



**@FERY\_ROMAN**

**@FERY\_ROMAN\_ONLINE**





شهر گهنگو

رها

سهیلا ترابی

بی حوصله داخل کیفم دنبال کلید می گشتم

احساس ضعف عجیبی از صبح به جانم چنگ انداخته بود. سرم گیج می رفت و نمی توانستم به اطراف توجه داشته باشم

تا این ساعت از عصر هم به زور توانسته بودم سر پا بایستم. این ضعف را به روزه ای که گرفته بودم ربط می دادم

بلاخره کلید را پیدا کردم ک داخل قفل در انداختم، کلید را چرخاندم. سرگیجه ای که گرفتم باعث شد روی زمین بیافتم

صدای قدم هایی را شنیدم که به طرفم می آمد. نامم را با پسوند خانم از زبان مردی شنیدم ولی ضعف جسمانی ام آنقدری بود که نتوانم جواب دهم. پلک هایم روی هم افتاد

\*\*\*

با همان حس ضعف چشمانم را باز کردم، نور لامپ چشمانم را زد. دوباره چشم هایم را بستم، خواستم دست راستم را روی چشم هایم بزارم ولی با حس سوزش آن باعث شد به دستم نگاه کنم

به سرمی که آویزان شده بود رو نگاه کردم. حدس زدم همان مردی که صدایم زد من را به بیمارستان رسانده باشد

@shahregoftegoo

احساس ضعف و سرگیجه باعث شده بود هیچ چیز از اطرافم را درک نکنم و متوجه نشوم که آن مرد چه کسی بود و چطور من را . به بیمارستان رسانده است. لبم را گاز گرفتم

. همان لحظه در اتاق باز و پرستار وارد شد

. همزمان که به طرف سرم رفت ، با لبخند مشغول حرف زدن شد

سلام ، مثل این که خیلی خسته بودی که دو ساعته خوابیدی ، -  
سرمت هم تموم شده بزار درش بیارم

: همزمان که سرم را درمی آورد پرسیدم

مرخص می شم؟-

. بزار دکتر بیاد ؛ ولی فکر کنم باید یه آزمایش بدی-

: همراه با لبخندی ادامه داد

. فکر کنم به یه چیزایی مشکوکی-

: با پوزخندی که روی لبم بود گفتم

!نکنه یه روزه گرفتن باعث بشه بمیرم؟-

دختر زبونتو گاز بگیر ، فکر کنم داری مادر می شی ، همراهتم -  
بیرونه فکر کنم همسرت، یه چند لحظه صبر کن برم صدات بزوم.  
. دکترم خبر کنم بیاد

. پرستار از اتاق بیرون رفت و من در بهت حرفی که زد ماندم

.چشم هایم از اشک پر و خالی شد

این خبر را اگر چهل روز پیش می شنیدم شاید آنقدری خوشحال می شدم که بخاطرش یه جشن برگزار کنم.

ولی حالا ، تنها بدون کار و فقط با درآمد بیمه چه کار می توانستم انجام دهم. اولین قطره ی اشک از چشمم سرازیر شد و با باز شدن در اتاق

سرم را بلند کردم و با دیدن پسر نگین جون بعد از چهار سال جا خوردم .

سریع اشکم را پاک کردم

سلام حالتون خوبه ؟-

جواب سلام را با صدای آرام و زیر لب دادم و در جواب احوال پرسیش فقط سرم را تکون دادم

. ممنون که من رو آوردید بیمارستان-

. خواهش می کنم کاری نکردم-

. جوابش همزمان با آمدن دکتر بود

دکتر بعد از سلام، نبضم را چک کرد و از پرستار خواست فشارم را بگیرد .

فشارتون نرماله، پرستار گفت روزه بودید-

لب های خشکم را با زبان تر کردم و جواب دادم

. بله آقای دکتر-

@shahregoftegoo

به احتمال نود درصد شما بارداری احتمالاً خبر نداشتید درسته؟-  
نگاهم پسر نگین جون را نشانه گرفت، جا خوردنش واضح بود  
: دوباره نگاهم به طرف دکتر چرخید و جوابش را دادم  
...بله-

بهتره در اولین فرصت آزمایش انجام بدید ، به دکتر متخصص -  
مراجعه کنید و بیشتر مراقب خودتون باشید. الان وضعیتتون  
نرماله

: بعد رو به پسر نگین جون ادامه داد

بهتره خوب مراقبش باشید. ماه های اول بارداری مراقبت -  
. بیشتری می خواد

کیان با تکان دادن سر جواب دکتر را داد معلوم بود هنوز در بهت  
بارداری زن همسایه بود. شاید هم دلش به حال یه زن بیوه می  
. سوخت که چطور می خواهد یک بچه را بدون پدر بزرگ کند

دکتر بعد از پرسیدن یک سری سوال و دادن سفارشات لازم گفت  
. که می توانیم بعد از تسویه بیمارستان را ترک کنیم

. با رفتن دکتر ، کیان هم از اتاق خارج شد

از تخت پایین آمدم ، همان لباس های مشکمی تنم بود. کیفی همراهم  
. نبود

. حالا چطور می خواهم تسویه حساب کنم

. خدایا... آه از نهادم بلندشد

شال مشکی ام را روی موهای بازم مرتب کردم. دستی به لباس های چروک خوردم کشیدم. یک رویه بهاری و شلوار کتان لوله ای تنم بود مثل تمام این چهل روز باز هم مشکی بود. با کشیدن دستگیره ، در اتاق را باز کردم و با طمانینه از اتاق خارج شدم

. کیان کنار در ایستاده بود

نگران تسویه حساب نباشید من انجام دادم. کیفیتونم کنار در مونده - بود که به محض رسیدن به بیمارستان ، به مامان زنگ زدمو . همراه کلید در برشون داشت ؛ خیالتون راحت باشه

. بهتره بریم سوار آسانسور بشیم

. باهم به طرف آسانسور رفتیم

. خیلی به من لطف کردید باید هزینه رو حساب کنم باهاتون-

حالا زمان واسه این چیزا زیاده شما بهتره حواستون به سلامتی - تون باشه

با گفتن بله ای کوتاه ، مکالمه را تمام کردم ؛ آنقدر کرخت و بی حوصله بودم که نای حرف زدن نداشتم. انگار او هم متوجه شد و تا رسیدن به طبقه ی همکف بیمارستان حرفی گفته نشد

. در آسانسور باز شد

. در را نگه داشت تا اول من از آسانسور خارج شوم

تشکر کردم و با من هم قدم شد.

وقتی دنبال کلیدتون می گشتید تازه از خونه اومده بودم بیرون، -  
حواسم بود که انگار زیاد حالتون خوب نیست

خواستم پیام طرفتون که کلید رو انداختید و همزمان افتادید. با  
عجله به طرفتون اومدم

در خروجی را باز کرد، نسیم بهاری باعث شد لرزش محسوسی به  
تم بیافتد

حرفش را قطع کرد و با نگرانی نگاهم کرد

!حالتون خوبه؟-

...بله-

اگه خوب نیستید تا اینجا بیایم برگردیم داخل یه چکاب دیگه انجام -  
بدین

نه. ممنون خوبم، داشتید می فرمودید-

لبخندی زد که باعث شد چال گونه اش دیده شود

همه ی اینارو گفتم، اخرش به اینجا برسم. که مامان خونه نبود -  
منم با دستپاچگی زنگ زدم، آمبولانس اومد برای همین ماشین  
همراهم نیست

با این حرفش خیالم راحت شد که به من دست نزده، با برانکارد من  
: را به بیمارستان آوردند. لبخندی زدم و آرام گفتم

@shahregoftegoo

با این تفاسیرتون داشتم به این فکر میکردم که تو این فاصله ی -  
بیهوشی چه اتفاقی افتاده که شما مجبور شدید کلشو برام تعریف  
کنید.

لبخند زد و سوار اولین تاکسی شدیم که کنار پای مان ترمز کرد.  
آدرس را به راننده داد و رو به من گفت

بهتره تا رسیدن یه کم استراحت کنید. معلومه هنوز حالتون جا -  
نیومده

.آهی کشیدم

.درسته-

.بهتون تسلیت میگم-

.بدون اینکه نگاهش کنم ،تشکر کردم

همسرتون رو زیاد نمی شناختم. برخوردی باهش نداشتم. دو ماه -  
بعد از اومدن شما به این ساختمون من برای ادامه تحصیل از  
ایران رفتم

.بله می دونم-

.مامان زیاد از شما می گفت، اینکه چقدر مراقبش بودید-

.من زیاد میرفتم پیششون-

.نگین جون برام مثل یه دوست، شاید خواهر، یا شاید مادر باشه

.من زیاد مادرمو ندیدم؛ به هر حال خیلی برام عزیز هستن



به خاطر احساس ضعف حرف هایم را با مکت گفتم  
چشم هایم را بستم و سرم را به پشت صندلی تکیه دادم. کیان با  
مکت طولانی گفت  
متاسفم-

بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه و باهم به طبقه پنج رفتیم. کیان به  
طرف واحد روبه رو رفت و  
من جلوی در واحد منتظر ماندم تا کیان کلیدهایم را بیاورد  
به جای او نگین جون کیف و کلید به دست با آن چهره ی مهربان  
و صورت پر و شفافش به طرفم آمد  
نگرانی از سر و صورتش می بارید. همزمان که کلید را داخل قفل  
در می چرخاند گفت  
عزیزم دیروز چقدر بهت گفتم روزه نگیر. آخه امروز چه وقت -  
!روزه گرفتن بود؟  
در را باز کرد و باهم وارد خانه شدیم  
چیز خاصی نبود که نگین جون-  
کلید لامپ را زدم و خودم را روی کاناپه ی کنار پنجره انداختم  
!ببین نا نداری حرف بزنی بعد می گی چیز خاصی نبود؟-  
چشم هایم را روی هم گذاشتم و و گفتم  
فقط خسته م از صبح سرپا بودم-

@shahregoftegoo

نخوابی رها، حمیده غذا برات گذاشته می رم برات میارم-  
با این حرفایی که می گفت برایم واضح بود کیان از بارداری من  
چیزی نگفته است

خواست طرف در خروجی برود که بی هوا گفتم  
!نگین جون؟-

به طرف من چرخید. یک قطره اشک از صورتم چکید  
من باردارم-

حالت صورتمش عوض شد. داشتم دنبال اسمی برای عوض شدن  
چهره اش می گشتم. چیزی بین تعجب و ناراحتی و خوشحالی بود  
دوباره به طرف من آمد و کنارم روی کاناپه نشست. با بغض و  
لبخند تبریک گفت  
مبارکه رها-

!بعد علی؟-

خدا برات هدیه فرستاده شکر کن-

من عاشق بچه بودم، علی دوست نداشت. می خواستم هر چقدر -  
...من بی مادری کشیدم واسه بچه م جبران کنم. ولی الان تنهایی  
دستش را روی صورتم گذاشت. این بار بغض کرد. انگار او هم  
دلش به حال من سوخت  
تو تنها نیستی من هستم-

به خونه نگاه کردم

خوبه علی اینو واسم گذاشت. خوبه با همه ی بداخلاقی هایی که -  
در حقم کرد. این خونه رو مهریه م کرد

خدا رو شکر کن-

همیشه شکر کردم-

علی بر خلاف خواسته ی خونواده ش با من ازدواج کرد، منو از  
...خونه ی پدر و نامادری آورد بیرون حامی من شده بود. ولی

پشت سر مرده حرف نزن عزیز من-

شما بودید همه چی رو دیدید، عشقش به من چقدر زود تموم شد. -  
بارها به من گفت ای کاش خام من نمی شد و به خاطر هوس این  
خونه رو مهریه م نمی کرد که اینطوری خونواده ش باهش لج  
نکنن

علی خوب بود-

وقتیایی که نمی رفت خونه ی مامان باباش. امروز به زور منو -  
تحمل کردن. فقط به خاطر آبروشون

خدا جواب صبوری تو داد و یه بچه بهت داده، شیرینی زندگیت می -  
شه

با این حرفش دستم را روی شکم گذاشتم و لبخند جای بغض را  
گرفتم. اما لحظه ای با ترس دست نگین جون را گرفتم و گفتم

نگین جون می ترسم مامانش بچه مو ازم بگیره-

ازبون تو گاز بگیر، چرا بگیرن؟-

دوباره به پشتی کاناپه تکیه دادم و به روبه رو خیره شدم

چه می دونم اونا هر کاری میکنن که منو اذیت کنن. الانم که منو -

مقصر مرگ علی می دونن

چرا تو آخه؟! دختر جون حرفای عجیب غریبی میزنی. تو که -

باهاش تو ماشین نبودی

از مهمونی برمی گشت. مست بود-

نگین جون لبش را از داخل گزید. با پوزخند ادامه دادم

میگن بعد اینکه با من ازدواج کرد از راه به در شد. دیگه نمی -

دونن چقدر به خاطر دوستاش اذیت می شدم. من هر کاری کردم تا

از دوستاش دورش کنم

ولی مامانش گوششو پر کرده بود این اواخر دیگه حرفامو نمی

شنید انگار

باید فردا برم آزمایشگاه که مطمئن شم

منم باهات میام-

نه به خدا شما و پسرتون امروز به قدر کافی تو زحمت افتادید-

من هنوز یادم نرفته تو با وجود مشکلات خودت چقدر کنارم -

بودی

من برای جبران کاری نکردم-

بشین برم غذا تو بیارم-

به نشانه سکوت انگشت شصتت را جلوی دهانش گرفت و من لب  
هایم را به هم دوختم

چشم هایم را آرام باز کردم. ساعت ۸ را نشان می داد. به کنارم  
نگاه کردم. تخت دونفره ام مثل خیلی از وقت هایی که علی در  
مهمانی های شبانه بود و تا صبح با دوستانش سر می کرد خالی  
بود. علی اوایل آشنایی در دانشگاه تب تندی داشت و با پیگیری  
های زیادش باعث شد به طرفش جذب شوم

البته دختران زیادی جذبش می شدند. چون از نظر خیلی از  
دخترها هم خوشتیپ و جذاب بود و هم پولدار

من سال اول دانشگاه بودم و او سال سه

چند ماه بعد از آشنایی؛ سریع موضوع خواستگاری را مطرح کرد  
ولی با مخالفت خانواده اش مواجه شد؛ چون من از خانواده ی  
متوسطی بودم و از نظر آنها هوس زود گذری برای علی؛ نمی  
دانم، شاید چون آنها دختر دایی اش را برای او در نظر گرفتن  
؛ چنین نظری داشتند؛ اما در طول این ۴ سال آنقدر زیر گوشش  
گفتند تا او نیز بالاخره از من دوری کرد و به طرف دوستانش  
کشیده شد، هر وقت بحثی داشتیم او هم با نظر پدر و مادرش موافق  
می شد و حرف از هوس زود گذرش می زد

@shahregoftegoo

همیشه امیدوار بودم این افکار را کنار بگذارد و به روزهای اوایل ازدواج برگردیم؛ روزهایی که پر از شادی و خنده بود.

اما به جای اینکه همه چیز درست شود خدا در بدترین شرایط علی را از من، مادر و پدرش گرفت و حالا بچه ای که از وجود من و علی هست را باید خودم بزرگ کنم؛ بچه ای که علی نمی خواست.

اکنون هم نفهمیدم چرا علی آنقدر از من دور شد و به جای عاشقانه های زیبا؛ دم از هوس می زد و بعد از هر نزدیکی؛ از من به عنوان یک هوس حرف می زد، حرفایی که از سر تنهایی گاهی با نگین خانوم در میان می داشتم؛ زنی که در دوران افسردگی و بیماری اش نزدیکترینش بودم.

این افکار را هر روز با خودم مرور می کردم و به نتیجه ای نمی رسیدم و افسوس می خوردم.

صبحانه را با تنهایی خودم خوردم و کمی خانه ام را جمع و جور کردم و از متخصص زنان که پزشک خودم بود گاها برای چکاب مراجعه می کردم وقت گرفتم.

از شانس خوبم دکتر صبح مطب بود. لباس های مشکی ام را پوشیدم و آماده ی رفتن شدم. سعی کردم بدون سرو صدا سوار آسانسور شوم؛ طوری که مزاحم نگین جون نشوم و خودم به مطب دکتر بروم. خوشبختانه آپارتمان خلوت بود و با کسی برخورد نکردم؛ با طمانینه ی خاص خودم در را باز کردم؛ خودم به حرکت های آهسته ی خودم می گفتم طمانینه اما نسترن خواهر نگین جون می گفت "رها تو خیلی فِسی نمی دونم شوهرت چطور تو رو

تحمل می کنه" و هر دفعه خودش به این حرف غش غش می خندید و من پرویی نثارش می کردم، با نسترن در این مدتی که در این آپارتمان اقامت داشتم و با رفت و آمدهایی که به خانه نگین جون داشتم آشنا شدم؛ زن شوخ و خوش مشربی بود؛ یک دختر ناز پنج ساله به اسم سپیده داشت و همراه شوهرش آقا فرهاد زندگی نرمال و خوبی داشتند؛ بارها من را به خانه اش دعوت کرده بود و هر بار من بدون همسر عزیزم به دیدنش برای خوردن عصرانه می رفتم، نه بیشتر.

رابطه ی خوبی با خانواده ی نگین جون داشتم و این ارتباط را همیشه مدیون مهربانی های نگین جون و همسرش آقا محمد بودم؛ نگین جون یک دختر هم به اسم کیمیا داشت که یک سالی از من کوچکتر بود سال آخر شیمی را در دانشگاه اصفهان می گذراند با کیمیا هم ارتباط خوبی داشتم؛ ولی با پسرش کیان اگر قضیه ی بیمارستان شب قبل را فاکتور بگیریم ارتباط خاصی نداشتم و بنا به دلایلی که اولین آن ادامه تحصیل بود دو ماه بعد از اقامت من در آپارتمان؛ از ایران به فرانسه مهاجرت کرد، که درست بعد از رفتن کیان؛ نگین جون دچار ناراحتی قلبی شد و من به دلیل علاقه ی خاصم به او و همسایگی نزدیکمان سعی می کردم مراقب حال او باشم و بیشتر اوقاتی که حالش بد می شد و مجبور به بستری شدن می شد در بیمارستان همراهش باشم؛ دختر و پسرش فرسنگ ها از او دور بودن و خواهرش به خاطر همسر و فرزند خردسالش کمتر می توانست کنارش باشد و من با کمال میل همراهیش می کردم ولی حالا با وجود پسر مجردش باید

@shahregoftegoo

ارتباطم رو با خانه ی همسایه کمتر می کردم که حرف و حدیثی به وجود نیاید.  
رها خانوم-

سرم رو بالا گرفتم؛الحق که حلال زاده است،با دیدن کیان و یادآوری محبت شب قبلش ، لبخندی زدم؛به ماشین مشکی شاسی بلندش که کنار من توقف کرده بود نگاه کردم  
سلام کوتاهی دادم و با جواب او سکوت کردم  
حالتون بهتر شد؟-  
به لطف شما بله-

خواهش می کنم هرکسی جای من بود بهتون کمک می کرد-  
درسته-

جایی می خواهید برید؟-  
به سوال بی جایش پوزخندی زدم که از چشمش دور نماند  
!مرد حسابی حتما جایی می خوام برم که از خونه زدم بیرون  
می تونم برسونمتون-

خوب پسر جان از اول همینو بگو که می خوامی منو برسونی  
نه ممنون ؛با یه تاکسی می رم؛در ضمن شما انگار می خواستید -  
برید منزل من مزاحم شما نشم بهتره



انگار پوزخندم باعث دلخوریش شده بود؛ با گفتن هر طور راحتید  
حرفش را خلاصه کرد و سریع حرکت کرد

نمی دانم این پوزخند چرا روی لبم آمد، چقدر هم حساس است

شانه ای بالا انداختم و برای اولین تاکسی دستی تکان دادم؛ امروز  
خوشحال بودم و نمی خواستم هیچ چیزی باعث شود علت خوشحالی  
ام را فراموش کنم

بعد از چکاب و آزمایش مقداری پول نقد از بانک تهیه کردم و به  
طرف منزل به راه افتادم تا مبلغی که کیان بابت تسویه حساب  
بیمارستان پرداخت کرده بود را برگردانم

هیچ وقت دوست نداشتم زیر دین کسی باشم؛ در اولین فرصت هم  
باید دنبال کار مناسبی می گشتم تا بتوانم زندگی ام را بگذرانم؛ به  
خاطر ارتباط بدی که با پدر و نامادریم داشتم نمی توانستم برای  
امرار معاشم روی آنها حساب کنم

وقتی پنج سال سن داشتم مادرم را از دست دادم و پدرم چهار سال  
بعد تجدید فرارش کرد و من با اینکه دختر آرام و بی سر و صدایی  
بودم؛ نامادری ام من را مزاحم زندگی اش می دید و باعث شد هر  
روز بیشتر از روز قبل از پدرم دور شوم؛ طوری که موقع  
ازدواج همه ی تلاشش را به کار گرفت تا همه چیز به خوبی و  
خوشی تمام شود و با جهیزیه ی مختصری، من را راهی خانه ی  
بخت کند، تا دیگر همان ارتباط کمی که با پدرم داشتم قطع کند

@shahregoftegoo

البته من حداقل ماهی یک بار به پدرم سر می زدم تا یادم باشد  
پدری دارم و دلم به بودنش قرص باشد

به این افکار خودم پوز خند زدم؛ باز می توانم به این نتیجه برسم  
با اینکه علی اواخر عمرش رفتار خوبی با من نداشت ولی من را  
از خانه ی پدریم دور کرد و از حق نگذریم مقدار زیادی محبت و  
البته این آپارتمان را نثارم کرد

جلوی در آپارتمان نگین جون ایستادم و با فشار دادن زنگ منتظر  
شدم تا در را به رویم باز کنند و باز هم کیان

فکر کنم از دیروز بیشترین کسی که به پست من خورده است؛ این  
مرد قد بلند چهارشانه ی از قضا جذاب باشد که هر دفعه من از  
دیدنش جا می خورم

سلام-

لبخند زد انگار از دیدنم خوشحال شده باشد

سلام بفرمایین تو-

نه ممنون-

پاکت پول را از کیفم در آوردم و روبرویش گرفتم

بفرمایین-

پاکت را گرفت و نگاهی به داخل آن انداخت؛ دوباره دستش را

جلوی من گرفت

این چیه؛ بفرمایین بگیرینش؛ مگه شما قراره فرار کنید انقد زود -  
پیش آوردید

شما با بردن من به بیمارستان به قدر کافی تو زحمت افتادید -  
نذارید بیشتر از این زیر دین باشم  
خواهش می کنم؛ بگیرینش-

با اخم گفتم

آقا کیان باید قبولش کنید؛ لطفا اصرار نکنید-

از اخم من تعجب کرد و با لبخند گفت

!حالا چرا عصبانی می شی؛ من که چیزی نگفتم؟-

از اصرار و تعارف زیاد خوشم نمیاد-

نرم خندید و چال گونه اش بیشتر نمایان شد؛ و من به این فکر  
کردم بیشتر شبیه مادرش است

حالا میومدین داخل-

نه ممنون میرم استراحت کنم؛ به مادر و آقا محمد سلام برسونید-

به طرف واحد خودم که با فاصله ی دو متری از واحد آنها بود  
رفتم

رها خانم آزمایش دادین؟ جواب چی بود؟-

با تعجب به طرفش برگشتم و جدی گفتم

بله-

جواب که یکی دو روز دیگه میاد؛ ولی فکر کنم مثبته

لبخند زد

پس مبارکه-

من هم به تبعیت از او لبخند زدم

ممنون-

فکر کنم پسره-

ابروهایم بالا پرید و با لبخند گفتم

عجب پیشبینی؛ حالا چرا پسر؟-

شانه هایش را بالا انداخت

!همین طوری؛ با اجازه تون؟-

با تکان دادن سر جواب دادم و به این فکر کردم؛ این خانواده کلا

آدم های خوش مشرب و صمیمی هستن

اشک گونه هایم را نرم خیس می کرد

پنج روز از گرفتن جواب آزمایش گذشته بود. حرفی که پدر بعد از

شنیدن خبر حاملگی من گفت از ذهنم هیچ وقت پاک نمی شود

حتی انرژی برای پاک کردن گونه های خیس از اشکم را ندارم

@shahregoftegoo

پدر بعد از چند دقیقه سکوت از من خواست خودم را از شر این نطفه خلاص کنم و من با گفتن خدا حافظ مکالمه را به پایان رساندم

. بر بخت بدم لعنت فرستادم

بعد از تماس با پدر، مانده بودم به خانواده ی علی بگویم یا نه؛ با اینکه حرف های آنها را از حفظ بودم ولی مطمئن بودم اگر نمی گفتم به نوعی مجازاتم می کردند

تصمیم گرفتم با مادرش مرضیه خانم تماس بگیرم

که او نیز با گفتن اینکه دیگر چه از جانشان می خواهم و همین که یک خانه را از چنگشان در آوردم کافی ست؛ خودم و بچه ام را با افریاد به درک فرستاد

. اینم از خانواده ی با محبتی که داشتم

بهترین کار همین بود که خانواده ام را فراموش کنم و همراه این نطفه ی کوچک و خواستنی به زندگی ام ادامه دهم

این پنج روز کار هر روزم، خریدن روزنامه و گشتن دنبال کاری که با شرایط من مناسب باشد، بودم

ولی هر جا می رفتم و در مورد بارداری ام می گفتم، خیلی محترمانه عذرم را می خواستند

یکی دوبار هم نگین جون موقع پیاده روی صبحگاهی اش با آقا محمد من را صبح زود دم در دید و فهمید که عصر دیر وقت بر می گردم. دلیل بیرون رفتنم را پرسید و جواب دادم

گفت که با پسرش در میان می گذارد

ولی من با جدیت تمام مخالفت کردم و به گشتن دنبال کار ادامه دادم.

بدترین چیزی که در این مدت بر من گذشته بود و یارهای گاه و بیگاه و دلتنگی های شدید بود. من که در این دنیا کسی جز این کوچولو را نداشتم

پس این حجم دلتنگی برای چه کسی بود و این گریه ها برای چه بود نمی دانستم

روی کاناپه کنار پنجره نشسته ام

زانوهایم را بغل گرفتم و مشغول آنالیز آپارتمانم شدم ؛ تا بتوانم کمی حواس دل تنگم را پرت کنم .  
با تنهایی خو گرفته بودم

خانه بزرگ بود برای یک نفر خیلی بزرگ. آشپزخانه این با کابینت های گلس شیری؛ پذیرایی بزرگ که فقط دوتا کاناپه ی چهار نفری شیری و دو تک صندلی به اضافه ی جلو مبلی چوبی و یک تلویزیون ال ای دی شصت اینچ کل فضای حال را تشکیل می دادند

علی عاشق دکور خالی و سرد خانه بود

سه اتاق خواب که داخل راهرو قرار داشتند

@shahregoftegoo

می توانستم این خانه را بفروشم و یک آپارتمان شصت متری بگیرم و با بقیه ی پولش حساب سپرده داشته باشم که هر ماه کمی پول دستم را بگیرد.

با این پول کم بیمه نمی توانستم مخارج یک نوزاد را تامین کنم. حالا فیش آب و برق و شارژ ماهیانه و مخارج خودم بماند ؛ باید آینده نوزادم را تامین کنم که در آینده مشکلی برای مخارج تحصیل و زندگی اش نداشته باشم.

با صدای زنگ در به خودم آمدم ؛نگاهی به سر و وضع انداختم ؛شلوار ورزشی نایک چسبان و تاب مشکی هم رنگش که با پوست سفیدم تضاد زیبایی داشت ؛تنم بود

اشک هایم را با دست پاک کردم ؛سریع به طرف در رفتم؛از چشمی نگاهی به بیرون انداختم؛کیان را دیدم؛مثل دیدارهای قبل خوشتیپ و خوش پوش بود

موهای خرمایی رنگش را به بالا تاب داده و خیس ؛انگار تازه از حمام بیرون آمده بود؛ تیشرت جذب قهوه ای و شلوار ورزشی نایکی به تن داشت؛از سستی که کرده بودیم لبخند زدیم؛سریع رویه ی نخعی و شال مشکی که همیشه آماده کنار در آویزان می کردم را به تن کردم .

در را آرام باز کردم و با لبخند سلام کردم

سلام ؛حالت خوبه؟-

از صمیمیتی که داشت ابروهایم بالا پریدند؛ این پریدن ابرو انگار  
در برابر این مرد به تیک عصبی تبدیل شده اند  
ممنون-

لبخند پررنگی زد

منم خوبم-

لبخند زدم

خداروشکر، بفرمایید-

بفرمایم داخل یا حرفمو بفرمایم-

حرفتون رو-

آها... فکر کردم اونقدر مهمان نوازی که من رو دعوت می کنی -  
پیام داخل

جا خوردم؛ حرفی نداشتم بگویم؛ من یک زن تنها چطور می  
توانستم یک مرد مجرد خوشتیپ را به داخل خانه دعوت کنم و  
نگران حرف کسی نباشم

آن هم در این جامعه که من کاری نکرده، از طرف همجنس خودم  
هم متهم می شوم چه برسد به اینکه سر و گوشم هم بجنبد

برای همین در جواب شوخیش اخم کردم و گفتم

امرتون رو می فرمایید؟-

لبخندش پررنگتر شد؛ رو که رو نیست سنگ پای قزوین است



الان حتما میگی چقدر رو داره-

:تک سرفه ای کردم،خودم را کمی جمع و جور کردم و گفتم

امرتون رو می فرمایید یا من برم به کارام برسم-

: نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

الان ساعت ۱۰ شب شما چه کاری می تونید داشته باشید؟-

نفسم را با یه پوف بیرون انداختم ، رویش بیشتر از این ها بود

:گفتم

.انگار من رو دست انداختید ؛اگه کاری ندارید شب خوش-

ای بابا... چقدر عصبانی هستی شما ؛ گفتم شاید بخندی یه کم از -  
. پف چشات کم شه

چشام پف نکرده مدلش اینطوریه-

قرمزی چشمات و نوک دماغتو چطور قایم می کنی-

شب خوشی گفتم و خواستم در را ببندم؛که با دست های بزرگش  
:مانع شد و گفت

خیلی زود جوشی ها...کیمیا امشب برگشته مامان گفت پیام صدات

کنم هم کیمیا رو ببینی هم اینکه کارت داره

کار مادرتون که روی چشم ولی این خواهرت نمیتونست بیاد -

خودش منو ببینه

فعلا که شما میرید دست بوس-

عمر ا-

خندید؛ سریع کلید را از روی آویز کنار در برداشتم؛ در را بستم و به طرف واحد روبه روی رفتم، در را به رویم باز کرد تا اول من وارد شوم؛ سلام بلند بالایی دادم و به طرف مبل تک نفره ی سلطنتی شیری رنگ کنار پنجره رفتم؛ که نگین جون با لبخند جواب سلامم را داد؛ بعد از احوال پرسی گرم؛ روی مبل نشستیم؛ کیان را دیدم که روی مبل ال کرم رنگ پر از کوسن های قرمز خوشرنگ؛ روبه روی ال ای دی نشسته بود و کانال ها را مرتب عوض می کرد؛ کیمیا هم از آن طرف راهرو با سر و صدا وارد پذیرایی شد

بابا شما کجا یید دو ساعته منتظریم ها-

کیان گفت: یه ساعته میگم مامان منتظره و کیمیا منتظر دست بوسی  
||| کیان-

نگین جون بود که معترض کیان را صدا میزد

: کیمیا با من روبوسی کرد و گفت

راست میگه دیگه مامان؛ رها باید بیاد دست بوسی پرنسس کیمیا-

خندیدم و گفتم: خیلی بی مزه ای

خیلیم دلت بخواد؛ همچین افتخاری نسیب هر کسی نمی شه-

با ناز رویش را از من گرفت و با صدا خندید؛ از خنده اش خنده ام گرفت

کلا خیلی بی مزه ای-

به برادرش رفته ما کلا بانمکیم-

کیمیا گفت: اا داداش تو هم نمک ریختی؟

بدون اینکه به ما نگاهی بندازد گفت: ااره دیگه نمی بینی خنده ش تمومی نداره

بازم این خواهر و برادر هر هر خندیدند؛

خیلی یخی رها خواهر برادر به این بامزگی حداقل یه لبخند بزن-  
هه هه هه ؛ اینم لبخند-

داداش این هنوز خیلی را داره یخش و اشه؛ بذار فردا ببریمش پیش -  
آقاجون و خانم جون یخش کم کم وا میشه  
کیان به طرف ما برگشت  
ااا فردا قراره رها خانوم بیاد؟-

اره دیگه برا همین گفتم بیاد دست بوس-

کیمیا غش غش خندید؛ منم خنده ام بند نمی آمد؛ نگین جون سری  
تکان داد و گفت

کیمیا دیگه واقعا زیادی بی مزه شدی-

ااا مامان من به این بامزگی؛ دلتون میاد؟ کیان یه چیزی بگو دیگه-

بعد باحالت گریه نزد برادرش رفت و همدیگر را در آغوش گرفتند؛ باخود گفتم: این دوتا هم یه چیزی شون میشه ها؛ باز هم خندیدم

بلاخره با این اداهاشون تورم به خنده انداختند؛-

نگین جون بود که من رامخاطب قرار داد

عزیزم فردا میریم خونه باغ آقاجون؛ گفتن که تو هم بیای؛ نه و اما -  
و اگر نداریم

لبخند زدم و بدون چانه زدن قبول کردم؛ پدر و مادر نگین جون آنقدر شیرین و دوست داشتنی بودند که من همیشه از بودن در کنار آنها لذت میبردم؛ قبل از مرگ علی چندین بار به دیدنشان رفتم البته همیشه بدون علی؛ چون او بخاطر مهمانی های گاه و بی گاهش هیچ وقت فرصت نمی کرد من را همراهی کند.

یه چیز دیگه م هست؛-

بفرمایید-

میدونی که شرکت محمد رو الان کیان اداره میکنه؛ میگن که -  
جدیدا آگهی استخدام دادن؛ واسه کسی که بتونه تو بایگانی کار کنه  
و کمک دست منشی باشه؛ انگار ۴ کارمندشون مریض شده و مدتی  
نمی تونه بیاد؛ تو هم تا ۷ ماهگیت میتونی کار کنی؛ اونجا برات  
بهترین جاست

نه نگین جون خودم بلاخره یه کار پیدا میکنم-

حواسم هست هر روز میری بیرون و عصر برمیگردی؛ پس -  
فردا صبح کیان میاد دنبالت باهم میرید ببین میتونی این کارو انجام  
بدی، تو رشته تم حسابداری بود زیاد با رشته ت نمی خونه ولی یه  
مدت اونجا سر کن تا یه کار بهتر پیدا کنی  
...ولی-

ولی نداره دختر خوب؛ -

سرم را پایین انداختم؛

نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم-

تشکر نمیخواد گلم؛-

در جواب محبت بی پایانش لبخند عمیقی زدم و در این حین صدای  
آقا محمد را شنیدم

چه خبر تونه شما دوتا؛ نداشتید دو صفحه کتاب بخونم-

کیان که در تمام این چند دقیقه ای که با نگین جون حرف میزد  
مشغول سر به سر گذاشتن کیمیا بود گفت

بابا این دخترت خیلی بی حنبه ست-

اا کیان من بی حنبه م یا تو نذار بگم ها؛رهاااااا-

هی-

چیہ داداش جون ؛ ترسیدی؟ باشه نمیگم-

با صدای بلند خندید؛ من حواسم پی حرفی رفت که کیمیا به خاطر  
تشر کیان نگفت. آقا محمد به طرف من و نگین جون آمد و بعد از  
احوال پرسى گرم کنار ما نشست

کیمیا به جای این همه سرو صدا برو یه چیزی بیار دهنمون -  
خشک شد

کیمیا به طرف آشپزخانه رفت و با چای و شیرینی برگشت؛ بعد  
از مدتها کنار این خانواده ی کوچک شب خوبی را گذراندم و بعد  
از کلی کل کل کردن کیمیا و کیان به واحد خودم برگشتم؛ البته با  
همراهی کیان و کیمیا که در راه برگشت گم نشوم و کسی مزاحم  
نشود.

چشم هایم را آرام باز کردم؛ دستی روی شکم کشیدم و عجیب بود  
که این سه ماه هیچ چیز حس نکرده بودم و حالا برآمدگی زیر  
دستم ملموس بود، به کوچولویم که هنوز نمی دانستم دختر است یا  
پسر سلام گفتم؛ نفس عمیقی کشیدم؛ امروز با انرژی بیشتری نسبت  
به روزای قبل از خواب بیدار شدم؛ آن هم به خاطر لطفی بود که  
نگین جون و خانواده اش در حقم کردند؛ پرده ی اتاق را کنار زدم  
تا نور خورشید زندگی ام را روشن کند؛ اول کار توی شرکت؛ دوم  
امروز من را به خانه پدریشان دعوت کردند؛ بدون هیچ نسبتی  
همیشه از بودن در کنار آنها لذت میبردم؛ لبخند زدم، به طرف میز  
توالت سفیدم رفتم روی صندلی نشستم و در آینه یه خودم نگاه  
کردم؛ برس با شانه های چوبی ام را برداشتم و آرام موهای مشکی  
بلندم که رگه هایی از رنگ خرمایی داشت را شانه زدم؛ ابروهای

کوتاه و کم پشتم حالا دیگر پر و نامرتب شده بود؛ موچین را برداشتم و تک تک قمست های اضافه اش را چیدم تا کمی مرتب باشد؛ دل و دماغ آرایشگاه رفتن، نداشتم؛ صورتم نه گرد بود نه بیضی؛ کمی استخوانی بود و با چشم های درشت قهوه ای و لب های قلوه ای و بینی کوچک؛ صورتی بچگانه، کمتر کسی میتوانست سن واقعیم را که ۲۶ سال بود تشخیص دهد؛ اوایل آشنایی با علی، همیشه می گفت عاشق چهره ی بی بی فیسم شده و من ! غرق لذت میشدم

ساعت را نگاه کردم تازه ۷:۳۰ بود و تا ۸:۳۰ هنوز وقت داشتم؛ سریع دوش گرفتم و بعد از حمام با حوله ی سفیدی که دور خودم پیچیده بودم به طرف کمد رفتم و از بین لباس هایی که داشتم باز مشکی انتخاب کردم؛ رویه تابستانی نخی جلو باز مشکی که جلویش دوتا جیب گلدوزی شده ترکیب زرد و آبی داشت را به همراه شلوار جین؛ تاب و یه شال مشکی انتخاب کردم؛ موهای مواجم را که بلندیش تا کمر م بود دم اسبی بستم و باضد آفتاب و مداد چشم و برق لب کل آرایشم را تکمیل کردم؛ عینک ری بن دور طلایی و ساعت بند استیل و کیف کوچک پستی و کفشای اسپرت مشکی با بند آبی را انتخاب کردم.

به خاطر کوچولویم یک لیوان شیر با چند عدد خرما خوردم؛ قرص های تقویت کننده ای که دکتر برایم تجویز کرده بود را هم داخل کیفم جا دادم و با بستن در به طرف واحد روبه روی رفتم.

عینک هایم را بالازدم ؛ بعد از مدتها با کرم ضد آفتاب هم کلی تغییر کرده بودم؛ آرام چند تقه به در زدم که سریع در باز شد. پیش دستی کردم و با لبخند زودتر سلام دادم  
سلام-

سلام حال شما؟-

کیان بود که بر خلاف دیشب جدی جواب سلامم را داد؛ چند ثانیه تپش را از نظر گذراندم؛ به نظرم تیشرت جذب سفید و شلوار جین آبی تیره و کفش نایک سفیدش با قیافه ی عبوصش تووی ذوق میزد ولی اگر به جای اخم لبخند همیشگی روی صورتش بود میتوانستم بگویم با این تیپ می تواند برای هر دختر جوانی نفس گیر و به شدت جذاب باشد، عینکش را بالای موهایش جا داده بود و با پوز خند به من نگاه میکرد  
ممنون؛ شما خوبی؟-

سرم را کج کردم و با حالت مظلومی به او نگاه کردم؛ کلافه نگاهش را از من گرفت و پوفی کرد و گفت  
من میرم پایین -

با خود فکر کردم امروز این یه چیزیش میشه ،باتعجب دیدم به جای آسانسور به طرف پله ها رفت

دوباره چند تقه به در زدم  
....صابخونه-



۱۱۱ رها جون توویی؛ بیا عزیزم ماهم آماده ایم؛-

نگین جون بود که با چهره ی ناراحتش از داخل اتاق بیرون آمد و بعد از روبوسی و احوال پرسسی گفت

عزیزم بچه ها رفتن پایین؛ نسترن اومده کیمیا با نسترن میخواد -  
بره ؛

خیلی وقته ندیده مش-

این مدت انقدر توو خودت بودی که زندگی کردن رو یادت -  
رفته؛ کی میخوای این سیاه پوشیتو تموم کنی  
دست و دلم به هیچ رنگ دیگه نمیره نگین جون-

حالا خودت میدونی و خانم جون؛ بیا بریم دیگه دیر شده-

باهم راهی طبقه ی همکف شدیم؛ لبخند پر دردی زدم؛ منم اگه  
مادرشوهر یا نامادریم یا حتی پدرم با دستای خودش شال روی  
سرم را سفید میکرد؛ این سیاه پوشی را تمام میکردم؛ ولی بیشتر بی  
کسی داغ دارم کرده بود؛ درد دارد پدر داشته باشی و بود و  
نبودت برایش فرقی نداشته باشد؛ بمیرم برای فرزندم که او نیز درد  
بی پدی را باید تحمل کند

همه جلوی در بودن؛ اول به آقا محمد سلام دادم و بعد به طرف  
ماشین سفید شاسی بلند آقا فرهاد همسر نسترن رفتم؛ که همراه کیمیا  
کنار ماشین ایستاده بودند؛ به تک تکشان سلام دادم و سپیده دختر ۵  
ساله ی نسترن را بوسیدم

نامرد چرا دیگه حالی از ما نمیپرسی؛ وقتی میام خونه ی آجی هم -  
نمیای پیشم خیلی ازت دلخورم

نسترن بود که من را مخاطب قرار داد؛ بعد با حالت قهر رویش از  
را از من گرفت؛ لبخند زدم و صورتش را بوسیدم

قوربونت برم میدونی که وضعیتم چطور بود-

از این به بعد بیشتر میام اونور، خوبه؟-

:کیمیا با حالت اعتراض گفت

چی چی بیشتر میام اونور؛ چه صاب خونه شدن اینا؛ برید توو -  
خونه خودتون قرار دیدن بزارید

خندیدم و نسترن گفت: از وقتی ایسانسی شدی خیلی با ادب شدی  
ها بچه

ا... خوب راست میگم خاله جون تازه فوقی بشم با ادب ترم میشم-

ا... حالا کارت میوفته به من-

غلط کردم خاله، بیا ماچت کنم-

کیمیا با قد بلندش که انگار از پدرش به ارث برده بود، به طرف  
:نسترن رفت و بعد از یک بوس آبدار گفت

باشه صداشو درنیار-

با دستمال صورتش را پاک کرد

ایی دختر چندشم شد چیکار داری میکنی-

نگین جون از کنار ماشین کیان من را صدا زد و گفت:  
رها جان مادر بیا بریم دیر شد به خدا-

چشم او مدم-

بعد رو به کیمیا گفتم: یکی طلبت میدونم داری یه چیز یو مخفی  
میکنی

به طرف ماشین مشکی کیان رفتم؛ کنار نگین جون پشت نشستم؛  
کیان آهنگ ملایمی گذاشت و با اخمی که هنوز روی صورتش بود  
حرکت کرد؛ در راه گاهی با نگین جون هم کلام میشدم و گاهی هم  
صدای بله و خیر کیان که در جواب حرفای آقا محمد می آمد را  
میشنیدم.

سریع تر از آنچه که فکرش را میکردم به مقصد رسیدیم؛ پدر و  
مادر نگین جون به علت بیماری اسم پدرش آقا مجتبی که او را  
آقا جون صدا میزدند؛ به توصیه ی دکترش به خانه باغ بیرون از  
شهر نقل مکان کرده بودند و نگین جون هفته ای چند بار به آنها  
سر میزد.

با چندتا بوق کیان؛ باغبان که اسمش حسن آقا بود در بزرگ سفید  
را باز کرد و وارد خانه باغ زیبای آقا جون شدیم، دو طرف سنگ  
فرش پر از درخت های مختلف بود؛ بعد از طی کردن مسافت  
کوتاه به ویلا رسیدیم؛ جلوی ویلا یک طرف آلاچیق بزرگ و با  
چند میز و تعداد زیادی صندلی و طرف دیگر یک استخر نه  
چندان بزرگ پر از آب قرار داشت دور تا دور ویلا هم چمن

کاری شده بود؛ روی چمن ها تاب بزرگی هم نصب شده بود؛ ویلا هم ساختمان سنگ کاری شده ی شیری بود که دو طبقه داشت؛ طبقه ی همکف سالن پذیرایی و آشپزخانه و یک اتاق با سرویس حمام و دستشویی که متعلق به آقاجون و خانم خون بود؛ طبقه دوم ۳ اتاق و سرویس بهداشتی برای فرزندانشان بود. به محض نگه داشتن ماشین سپیده با موهای بلند طلایی و شلوارک جین و تاب دو بندی سفیدش اولین نفری بود که به طرف آقا جون و خانم جون رفت و بعد از بوسیدنشان به طرف تاب رفت و کیان را صدا زد. کیان هم اخمش را کنار گذاشت و بعد از بوسیدن پدر بزرگ و مادر بزرگش به طرف سپیده رفت؛ سپس همه یکی یکی به طرف خانم جون آقا جون رفتند و روبوسی کردند، آخرین نفر بودم؛ خواستم دست آقا جون را ببوسم که نداشت و به جاش او پیشانی من را بوسید و گفت: روسفید شی دخترم

آقا جون با اینکه مرد معتقد و مذهبی بود ولی من را مثل دختر هایش دوست داشت همیشه با دیدنم پیشونیم را می بوسید، سپس به طرف خانم جون رفتم و بوسیدمش کنارش نشستم و خانم ها به طرف خانه رفتن تا لباس هایشان را عوض کنن؛ آقا فرهاد و محمد آقا کنار آقا جون نشستند و مشغول صحبت شدن

خانم جون-

جان دلم-

از محبت زلالش اشک در چشمانم جمع شد

دارم مادر میشم-

بار دیگر صورتم را بوسید و گفت  
مبارکه دختر گلم-

بعد با خوشحالی رو به آقا جون گفت : دخترمون داره مادر میشه  
آقا مجتبی

بیا دخترم یه بار دیگه روتو ببوسم-

به طرف آقا جون رفتم و باعشق پیشونیم را بوسیدم؛  
دخترم انشالا سالم باشه و زیر سایه ت بزرگ شه-  
ممنون آقا جون-

آقا محمد گفت:رها داشتیم؟ ما باید آخرین نفر باشیم همچین  
موضوعی رو میدونیم؟  
فکر کردم نگین جون بهتون گفتن-

بذار این نگین خانم بیاد بینم چطور همچین موضوعی رو به من -  
نگفته؛

آقا فرهاد گفت:نکنه نسترن نمیدونه؟  
لبخند زدم

نه فرصت نشد-

به هر حال مبارکه رها خانم؛انشالا بچه سالم باشه-  
ممنونم از تون-

کنار گوش خانم جون گفتم؛  
خانم جون مردم از خجالت-

خندید از آن خنده هایی که من را عاشق صورت تپل و شیرینش  
میکرد.

خودین دیگه؛ دخترم سخت نگیر-

بابام گفت بندازش؛ مادر علی من و بچه م رو به درک فرستاد-  
قطره اشک سمجی سرازیر شد؛ با دست های سفید و تپلش دستانم  
را گرفت

خدا بزرگه؛ من که نمردم-

دستانش را بوسیدم؛ میدانستم این گفته اش از سر تعارف  
نیست؛ وقتی این خانواده میگویند ما هستیم یعنی هستیم  
کم کم نگین جون و دخترها نیز به جمع ما اضافه شدند  
نگین میدونستی دخترم داره مادر میشه-  
کیمیا و نسترن که همراه نگین جون آمده بودند؛ جیغ زدند  
چی؟ آبجی دستت درد نکنه؛-

تو هم دستت درد نکنه رها چقدر من غریبه شدم-

نسترن و کیمیا هر کدام اعتراض کردند

من نیز خودم را نباختم، نسترن و کیمیا را نشان دادم

شما دو تا یادتون نره؛ قراره یه چیزی به من بگید-

:کیمیا خندید و گفت

حالا بی خیال رها جونم؛ چند وقته؟-

سه ماهه-

خودشم نمی دونست که خانم چهلیم علی روزه بود؛ کنار خونه -  
حالش بد شد؛ خوب شد کیان بود رسوندش بیمارستان؛ اونجا دکتر  
بهش گفت بره یه آزمایش بده

:نسترن با تعجب گفت

!!! پس کیان میدونه-

آره آقا کیان اون روز خیلی بهم کمک کردن-

اسمو شنیدم گفتم ببینم کارم دارین-

سرم را به طرف صدا برگرداندم کیان بود، به طرف جمع آمد و  
:کنار آقا فرهاد و روبه روی من نشست، آقا جون گفت

بلاخره اخماتو باز کردی باباجون-

!!!.... آقا جون من کی اخم کردم-

خودتو سیا کن بچه-

صدای نسترن را شنیدم ک دم گوش نگین جون گفت: "آبجی چشمه  
کیان" و نگین جون با گفتن اینکه "بحث صادق و بچه ها پیش اومد  
بعدا بهت میگم" بحث را خاتمه داد

حیمده خانم زن ۳۵ ساله که همراه شوهرش آقا حسن و دو دخترش که یکی ۶ سال و دیگری ۱۰ سالش بود در آن ویلا زندگی میکردن و گاهی برای کمک به نگین جون به آپارتمان هم می آمد؛ برای همه شربت و شیرینی آورد.

بعد از کمی خوش و بش کیان و آقا فرهاد بساط جوجه را علم کردند و به دستور خانم جون برای من جگر کباب کردند که من با خوردنش حالم بد شد و همه به حول و ولا افتادند و نسترن و کیان اصرار داشتن که من را به درمانگاه ببرن که به دستور خانم جان ساکت شدند و گفت که لازم نیس.

خانم جان گاهی دستور میداد شیر بیاورن؛ گاهی خرما و مدام توصیه میکرد من ضعیف هستم و باید بیشتر مراقب خودم باشم؛ وقتی گفتم صبح یک لیوان شیر خوردم بیشتر عصبانی شد من از این توجه های خانم جون غرق لذت شدم.

میز ناهار را همراه کیمیا و نسترن با شوخی و خنده چیدیم و ناهار در آرامش کامل در حیات سرو شد.

\*\*\*

چرا تنها اینجا نشستی؟-

بقیه گرمشون بود؛ ولی من این هوا رو بیشتر دوست دارم؛ بوی - خاک حس خوبی بهم میده

نفس عمیقی کشیدم؛ کیان کنارم نشست؛ نگاه سنگینش را حس میکردم؛ بالبخند گفت



یه نوع ویاره ؟

از اشاره مستقیمش خجالت کشیدم و با اخم گفتم

نه؛ من قبلام این بو رو دوست داشتم-

حالا چرا عصبانی میشی-

به همون علتی که شما صبح عصبانی شدید-

ا پس بخاطر صبح ناراحتی؟-

چقدر خودمانی حرف می زند؛ حالا یک بار من را به بیمارستان

رسانده و قرار است کارفرمای من باشد؛ دلیل صمیمیت نمی

شود؛ این حرف هم برای این زدم که چیزی گفته باشم؛ سریع با

دستپاچگی گفتم

نه نه منظورم این نبود-

صبح توو خونه یه حرفی شد؛ داشتم میومدم بیرون به شما -

برخورد کردم؛ نتونستم خودمو جمع و جور کنم حالا شما ببخشید

به چال گونه اش نگاه کرد و من هم لبخند زدم

نه ایرادی نداره-

اینجا رو خیلی دوست دارید؟-

انرژی که از این خونه و آدماش میگیرم هیچ جا حتی خونه ی -

پدریم نگرفتم. گاهی فکر میکنم که علی من رو خیلی دوست داشت

که اون واحد رو گرفت تا من با نگین جون آشنا شم و به واسطه  
نگین جون با خانم جون و آقاجون

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست و بدون اینکه به من نگاه کند  
گفت

خانم جون دستور دادن هر وقت هوس کردی بیای اینجا بیارمت-

!خانم جون گفتن؟-

آره دختر گلم-

به احترام خانم جون بلند شدم؛ کیان صندلی را برای خانم جون  
عقب کشید؛ خانم جون نشست و از کیان تشکر کرد و دستور داد ما  
هم بشینیم

رها دلت چیزی نمیخواه؟-

با خجالت سرم را پایین انداختم و تشکر کردم  
ببین دخترم نگفتم که تشکر کنی حالا سریع بگو دلت چی میخواد-  
با لبخند سرم را بالا گرفتم و کمی خجالت چاشنی صورتم شد و  
گفتم:

بستنی شکلاتی؛ وای خانم جون نمیدونید که چقدر خوشمزه س-

:کیان لبخند زد؛ خانم جون با جدیت گفت

پاشو حاضر شو؛ کیان برو ماشین رو روشن کن-

کیان از روی صندلی بلند شد

نه خانم جون نمیخوام بخدا؛ آقا کیان بشینید لطفا-

وقتی میپرسم چی دلت میخواد یعنی اینکه میخوام برات مهیا کنم -  
دختر جان؛ پاشو برو آماده شو؛ همین جا بهت میگم کیان؛  
بله خانم جون-

هر وقت هر جا رها چیزی لازم داشت برایش فراهم میکنی؛ رها -  
دختر منه

از این حرفش غرق خوشی شدم و امروز برای هزارمین بار خدا  
را بخاطر داشتن این غریبه های آشنا شکر گفتم و لبخند پهنای  
صورتش را گرفتم؛ صورتش را بوسیدم و شومیز بلند چهار خانه  
سورمه ای نسترن را که تقریباً هم سایز بودیم با رویه ی خودم  
عوض کردم و با زدن عینک و برداشتن کیفم و خدا حافظی کوتاهی  
از خانم جون سوار ماشین کیان شدم و باهم به طرف سوپر مارکت  
رفتیم. وقتی به سوپر مارکت رسیدیم تازه فهمیدم چقدر هوس های  
گوناگون دارم؛ اشتهایم تحریک شده بود؛ به هر چیزی نگاه میکردم  
کیان دو تا برمیداشت و من با کلی اصرار که چیزی نمیخواهم  
مخالفت میکرد و میگفت برای سپیده می خرد؛ بستنی مگنوم  
شکلاتی مورد علاقه ام را برداشتم؛ کیان برای بقیه اعضای  
خانواده انواع مختلف بستنی را برداشت؛ میخواستم پول خرید ها را  
حساب کنم که با اخم کیان مواجه شدم و تصمیم گرفتم عقب نشینی  
کنم؛ سویچ را به طرف من گرفتم و من با بستنی به طرف ماشین  
رفتم؛ سریع بستنی را باز کردم

از شب قبل هوس خوردن بستنی را داشتم ولی نه حس خوردنش را در خود می دیدم نه میتوانستم شب تنهایی به سوپر مارکت بروم؛ شهر من جایی ست که آزادی برای زنی مثل من ممنوع است و امثال من مجبور هستیم خواسته ها و علایق هایمان را در نطفه خفه کنیم، اولین گاز را به بستنی زدم، چشم هایم را بستم و با لذت به صدای قرچ قرچ محتویات بستنی گوش میدادم؛ سردی بستنی تا لوزالمعده ام را خنک کرد؛ لبخند عجیبی روی صورتم جا خوش کرد، کیان در را باز کرد و کنارم نشست پلاستیک های خرید را به دست من داد؛ جلوی پاهایم گذاشتم، ماشین را روشن کرد. اگه میگفتی همون دیشب میتونستم برات بگیرم-

یک تکه ی کوچک از شکلات بستنی به داخل گلوم پرید؛ و به سرفه کردن افتادم سریع آب معدنی را باز کرد و یه قلیپ از آب را با دستش به خوردم داد و با نگرانی گفت یواشتر چی شدی تو؟-

من که هنوز سرفه میکردم گفتم شما...چطور...متوجه شدید؟-

اونقدر با لذت میخوردی که حس کردم خیلی وقته هوس کردی-

ماشین را به حرکت درآورد وگفت

میشه یه خواهش داشته باشم؟-

دور لبم را با دستمال که همیشه چندتا داخل کیفم پیدا میشد، پاک  
کردم و گفتم

خواهش میکنم بفرمایید-

میشه انقدر منو جمع نبندی؟-

...آخه-

آخه نداره تو با خانواده م رفتار صمیمی تری داری؛ به حرف -  
مردم توجه نکن؛ تازه من به دستور خانم جون قراره هر وقت  
خواستی در خدمت گذاری آماده باشم؛ پس میتونی رو من به عنوان  
دوست حساب کنی

یک تکه ی دیگه از بستنی خوردم و سکوت کردم؛ من رفت و آمد  
زیادی با این خانواده داشتم و دارم؛ ولی از وقتی فهمیدم واحد روبه  
رویی پسر جوان و مجردی دارند رفت و آمدم را به حداقل رساندم  
و حالا خانم جون زن با فرهنگ و فهمیده از نوه ی جوانش خواسته  
بود که مراقب من باشم؛ نمیتوانستم تصمیمی برای صمیمیت  
بگیرم؛ اگر نگین جون مخالف این دوستی ساده و بی آرایش باشد  
من حمایت او را حتما از دست خواهم داد و این یعنی اوج تنهایی  
من.

گوشیتو میدی به من-

برای چی-

یه لحظه بده دیگه، نمیخورمش که-

با یک دستم نصف بستنی را گرفتم و به سختی گوشی ام را از داخل کیفم بیرون کشیدم و رمز گوشی را با انگشت شصت باز کردم و به طرفش گرفتم؛ چیزی را درون گوشی یادداشت کرد و دوباره به من داد؛ به گوشی نگاه کردم شماره اش را با نام دوست ذخیره کرده بود

این شماره مه؛ هیچ آدمی نمیتونه به تنهایی به زندگی ادامه -  
بده؛ میدونم برای تو که تازه همسرتو از دست دادی و مردم به یه چشم دیگه بهت نگاه میکنن سخته که با یه مرد در ارتباط باشی ولی نگران نباش حواسم هست؛ مشکلی برات پیش نیاد؛ تو شرکتم که برات فقط یک رئیسیم  
لبخند دلگرم کننده ای زدم و تشکر کردم

وقتی رسیدیم؛ کیان خوراکی ها را روی میز زیر آلاچیق گذاشت اول کیمیا و سپیده را صدا زد؛ با شیرجه زدن کیمیا روی خوراکی ها سر و صدای سپیده بلند شد و بعد همه ی اعضای خانواده به ما ملحق شدند؛ بستنی ها بین همه به جز آقا جون و خانم جون تقسیم شد و حتی آقا محمد هم در خوردن بستنی با ما همراه شد و من دومین بستنی را با ولع خوردم

\*\*\*\*

مقنعه را روی سرم مرتب کردم و به یاد روز قبل و خانه باغ آقا جون لبخند عریضی زدم، بعد از مدتها روز خیلی قشنگی کنار خانواده ی نگین جون داشتم؛ یک روز به یاد ماندنی

نگاه آخر را در آینه به خودم انداختم و با برداشتن عینک آفتابی و کیف به طرف شرکت کیان رفیع حرکت کردم.

شب قبل بعد از رسیدن و گرفتن دوش؛ نگاهی به گوشی انداختم؛ با دیدن اسم دوست لبخندی روی لبم نقش بست، تصمیم گرفتم به جای رفتن به واحد روبه رو با فرستادن پیامکی آدرس شرکت را بپرسم، چند باری پیام نوشتم و با گفتن بیخیالی پیامک را پاک کردم؛ ولی در آخر به این نتیجه رسیدم بهتر است آدرس را بپرسم و خودم برای استخدام در شرکت بروم، بنابراین پیامکی را نوشتم "سلام آقا کیان ببخشید مزاحم شدم میخواستم آدرس شرکت رو بپرسم" بعد از چند بار خواندن پیام؛ با کلی خجالت پیام را ارسال کردم. روی تخت منتظر جواب نشستم؛ دقیقا بعد از ۵ دقیقه جواب آمد

سلام؛ مثلا امروز بهت گفتم انقد جمع نبند؛ من دوستتم؛ باهم میریم " آدرسو یاد میگیری

این بار سعی کردم به این همه محبت لطافتی نشان دهم و در جواب جمع نبندم " دوستا همدیگرو درک میکنن؛ اجازه بده فردا خودم پیام شرکت؛ دوست ندارم همکاریات بدونن ما تو یه آپارتمان زندگی میکنیم؛ اینطوری بهتره

این بار جواب سریعتر رسید "حالا که واقعا دوستیم باشه هر طور... راحتی اینم آدرس

آدرسی که برام فرستاد خیلی دقیق بود و تا رسیدنم به مقصد چندین بار زنگ زد که گم نشوم و من هر بار با لبخند راهنمایی هایش را

می شنیدم و با گفتن "چشم حتما" مکالمه را تمام می کردم؛ بلاخره بعد از کلی چانه زدن با کیان به مقصد رسیدم؛ شرکت ساختمان سازی و معماری رفیع؛ در چوبی باز بود؛ ورودی سالن بزرگ با کف پوش و کاغذ دیواری های سفید هر کسی را به خود جذب میکرد؛ اول از همه پیشخوان چوبی نیم دایره ی منشی در دید بود دقیقا بعد از پیشخوان دو تا پله می خورد و اتاق مهندسین با درهای شیشه ای از سالن مجزا بود و داخل هر اتاق یکی دو نفر مشغول کار بودند؛ فقط یک اتاق در گوشه ای از سالن و جدا از بقیه ی اتاق ها قرار داشت و با در بزرگ سفید معلوم بود که اتاق رئیس باید باشد.

باشنیدن صدای مردی به خودم آمدم،  
خانوم میتونم کمکتون کنم؟-

چشم از اتاق رئیس کندم و بالبخند ملیحی به طرف صدا برگشتم؛ مردی قد بلند و چهارشانه که همسن و سال کیان به نظر میرسید با لباس اسپرت و چشمانی نافذ با برگه های بزرگی که به نظر میرسید نقشه باشد کنار پیشخوان ایستاده بود و منتظر جواب من بود

...سلام من-

قبل از جواب دادن من زنی میانسال حدود ۳۵-۳۶ سال پشت پیشخوان ایستاده بود گفت  
خانم رها معتمدی؟-



بالبخند سرم را تکان دادم و گفتم: بله

جناب رفیع گفته بودن که قرار همکاری جدیدی به جای آقای دانش -  
بیان که البته الان برنامه کاری شما عوض شده و قراره من و شما  
با هم همکاری بکنیم

مرد جوان روبه من گفت: خیلی خوش اومدید خانم

تشکر کوتاهی کردم و بعد روبه زن گفتم: رویا خانم؛ کیان به من  
چیزی نگفته بود

آقای کیافر قرار بود امروز که ایشون اومدن به همه معرفی شن -  
و خودشون بهتون بگن

روبه زن گفتم: الان من باید چیکار کنم؟

صبر کن بهشون اطلاع بدم عزیزم-

مرد جوان گفت: رویا خانم صبر کنید من خودم میرم پیش  
.کیان؛ بهش میگم

رویا از من خواست که روی یکی از مبل های سفید گچی کنار  
دیوار بشینم؛ به اطراف نگاه کردم که در جای جای سالن ماکت  
های زیبایی از برج های مختلف و در کنار هر ماکت گلدان های  
زیبا از گوش فیلی؛ کاج مطبق و چند گیاهی دیگر که من نمی  
شناختم قرار داده شده بود

بعد از چند دقیقه کیان به همراه همان مرد جوان به سالن آمد؛ به  
احترام آنها بلند شدم، کیان خیلی محترم سلام کرد و به من خوش

آمد گفت و بعد از من خواست به همراهش به اتاق کارمندان برویم تا همه را به من معرفی کند و آقای کیافر هم با من همقدم شد؛ انگا نخود هر آش بود

نگین جون معرفی کرده بخوای نخوای باید استخدام شی-

خیلی جدی به روبه رو خیره شدم؛ حتی لبخندی هم روی لبم نیامد؛ فقط صدای معترض کیان آمد که گفت: نیما خفه شو

|| رئیس جلو کارمند جدید آبرومو نبر ناسلامتی معاونتم؛ حالا باید - حسابتو برسم که همچین خانم محترمی رو استخدام کردی و به من خبر ندارم

نیما|||-

باشه بابا؛ خانم رها اینجا کجاست واسه کار انتخاب کردی؛ نمی - دونی چه رئیس بداخلاقی داریم

اینبار لبخند زدم و فکر کردم من جز خنده و شوخی البته به استثنا ناراحتی دیروز صبحش چیزی از کیان ندیدم حالا خدا میداند این معاون پر چانه چرا می گفت کیان رئیس بداخلاقی است

سه اتاق و یک سالن کنفرانس و نقشه کشی و یک اتاق متعلق به رئیس بود؛ کل شرکت به جز رئیس معاون و منشی شامل ۶ کارمند دیگر بود که از بین آنها آقایان شایان و مجد که مسن ترین افراد شرکت بودند و بقیه اعضا جوانتر که دو مرد و دو خانم بودند که یکی از خانم ها به اسم نگار خواهر نیما مهندس بخش محاسبات بود؛ با گرمی بیشتری نسبت به بقیه با من برخورد کرد؛ آنطور که

نیما میگفت شرکت جمع و جور و اسم و رسم داری داشتند که قبل از برگشتن کیان؛ پدرش آقا محمد سالیان درازی بود که شرکت را اداره میکرد و بعد از بازگشت کیان شرکت را به او واگذار کرد و خود با سود بخش بزرگی از سهام کارخانه ی موروثی اجدادی زندگی اش را میگذراند.

من هم با توضیحات و راهنمایی های رویا سعیدی منشی شرکت کارم را شروع کردم.

به سنگ جلوی پایم نگاه کردم و آرام با پا آن را شوت کردم؛ به قول نسترن انگار من روی حرکت آهسته هستم؛ درست مثل امروز سر کار؛ یک ماه از شروع کارم میگذشت و من هنوز نمیتوانستم سریع کارها را انجام دهم؛ تنها کاری که در آن سریع بودم؛ تایپ بود که آن هم خدا را شکر وارد بودم و میتوانستم آن را به خوبی انجام دهم ولی هنوز جناب رئیس از من راضی نبود، نفسم را با پوفی بیرون فرستادم؛ سرم را بلند کردم و به آسمان نگاه کردم؛ ساعت ۴ بود و آفتاب مستقیم میتابید و گرمای زیاد روز جمعه اعصابم را متشنج کرده و هوس من برای خوردن بستنی شکلاتی خنک دو برابر شده بود؛ با صدای بوق ماشین سرم را چرخاندم و با اکراه به ماشین مشکی که کنارم نگه داشته بود نگاه کردم؛ با خودم گفتم: اوووف جناب رئیس با اخم و ژست عجیبش؛ در این گرما، این را کجای دلم بزارم.

بدون اینکه حرفی بزند انتظار داشت سوار شوم؛ اگر سوار ماشین شوم، باید بستنی را فراموش کنم؛ آگه سوار نشم باید اخم و تخم

چندین برابر را فردا سر کار تحمل کنم؛ باخود در حال یکی به دو بودم که در ماشین باز شد و من با حرکت لاکپشتی مخصوص به خود سوار ماشین شدم.

زیر لب سلام دادم؛ جواب را آرامتر داد و سریع ماشین را به حرکت درآورد. باچند سرفه ی درد ناکی که بخاطر گلو درد جدید وسط تابستان؛ سرش را به طرف من برگرداند؛ با حالت تاسف سرش را تکان داد و گفت:

حرف کسی رو گوش نمیدی هزار بار گفتم انقدر بستنی -  
نخور؛ ویارت خیلی طولانی شده

با اخم گفتم: دست خودم نیس؛ دلم میخواد

میان آن همه اخمی که از دیروز روی صورتش باقی مانده بود لبخند ظریفی که فقط چند ثانیه طول کشید روی صورتش ظاهر شد؛ خیلی دلم میخواست به او بگویم؛ تو که این همه ادعا داری مسائل کاری و روابط خارج از شرکت به هم ربطی ندارند چرا هنوز عصبانی هستی و برای من که مثلا دوست و همسایه خانه ی مادرت هستم قیافه گرفتی؛ مگر من چکار کردم جناب مهندس؛

چون جدیداً خواب آلود هستم و درست زمانی که تو بامن کار داشتی سرم را روی میز گذاشته بودم و چرت میزدم و فقط برای تعدیل بین کارمندان سرم داد زدی یا کارهایم را روی دور کند انجام میدهم و پرونده ها وسط جلسه ی مهمت با شرکای فرانسویت به دستت رسید یا دیروز به شوخی و خوشمزگی های جناب معاون نیما خان خندیدم و با نیما خان شرکت را روی

سرمان گذاشته بودیم؟ حالا رئیس هستی که هستی دلیل نمیشود هر  
زمانی که به نظر تو کارم اشتباه است سرم داد بزنی

با افاده و اکراه سرم را به طرف پنجره چرخاندم و از افکارم  
باصدای گرم کیان بیرون آمدم

چرا جواب نمیدی رها؛ با توام-

با حالت استفهام گفتم :بله؟

میگم کجا داشتی میرفتی؟ دو ساعته صدات میزنم-

نشیدم-

پوزخندی زد که روی اعصابم رفت و با عصبانیت گفتم؛ قدم میزدم  
با تعجب به من نگاه کرد؛ چته؟

شانه ای بالا انداختم و دوباره از پنجره بیرون را نگاه کردم و  
خودم را به دست باد خنکی که از کله بیرون میزد سپردم ؛

این وقت ظهر ؛توو این آفتاب؛ قدم میزدی؟-

با خونسردی گفتم

بله ؛من که مشکلی نمیبیم-

من موندم تو که خودت انقد بچگانه رفتار میکنی چطوری -

میخواهی یه بچه رو بزرگ کنی

ب شنیدن حرفش راست نشستم؛ گوشام داغ کرد و چشم هایم به  
بزرگترین حالت ممکن درآمد؛ دیگر داشت کاسه ی صبرم را لبریز

میکرد و توهین را به آخرین حد ممکن می رساند؛ دلم می خواست حرفی بزنم که تلافی کارهایش را در بیاورم ولی من همیشه در لحظات حساس کلمات را گم می کردم و ساکت طرف مقابل را با عصبانیت نظاره میکردم درست مثل یک آدم احمق که کلمات تا نوک زبانش می آمد ولی مغز هنگ کرده ی من طریقه ی چیده شدن کلمات کنار هم را بلد نبودن؛ تنها کاری که کردم بر خودم لعنت فرستادم که سوار ماشینش شدم و اخم و تخمش را به جان خریدم؛ بدون اینکه به پشتی صندلی تکیه دهم گفتم: نگه دار در کمال تعجب ماشین را نگه داشت و گفت بفرما

کارهایش برایم غیر قابل پیش بینی شده بودند؛ فکر میکردم با یک عذر خواهی سر و ته حرف هایش را هم می آورد و من مثل یک دختر خوب عذر خواهی اش را پذیرا میشوم و تا منزل نسترن خاله ی خوبش همراه میشویم. بغض راه گلویم را بست و فراموش کردم تا چند دقیقه قبل از دیدن این اسطوره ی اخم و عصبانیت من زیر اشعه ی فرابنفش خورشید هوس خوردن بستنی شکلاتی کرده بودم؛ مثل شکست خورده ها به طرف در چرخیدم و از ماشین پیاده شدم؛ بغض را در گلویم خفه کردم؛ چشم هایم را بستم؛ نفس عمیقی کشیدم؛ صدای باز شدن و بسته شدن در ماشین را شنیدم و تصور کردم مثل فیلم های هندی دست من را از پشت میگیرد و با رمانتیک ترین حالت ممکن عذر خواهی میکند که صدای دینگ دینگ؛ مثل زنگ در را شنیدم؛ چشم هایم را باز کردم؛ با چشم های گشاد شده در شیری رنگ آشنایی دیدم؛ بخاطر دستی که از کیان خوردم باز هم خود را لعنت کرده و به خودم قول دادم تلافی این

کارش را سرش در بیاورم؛ با نظم دادن به افکارم یادم افتاد که منزل نسترن تقریباً دو خیابان پایین تر از آپارتمان ما است؛ من فقط ۱۰ دقیقه با منزل آنها فاصله داشتم

بعد از آمدن صدای آقا فرهاد و جواب کیان؛ در با صدای تیکی باز شد؛ اول من و بعد جناب رئیس وارد شد

حیاط بزرگ و دلچسبی داشتند؛ که فضای آن را با چند درخت انار تزیینی و چنار و گل های رز و داوودی کمی چمن پر کرده بودند و بقیه حیاط سنگ فرش زیبایی بود؛ دوشادوش کیان از حیاط و بعد ۵ پله گذشتیم و با استقبال آقا فرهاد و نسترن مواجه شدیم؛ که البته بخاطر من تا دم در آمده بودند؛ متوجه شدم کیان همراه خانواده اش قبلاً در آنجا حضور داشته است

گوشی رو چرا جواب نمیدی تو؟ میدونی چقدر زنگ زدم دیوونه؟-

به نسترن نگاه کردم که من را مخاطب قرار داده بود، کمی فکر کردم؛ گوشی موبایل را از داخل جیب مانتویم در آوردم و با یک روشن خاموش متوجه شدم روی بی صدا بود

گوشیم روی سایلنت بود؛ ببخشید -

من کیان رو فرستادم دنبالت؛ تا خونه رفته بود؛-

کیان گفت:

تو راه دیدمش؛-

نیمچه لبخندی زدم که فکر کنم لب هایم به حالت سگته ای در آمده بود ؛ اخم های کیان نیز بیشتر شد؛ نسترن زیر لب و دم گوشم گفت چه تونه؟!سلامتو کردی میای آشپزخونه باهات کار دارم-

لبخنده سگته ایم بیشتر کش آمد؛خدا باید به دادم میرسید؛که به نحوی از زیر سوال های ریز و درشت نسترن نجاتم دهد؛با تعارف آقا فرهاد به طرف سالن پذیرایی رفتیم؛با دیدن آقا جون و خانم جون اخم و تخم را فراموش کردم و اول دست آقا جون را بوسیدم و او مثل همیشه پیشانی ام را و با گفتن دعای همیشگی اش که سفید بخت شوم به طرف خانوم جون رفتم و خودم رادر بغلش جا دادم و با بوسیدن کیمیا و نگین جون و احوال پرسی با آقا محمد ؛هنوز روی مبل ولو نشده بودم که نسترن با لبخند موزی اش گفت:رها جون لباساتو عوض نمیکنی، عزیزم؟

خواستم بگویم که من به جز این رویه ی کرم و خنک و تاب زیرش چیز دیگری نیاوردم که با محبت بی پایانش زیر گوشم گفت:

میای یا با کفگیر ببرمت آشپزخونه-

نگاهم با اخم کیان که روبه رویم روی مبل راحتی نشسته بود گره خورد و باهمان لبخند سگته ای جدیدم رو به جمع گفتم

بله همین الان برمیگردم-

با معذرت خواهی همراه نسترن به طرف آشپزخانه رفتیم



یکی از صندلی های میز ناهار خوری چهار نفره ی چوبی اش را که وسط آشپزخانه بود بیرون کشیدم و خودم را روی آن ولو کردم؛ تا جاییم را روی صندلی محکم کنم و سری بالا بگیرم نسترن با یک کفگیر به طرف من برگشت و گفت: میگی یا بزنت؟

با ترس نگاهش کردم و گفتم

چی شده دیونه؟-

: با خونسردی روی صندلی کنارم نشست و گفت  
دیونه خودتی؛ چی شده که دو تاتون عین برج زهرمارید-

اول یه لیوان آب بده دهنم خشک شد-

با اکراه از روی صندلی بلند شد و گفت

خیلی پرویی یه لطفا میذاشتی تنگ در خواستت-

: لبخند زدم

باشه حالا؛ لطفا به لیوان آب میخواستم-

چند سرفه ی خشک باعث شد گلویم بسوزد؛ لیوان را به دستم داد

و دوباره ی روی صندلی نشست و گفت

رفتی دکتر؟-

آره؛ از بس یخ و بستنی خوردم گلوم میسوزه؛ امروزم که شازده -  
تون اومد و با اخمی که داشت جرات نکردم بگم دلم بستنی میخواد

:خندید و گفت

رئیسته دیگه؛نبایدم جرات کنی؛میگی چی شده یا چشاتو از کاسه -  
دربیارم

کمی فکر کردم؛

اممم خوب چند وقته چرتم میگیره-

خندید؛

خوب-

دوبار دید و هر دوبارم سرم داد زد-

اینبار با صدا خندید

دیگه-

دیگه میخوای چی بشه؛این همه ادعای دوستی داره بعد جلو این -  
همه ادم سرم داد میکشه؛به خدا دیروز نیما دلش به حال سوخت و  
هی دم گوشش میگفت بس کن گناه داره؛سر اونم داد کشید و گفت  
کارمند خودمه به تو ربطی نداره

نسترن ابروهایش را بالا داد و با تعجب گفت

نیما رم دعوا کرد؟تا حالا ندیده بودم و نشنیده بودم سر نیما داد -  
بکشه؛جنگ و جدل داشتن ولی اینجوری نه؛عجیبه؛خوب دیگه؟

دیگه اینکه پرونده هایی که میخواست رو نتونستم سر وقت -

خودش آماده کنم؛ وسط جلسه بر اش بردم

والای رها میدونی چقدر حساسه؛دختر از بس فسی-

باشه تو هم دلمو خالی نکن-

از روی صندلی بلند شد و میوه های تزئین شده و آماده را که با یک سلفون پوشانده بود از یخچال در آورد؛ همزمان که حرف میزد پیش دستی ها و چنگال ها را هم کنار هم روی میز گذاشت  
اصل کاری رو نگفتی-

فکر کردم ،نمیدانستم شوخی و خنده ی نیما را بگویم یا نه که همه ی این داد زدن ها و عصبانیت ها بعد آن هر هر و کرکر آغاز شد؛ بین گفتن و نگفتن آخر سر تصمیم گرفتم چیزی نگویم و گفتم  
هیچی دیگه الانم توو ماشین یه کم بحث مون شد، که نتیجه ش این -  
اخم روی صورتشه  
از زیر عینک طبی اش نگاهی به من انداخت و گفت: تو و بحث؟  
گفتم نگه دار که پیاده شم-  
خوب-

هیچی اونم نگه داشت-

خاک بر سرم الان وسط راه پیاده ت کرد؟-

نگه داشت ؛ پیاده شدم دیدم روبه روی خونه ی شماییم؛ بدجور -  
کِنِف شدم

اینبار صدای خنده اش بالاتر رفت؛ بین خنده هاش یک فحشی هم  
حواله ی من بیچاره میکرد؛ در این بین صدای عصبانی و متعجب  
کیان را شنیدم  
چه خبره تونه خاله-

نسترن خودش را کمی جمع و جور کرد؛ ظرف میوه را که سلفونش  
را برداشته بود به دست کیان داد و با خنده گفت: هیچی بابا؛ این رها  
خیلی بامزه س

کیان با عصبانیت نگاهی به من انداخت و گفت  
آره انگار ایشون طبع شوخ مزاجی دارن؛ خوب بلدن همه رو -  
بخندونن

کنایه حرفش را گرفتم؛ بلند شدم که این بار حرفی را بارش کنم که  
با اشاره ی نسترن خفه خون گرفتم؛ کیان هم با ظرف میوه سریع  
آشپزخانه را ترک کرد؛ با حرص پایم را به زمین کوبیدم؛ نسترن  
گفت:

آتیشش خیلی تند انگار؛ هوا پسه-  
میبینی چقدر تیکه میندازه-

یه چیزیش هست؛ ته توشو در میارم فعلا بیا بریم این میوه های -  
خوشمزه رو بخوریم

باهم به طرف پذیرایی رفتیم؛ بشقاب ها را چید و میان حرف زدن و  
خنده های همیشگی نسترن و کیمیا مشغول خوردن شدیم

خانم جون هم دستورات لازم مبنی بر مراقبت از خودم را صادر فرمودند و تا زمان رفتن از کنارش تکان نخوردم؛ هر وقت مرا می دید؛ برایم مادری می کرد. همراه این خانواده روز خوبی را گذرانیدم البته اگر اخم و تخم کیان را فاکتور بگیریم

من حساسیت خاصی نسبت به کیان دیدن یا ندیدنش؛ شوخی یا عصبانیتش نداشتم؛ ولی از آنجایی که، از وقتی او را شناخته بودم؛ درست زمانی که من مشکلی داشتم او کنارم بود و کمک می کرد خود را مدیون او می دانستم ولی دلیل نمی شد که اینگونه با من برخورد کند؛ تصمیم گرفتم سر فرصت به خاطر چُرت و خرابکاری وسط جلسه س مهمش از او عذرخواهی کنم؛ در این روزگار داشتن حامی مثل این خانواده نصیب هر کسی نمی شد؛ خدا این موهبت را به من داده؛ پس بخاطر یک داد کشیدن بی موقع کیان هرگز این خانواده و حمایتشان را رها نمی کردم.

من خود، پدر داشتم و محتاج توجه این خانواده بودم؛ خواهر و برادر ۱۵ و ۱۸ ساله م تا به این سن ۱۰ کلمه با من حرف نزده بودند؛ در حالی که این خانواده همه جوره من را تحت حمایت و محبت خود قرار داده بودند؛ گاهی فکر می کردم من بیشتر از همسر مرحوم و پدر در قید حیاتم وابسته ی آنها شده ام .

نماز را خواندم؛ شیرم را خوردم؛ لباس خواب تابستانی ام را پوشیدم؛ گوشی را برداشتم؛ ساعت ۱۱ بود؛ بعد از روز خوبی که در خانه نسترن کنار آقاجون و خانم جون گذرانده بودم؛ لبخند از روی

لبم محو نمیشد؛ بی هوا شماره ی کیان را گرفتم؛ بعد از ۵ بوق  
بلاخره آقا گوشی را برداشت  
سلام؛ بفرمایید-

چه لفظ قلم؛ دیگه این ناراحتی را بیش از حد کش میداد؛ لبخند زدم و  
با انرژی سلام کردم

غرض از مزاحمت میخواستم بابت چرت زدنای بی موقع و -  
خرابکاریم معذرت خواهی کنم  
پوفی کشید و با ته خنده ای که از صدایش مشخص بور گفت: لازم  
نبود معذرت خواهی کنی  
به هر حال-

تو هم ببخش که سرت داد زدم-  
وقتی صدای فریادش را به یاد آوردم اخم کردم و گفتم: بخشیدم  
لطف کردی؛ خیلی بزرگواری-

لبخند زدم

دیگه چیکار کنیم؛ رئیس مونی مجبورم ببخشم؛ خوب دیگه آقای -  
رئیس برم بخوابم که فردا چرت نزنم سر کار؛  
چند ثانیه سکوت کرد و با صدای خسته ای گفت  
شب بخیر-

شب خوش-

گوشی را قطع کردم و با لبخند بخواب رفتم و من نمی دانستم این  
عذر خواهی چقدر باعث صمیمت بیشتر من و این رئیس عصبانی  
می شود.

\*\*\*\*

\*\*\*\*

هن هِن کنان از روی مبل بلند شدم و به طرف در رفتم؛ صدای  
دینگ دینگ در روی اعصابم بود؛ وزنم زیاد شده بود؛ دیگر روز  
های آخر بارداریم را می گذراندم و به روز زایمان نزدیک میشدم  
و پسر کوچولویم مرتب لگد بود که نثار من بیچاره میکرد؛ در را  
باز کردم و دوست چندین ماهم سینی به دست روبه رویم ایستاده  
بود و درحالی که خستگی از سر و رویش میبارید با خنده به من  
نگا میکرد

سلام رام نمیدی پیام توو؟-

لبخند زدم و گفتم

تو که خونه ی خودته ؛دیگه-

با سینی خورش قورمه سبزی و ترشی های هوس برنگیز وارد  
خانه شد و گفت

باشه رها خانوم دستت درد نکنه؛ بشکنه این دست؛ من باشمو -  
خوبی نکنم شاممو با شما قسمت نکنم؛ اصلا چیزی بهت نمیدم

روی کاناپه ی نشست ؛ من مبل روبه روی کناپه را انتخاب کردم و  
به سختی نشستم

معذرت میخوام توکه نمیخوای این همه رو این وقت شب تنها -  
بخوری؟

خودتو لوس نکن؛ یه ذره م بهت نمیدم-

بلند شد و دو بشقاب و قاشق چنگال از آشپزخانه آورد؛ این روزها  
سنگین شده بودم و پختن غذا برایم مشکل؛ گاهی نگین جون بدون  
اینکه من خبر داشته باشم؛ ناهار یا شام را خودش یا توسط کیان  
برایم میفرستاد و من را مثل همیشه شرمزده میکرد، گاهی نسترن  
برای کمک به من سر میزد و در این بین خانم جون هم سه ماه  
آخر حمیده خانم را برای کمک در کارهای خانه میفرستاد و حمیده  
خانم هیچ وقت دستمزد کارهایش را از من نمیگرفت و میگفت  
."اگر خانم جون بفهمه سرمو میداره کف دستم

اما من هنوز هم به دنبال ذره ای از محبت خانواده ام بودم؛ اگر  
مادرم زنده بود این روزها نمیگذاشت دست به سیاه و سفید بزنم  
رها با توام بیا بخور دیگه-

با صدای کیان به خودم آمدم؛ بشقاب را از روی جلو مبلی برداشتم  
و اولین قاشق را که در دهانم گذاشتم تمام حس های بد دنیا جای  
خود را به مزه ی خوب قورمه سبزی دادند.  
اممم خیلی خوشمزه س-

کیان با لبخند به من نگاه کرد گفت



چقدر شکمویی توو؛ اولین باری که هوس بستنی کرده بودی هم -  
همین جوری توو حس رفته بودی

با یاد آن روز خوب؛ لبخند زدم

آره یادش به خیر خیلی روز خوبی بود؛ راستی از شرکت چه -  
خبر؛ دلم برا بچه ها تنگ شده؛ دو ماهه ندیده مشون

خوبین؛ اون نیمای دیونه هنوز توو شوک اینه که تو چطور یه هو -  
انقد چاق شدی

با یادآوری نیما خندیدم هنوز آن روزی را که نیما فهمید من  
باردارم جلوی چشم هست؛ ماه دوم حضورم در شرکت بود که  
فهمیدم نیما به من توجه های خاصی دارد؛ البته با اشاره ها و گفته  
های رویا مطمئن تر شدم؛ من آن روز ها لباس های گشاد میپوشیدم  
تا برآمدگی شکم زیاد مشخص نباشد؛ نمی دانستم چگونه این  
موضوع را به گوشش برسانم آنقدری با بچه های شرکت صمیمی  
و راحت نبودم که از زندگی خودم برایشان بگویم، تصمیم گرفتم  
لباس های نسبتاً چسبان بپوشم و خبر بارداریم و شوهر فوت شده ام  
در شرکت نقل مجالس شود. همین طور هم شد

روز اولی که مانتوی تنگتری نسبت به روزهای قبل پوشیدم، موقع  
ناهار بود که در آشپزخانه دو لپی ناهار میخوردیم، نیما سر رسید؛  
به صندلی تکیه داده بودم؛ او نیز به کابینت تکیه داد و به من نگاه  
کرد

آقا نیما امری داشتید؟-

نچ نچی کرد و گفت: واقعا برا شما زشته انقد میخورید؛ یه روزه انقد چاق شدید؟

نخیر داداش جون رها داره مامان میشه-

لبخند زدم؛ آفرین نگار خانم سر به زنگا رسیدی؛ به چشمان متعجب و ناراحت نیما خیره شدم؛ معلوم بود که به شدت جا خورده است؛

شما.... ازدواج کردید؟-

بله-

و شوهرتون؟-

نگار با حالت تاسف گفت:

نیما همسرش فوت کرده-

نیما اینبار جدی گفت:

من نمیدونستم؛ خدا رحمتشون کنه-

زیر لب تشکر کردم و گفتم

خدا اموات شما رم رحمت کنه؛

نگار کنارم نشست و گفت:

هیچکس نمیدونست؛ به جز کیان-

نیما با اخم گفت:

که انیطور فقط رئیس میدونست؛-

بعد از کمی مکث ادامه داد:

بایدم بدونه-

این را گفت و با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد و روبه نگار  
گفتم:

تو چه خبر؟-

دستش را زیر چانه ام گذاشت؛ چشمانش را بست و با لبخند شیرینی  
گفت:

هیچی ماهم در انتظار یه نیمچه نگاه از یار-

امیدی هست؟-

کلافه پوفی کرد و به صندلی تکیه داد-

نه رها؛ این همه جلو چشمتم؛ همیشه سعی میکنم کارامو خوب -

انجام بدم؛ طوری لباس بپوشم و آرایش کنم که اون می پسندد

چشمامو ریز کردم و گفتم

ببینم کلک تو سلايقشو از کجا میدونی-

صدایش را پایین آورد و کنار گوشم گفت

ناسلامتی رئیس دوست داداشمه ها؛ رفت و آمد دارن؛-

از شنیدن کلمه رئیس جا خوردم و پلکم پرید؛ بحث را ادامه ندادم

و به لبخندی اکتفا کردم

رها امشب به چیزیت هست-

به زمان حال برگشتم و به کیان نگا کردم؛

داشتم فکر میکردم-

کیان هم دست از خوردن کشید و به کاناپه تکیه داد

به چی فکر میکنی؟-

به نگین جون؛ نسترن؛ خانم جون و-

لبخند زدو چال گونه اش نمایان شد

و...من-

خندیدم

تو؛ کیمیا؛ کلا خونواده ی شما؛ برام مثل خونواده ی خودم هستید -

حتی کمی بیشتر؛ اگه شما ها نبودید نمی دونم چطور این چند ماهو

میگذروندم؛ بهتون مدیونم؛

کمی مکث کردم،

از این به بعد باید برای پسرم زندگی کنم-

خودت چی؟-

آدم وقتی مادر میشه خودشو فراموش میکنه؛-

دستم را روی شکم قرار دادم؛ چشمانم را بستم، پا های کوچکش را

به دیواره ی شکم چسبانده بود؛ حس شیرینی پیدا کردم؛ زندگی

کردن موجود دیگری در وجودم بهترین حس دنیا ست؛ موجودی که فقط به من تعلق دارد.

چشمانم را ریز کردم و به کیان نگاه کردم  
تو اصلا منو ول کن؛ نمیخواهی زن بگیری؟-

لیوان آبی خورد و گفت

نه هنوز؛-

یه کم دور و برتون نگاه کن؛ کلی دختر خوب هست؛ مادر بیچاره ت -  
آرزو به دله آخه؛ من که از الان دارم به روز ازدواج پسرم فکر  
میکم؛ وای چقدر قشنگه آدم به این چیزا فکر کنه  
خودم براش زن میگیرم-

حیف سپیده بزرگتره ها؛ وگرنه عروس خوبی می شد؛ البته -  
نسترنم مادر زن خوبی میشه

خندیدیم؛ خندید

مهم تفاهمه رها خانوم-

جدی شدم ؛

جدی میگم ؛ یه آستینی واسه خودت بالا بزن ؛-

چه گیری دادی به زن گرفتن من-

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

تو یه نفر برام انتخاب کن-

سینی را برداشت

...مثلا-

شُکه به طرفم برگشت

مثلا کی؟ نکنه کسی رو مد نظر گرفتی واسه من؟-

حالت چشمانش غمگین شد؛ با کمی تردید گفتم

مثلا نگار-

با غم چشمانش؛ اخم کرد

اصلا حرفشم نزن-

لبخند زدم؛ چشمانم را ریز کردم

پس خودت یکیو در نظر داری-

چشمانش را دزدید؛ امشب عجب بازی چشمی بود؛ با سنی حاوی

ظرف غذا به آشپزخانه رفت

جوابمو ندادی-

چیزی نیست که بخوام جواب بدم-

من هم بلند شدم و به طرف آشپزخانه برگشتم؛ پشتش به من بود و

ظرفها را میخواست بشوید؛ از همان پذیرایی گفتم

ولشون کن خودم جمع میکنم-

به حرفم گوش نداد و مشغول شستن شد  
خوب نگار هم خیلی خوشگله؛ هم خیلی خانومه-  
نمیخوام درموردش حرف بزنم-  
صدایم را نرمتر کردم و گفتم  
کیان ناراحت شدی؟-

صدایش غم داشت؛ نکنه بین شان چیزی بوده و من نفهمیدم؛ از  
برق چشمان نگاز می شد فهمید کیان را خیلی دوست دارد ولی  
ندیده بودم کیان توجهی نسبت به نگار داشته باشد  
رها، نگار خواهر بهترین دوستمه؛ نمیخوام به این مورد فکر کنم-

:صدایم را بشاشتر کردم و باحالت شوخی گفتم  
بهترین دوستته و انقدر حالشو میگیری؟-  
:این بار به طرفم برگشت و با خنده گفت  
نیما عادت داره-

بیچاره دلم برایش میسوزه-

:چشماشو ریز کرد و گفت

تو چرا دلت برایش میسوز-

باکمی من من گفتم

هیچی ....هیچی همین طوری-

به طرف آشپزخانه رفتم؛ کنار اُپن بودم که صدای آخم بلند شد؛ کیان  
با دو به طرفم آمد

چی شد رها؟ به دنیا اومد؟-

بین آن همه دردی که از لگد پسر بر من نازل شد؛ خنده ام  
گرفت؛ نه نای رفتن داشتم نه جایی واسه نشستن بود؛ خنده ام این  
وسط بند نمی آمد؛ انگار بامزه ترین جک دنیا را شنیده بودم؛ کیان با  
نگرانی صندلی میز ناهار خوری دو نفره ام را برایم آورد؛ بین آن  
همه خنده حواسم بود که برای اولین بار بازویم را گرفت و من  
را نشانده؛ بلاخره دو نفر آنقدر به هم نزدیک و تازه زیر یک سقف  
هم باشند این برخوردها نمی تواند چندان مهم باشد

بسه دیگه چرا انقد میخندی؛ برات خوب نیست ها-

به سختی میان خنده گفتم

درد دارم؛ امروز خیلی ادیت کرده-

صندلی را آورد و روبه رویم نشست؛ با لبخند نگاهم کرد  
لگد زد-

بین درد سرم را تکان دادم؛

میخوای ببرمت اتاق؟-

نه یه کم بهتر شم خودم میرم-

اینطوری همیشه؛ باید این چند روزو بیای اونور-



دیگه چی؟ پروبیم حدی داره؛ نه روم میشه؛ نه میام-

اینطوری نمی تونم تنهات بذارم-

حالم کمی جا آمد و فکر کردم؛ من از کی با کیان آنقدر راحت شدم؛ که از دردم برایش میگفتم؛ روبه رویش می نشستم و با حرف ها و تو جهاتش غرق لذت می شدم؛ من دختر ساکت و کم حرف چطور انقدر عوض شدم، شاید اگر خانواده ام توجه و محبت را از من دریغ نمی کردند؛ این گونه منزوی و ساکت بار نمی آمدم و بخاطر خندیدن در کنار یک مرد این گونه خود را شماتت نمی کردم.

چشمهایم را بستم؛ گرمایی وجودم را فرا گرفت؛ گرمای دستی را روی شکم حس کردم؛ برق وجودم را گرفت، سریع چشمانم را باز کردم؛ با تعجب به دست کیان که از روی لباس بطن من را لمس میکرد نگاه کردم؛ با وجود وزن زیادم سریع از جایم بلند شدم؛ کیان با نگرانی و شرم به من زل زد؛  
کیان داری چیکار میکنی-

...من-

منی که با وجود رفت و آمد زیادم با این خانواده همیشه حجاب داشتم و حد و حدودم را رعایت میکردم؛ او چطور میتواندست انقدر به من نزدیک شود

معذرت میخوام رها-

عصبانی اما خونسرد گفتم

برو-

رها فقط میخواستم وجودشو حس کنم-

خواهش میکنم کیان-

آرام به طرف حال رفتم؛ صدای لعنتی گفتنش؛ خداحافظی و بعد بسته شدن در را شنیدم؛ تا کنار کاناپه فقط توانستم بروم؛ روی کاناپه نشستم؛ قطره اشکی صورتم را خیس کرد، من زنی تنها بودم؛ به کیان اجازه نزدیک شدن داده بودم؛ من تنها بودم، من زن هستم؛ او... حق دارد

اشک های بعدی نیز آمدند؛

..کیان ای کاش انقدر به من نزدیک نمی شدی-

کیان مرد خوش قیافه و جذاب؛ با چال گونه اش که هر وقت لبخند میزند و شیرینی صورتش را چند برابر میکند؛ کیان آرزوی هر دختر جوانی است؛ ولی نه من؛ من یک بار ازدواج کرده بودم و حالا به انتظار مادر شدن

باید ارتباطم را با کیان کمتر کنم؛ اون نباید باعث بشه من ارتباطم - با خانم جون و نگین جون از بین بره؛

حالا شاید کار خاصی نکرده باشد ولی این حجم نزدیکی بعد از این همه مدت برای شخصی مثل من زیاد بود و تحملش از حد توان من خارج،

با حجم افکار بد از روی کاناپه بلند شدم ،ولی بلند شدن من همانا و کشیدن فریاد همانا؛روی کاناپه ولو شدم و اولین کاری که کردم گوشه ام که از شانس خوبم روی کاناپه بود را به دست گرفتم؛خارج شدن مایع لزج را حس کردم؛زود بود یعنی یک هفته زودتر این اتفاق افتاد و من مطمئن بودم به خاطر استرسی بود که همین چند دقیقه پیش بر من وارد شده بود؛گوشی ام رمز نداشت و با وجود دردی که داشتم بدون اینکه توجه کنم؛ فقط توانستم شماره آخرین کسی که تماس داشتم را لمس کنم؛بعد از یک بوق صدای کیان در گوشم پیچید؛چشمانم را بستم و گفتم کمک کن-

بعد از آن صدای یا خدایش را شنیدم و قطره های اشک بود که از چشمانم سر ریز میشدند؛آنقدر بی کس بودم که مرد همسایه را برای کمک میخواستم. کسی که همین چند لحظه قبل خواستم این خانه را ترک کند

بافاصله چند دقیقه نگین جون که از قبل کلید خانه را به او داده بودم تا در همین زمانی به کمک بیاد همراه کیان و آقا محمد برای کمک آمدند؛نگین جون با کمک کیان من برا بلند کردند؛دیگر اهمیت نداشت چه کسی دستم را گرفته است؛من فقط کمک میخواستم؛شرم و حیا هم دیگر هیچ

\*\*\*\*

\*\*\*\*

تنهایی همین روزگار من است؛ همین که روز تولد فرزندت  
؛ همسرت نباشد، بیرون از اتاق عمل به انتظار به دنیا آمدن  
فرزندت بنشیند؛ پدر داشته باشی و نباشد که نگران سالم بودن  
باشد و مادری نباشد که به تو یاد دهد چگونه فرزندت را شیر دهی  
و در بغل بگیری و کسانی کنارت باشند با وجود غریبه بودنشان از  
هفت پشت به تو نزدیکتر هستند، پسر نگران فریاد هایت باشد و خدا  
را صدا بزند؛ پدر با نگاهش اطمینان بدهد فرزندم سالم به دنیا می  
آید و از دکتر بخواهد نهایت تلاشش را برای این زایمان زودرس  
انجام دهد و بعد از چند ساعت انتظار، در نمیه های شب، فرزندم  
را سالم در بغلم بگذارند و پرستارها با خنده غریبه جذاب را پدر  
بچه ام بنامند که نگران در سالن، انتظار دیدن همسر و فرزندش  
را دارد.

کیان من را به بیمارستان خصوصی آورده و برایم اتاق یک نفره  
گرفته بود و فکر این را نکردم چگونه از پس مخارج اینجا  
برمی آیم؛ یک ربعی بود که من را به این اتاق منتقل کرده بودند و  
بعد از معاینه؛ پرستار هم؛ همراهم را به این اتاق راهنمایی کرد و  
هم پسر زیبایم را برایم آورد تا از سینه ام شیر بخورد.  
مبارکه عزیزم؛ پسرت سالم و زیباست.

اشک در چشمانم جمع شد؛ امشب اشکهایم پایانی نداشتند؛ دستش  
را در دستام فشردم

بابت همه چیز ممنونم نگین جون؛ آگه شما نبودید معلوم نبود الان -  
چه بلایی سرمون اومده بود

این حرفو نزن عزیزم؛ میدونی که برای ما خیلی عزیزی-  
پرستار در را باز کرد؛ اما بچه ای همراهش نبود؛ با تعجب نگاهش  
کردم که آقا محمد و کیان در حالی که فرزندم را بغل کرده بود و  
می بویید وارد شدند؛ کمی خودم را جمع و جور کردم و تکیه  
دادم؛ لبخند زدم؛ پرستار که دختر جوانی بود؛ لبخند زد و گفت  
این آقا بچه رو به زور گرفت-

کیان پسرم را در بغلم گذاشت و با خنده گفت  
بابا نه ماه منتظر بودیم این فسقلی بیاد ببینم چطوریه-

آرام گفتم: ایشالا بچه ی خودتون

لبخند غمگینی زد و گفت

فعلا این هست کافیه؛ نگا نیومده چه خودشم لوس کرده؛ اینو باید -  
بدی من مرد بارش بیارم

همه خندیدند؛ پرستار با ناز؛ در حالی که سرم را چک میکرد؛ با  
اجازه ای گفت و رفت

دستان کوچولوش را بوسیدم؛ انگشتهای نازش را جمع کرده بود و  
چشمانش را بسته بود، به خودم فشردمش و بوییدم؛ باید برایش اسم  
انتخاب میکردم؛ به آقا محمد نگاه کردم؛ مثل یک پدر امشب همراهیم  
کرده بود؛ حتی یک بار هم نگفت دختر جان تو خودت پدر  
داری؛ من را چه به بیمارستان و بخش زایمان

آقا محمد-

گرم نگاهم کرد؛ مثل همیشه مرتب بود اما از کت و شلواری که همیشه می پوشید خبری نبود؛ خسته، لبخند زد  
بله دخترم-

شما امشب برام پدري كرديد و اينجا منتظر من بوديد؛ ميتونستيد -  
نيايد ولي بوديد؛ دلم خيلي به بودنتون گرم بود؛ ميشه خواهش كنم  
شما اذان رو دم گوش پسرم بخونيد و اسمشو توو گوشش صدا  
بزنيد  
..ولي-

ميدونم دو تا پدر بزرگ داره؛ ولي نيستن؛ اونا از همون روز كه -  
بهشون خبر دادم دورمو خالي كردند؛ پدرم كه داره به دو تا بچه  
هانش ميرسه و وقتي براي من نداره؛ پدر و مادر علي هم كه همه  
ميدونن

بغض گلويم را گرفت؛ نتوانستم بگويم آنها چشم ديدن من را ندارن  
لطفا اين لطف رو در حقم بكنيد-

نگين جون؛ پسرم را در بغلش گرفت و به طرف آقا محمد برد؛ اول  
پيشاني اش را بوسيد و بعد باصداي بم و خسته اش آرام اذان را  
خواند و گفت

اسمشو چي بذاريم دخترم-

:كيان گفت

سام-

به کیان نگاه کردم لبخند زدم ، لبخندزد؛ گفتم  
امیر سام-

محمد آقا لبخند زد و سه بار اسمش را خواند، دوباره پیشانی اش را  
بوسید و امیر سام را به نگین جون سپرد و گفت  
انشالله قدمش برات خیر باشه دخترم-

نگین جون در حالی که امیر سام را در بغلم میگذاشت گفت  
انشالله قدمش برا همه خیر باشه-

لبخند زدم؛ غرق خوشی شدم که من و پسرم را از خودشان  
میدانست؛ سپس رو به کیان و آقا محمد گفت  
شما دیگه برین خونه؛ بذارید به امیر سام شیر بده؛ بچه دیگه داره -  
تلف میشه

خطاب به کیان گفت

تو هم صبح زود بیا؛ دکتر گفت صبح زود ترخیص میشه-

رو بع نگین جون گفتم

شمام برید نگین جون ؛-

کجا برم دختر جان؛ تو به بچه ت برس به این کارام کاری نداشته -  
باش

آقا محمد و نگین جون از اتاق خارج شدند؛ کیان با شیطنتی که از  
چشمانش می بارید به طرفم آمد؛ کمی خودم را جمع و جور  
کردم؛ امیر سام را بوسید و گفت  
سام مواظب مامانت باش-

لبخند زدم؛ خودش را عقب کشید و گفت

.این دستم عجب معجزه ای امروز تحویلیمون داد ها-

از اشاره ی مستقیمش به چند ساعت پیش؛ خجالت زده شدم و سرم  
را پایین انداختم  
خوب دیگه من رفتم؛ صبح میام-

به طرف در رفت؛ آرام اسمش را با بغض صدا زدم  
کیان-

ایستاد ولی به طرفم برگشت

..ممنون که بودی؛ اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سرمون-

نگذاشت ادامه حرفم را بگویم؛ به طرفم برگشت و با غم گفت

این حرفو دیگه هیچ وقت نزن؛ خودت نمیدونی چقدر برایم عزیزید-

لبخند زد

هم تو؛ هم سام-

امیرسام-



من میگم سام؛ بلاخره با تلنگر من به دنیا اومده-

این بار با صدا خندید و خداحافظ گویان از اتاق خارج شد

نگین جون وارد اتاق شد، کمک کرد سام را طوری در بغلم بگیرم که راحت بتواند شیر بخورد؛ به چشم های بسته ی سام نگاه کردم؛ دست های کوچکش را بوسید و به چنگ انداختنش به سینه ام نگاه کردم

نمیخوای به خانواده ی علی و پدرت بگی؟-

سرم را بالا گرفتم و به نگین جون که روی کاناپه نشسته بود نگاه کردم؛ روسری اش را باز کرده بود و به من نگاه میکرد

به کی بگم؟ پدرم که گفت بندهامش؟ مطمئنم الان که بهش زنگ - بزخم فکر میکنه برا پول بیمارستان بهش زنگ زدم؛ چه میدونم فکر میکنه ازش پول میخوام؛ به خانواده ی علی که چشم دیدن من رو ندارن؟

مطمئنم امیر سامو ببینن؛ یاد علی میوفتن این حقشونه رها-

برای یه لحظه ترس وجودم را گرفت؛ به امیر سام نگاه کردم؛ آنقدری کوچک بود که مشخص نباشد به من شباهت دارد یا به علی

صدای خنده ی نگین جون راشنیدم؛ به اونگاه کردم؛ خنده کل صورتش را پر کرده بود

نترس دختر جان؛ شبیه خودته؛ ازت نمیگیرنش-

اگه بگیرن؟-

نمیگیرن عزیزم؛ انقدر بد نیستن یه مادر و از بچه ش جدا کنن-  
به صورت غرق در خواب سام نگاه کردم؛  
حتی تصورش عذاب آورده نگین جون-  
انگار خیلی خسته بود-

آره خیلی زود خوابش برد-

بزار یمش توو تخت-

کلاه نخه کوچک را کمی کشیدم عقب؛ دستکش های کوچک  
سفیدش را که داخل کیف دستی بود با کمک نگین جون دستش  
کردیم و سام را آرام روی تخت کوچک کناریم گذاشت

نگین جون راجع به بیمارستان-

نگران هیچی نباش؛ مدیر بیمارستان دوست قدیمیه محمده؛ پروژه -  
ساخت اینجا هم دست محمد بوده

خجالت زده سرم را پایین انداختم و مشغول ور رفتن با ملحفه شدم

نگین جون ممنون؛ حواستون به همه چی بود؛ اون لحظه اونقدر -  
درد داشتم که اصلا یادم نبود وسایل باید همراهم باشه

عزیزم من هزار بار بهت گفتم؛ ۴ سالی که کیان نبود؛ کیمیا -

دانشگاه بود؛ با وجودی که خواهر داشتم؛ اما تو هر لحظه حالم بد  
میشد کنارم بودی؛ توو بیمارستان؛ خونه؛ اتفاقی که برای کیان افتاد  
و تو هیچ وقت در موردشون نپرسیدی؛ ناراحتی اون و رفتنش

برای من خیلی سخت تموم شد؛ مریض شدم؛ از طرفی هم نمیخواستم  
کیان چیزی بفهمه

نگین جون یادآوری این خاطرات ادیتتون میکنه؛ استراحت کنید ، -  
خواهش میکنم

بدون هیچ حرفی کنار پنجره ایستاد و در حالی که به بیرون خیره  
شده بود؛ میدانستم فکرش در گذشته سیر میکند؛ به خودم نمی  
توانستم دروغ بگویم؛ گاهی کنجکاو می شدم ولی هیچ وقت نخواستم  
. چیزی بپرسم که باعث ناراحتی مادرترین مادر دنیا شوم

\*\*\*\*

چشمانم را آرام باز کردم؛ با یک جفت چشم سیاه خندان روبه رو  
شدم؛ سرم را به بالشت فشار دادم؛ دوباره چشمانم را بستم  
پاشو مامان کوچولو -

این بار با سرعت بیشتری چشم هایم را باز کردم و به گردتیریم  
حالت ممکن درآمدن؛ چال خندان گونه اش بیشتر به چشم می آمدن  
میدونم خیلی آدم جدی و نه چسبی هستی ولی چشمت عین چشم -  
وزغ شدن

اخم کردم؛ با صدای خسته ای گفتم  
میشه بری عقب -

کمی خودش را عقب کشید و راست ایستاد؛ خودم را بالا کشیدم و  
دوباره چشم هایم را که از شدت بی خوابی می سوخت روی هم

قرار دادم؛ موهایم را شب گذشته بافته بودم؛ با چشم بسته شالی که روی دوشم افتاده بود را روی سرم مرتب کردم؛  
دیگه شال میخوای چیکار-

باز هم اخم کردم؛

اینجا بخش زنانه کی تو رو را داده اینجا آخه-

رفت و آمد اینجا واسه من آزاده-

خمیازه ای کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم؛

خوابت میاد هنوز؟-

آره این شیطان نداشت دیشب بخوابم،-

لبخند زدم و به جای خالی نگین جون نگاه کردم

نگین جون نیست؟-

انگار وروجک نداشت کسی بخوابه؛ مامانو فرستادم توو ماشین تا -

تو آماده بشی

آره بیچاره؛ گفتم باهات بیاد خونه قبول نکرد؛ از بس مهربون و -

دلسوزه

کارای ترخیصت انجام شده؛ منتظر بودم بیدار شی-

خسته م-

دیگه خواب ممنوع شده-

به سام غرق در خواب نگاه کردم؛ لبخند زدم  
آره انگار-

کیان به طرف امیر سام رفت؛ با احتیاط از روی تخت پایین  
آدم؛ دمپایی پوشیدم و به طرف کمد لباس رفتم؛  
توو خواب خیلی زشت میشی-

با صدا خندید؛ با اخم به طرفش برگشتم و گفتم  
...هیس؛ بچه بیدار میشه؛ کیان خیلی-

خیلی چی؟-

پرویی-

بازم خندید؛

حالا برو بیرون لباس عوض کنم؛ کله ی سحر اومدی منو بچه مو -  
زابه را کردی

ساعت نداری دیگه؛ الان ساعت ۱۰؛ رفتی خونه بگیر خواب-

با حالت حق به جانبی نگاهش کردم؛ امروز با این تیپ اسپرت  
سورمه ای بیشتر از همیشه جذاب شده بود؛ پرستار های مجرد  
بیمارستان با دیدن این خنده ها دیگر دنبال هیچ دکتری نمی رفتن  
و همه خود را برای استخدامی شرکت ساختمان سازی باید تلاش  
میکردند؛ نگار بیچاره حق داشت با آن برق چشم هایش از عشق  
کیان بگوید.

لطفا بیرون، من لباس عوض میکنم-

باشه ولی به سام دست نزنن ها؛ دکتر گفته باید مراقب باشی-

چشم-

با لبخند از اتاق خارج شد؛ لباس هایی که برای خودم داخل کیف دستی سام جا داده بودم را پوشیدم و لباس های دیروزم را جایگزین آنها کردم؛ امیر سام را که غرق خواب بود پوشاندم؛ تقه ای به در خورده شد و با فرمان من کیان وارد شد، امیر سام را در بغل او گذاشتم و خودم کیف دستی را برداشتم

روی کاناپه نشسته بودم و به حرص خوردن های نسترن نگاه میکردم که بشقاب های کثیف مهمان هایم را میشست؛ چند باری خواستم بلند شوم که خودم کارهایم را انجام دهم که با داد نسترن سر جایم نشستم و به کمک های بی دریغش چشم دوختم

نمی دونم لازم بود روز اولی بیان اینجا آخه؛ اونا که میدونستن - دیروز مرخص شدی خوب میزاشتن یه هفته بگذره بعد میومدن در آشپزخانه بود و با عصبانیت این حرف ها را میزد. کمی صدایم را بالا بردم و گفتم

چه اشکالی داره آخه؛ تازه قبل او مدنشون من همه چی رو آماده - کردم و فقط نشسته بودم؛ پذیرایی آنچنانی نبود که

حداقل یه زنگ به من میزدی خیلی ازت دلخورم رها؛ مگه ما با - هم دوست نیستیم؟

کارهایش را تمام کرده بود و حالا روبه روی من روی مبل نشسته بود؛ به چهره‌ی مهربانش که شبیه مادر و خواهرش بود نگاه کردم خانم معلم شما خسته کوفته ظهر میای خونه؛ من چطور دلم میاد - برای پذیرایی از همکارام به تو زنگ بزنم با حالت دلخور رویش را از من گرفت؛ به این همه مهربانیش لبخند زدم

حالا رویا و نگار تعجب نکردن همسایه‌ی رئیسی؟ -  
چرا مخصوصا نگار؛ البته بهشون برخورد نگفته بودم -

به پشتی کاناپه تکیه داده‌م و شانیه‌هایم را بالا بردم و ادامه دادم البته من اونقدر اهم باهاشون اُخت نبودم که کل زندگیمو برایشون -  
بگم

نسترن هم به پشتی مبل تکیه داد و پای چپش را روی پای راست انداخت که صدای خنده‌ی بلند سپیده هر دوی ما را از جا پُراند؛ نسترن داد زد

چی شد کیان؟ اونجا داری چیکار میکنی؟ -

رو به من گفت

پاشو بریم ببینم این کیان داره چه آتیشی میسوزونه با بچه‌ها؛ -

خنده کنان از جای مان برخورداریم، که نگین گفت

این کیان عاشق بچه س؛ خدا به دادت برسه؛ از الان بگم؛ هر روز -  
اینجا تَلِیه؛

خندید و من به این فکر کردم کیان قبل به دنیا آمدن امیرسام هر  
روز اینجا تلپ بود

\*\*\*\*

روزها میگذشت و امیرسام من هر روز بزرگتر  
میشد؛ دستانش؛ پاهایش؛ عزیزترینم امروز سه ماهه شده بود طبق  
عادت همیشگیش صبح زود بیدار شده و شیطنت هایش را آغاز  
کرده؛ و صداهاى عجیب و غریب و صد البته شیرینی از حنجره ی  
زیبایش بیرون می آید و غغغغغ هایی راه انداخته که دل هر  
شنونده ای را می برد و برای مادرش که در حال عوض کردن  
کهنه اش است دلبری میکند؛ امیرسام سفید و تپل من عجیب شیرین  
است همه به خصوص کیان می گویند چشم ها و صورتش شبیه من  
است ولی کسی جز من نمیداند که هر روز بیشتر به پدرش شباهت  
پیدا میکند؛ پوشک کثیف را که باز کردم؛ صدای زنگ در که یک  
ربعی بود منتظرش بودم به صدا در آمد؛ لباسم یه رویه ی بافت  
یشمی و شلوار هم رنگش بود؛ شال نخی سفید را سرم کردم و امیر  
سام را در تخش که اطرافش حفاظ داشت تنها گذاشتم

سلام بر مادر زیبا-

سلام آقای رئیس سحر خیز-



در را کامل باز گذاشتم وارد شود؛ بوت های قهوه ای اش را کند و  
دمپایی روفرشی پوشید؛ در را بستم؛ یک راست به طرف اتاق  
خواب رفت؛

این وروجک کجاست دلم بر اش یه ذره شده-

چند روزی بود که برای انجام پروژه ای به شمال رفته بود و این  
چند روز با زنگ زدن فقط صدای غغغ گفتن های سام را می  
شنید؛ احتمالاً او هم مثل من و سام به این دیدارهای هر روزه  
عادت کرده بود، پسرک کوچکم را در بغل گرفته بود و دور اتاق  
می چرخاند و قاه قاه میخندید؛ بعد از دوری که در اتاق زد؛ ایستاد و  
با تعجب به سام نگاه کرد؛

ااا سام تو پوشک نداری-

سام در بغلش وول خورد و با صدای شیرینش غغغ و ااا راه انداخت  
به نوعی باید جواب مرد روبه رویش را میداد خوب؛ کیان سام را  
داخل تختش گذاشت و بدون اینکه به من که به در تکیه داده بودم  
نگاه کند؛ دستش را به طرفم نگه داشت

پودر بچه-

به طرف در ایور سام رفتم و به دستش دادم؛ بعد از اینکه کمی از  
پودر را به ران و بدنش پاشید باز هم با همان ژست؛ دستش را  
نگه داشت

پوشک-

پوشک را هم به دستش دادم؛ لبخند از روی لبم کنار نمی رفت؛ مردی ۳۰ ساله با این دک و پُز و پیراهن چهار خانه ی کرم و گران قیمت تازه ، در حال تلاش بستن یک عدد پوشک بچه بود؛ این طرف و آن طرفش را نگاه می کرد و برایش جور در نمی آمد؛ مدام با سام حرف میزد و سام در حالی که می خواست ۱۰ انشگت دستش را باهم بمکد گاهی با خنده و گاهی با کلمات غ و ا جوابش را میداد

پسر نخند؛ بلاخره که می بندمش.... ااا بازم نشد که.... ای بابا -  
بزار عرقمو خشک کنم..... بزار ببندمش جلو مامانت کف نشم  
پسر

خنده ام بند نمی آمد ؛ دوباره پوشک را باز کرد که باز کردن پوشک همانا و خیس شدن پیراهن جدید و گران قیمتش همانا؛ از خنده روی تخت افتاده بودم؛ مرد ۳۰ ساله شکه، صاف ایستاده بود و به خیسی روی پیراهنش نگاه میکرد  
بایدم بخندی-

چیکار کنم خودت خواستی-

روبه سام گفتم؛ این از امروزم ؛ هنوز یادم نرفته جلو خانم جون و آقا جونم با بالا آوردنت چی به روز پیراهن خوشگلم آورده بودی؛ اون دفعه کیمیا برام پیراهن آورد الان چطوری پیراهن کرم ست تیپم پیدا کنم و روجک

کم کم دکمه های پیراهنش را باز میکرد؛ یادم افتاد که پیراهن  
قبلیش اینجا جا مانده بود؛

از قضا کرم بود و اتو زده داخل کمد آویزانش کرده بودم ولی از  
مشغله ی زیاد یادم رفته بود آن را به صاحبش بازگردانم؛ پیراهن  
را در آوردم و روبه رویش گرفتم؛ چشم هایش از تعجب گشاد شد؛

||| اینجا چیکار میکنه؛ اصلا یادم رفته بود فک کردم کیمیا -  
انداختش دور

ببخشید دیگه یادم رفت واست بیارمش-

نه دستت درد نکنه؛ خوبه اینجاست-

کیان به طرف حموم رفت تا لباسش را آنجا عوض کند؛ از اتاق که  
خارج میشد زمزمه اش را شنیدم که گفت؛ "بوی خودت رو میده"؛  
من که در حال بستن پوشک سام بودم؛ برای لحظه ای مکث کردم  
امادوباره مشغول کارم شدم و به حرفش توجهی نکردم. لباس سام  
را با بافت گرم و قهوه ای عوض کردم و برای خوردن صبحانه  
به طرف حال رفتم، روی مبل نشستم و سام را که هنوز نمی  
توانست بشیند داخل تشک لبه دار سفیدش با طرح ابر های  
خاکستری کنار مبل گذاشتم؛ وسایل صبحانه را روی جلو مبل  
گذاشته بودم؛ کیان از دیشب گفته بود که برای صبحانه به مهمانی  
می آید و از هر چیزی دوتا گذاشته بودم؛ بعد از چند دقیقه ای  
بلاخره کیان دل از رختکن گند و شیک و آماده روی کاناپه کنار  
من نشست؛

راستی خودتو واسه یه عروسی آماده کن.

چشم هایم چهار تا شدند و به بازترین شکل ممکن در آمدن؛ به جای  
لبخند زدن لب هایم جمع شدند؛ غمی در دلم جا خوش کرد به  
زحمت لب باز کردم  
مبارکه.

اما کیان لبخندش کش آمد،

حالا میدونم چرا این دختر با این که میتونست اینجا ادامه تحصیل -  
بده این همه راهو تا اصفهان میرفت  
لقمه ای که به زحمت میخواستم قورت دهم؛ به یک باره در گلویم  
پرید و به سرفه افتادم؛ حالا کیان روبه رویم نشسته بود و نمی  
دانست چه کاری باید انجام دهد؛ گفت  
ای خدا چی شدی تو؟ چرا حواست نیست استرس از رفتارش -  
مشخص بود؛ به زور توانستم بگویم  
آ.....ب-

باشه عزیزم باشه-

با عجله به طرف آشپزخانه رفت و لیوان آبی آورد؛ با دست  
خودش لیوان را جلوی لبم گرفت؛ اولین جرعه را خوردم ولی باز  
به خاطر گرمی آب؛ در گلویم پرید و سرفه ام دو چندان شد  
حالا بین سرفه از فکر عجیب خودم خنده ام گرفته بود. بلاخره بعد  
از کلی سرفه و خنده به حالت اولیه ام برگشتم و با دستمال اشک

های جمع شده داخل چشمم را که از شدت سرفه به و جود آمده بود  
را گرفتم و این بار با خوشحالی مبارک باد گفتم

صبحانه ی لذیذی را در کنار شوخی و خندها و جیغ و دادهای  
پسرکم خوردم . کیان را راهی شرکت کردم؛ وسایل صبحانه را  
جمع کردم و امیر سام را خواباندم تا دستی به گوشه و کنار خانه  
بکشم.

بعد از کار و حمام حسابی با پسرکم؛ او را خواباندم و مشغول پخت  
و پز شدم؛ به آینده ی مبهم فرزندم فکر کردم؛ بعد از تولد یک  
سالگی اش باید به فکر کار باشم؛ تا آینده ای خوب را برایش  
بسازم؛ همیشه که این خانواده ی مهربان کنارم نیستند؛ بلاخره  
روزی کیان ازدواج میکند و همسرش اجازه ی این همراهی را به  
او نخواهد؛ بارها به شوخی به کیان می گویم انقدر من و سام را  
پرو و بار نیار روزی که ازدواج کنی ما حسودی میکنیم و بین  
کشمکش اینجا و خانواده ات از بین میروی او هر بار میگوید  
کاری به این کارا نداشته باش "اگر من کیانم خوب بدم چطوری  
عدالت رو رعایت کنم"؛ اما من همیشه از روزی میترسم که دیگر  
او کنار ما نباشد و من از دور شاهد خانواده ی کوچکش  
باشم؛ گاهی خودم را به خاطر این افکار لعنت میکنم؛ اگر من از  
این خانواده ی عزیز تر از جان دوری نکنم برای کیان مطمئنا  
مشکل درست خواهم کرد؛ حتی نگین جون هم از این رفت و آمد  
های زیاد خبر ندارد؛ رفت و آمدهایی که بعد از به دنیا آمدن سام  
بیشتر هم شده است؛ میترسم از روزی که نگین جون من را  
خطری برای زندگی کیان بداند.

او بیش از حد من را بد عادت کرده است؛ چند روزی که نبود برایم چند ماه گذشت؛ ای کاش اجازه نمیدادم به من نزدیک شود؛ مدت‌ها بود حس هایم را در مورد او خفه میکردم اما خدا میداند تا چه زمانی من تنها میتوانستم تحمل کنم.

قبل از ناهار نگین جون نیز آمد و در مورد مراسم خواستگاری کیمیا حرف زد و گفت که در دانشگاه با هم آشنا شدند و اسمش دانیال است و در کارخانه ای مدیر بخش مالی است دو سالی تفاوت سنی دارند؛ محمد آقا بعد از شنیدن ماجرا شخصا به اصفهان رفته است و در مورد خانواده و خود داماد تحقیق کرده است و قرار است امشب برای آشنایی خانواده ها تشریف بیاورند و اینکه خانم جون و آقا جون نیز حضور دارند؛ از من خواست حضور داشته باشم که من سام را بهانه کردم و از حضور در این مراسم خودداری کردم.

\*\*\*\*

مراسم خواستگاری و عقد کیمیا ساده و به سرعت انجام شد و حالا من و نسترن و عروس خانم به همراه آقا سام و روجک و سپیده در سالن آرایشگاه بودیم؛ خوشبختانه سام شیرش را خورد و خیلی زود خوابش برد و اجازه داد مادرش با خیال راحت زیر دست آرایشگر کمی زیبا شود؛ بلکه از این دلمردگی رها شود؛ من با وجود پسرکم شاد بودم؛ کیان و خانواده اش بیشتر از پدرم به من محبت میکردند ولی این دوری چند ماهه از پدرم دیگر زیادی من را اذیت میکرد و همیشه حس یک آدم دلمرده را داشتم؛ باید این ناراحتی را کنار

می گذاشتم و باز هم من به طرفش قدم برمی داشتم؛ هر چه باشد پدرم بود؛ ۴ سال تنهایی به من رسید و تر و خشکم کرد؛ من را مدرسه فرستاد و بعد از آن دانشگاه؛ پدرم محبتش را به من ابراز نمیکرد ولی من مطمئن بودم اگر پسرکم را ببیند محبتش گل میکند و شاید از من خواست کنارش زندگی کنم؛ بغض گلویم را فشار داد

مامان خانم چرا چشات پر اشک شد؛ کارمو خراب میکنی ها-

آرایشگر بود که با مهربانی حرف میزد، خودم را جمع و جور کردم

معذرت میخوام توو چشم موقع مداد چشم کشیدن همیشه آب - جمع میشه

پوفی کرد و گفت

خیلی خوب بزار با گوش پاکن آبشو بگیرم؛ آخر سر مداد داخل - چشمتو میکشم

پروانه به زور آوردمش؛ آگه کارتونو خراب کرد بگید یه دونه - بزنم توو پهلوش

به نسترن که کنارم نشسته بود و زیر دست یکی دیگه از کارکنان آرایشگاه بود نگاه کردم و خندیدم؛ پروانه خانم گفت

ای بابا نسترن ببین میتونی گند بزنی به کارمون؛ بزار درست - بشینه کارمو انجام بدم؛ الانه و روجکش بیدار شه دیگه تا شب نمیتونیم آماده ش کنیم

باشرمندگی درست نشستم و گفتم  
این بار دیگه مقصر نسترنه؛ ببخشید-

پروانه خانم که تقریبا همسن نسترن بود خندید و به بقیه کارش  
ادامه داد و بعد از آرایش ملایمی که انجام داد؛ مشغول شنیون  
موهایم شد؛ به خاطر عادت های بد سام که همیشه موقع بغل  
گرفتنش با موهایم بازی میکرد؛ تصمیم گرفتم موهایم را شنیون  
کنم؛ بعد از مرگ علی موهایم را رنگ نردم و امروز هم تصمیم  
گرفتم همین رنگ مشکی که رگه هایی از خرمایی بینشان پیدا می  
شد باقی بماند

بعد از تمام شدن کار آرایشگر؛ به خودم نگاه کردم؛ شنیون ساده  
ای که همه ی موهایم را ساده بالای سرم جمع کرده بود و چند تال  
موی بلند از جلو را بیرون آورده بود که صورت ریز نقشم را  
جذاب تر نشان میداد؛ رژ لب زرشکی و خط چشم مشکی به  
صورت سفید و چشمانم زیبایی بخشیده بودند؛ از خودم راضی بودم  
و تعریف و تمجید نسترن و آرایشگر هم لبخند را به روی لبانم  
آوردند؛ مدت ها بود که کسی از من تعریف نکرده بود

من زودتر از نسترن آماده شدم؛ به علت تنگی وقت لباسم را که  
شومیز حریر سفید و کت و شلوار ۹۰ سانت کریپ خوش دوختی  
بود را به تن کردم؛ کفش های پاشنه ۱۰ سانت ورنی ام را پوشیدم؛  
ساعت و گوشواره های حلقه ای بزرگ نقره ای را هم انتخام  
کردم؛ در آینه به خودم نگاهی انداختم و راضی از خودم به طرف  
سام که تازه از خواب بیدار شده بود رفتم؛ سام داخل سبد دستی



مخصوصش بود و جرات نمی کردم بغل بگیرم؛ چون میدانستم اولین کاری که بعد از بغل کردنش انجام میدهد به هم ریخت موهایم است؛ شیشه ی شیر را داخل دهنش گذاشتم تا کمی از نق هایش کم شود

به کیان زنگ زدم بیاد دنبالت-

به نسترن که موهایم زیر دست آرایشگر فر میشد نگاه کردم، نباید زنگ میزدی؛ اون بیچاره الان خودش کلی کار سرش ریخته- نه اتفاقا گفت مامان باباش رفتن تالار؛ خودشم الان آماده شده؛ من - کارم مونده هنوز؛ اینجا باشی سام اذیتت میکنه؛ حداقل تالار بری کیان یه کم ازش مراقبت میکنه؛ تازه آقاجون و خانم جونم هستن؛ ممنون نسترن جون-

تشکر لازم نیست؛ میدونستم خودت زنگ نمیزنی برا همین دست - به کار شدم

این عروس خانم توو اون اتاق چیکار میکنه؛ دلم ضعف رفت - واسه دیدنش

به سام نگاه کردم؛ شیشه ی شیر را با عصبانیت میمکید؛ دستانش را به طرف من گرفته بود؛ به اخم های روی صورتش لبخند زدم؛ میدانستم در این لحظه بغل کردن و کشیدن موهای من از هر چیزی برایش لذت بخش تر است

نه آقا سام؛ امشبو باید بی خیال موهای مامان بشی-

بار دیگر به جمع حاضر در سالن گفتم

ای بابا مُردم از فضولی این عروس خانمو چرا نمیارید ببینم

نسترن که زیر دست آرایشگر بود؛ گفت

پاشو برو بیرون الان کیان میرسه؛ فضولی نکن-

پروانه خانم گفت

زیاد نمونده؛ یه ربع دیگه بمونی اونم میاد بیرون؛-

صدای زنگ موبایلم بلند شد؛ موبایل را از داخل کیف بیرون آوردم

و اسم دوست روی صفحه ی موبایل خود نمایی میکرد. تماس را

پاسخ دادم و کنار گوشم گذاشتم

سلام الان میام بیرون-

شادجواب داد

سلام؛ باشه منتظرم-

با لبخند گوشی را داخل کیفم جا دادم؛ پالتوی نازک سفیدم را

پوشیدم؛ با شال نخی آرام موهایم را پوشاندم جوری که شنیون

شیک و ساده ام خراب نشود. نیمه ی اسفند ماه بود و هوا هنوز

اندکی سوز داشت. امیر سام نق نقو را هم پوشاندم و بعد از

پرداخت هزینه از حاضرین خداحافظی کردم و با کمک پروانه

خانم که بیکار در سالن نشسته بود تا دم در رفتم؛ کیان با کت و

شلوار مشکی مات؛ پیراهن سفید و کراوات هم‌رنگ کت و کفش  
مات مشکی اش رو به در، با یک لبخند دندان نما به ماشین براق  
سیاهش تکیه داده بود. با دیدن ما تکیه اش را از ماشین گرفت به  
طرف آمد؛ بعد از سلام؛ امیر سام را از من گرفت؛ درپشتی ماشین  
را باز کرد و سبد را با کمر بند بست؛ ساک امیر سام را نیز پایین  
صندلی گذاشت؛ در جلو را برای من باز کرد.

بفرمایید خانوم زیبا-

لبخند زدم، تشکر کردم و سوار ماشین شدم؛ در را رابست و خودش  
نیز از جلوی ماشین رد شد؛ به طرف در قسمت راننده آمد و با  
همان لبخند سوار ماشین شد و من یادم رفت چقدر کنجکاو دیدن  
عروس خانم بودم.

خوب... خیلی خوش اومدین-

صدای نق نق سام می آمد؛ به طرف پشت نگاه کرد و با صدای  
شادش گفت:

چی وروجک انقد نق میزنی؟-

سام بازم جیغ کشید و با او غ جوابش را داد؛ لبخندم بیشتر شد  
نمی دونی از وقتی بیدار شده؛ نتونستم بغلش کنم از بس دستشو -  
میخواد بیاره جلو صورتمو همه چی رو بهم بریزه  
کیان با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد

خوب حق داره؛ بچه غیرتی شده؛ مامانش با این شکل و شمایل -  
میره عروسی

لحظه ای به خودم شک کرد؛ آینه را از داخل کیف دستی نقره ای  
کوچکم بیرون آوردم و کمی به صورتم نگاه کردم؛ لباس هایم نیز  
پوشیده بود و مشکلی نداشت؛ با ناراحتی به طرف کیان برگشتم

مگه شکل و شمایل من چشه؟ -

هیچی زیادی به خودت رسیدی-

همزمان که دوباره مشغول کنکاش خودم بود؛ گاهی به آینه نگاه  
میکردم و گاهی دستم را در هوا تکان میدادم

یعنی آرایشم خیلی غلیظه؟ من که به آرایشگر گفته بودم ملیح و -  
ساده میخوام؛ اه.. همش تقصیر این خاله ت شد؛ من بهش گفتم نمیام  
ها؛ کیان یعنی خیلی زشت شدم؟

سرم را به طرف کیان چرخاندم و با نگاه خیره و خندان کیان  
:مواجه شدم؛ کمی مکث کردم؛ صدایم را پایین آوردم و گفتم

چیه؟-

هیچی-

چرا میخندی؟ خیلی زشت شدم؟-

تا حالا اینطوری ندیده بودمت-

چطوری؟-

با این آرایش و لباسا-

بهم نمیاد؟-

زیادی خوشگل شدی-

لبخند زدم؛ نباید ولی از تعریفش غرق خوشی شدم؛ خجالت زده سر به زیر انداختم، زیر لب گفتم

ممنون از تعریفت-

ای خدایی زیر لب گفتم؛ آهنگ شادی انتخاب کرد که داد و هوار سام را در آن سبد مخصوصش بالا برد؛ سپس ماشین را به حرکت درآورد. در طول راه حواسم در پی تعریف بی غل و غش کیان بود؛ مردی که همیشه نوع خاصی به من توجه می کرد که باعث رنجیدنم نشود؛ به جز شبی که دستان گرمش برای حس حضور سام روی بطنم باعث استرس حضورش در خانه ام شد؛ ولی حضورش هیچ گاه کمرنگ نشد؛ انگار وابستگی حضورش در خانه ام دیگر انکار نشدنی بود.

بعد از طی مسافت بلاخره به تالار رسیدم؛ هنوز از مهمانان کسی نیامده بود؛ ابتدا به اتاق تعویض لباس رفتم؛ اول پالتو و شالم را گندم و سپس لباس سام را با بادی آستین بلند نخی و سرهم دو بندی سرمه ای و کفش همرنگش عوض کردم؛ وسایل را داخل کیف جمع کردم با گذاشتن سام داخل سبد مخصوصش به طرف سالن رفتم؛ کیان بیرون اتاق منتظرم بود؛ سام را در بغل گرفت و من وسایل را در دست گرفتم؛ دوشادوش هم به طرف میز خانم جون

و آقا جون رفتیم؛ که آقا محمد و نگین جون هم با ظاهری آراسته و شیک کنار هم نشسته بودند

بعد از سلام و احوال پرسی گرم، من و کیان هم نشستیم. خانم جون باز هم مثل همیشه من را مورد الطاف خود قرار داد و لب به تمجیدم باز کرد

رها هر روز زیباتر و جا افتاده تر میشی-

شما لطف داری خانم جون-

:نگین جون با شیطنت نگاهی به من انداخت و گفت

امشب حواست باشه جوونای زیادی میان-

لبخند زدم؛ با کمال تعجب کیان که مشغول بازی با سام بود؛ پسرکم را در بغلم گذاشت و سام به سمت تال مویم که در جلوی صورتم پریشان بود هجوم برد. دادم به هوا رفت وای سام چیکار میکنی عزیزم-

جمع حاضر خندیدند؛ نمی دانم کجای خراب شدن موهای نازنینم خنده داشت که آقا جون؛ خانم جون و آقا محمد خنده یشان تمامی نداشت؛ نگین جون به کمکم آمد و سام ۳ ماهه ام را در بغل گرفت. کیان با خنده گفت

من که گفتم بچه غیرتی شده-

.چشم غره ای به کیان رفتم که از چشم جمع دور نماند

مشغول مرتب کردن موهایم شدم. به طرف در ورودی نگاه کردم که تک و توک مهمان ها در حال ورود بودند؛ کیان رو به سام گفت:

پسر تا من میرم به مهمونا خوش آمد بگم از کنار مامانت جُم نمی - خوری

باز هم خندیدند؛ کیان رو به من گفت

شمام یه روسری بنداز سرت این بچه رو از این بیشتر عصبانی - نکن که اعصاب واسش نمونده

با عشوه رویم را برگرداندم و گفت

شما بهتره به مهمونات برسی-

نگین جون سام را داخل سبد گذاشت و همراه آقا محمد و کیان به طرف مهمان ها رفتند و من جای نگین جون را که کنار خانم جون بود گرفتم

بعد از گذشت یک ساعت مهمان ها همه تشریف فرما شدند و سالن پر از جماعتی بود که من هیچ نسبتی با آنها نداشتم؛ نسترن هم با پیراهن آبی دو بنده مجلسی بلندی همراه همسر و فرزندش همزمان با ورود مهمان ها قدم رنجه کرد؛ اما هر بار او را در کنار میزی میافتیم؛ از بس آدم خوش مشربی بود یک لحظه هم دهن مبارکش را بسته نمی یافتی. در این بین تنها افراد آشنای مجلس بچه های شرکت بودند و من با تشر خانم جون که با حالت بامزه ای گفت "چقدر به من می چسبی دختر من همیشه هستم پاشو برو پیش

دوستی چیزی بذار منم با همسن و سالام خوش باشم" و من با بوسیدن گونه ی زیبایش او را با همسن و سالانش تنها گذاشتم و سام غرق در خواب را با خود به نزد رویا و نگار بردم. بعد از احوال پرسی گرم کنارشان نشستم و آنها مشغول نگاه کردن و قربان صدقه رفتن سام شدند. رویا همراه دختر ۱۵ ساله و همسرش آمده بود و نگار هم مرا برادرش؛ مردها دور میزی کنار آنها نشسته بودند و مشغول حرف زدن

با شروع آهنگ و موزیک جوانان کم کم وسط سالن را پر کردند

بخاطر سر و صدا سام بیدار شد، پسر کم را روی پاهایم نشاندم و یک دل سیر شیر داخل شیشه را خورد؛ با صدای آهنگ پسر همیشه شارژ می شد، این بار هم به حرف افتاد که همه را به خنده انداخت؛ با خنده ی ما نیما و آقا سامان همسر رویا نیز به جمع ما پیوستند، و رجه و رجه سام باعث شده بود که همه فراموش کنند؛ اینجا عروسی است و باید برای رقص و پایکوبی به جوانان دیگر ملحق شوند. نیما؛ امیر سام را در بغل گرفت و مشغول بازی با او شد. با لبخند لباس سام را مرتب میکردم که صدای کیان را شنیدم.

دوباری روی صندلی نشستم؛ کیان یک صندلی از میز کناری آورد، صندلی اش را کنار صندلی نیما که کنار من بود جا داد. توجهم به چین های روی پیشانی اش که حاصل از اخم بود جلب شد. نیما گفت

داداش عروس، نبینم اخماتو-



دوباره به همه سلام داد و خوش آمدگویی کرد؛ لبخند و نگاه مشتاق نگار را دیدم؛ نگار امشب زیبایی اش با موهای صاف و اتو خورده ی بلندش و پیراهن ماکسی قرمزش؛ دو چندان شده بود. سام دستان کوچکش را به طرف کیان باز کرد؛ با اشاره میخواست به کیان بفهماند که بغل او را میخواهد. چین های روی پیشانی کیان باز شد؛ نیما سام را به دست کیان سپرد و گفت

رها خانم بچه ی شیرینی دارید خدا براتون حفظش کنه.  
با لبخند گفتم  
ممنون لطف دارید.

نیما با ناراحتی به چهره ی خندان کیان و سام نگاه کرد؛ سام چهار انگشتش را داخل دهان کیان برد، خندید صدای خندیدن سام شیرین ترین صدایی بود که در عمرم شنیده بودم؛ کیان گلوش را بوسید و من میدانستم این بازی همشگی، پسر قلقلکی من را چقدر می خنداند.

ولی انگار با خودی ها بیشتر میسازه.

کنایه حرفش را میان آن همه سر و صدا شنیدم؛ متوجه مکث کیان شدم؛ مطمئن بودم نیما، از این که دوست شفیقش آشنایی مان را مخفی کرده است هنوز دلگیر است.

کیان که از بازی با سام شارژ شده بود؛ با لبخند رو به جمع گفت  
نیومدین مجلس ختم من که پاشین یه تکونی به خودتون بدید دیگه.

با تشر و اخم گفتم

دور از جون این چه حرفیه-

بقیه هم حرف من را تکرار کردند؛ لبخندش پررنگتر شد؛ سام  
خندان را به طرفش گرفت و گفت

نیما پا میشی یا با کله بیایم توو صورتت-

نیما حالت شوخی به خود گرفت و گفت

نه تو رو خدا شما دوتایی بیاین توو کله ی من دیگه چیزی از من -  
نمی مونه

همه خندیدند

نیما دست نگار را کشید و با هم بلند شدند

نگار خندید و گفت

رئیس پاشو دیگه؟-

نیما ادامه داد

آره پاشو داداش؛ یارتو بزار داخل سبدش که دافا با بچه ببینت -  
طرفت نمیان

کیان همراه سام بلند شد؛ سام را بوسید و گفت

بهتر نیان، من با سام میرقصم، سام هم با مامانش؛-

از طرف سام به من گفت

پاشو مامان-

رنگ نگاه نگار عوض شد؛ غم چشمانش را به وضوح دیدم؛ کیان هیچ توجهی نسبت به او نداشت؛ در این بین گیر کرده بودم؛ تصمیم گرفتم؛ امشب فرصتی به نگار بدهم تا خودش را نشان دهد؛ بلند شدم؛ سام را در بغل گرفتم

رو به رویا گفتم

رویا جون تا من میرم پوشک سام رو عوض کنم شمام برین -  
وسط؛ آقا سامان پاشید دیگه

انگار این خانواده ی کوچک منتظر تلنگری بودند که سه نفری به وسط بروند؛ همراه دخترشان هر سه به وسط سالن رفتند و بین جمعیت گم شدند

رو به کیان و نیما هم گفتم

اگه میخواید سام رو بدم شما دو تا پوشکشو عوض کنید-

کیان سریع جبهه گرفت و مطمئن بودم به یاد روزی افتاده است که با عوض کردن پوشک سام لباسش خیس شد که آنطور خندان گفت :

من نه؛-

شما چی آقا نیما، بلاخره که باید یاد بگیرین؟-

نیما نیز خندید و گفت

داداش بیا بریم تا دافا ما رو با تا پوشک ندیدند-

چشمکی نثار نگار کردم و آنها همراه هم به وسط سالن رفتند و با آهنگ شادی که نواخته می شد. مشغول رقص سه نفره شدند. این بار، من بودم که با حسرت به بازیگوشی های کیان، نگار و نیما نگاه میکردم. روی صندلی نشستم ، پوشک سام را بررسی کردم که نیازی به عوض کردن نداشت

کمی خودم را با سام سرگرم کردم که صدای بلند نسترین من را از جا پراند

داری چیکار میکنی مامان کوچولو؟-

دستم را روی قلبم گذاشتم و با ترس گفتم

وای نسترین خدا تو رو نکشه ؛ من یه مادر شیر دهم ؛ دیونه -  
شدی مگه؟

خندید و گفت

چیه ترسیدی دیگه شیرت پیره ؟-

با دست محکم به شانه ام زد و گفت

خُله نترس، شیرت نمی پره-

صدای هرهر و کرکر نسترین بیشتر از صدای موزیک گوش خراش بود. کنارش هم سپیده بود که دستش را می کشید و مدام مامان گفتنش را تکرار میکرد

پس این عروس کی میاد؟-

یک دستم را کشید و بلندم کرد و گفت

نیم مین دیگه عروسم میاد؛ پاشو که بریم برقصیم قر توو کمرم -  
فراوونه؛ نمی رقصم و اهلش نیستم نداریم که کلامون میره توو هم

بدون اینکه این معلم بسیار مودب و زیبا به من فرصت حرف زدن  
بدهد؛ من را که سام در بغلم بود، به طرف وسط سالن کشید و بین  
جمعیت مشغول رقصیدن شد. من نیز با جمعیت یکرنگ شدم و  
همراه سام عزیزم با حرکاتی که بلد بودم فارغ از دنیا؛ خود را  
تکان می دادم. صدای آشنایی را کنار گوشم شنیدم

که مامان خانم پوشک عوض میکنه؟-

خندان به طرف صدای آشنا چرخیدم و حرفی نزدم. کیان چشمکی  
زد و سام را از داخل بغلم بیرون کشید و از من رو بر گرداند. من  
نیز به طرف خاله ی دیوانه ی عروس چرخیدم و با هم مشغول  
. رقص و خنده شدیم

بلاخره بعد از نیم ساعت رقص دی جی اعلام کرد؛ عروس در  
حال ورود به سالن است؛ همه را به نشستن دعوت کرد. همراه  
نگار؛ نیما و خانواده ی رویا به جای خود بازگشتیم و ایستاده  
منتظر ورود عروس شدیم. سام در بغلم بود؛ دیگر به طرف  
موهایم چنگ نمی زد

کیان نیز کنار خانواده اش روبه روی من ایستاده بود؛ نگاهش در  
نگاهم طلاق کرد؛ دست سام را گرفتم و برایش تکان دادم؛ با

دست بوسه ای برای پسر فرستاد، لبخند زدم؛ پسر کم را به خود  
فشردم. نیما کنارم بود؛ طرف دیگرش نگار ایستاده بود؛ کنار  
گوشم گفت:

کیان به سام خیلی علاقه داره انگار؟-

همانطور که سام را به خود فشرده بودم جواب دادم

آره؛ کیان کلا بچه ها رو دوست داره-

شما از کجا میدونید؟-

خاله ش گفته-

با گفتن اها مکالمه را پایان داد. آهنگ ملایمی برای ورود عروس  
نواخته شد؛ همه ی نگاه ها به طرف عروس و داماد چرخید؛ ورود  
عروس و داماد همیشه باشکوه ترین فانتزی زندگی ام بود که از  
من دریغ شده بود؛ در واقع با آن همه مخالف؛ ازدواج من و علی  
در یک محضر بدون سابیدن قند؛ بدون گلاب آوردن و گل چیدن با  
یک بله و اجازه از طرف پدرم خاتمه یافت که فقط با بوق های  
مکرر چند تن از دوستان و پسر خاله نزدیکتر از برادر علی،  
مهران؛ راهی آپارتمان شدیم و زندگی را بدون هیچ آهنگ رمانتیک  
و ملایمی آغاز کردیم

کیمیا در آن لباس عروس سفید و نباله ی بلند بیشتر از قبل می  
درخشید؛ موهایش را طلایی کرده و با شنیون فر جمع کرده بود؛  
آرایش غلیظش روی صورتش خوب نشسته بود و رژ قرمزش به  
آقای داماد که هم قد کیمیا بود چشمک می زد؛ الحق داماد هم کم از

عروس نداشت؛ با موهای قهوه ای ؛ چشمان آبی صورت سفید و  
بور استخوانیش جذاب به نظر می رسید؛ کیمیا به اطرافش نگاه  
میکرد و سلام میداد؛ که البته نگاهش با من نیز طلاق کرد؛ دست  
سام را به حالت بای بای تکان دادم و گفتم  
عزیزم ببین خاله چ خوشگل شده ببین؛ -

سام کمی ورجه ورجه کرد؛ صدای رویا را که کنارم بود دم گوشم  
شنیدم که گفت  
بهتره بگی عمه-

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم

چی گفتی؟-

گفتم عمه؛-

پسرم نه عمه داره؛ نه عمو-

خنکه خدا؛ کیمیا رو میگم؛ بهتره بهش بگی ببین عمه چقدر -  
خوشگل شده

: خندیدم و گفتم

حالا چرا عمه؟-

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت

یا خنکی یا خودتو به خنکی میزنی-

باز هم خندیدم

دیوونه اگه متوجه می شدی کیان چطور با حسرت این طرفو نگا -  
میکنه ؛ خنگ بازی در نمی آوردی

اخم کردم

تو رو خدا رویا جون این حرفو دیگه نزن؛ اینو از کجات -  
درآوردی تو

:خندید و گفت

از اونجام ؛ دیوونه یه کم دورو برتو نگا کنی میبینی چقدر کشته -  
مرده زیاد داری

.خواستم بحث را عوض کنم

اون موقع که مجرد بودم؛ کسی نگام نمی کرد؛ همین که ازدواج -  
کردم مزاحم پشت مزاحم؛ بخدا شوهرم نمیداشت تنهایی جایی برم

:خندیدم؛ رویا نیز خندید و دم گوشم طوری که فقط من بشنوم گفت  
.باور میکنی منم همین مشکلو داشتم-

:با هم خندیدیم. نیما دم گوشم گفت

.چیه خانوما؟ بگید ما هم بخندیم-

با خنده به طرفش برگشتم که نگاهم با نگاه عصبی کیان مواجه شد؛  
اگر اینجا نیز مانند شرکت بیاید و سر مان داد بزند؛ بدون شک با  
آن فریاد های معروفش پس خواهم افتاد؛ پس تصمیم گرفتم بدون  
:لبخند به نیمای خندان بگویم



فضولو بردن جهنم-

که با شلیک خنده اش مواجه شدم؛ مطمئن بودم هوا از این به بعد پس خواهد بود؛ کیمیا هم در جایگاهش نشسته بود و بنابراین به طرف جایگاه رفتم تا هم تبریک بگویم و هم از منطقه ی جنگ کیان دور بمانم. حواسم بود که همزمان با رفتن من به طرف کیمیا؛ کیان نیز به همان طرف رفت؛ چند ثانیه وسط سالن خالی مکث کردم و نه می توانستم برگردم و نه می توانستم به طرف جایگاه بروم؛ در حال فکر با خود بودم که شخصی سام را از بغلم درآورد؛ جرات نداشتم سرم را بالا بگیرم؛ صدای گرم و البته عصبانی کیان را شنیدم

من اگه بدونم تو چه جکی میگی که این ملتو انقدر می خندونه؛ -  
اونم با قهقهه

خودم را به کوچه ی علی چپ زدم؛ لباس سام را در بغل کیان مرتب کردم و گفتم:  
خوب تو هم بیا برات جک بگم-

فعلا بیا برو تبریکت رو بگو من سامو میارم-

از لحن خشک و جدی اش؛ جا خوردم؛ من به این کیان اخمو و جدی عادت نداشتم؛ چرا انقدر خندیدن یک زن در جمع برایش غیر قابل درک بود. با دلخوری از او جدا شدم و به طرف کیمیا ی دوست داشتنی رفتم؛ کیمیا را بوسیدم و تبریک گفتم؛ کیمیا من را به عنوان دوستی مثل خواهر برای همسرش معرفی کرد و دانیال

دست من را فشرد و گفت که کیمیا از من برایش زیاد گفته است و دورا دور با من و پسر آشنایی دارد؛ کیان نیز بچه به بغل آمد و هر دو سام را بوسیدند.

بعد از یک ساعت رقصیدن و شادی کردن دوباره ی جوان ها؛ عروس داماد نیز به وسط سالن آمدند و رقص دو نفره ی خود را به نمایش گذاشتند؛ همه چیز بیش از حد برای من زیبا بود؛ همراه علی چند باری به عروسی دوستانش رفته بودم ولی هیچ کدام آنقدری برایم جذاب نبودند که ملکه ی ذهنم شوند.

بعد از رقص عروس و داماد و آوردن کیک و رقص چاقوی زیبای خواهر داماد ؛ همه به سالن غذا خوری راهنمایی شدند که برای رقص بعد از شام انرژی جمع کنند. تمام مدت را کنار رویا؛ دخترش و نگار گذراندم؛ دوستان خوب و با انرژی بودند؛ نیما و همسر رویا هم با مردان دیگر سرگرم شده بودند و کیان هم که کلا غیب شده بود؛ شیر سام را دادم؛ بعد از شام کادوی عروس را که گردنبد طلا بود دادم و بعد از تبریک دوباره ؛بخاطر پسرکم با آژانس مورد اعتماد آقا محمد به طرف خانه حرکت کردم.

تا لحظه ی آخر نگاهم را دور سالن شلوغ چرخاندم؛ بلکه اثری از کیان بیابم و از او نیز خداحافظی کنم ؛ ولی نتوانستم او را پیدا کنم و آخر سر بیخیال سوار ماشین آژانس شدم؛ آقا محمد و نیما نیز که هنگام پوشیدن لباس متوجهم شده بود؛ تا لحظه ی آخر کنارم بودند تا ماشین حرکت کند.

پسرکم خسته از سر و صدای عروسی؛ نق زدن هایش را شروع کرده؛ انگار مادر حساس و شاید کار نابلدی هستم که هر گاه امیرسامم بی تابی می کند؛ حالم پریشان و دست پاچه می شوم؛ خدا می داند اگر نگین جون و خانم جون راهنمای من نبودند چطور از پس کارهای پسرکم بر می آمدم.

کوچولویم را در بغل گرفتم و با ناله کنار گوشش می‌گفتم

قند و عسلم؛ نازنینم چی شده که گریه می کنی؛ نمی دونی مامان -  
دق میکنی وقتی تو رو اینطوری می بینه؛

به خودم فشردمش بلکه از حجم گریه بدون اشکش کم شود

راننده که مرد مسنی بود، متوجه بی تابی مادر و پسر شد؛ از داخل آینه به پشت نگاه کرد و گفت

دخترم آروم باش؛ حتما گرسنه شه-

در حالی که سام را به خودم می فشردم گفتم نه؛ تازه شیر خورده  
مرد خندید و گفت: ای مادر جان کجایی؟

نمیدانم اینکه مادرش کنارش نبود خندیدن داشت یا بی تابی من و پسرکم؛ توجهی نکردم؛ فکر کردم شاید با شیر آرام شود؛ شیشه ی شیر را داخل دهانش گذاشتم؛ پسرکم آرام شد؛ یعنی واقعا من بعد از سه ماه مادری باز هم بی تجربه بودم؟! موهای کم پشت مشکی اش را از روی پیشانی عرق کرده اش کنار زدم. صدای ویبره ی موبایل من را از جا پراند. نق نق سام دوباره شروع شد؛ اسم

دوست روی گوشی خود نمایی میکرد. کلافه با یک دست به زحمت موبایل را کنار گوشم نگه داشتم

نمی تونستی یک کلمه به من بگی داری میری؟ -

صدای عصبانی کیان از یک طرف و نق زدن سام از طرف دیگر ؛ انگار دو نفری دست به یکی کرده بودند امشب من را به مرز جنون برسانند. سعی کردم آرام و نرم جواب دهم، اما به شدت کلافه بودم.

من خیلی منتظر موندم ببینمت؛ پیدات نکردم-

این گوشی لامذهبو واسه چی ساختن من از نیما باید بشنوم رفتی؟-

تازه دردش را می فهمیدم؛ نمیدانم چه خصومتی با این رفیق شفیقش پیدا کرده بود که هر گاه او را کنار من میافت؛ این گونه غیر منطقی رفتار میکرد؛ اصلا او چه نسبتی با من داشت که در مورد روابطم اظهار نظر میکرد؟ چرا من در برابر این تندخویی اش لال میشدم؟ چه نیرویی مانع جواب دادن تند و بدون لطافت من میشد؟ خسته از کشمکش چند ثانیه ای ذهنم ؛ چشمانم را بستم؛ دهان باز کردم که حرفی بارش کنم ولی باز هم؛ به نرمی اما ناراحت گفتم

کیان سام داره بی تابی می کنه؛ نمی دونم چیکار کنم؛ اون وقت - تو به خاطر همچین موضوع کم اهمیتی من رو بازخواست میکنی؟

صدایش نگران شد؛ اما از شدت عصبانیتش کم نشده بود

چی شده ؛ نکنه مثل چند شب پیش دل درد گرفته ؟-

نمی دونم، چشمه-

گوشی رو میزاری دم گوشش؟-

: با تعجب گفتم

مگه بچه ی سه ماهه این طرف گوشی چی متوجه می شه که می -  
خوای با هاش حرف بزنی؟

:با همان صدای نگران و خش دارش گفت

شده یه بار یه کاری ازت بخوام بدون بازخواست و سوال -  
انجامش بدی؟

بدون هیچ حرفی موبایل را دم گوش سام نگه داشتم؛ انگار کیان  
قصد نداشت امشب را بیخیال جان من شود. با کمال تعجب دیدم  
امیرسامم آرام شد؛ ای کاش موبایل را روی اسپیکر می گذاشتم تا  
بفهمم این کیان عصبانی چه میگوید که پسرکم آرام گرفته است؛  
چه ترفندی به کار برد که من مادر بلد نبودم. بعد از چند دقیقه ی  
کوتاه صدای اگفتن بدون وقفه ی سام شروع و چند لحظه بعد  
ساکت شد.

موبایل را کنار گوشم گذاشتم که فقط صدای ممتد بوق را شنیدم.  
پسرکم آرام شد ولی حالا بغض بود که راه تنفس من را بست؛ یعنی  
بی خبر رفتن من ارزش این را داشت که بدون خداحافظی از من  
گوشی را قطع کند؟

کمی که فکر کردم؛ یعنی تلافی کارم را سرم در آوردم؟ یعنی انقدر دلگیر شده بود که با من؛ دوست ۹ ماهه و همسایه چند ساله اینگونه رفتار کند؟ یعنی او نیز زمانی که من را در سالن ندید حس من را پیدا کرده بود؟ یک حس گنگ... او از من توجه می‌خواست؟

به‌سام نگاه کردم؛ با تکان‌های آرام ماشین خوابش برده بود. خسته . سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم

با رسیدن به آپارتمان، سام را پوشاندم و از ماشین پیاده شدم، در را باز کردم، راننده وسایلم را تا دم آسانسور آورد. هر چقدر اصرار کردم، کرایه را پرداخت کنم؛ قبول نکرد و گفت مبلغ را تمام و کمال از آقای رفیع بزرگ دریافت کرده است. سام را داخل سبد دستی مخصوصش گذاشتم و بقیه وسایل را با پا داخل آسانسور فرستادم کلید طبقه ی ۵ را فشار دادم؛ در، در حال بسته شدن بود که دستی مانع شد

خوب شد رسیدم و گرنه تا رسیدن آسانسور علف زیر پام سبز -  
میشد

مردی حدوداً ۳۵ سال به بالا با کت و شلوار رسمی طوسی و قد متوسط و موهای ژل زده و عطر تند بود که با لبخند نه چندان زیبایش کنارم ایستاد و من با اخم روی پیشانی‌ام به این فکر کردم تا حالا هیچ علفی در عرض یک دقیقه سبز نشده است

فاصله ام را با مرد در بیشترین حد ممکن نگه داشتم و همچون خانم سر به زیری سرم را به طرف پایین خم کردم ، طوری که به زحمت نوک گرد کفش پاشنه بلندم را میدیدم  
شما طبقه ۵ زندگی میکنید؟-

به کلید روشن شده ی شماره ۵ نگاه کردم و به این اندیشیدم چه موضوع مسخره ای را برای صحبت انتخاب کرده است. با تکان سر حرفش را تایید کردم

صدای نازک خانمی که خبر از رسیدن به طبقه ی ۵ را میداد؛ بلند شد، با یک دست سبد سام و دست دیگر ساک را برداشتم؛ مرد در را برایم باز نگه داشت تا از آسانسور خارج شوم. هرم داغ نفس متعفنش به گوشم خورد

شنیده بودم یه زن بیوه ی خوشگل اینجا زندگی می کنه؛ من طبقه - ی ۸م؛ خانم و دخترم یک هفته نیستند؛ شبا ۱۲ به بعد در خدمتم سریع وارد آسانسور شد و در را بست و من گیج حرفی که شنیده بودم؛ کنار در بسته آسانسور ایستاده بودم. اولین قطره اشک راهش را باز کرد؛ دیگر مانعی برای قطره های دیگر وجود نداشت

ساک دستی را کنار در گذاشتم؛ دستم میلرزید؛ به سختی توانستم کلید را در قفل درجا دهم و با یک چرخش در را باز کنم؛ باز هم ساک را با پا به داخل فرستادم؛ اولین کلید برق را زدم؛ چراغ راهرو روشن شد سبد سام را روی زمین گذاشتم و با قفل و کلید

محکم در را بستم، دست خودم نبود؛ ترس عجیبی داشتم؛ مخصوصاً که واحد رو به رو خالی بود.

وقتی از بسته شدن در مطمئن شدم؛ دوباره ساک دستی و سام را برداشتم و به طرف اتاق رفتم؛ دستم میلرزد و اشک هایم نم نم می باریدند.

لباس سام را عوض کردم و بعد از دادن شیر، او را خواباندم. تونیک و شلوار نخی آبی و حوله را برداشتم و به طرف حمام رفتم؛ پالتو را در آوردم؛ جلوی آینه قدی رختکن ایستادم؛ به چهره ام خیره شدم؛ صورتم به خاطر اشک های خشک شده؛ حالت سفتی پیدا کرده بود؛ اولین دکمه ی شومیز را باز کردم؛ فکری به ذهنم رسید؛ شتاب زده از حمام خارج شدم؛ اول به طرف اتاق خوابم رفتم؛ پنجره ها را چک کردم؛ پرده ها را کامل کشیدم؛ در دو اتاق دیگر را با کلید قفل کردم. سپس سریع پنجره های حال را بررسی کردم؛ پرده ها را طوری کشیدم که کوچکترین نوری اجازه ورود به داخل خانه ام را پیدا نکند؛ نگاه سراسری به حال و آشپزخانه انداختم. دوباره به طرف در ورودی رفتم؛ از بسته بودن در که مطمئن شدم؛ با خیال جمع تری به حمام رفته و بعد از کندن لباس هایم زیر دوش آب ولرم روی سرامیک های سرد نشستم تا کمی به آرامش برسم. پاهایم را داخل شکم جمع کردم؛ با دست محکم گوش طرف چپ را؛ جایی که نفس چندش آور مرد را حس کرده بود شستم؛ هق زدم؛ نالیدم؛ خدا را صدا زدم؛ ای کاش علی بود؛ اگر چه شب را تا صبح کنارم نمیگذراند، ولی بود، بود و دلم به



بودنش قرص بود؛ مردی بالای سرم بود و هر نامردی به خود اجازه ی نزدیک شدن نمی داد.

من آن بودن های کم علی را می خواستم

گوشم را گرفتم تا بلکه صدای عذاب آور، دیگر در ذهنم تداعی نشود. ای کاش کر بودم و نمی شنیدم هر آنچه که وجود زنانه ام را به آتش می کشاند. سرم را به دیوار می کوبیدم تا یادم برود همیشه نامردانی در کمین زنی تنها نشسته اند

با کرختی از روی زمین حمام بلند شدم؛ میدانستم با گریه زاری کاری از پیش نمی برم؛ بهتر است با کمی شامپو و صابون از چربی موهاو سیاهی صورتم کم کنم

بعد از حمام؛ روی تخت دراز کشیدم تا بلکه کمی بخوابم؛ به موبایل نگاه کردم ساعت نزدیک سه بود. کمی اینور و آنور شدم ولی خواب به چشمانم نیامد؛ باریکه ی نور پنجره اذیتم میکرد؛ بلند شدم پرده را کشیدم؛ دست به کمر ایستادم؛

کمی دور اتاق را گز کردم و خسته به طرف حال رفتم؛ صدای قدم های چند نفر را از بیرون شنیدم؛ سریع به طرف در رفتم؛ از داخل چشمی به بیرون نگاه کردم؛ اول آقا جون و خانم جون و بعد آقا محمد و نگین جون را دیدم که گریه کنان به داخل خانه رفتند. اثری از کیان نبود؛ شال مشکی بزرگی که همیشه کنار در آویزان بود را روی سرم انداختم، کلید را چرخاندم؛ در را باز کردم، تا وسط راهرو رفتم؛ به در نیمه باز واحد روبه رو نگاه کردم؛ لباسم مناسب نبود؛ برگشتم تا به داخل خانه بازگردم که صدای تقه ای

روح از جانم پراند. دستم را روی قلبم گذاشتم؛ ضربانش بی شک  
روی هزار بود که آنگونه خود را به سینه میکوبید. صدای خسته  
ی کیان را شنیدم  
اینجا چیکار میکنی؟-

چشمانم را بستم و نفس راحتی کشیدم. به طرفش برگشتم؛ صدایم  
میلرزد.

صدا شنیدم؛ گفتم ببینم چیه؟-

کیان مشکوک به طرفم آمد

مگه غیر از ما کسی دیگه ای میاد این طبقه؟ ببینم نکنه ترسیدی؟-

به تته پته افتادم، لرزش و بغض گلویم هم که دیگه دوبار جدا  
نشدن امشب من بودند.

چیزه...ینی؛ کیمیا-

کیمیا رفت هتل؛ فردا هم عازم کیشن-

.جلوتر آمد؛ سرم را پایین انداختم، صدایش نرم و گرم بود

چی شده؟-

به یک نفر برای صحبت نیاز داشتم اما کیان نه؛ کیان زود جوش؛  
همان بی خبر رفتن امشبم برایش کافی بود

امشب سرگرم دوست و آشنا ها بودم؛ بعد شام دنبالت گشتم وقتی -  
دیدم رفتی پیش کیمیا خیالم راحت شد و دوباره رفتم پیش مهمونا

نگاهش کردم

وقتی دنبالت گشتم و پیدات نکردم؛ نگران شدم-

اشکم سر ازیر؛ من این همه توجه از کیان نمی خواستم

بهم حق بده بعد اون همه نگرانی از دوستم بشنوم رفتی؛ ناراحت -  
بشم

چیزی نگفتم؛ اشک هایم را با دست پاک کردم؛ سر به زیر خواستم  
به طرف خانه ام بروم که بازویم توسط کیان کشیده شد؛ کنار  
گوشم؛ همان گوشی که هرم چندش آور مرد طبقه ی ۸ را حس  
کرده بود؛ قلبم در سینه می کوبید، آرام و خش دار گفت  
ینی انقد ازم دلگیر شدی؟-

خواستم بازویم را از بین دستان گرمش رها کنم، فقل دستش محکم  
تر شد. بی هوا از دهنم پرید

بدون خدا حافظ گوشی رو قطع کردی -  
لحتم نرم و دلخور بود

چیکار کنم این خانم زیبا منو ببخشه؟-

لحنش جدید بود؛ من این روی کیان اخمو و شوخ را ندیده بودم؛  
نرم خندید؛ لحظه ای غفلت کرد و فقل دستش باز شد؛ سریع به  
طرف در رفتم و با شب بخیری که خودم به زور شنیدم در را  
بستم، صدای خندیدنش آمد؛ انگار کیان امشب سرخوش بود که

لحظه ای عصبانی و لحظه ای شاد می شد، به دردتکیه دادم؛ باز صدایش آمد

نگفتی چیکار کنم؟-

: از پشت در با صدای لرزانم گفتم

شب بخیر-

شب بخیر آرام و خنده اش با هم همراه شد؛ صدای دور شدن قدم هایش و متعاقب آن بسته شدن در را شنیدم

در را دوباره با قفل و کلید بستم، به طرف اتاق خواب رفتم؛ پسرکم در آرامش کامل خوابیده بود؛ روی تخت دراز کشیدم و زود به خواب رفتم، انگار حضور کیان بیش تر از آنچه فکرش را میکردم باعث آرامش من و پسرم میشد

هنوز چشمانم گرم نشده بود که با صدای گریه ی سام از خواب بیدار شدم؛ هوا روشن بود؛ ساعت روبه رو ۸ را نشان میداد؛ از روی تخت بلند شدم و چند حرکت کششی انجام دادم تا کمی سر حال بیایم. پسرکم را در بغل گرفتم و بعد از سلام بلند بالای صبحگاهی؛ پوشکش را عوض کردم؛ صورتش را شستم، لباس تمیز تنش کردم و مشغول شیر دادنش شدم

امروز بعد از مدتها باید اول به خانه ی پدري ام و سپس مزار علی و مادرم بروم، پسرم هنوز مزار پدرش را ندیده است. من آدم معتقدی بودم، نماز می خواندم ولی اهل قبرستان رفتن نبودم؛ از تنها بودن در قبرستان بیزار بودم

صبحانه ی روز جمعه را خوردم و دستی به گوشه و کنار خانه کشیدم و بعد از پوشیدن لباس خودم و آماده کردن سام؛ به آژانس سر خیابان زنگ زدم؛ در را بسته و به طرف آسانسور چرخیدم؛ کلید فلاش رو به بالا روشن بود؛ از این که آسانسور به طبقه ۸ برود مو به تنم سیخ شد؛ کنار در خانه ام چند دقیقه ای خیره به آسانسور منتظر ایستادم؛ دیگر این آپارتمان برایم امن نیست باید از این جا نقل مکان کنم؛ پوزخندی به فکرم زدم؛ حالا خوب است اینجا دوستی به نام کیان هست تا کمی که نه خیلی حواسش به من و پسرم باشد؛ اینجا فقط یک آدم هرزه به پستم خورده است؛ اگر از اینجا نقل مکان کنم؛ ممکن است هزاران هرزه ای دیگر منتظر لقمه چرب و نرم و تنهایی چون من باشند؛ کلید آسانسور را فشار دادم؛ چند لحظه بعد اتاقک خالی آسانسور به طبقه ی ۵ رسید و همراه سام سوار شدیم؛ در لابی چند دقیقه ای منتظر ماشین بودم که با آمدنش آدرس منزل پدر را به راننده دادم و به طرف خانه ی پدری حرکت کردیم.

هیجان زیادی وجودم را فراگرفته بود؛ شوق زیادی از دیدن پدرم داشتم؛ مطمئن بودم هادی و هاله از دیدن سام خوشحال می شوند ولی مطمئن نبودم مرجان؛ نامادریم؛ چندان از این سورپرایز استقبال کند؛ بنابراین خودم را آماده ی الطاف بی حد و نثرش کردم.

بعد از نیم ساعت به کوچه ی بازی های بچگی ام رسیدیم؛ سر کوچه کرایه را حساب کردم و پیاده شدم، کوچه گشاد و تمیزی بود تقریباً از ۹ ماه پیش تغییری نکرده بود؛ سام را در بغل گرفتم؛

سرش که روی شانه ام قرار گرفت؛ صدای زنگ موبایل بلند شد؛  
...باز هم دوست

سلام-

خواب آلود جواب داد؛ این روزها انگار خش صدایش بیشتر شده  
بود یا من توجه بیشتری به نوع و لحن حرف زدنش داشتم

سلام؛ خونه نیستی؟-

نه تو از کجا میدونی؟-

اومدم در زدم؛ نبودی-

لحن صدات می‌گه تازه از خواب بیدار شدی؟-

دلم برا سام تنگ شده بود، راستی دیشب اونقدر خسته بودم یادم -  
رفت بپرسم حالش خوب شد یا نه

به سام که سرش روی شانه ام آویزان بود و انگشت سفید شصتش  
را می مکید نگاه کردم؛ لبخند زدم

آره انگشتشو تا حلقش برده توو دهنش -

ای جانم-

لحنش خنده داشت؛ دلم زیر و رو شد با این جانم گفتنش؛ چشمانم  
را بستم و سرم را تکان دادم؛ تا صدایش از ذهنم خارج شود؛ با  
تشر به خودم گفتم، من که جانم نبودم؛ مخاطبش سام بود

اومدم خونه بابام؛ رسیدم دم در -

باشه، راستی واسه شام با یه خانومی قرار ملاقات کاری دارم؛ -  
اگه خونه پدرت موندی که هیچی اگه نه؛ شام مهمون منی  
اخم کردم؛ از کی تا حالا قرار ملاقات کاری را بیرون از شرکت  
برگذار می کرد؛ خودم جواب را گفتم؛ حتما از وقتی که از کار  
استعفا داده ام. خشک و جدی گفتم

بهتره من نیام؛ سام ادیت میکنه قرار کاریت بهم میخوره -  
خندید؛ این خش صدایش بی شک تازگی داشت

بهتر، بهم بخوره؛ من که چیزی از دست نمی دم؛ سودی کارش -  
انگ منه همیشه؛ حالا که شب برمیگردی؛ با من میای  
سودی؛ از این عادت کیان خوشم نمی آمد؛ همیشه با همه زود  
صمیمی می شود؛ عصبانی غریدم  
..گفتم که-

از طرف من لپای سامو ببوس که بدجور دلم هواشو کرده -  
اخم بیشتر شد؛ گاهی این زورگویی هایش خارج تحمل من بود؛ با  
گفتن باشه؛ سریع خداحافظی کردم

حالا که به در قهوه ای خانه ی پدر رسیده بودم زنگ را محکم  
فشار دادم و حرم را سر آن خالی کردم

بعد از دو بار فشردن طولانی زنگ در؛ بلاخره صدای همیشه  
معترض نامادریم را شنیدم

بله...مگه سر آوردی؟-

سام را در بغلم جابه جا کردم.

سلام مرجان جون-

کمی مکث کرد.

علیک سلام ، شما؟-

رها-

صدای متعجبش آمد.

رها؟-

بله؛ درو باز نمیکنید؟-

بیا تو عزیزم بیا-

بلاخره نامادری لطف کرد و در با صدای تیکی باز شد؛ پوفی کردم و با دست حاوی کیف دستی در را به داخل حل دادم؛ حیاط خانه فقط یک درخت کاج داشت؛ کاشت آن هم از درایت نامادری جان بود؛ بعد از طی کردن سه پله به در ورودی رسیدم؛ پوزخندی زدم، خدا روشکر با استقبال گرمی مواجه شدم. کیف را روی زمین گذاشتم، زیپ نیم بوت های پاشنه ۵ سانتی را به سختی کشیدم و در آوردم، انگار در این خانه زیادی دوست داشتنی بودم؛ دستگیره ی در را گرفتم تا در را باز کنم، که قبل از من پدرم در آستانه ی در ایستاد.



دلَم به اندازه ی نه ماه نه یک سال شایدم بیشتر، برایش تنگ بود؛  
آرام لب زدم

سلام بابا -

به صورت آرام و بی تفاوت پدرم نگاه کردم؛ چین کنار چشمانش  
بیشتر شده بود و کنار شقیقه هاش سفیدتر؛ دست بردم تا دستانش را  
بگیرم؛ صورتم را جلو بردم و صورتش را بوسیدم. اما من بیشتر  
از این میخواستم؛ بعد از این مدت دوری یک آغوش امن حق من  
بود. انگار پدر هنوز به خاطر ازدواج با علی دلخور بود

سلام بابا؛ خوش اومدی؛ بیا توو-

پدرم برای گرفتن سام پیش قدم نشد؛ برای همین گفتم؛

بابا سامو میگیری کیفو بیارم توو؟ -

آرام و خونسرد گفتم

باشه دخترم-

پسرکم را به دست پدرم سپردم و جلوتر از او راه افتادم؛ حس  
کردم که پسرکم را به خود فشرده و بوی تنش را می بلعد.  
خوشحال بودم؛ اگرچه جلوی من قربان صدقه اش نمی رفت اما  
نوه اش را دوست داشت

هنوز از راه روی ورود نگذشته بودم که مرجان و خواهر و  
بردارم جلوی راهم را سد کردند و با محبت بی پایانشان، من را  
بوسیدند و خوش آمد گفتند؛ هاله و هادی ناراحت از اینکه بی خبر

از آنها دوران بارداری و زایمانم را گذارندم به طرف سام هجوم بردند و او را غرق بوسه کردند.

بعد از خوش آمد گویی بی نظیرشان و بازی خانواده با سام که پدر نیز از این غافله عقب نماند؛ سام را روی تخت هاله خواباندم و دورش را با بالش پوشاندم و برای ناهار به جمع خانواده پیوستم رها جان ببخش که نتونستم غذای بهتری بپزم؛ امروز قرار بود - با خواهرم بریم گردش که تو یه هو اومدی؛ حداقل یه زنگی میزدی

:چشمانم را بستم و با آرامش ساختگی گفتم

اینجا خونه ی خودمه ، نیاز به زنگ زدن ندیدم-

عزیزم اگه میومدی و ما خونه نبودیم که پشت در میموندی از - اون لحاظ میگم

ا.. مامان... خاله که صبح زنگ زد گفت کار داره-

متوجه شدم که مرجان محکم به پای هاله کوبید و آخش را به هوا برد

ا.. مامان پام درد گرفت ،مگه دروغ میگم-

:بابا غریب

.بس کنید-

خندیدیم؛ هاله همیشه همین بود؛ کاسه کوزه ی مادرش را به هم میریخت. ناهار را خوردیم، بعد از جمع کردن سفره و خوردن چای ؛ با قول دادن به هاله و هادی مبنی بر آوردن بیشتر سام، عزم رفتن کردم. پدرم را بوسیدم و با آژانس به طرف بهشت زهرا حرکت کردم.

با رسیدن به بهشت زهرا اول قطعه مادرم را پیدا کردم و بعد از شستن سنگ قبر و فاتحه و کمی درد و دل کردن با مادر، به طرف قطعه ی علی رفتم. با وجود سام چهار زانو نشستن برایم سخت بود؛ سنگ سیاهش را شستم و ایستادم؛ به عکس هک شده نگاه کردم.

سام بین بابا رو؛ بین عزیزم ؛ پدرت چطور تنهامون گذاشت-

گونه ی سام را بوسیدم و به صدای زیبایش گوش دادم، پسرکم از همین حالا بلبل زبانی بود برای خودش

رها -

به طرف صدا برگشتم؛ مهران، پسر خاله قد بلند علی بود که با تیپ مشکی اش به من نگاه می کرد، تعجب روی صورتش را حتی از پشت عینک آفتابی مشکی اش هم می شد دید

سلام آقا مهران-

لبخند زد و مشتاق؛ نزدیکتر شد

این بچه ی خودته؟-

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

بدش ببینم-

سام را گرفت و بوییدش ، مهران یک سال بعد از من و علی ازدواج کرد؛ ولی بچه دار نمی شد و چند ماه قبل از فوت علی همسرش به علت عقیم بودن مهران از او جدا شده بود.

به خاله تون گفته بودم ولی مثل همیشه رفتار کردند-

ینی تو به خاله گفتی و نخواسته پسر علی رو ببینه؟-

می دونید که هیچ وقت دوست ندارن جلوی چشمشون باشم-

غمگین لبخند زد

حالش اصلا خوب نیست؛ ولی با دیدن این پسر کوچولوی شیرین -

حتما روحیه شو بدست میاره

:سام را از بغلش بیرون آوردم و با اخم گفتم

ایشون روزی که فهمیدن باردارم ؛ من و بچه رو با هم به درک -

فرستاد

ولی دیدن بچه ی علی حق اوناست-

من منکر حق و حقوق اونا نیستم؛ ولی انتظار نداشته باشید برای -

این دیدار پیش قدم شم

وقتی از ماشین پیاده شدی تو رو دیدم؛ خاله م توو ماشین -  
منتظرمه؛ اگه اجازه بدی هم میرسونمت؛ هم اینکه فرصتی برای  
دیدار این کوچولو و مادر بزرگش به وجود میاد.

دو دل بودم؛ ولی مهران آنقدر محترمانه درخواستش را اعلام کرده  
بود که؛ دلیلی برای مخالفت نمی دیدم. مهران همیشه مراقب علی  
بود و واسطی برای ارتباط من با آن خانواده ی پولدار مغرور؛ با  
اکراه قبول کردم؛ سام را بغل گرفت و به طرف ماشین کمری  
سفیدش حرکت کردیم.

مهران پدر و مادرش را در کودکی به خاطر تصادف از دست  
داده بود و در خانه ی خاله اش ژاله خانوم زندگی میکرد؛ ژاله  
مهران را در کنار علی بزرگ کرده بود و چیزی برایش کم نداشته  
بود؛ در واقع مهران زندگی شاهانه ی امروزش را مدیون خاله اش  
بود؛ هر چقدر علی پسر ناخلف ژاله خانم بود؛ مهران پسر خلف و  
حرف گوش کنش بود؛ طوری که مهران حاضر بود جانش را هم  
فدای خاله اش کند؛ حتی همسر سابقش هم انتخاب ژاله خانم بود.

مهران از من خواست دور تر از ماشین بایستم ولی دلم راضی  
نبود؛ نمی توانستم پسر کم را به دست آنها بسپارم؛ ولی مهران این  
اطمینان را به من داد که مراقب سام است و فقط بخاطر دوری از  
نیش و کنایه ی احتمالی این درخواست را مطرح کرده است.

طرف دیگر خیابان روبه روی ماشین مهران منتظر ایستادم؛  
مهران که به ماشین نزدیک شد؛ ژاله خانم با آن قامت بلند و  
استخوانی اش از ماشین پیدا شده؛ حرف هایی بینشان رد و بدل

شد، لب خانی با آن فاصله برایم سخت بود؛ مهران سام را به دست او سپرد؛ سام را بوسید؛ بویید؛ به خود فشرد؛ دست دلم لریزد؛ شتاب زده به طرف آنها رفتم. سلام کردم؛ آرام جواب داد

بدون هیچ حرفی صندلی پشتی ماشین را انتخاب کرد؛ مهران لبخند به لب در جلو را باز کرد؛ با تردید سوار شدم. مهران بعد از سوار شدن؛ آینه ی جلو را روی صورت خندان و چشمان گریان خاله اش تنظیم کرد؛ با حرکت چشم و سر از من تشکر کرد و ماشین را به حرکت درآورد

مهران گاه و بی گاه با لبخند به من نگاه میکرد و من حواسم پی مادر بزرگی بود که نوه ی نق نقویش را در آغوش گرفته بود

دلشوره گرفته بودم؛ هر از چند گاهی موبایل را از داخل کیف بیرون می کشیدم و به ساعت نگاه میکردم که زنگ خورد؛ کیان بود؛ نمیدانستم جواب دهم یا نه؛ همین طور به اسم دوست زل زده بودم که مهران گفت  
نمی خوای جواب بدی؟-

دستپاچه گفتم

چرا چرا الان جواب میدم-

موبایل را کنار گوشم گذاشتم و صدای آن را کم کردم؛ تا بلکه صدای مرد پشت گوشی را بغل دستی ام نشنود

سلام-

سلام کجایی؟ هنوز برنگشتی؟ پیام دنبالت؟-

چرا چرا، دارم میرسم خونه؟-

لازم نیست بیای بالا-

به پشت نگاه کردم؛ چهره ی درهم سام خبر از خرابکاری اش میداد.

نه بخاطر سام اول میرم خونه ؛ باید لباساشو عوض کنم-

باشه پس؛ من منتظرم؛-

باشه خداحافظ-

موبایل را قطع کردم و داخل کیفم گذاشتم

جایی میری؟-

با استفهام به مهران نگاهم کردم

بله؟-

میگم جایی میری منتظرت باشم؛ برسونمت-

لبخند زورکی روی لبم نشست

نه ممنون؛ یکی از دوستانم برا شام دعوت کرده؛ خودم میتونم -

برم.

بلاخره بعد از طی مسافت که عجیب طولانی و خسته کننده به نظر میرسید؛ به مقصد رسیدم و سریع با خداحافظی کوتاهی سام را گرفتم و به طبقه ۵ رفتم.

اول لباس و پوشک سام را عوض کردم و سپس با آرایش مختصری؛ موهایم را بافتم و تونیک مشکی و رویه بافت زرشکی و بوت های بلند پاشنه دار و شال هم رنگ بافت؛ آماده از خانه خارج شدم.

بلاخره خانم تشریف آوردن-

از جا پریدم؛ از شب گذشته تا به حال این دومین باری بود که کیان این طور ناگهانی ظاهر میشد، به طرفش برگشتم، بازست منحصر به فردش به دیوار تکیه داده بود و من را نگاه می کرد؛ تیپ اسپرتش با شلوار جین؛ تی شرت سفید و تک کت مشکی اش خبر از جلسه ی رسمی کاری نمی داد، حتم داشتم؛ قرار امروز با سودی علت دیگری دارد.

کیان خیلی بد عادت شدی؛ زهرم ترکید -

جلوتر آمد؛ سام را که داخل سبد مخصوصش بود؛ بغل کرد، کیف را زمین گذاشتم و مشغول بستن در شدم

من مثل همیشه م ؛ تو از دیشب حواس پرت شدی، قبل از -  
تشریف فرمایی سرکار علیه اینجا بودم

در را بستم؛ دستگیره را بالا پایین کردم تا از قفل شدن آن مطمئن شوم؛ از شب قبل وسواس عجیبی به جانم افتاده بود



کیف را برداشتم و به طرفش که کنار آسانسور ایستاده بود؛ رفتم خوب.. بریم-

در را باز کرد؛ وارد آسانسور شدیم

تو یه چیزیت هست؛ نگو متوجه نشدم-

کلید پارکینگ را فشار داد، تال موی بیرون آمده از شال را به داخل فرستادم؛ سر به زیر گفتم

نه چیزی نیست.. راستی نگین جون اینا کجان؟-

خانم جون و آقا جونو بردن خونه باغ-

خیلی ناراحت بود؟-

آره دیشب تا صبح گریه کرد-

نباید بزاری تنها بمونه، براش خوب نیست-

خندید و گفت

اینجوری که پیش بره تا آخر عمرم باید ور دلش بمونم که-

نه خوب ازدواج کن و توو یه خونه با هم زندگی کنید-

جدی گفت

تو این زمونه کی با مادر شوهر زندگی میکنه آخه؛ خانم من -  
زندگی کنه؟

با استفهام و تاکید گفتم

خانمم؟-

: خندید گفت

آره دیگه، خانمم، عشقم، عمرم-

:با اخم؛ با انگشت به او اشاره کردم و گفتم  
تو امروز یه چیزیت هست؛ آقا کیان؛ نه من-

ادامه دادم

شما که دارید خونه تون رو بازسازی میکنید؛ یه طبقه م بالاش -  
بساز واسه خودتو خانمت

به پارکینگ رسیدیم در را باز کرد؛ همزمان که خارج می شدم ، با  
خنده و کشدار گفت

چشم؛ شما امر بفرما-

خندیدم

سلام عرض شد جناب رفیع-

با شنیدن صدای آشنایش میخکوب شدم؛ کیان سلام کوتاهی داد؛ به  
سختی سرم را بالا گرفتم و به طرفش نگاه کردم؛ که با خنده ی  
چندش آور مرد طبقه هشت مواجه شدم. اخم کردم و همراه کیان  
بدون هیچ احوال پرسی از کنارش گذشتیم

کیان سام را در داخل سبدش روی صندلی پشتی گذاشت؛ کمر بند  
را بست و بعد از مطمئن شدن؛ در ماشین را بست

با نق زدن سوار ماشین شد؛ همزمان که کمر بند هایمان را می بستیم گفت:

اصلا از این مردک خوشم نمیاد، واحد آقای صالحی رو خریده؛  
آقای صالحی خیلی مرد با کمالاتی بود

از آینه بغل دیدم که مرد همچنان پشت به آسانسور با همان لبخند به ما نگاه میکند و من فکر کردم چرا آقای صالحی بدون شناخت واحدش را به همچین مرد پلیدی فروخته است و خودم به این نتیجه رسیدم نیاز مالی داشته باشی دیگر به حسنات طرف مقابل فکر نمی کنی؛ هر چه دست به نقد تر بهتر

بعد از نیم ساعت به محل مورد نظر که رستوران شیک و گران قیمتی بود رسیدیم. کیان جای پارکی در پارکینگ باز رستوران پیدا کرد. نگاه تحسین آمیزم را دید و گفتم  
انگار سودی جون خیلی عزیزن؟-

خندید،

اون که آره ولی ما مهمون سودی جون هستیم-

یه وقت ناراحت نشه؛ با خودت چتر آوردی؟-

خندید و گفت:

چتر چیه رها؟-

بدون دعوت اومدیم بلاخره، مزاحم کارتون میشم-

اخم ساختگی روی پیشانی اش نشست  
انگار تو خوست میاد را به را منو عصبانی کنی-  
مظلومانه گفتم؛

باشه خوب-

اخم روی پیشانی اش از بین رفت و ادامه داد

حالا که دختر خوبی شدی؛ بدون که خانوم خیلی خوبیه؛ ببینیش -  
عاشقش میشی؛ در ضمن خیلی زود جوشه؛ مثل تو نیست  
با عصبانیت به طرفش چرخیدم؛ حتم داشتم چشمانم اندازه نعلبکی  
شده بودند.  
مگه من چمه؟ تازه من چه صنمی با سودی جونت دارم که بخوام -  
باهام زود بجوشه؟

با آن خش صدای جدیدش؛ صدا دار خندید

تو چت نیست؟ آخه؟ به زور که جواب سلام آدمو میدی؛ باید -  
واست کلی پشتک بزنم بلکه خانوم یه نیمچه لبخند تحویل آدم بدن ؛  
بدتر از اینا تا دستم بهت میخوره خودتو هفت تا اتاق انور تر قایم  
میکنی هیچ؛ تازه آدمو میندازی بیرون

کنایه حرفش را فهمیدم؛ به پشتی صندلی تکیه دادم. بغض کردم  
یعنی آدمایی مثل من بر وفق مرادش نبود؟ پس چرا هر لحظه  
کنارم بود

من همین طورم-

با خنده گفت

در ضمن خیلیم دلت بخواد سودی جون باهات بجوشه-

دلم نمیخواد-

صدای زنگ موبایلش ؛ باعث پایان مکالمه نچندان خوشایندمان شد

سلان سودی جان..... نه اینجااییم... کدوم قسمت؟! ... باشه -  
...میبینمت... فعلا

بعد از پایان مکالمه با سودی؛ رو به من گفت

پاشو که سودی الانه عصبانی بشه-

کیف را برداشتم و با حرس در را باز کردم، به طرف در پشتی رفتم؛ پسرکم آرام با جغجغه ی کوچکش بازی میکرد؛ کلاهش را روی سرش مرتب کردم؛ دکمه های کاپشن خاکستری اش را بستم

برو کنار، خودم این وروجکو میارم -

بدون هیچ حرفی کنار رفتم؛ سام را بغل کرد و دوشادوش هم به طرف در شیشه ای رستوران رفتیم. سرامیک های سفید از تمیزی برق میزدند، رستوران با میزهای گرد شیشه ای در اندازه های مختلف و زیبا و صندلی های کرم پر شده بود، لستر های نقره ای شیکی در جای جای آن آویزان بود و گل های طبیعی تازه بوی

خوبی را در سالن پخش کرده بودند. کیان با چشم دنبال شخص  
مورد نظرش میگشت؛ خندان گفت

بیا بریم اونجاست-

با دست دنج ترین قسمت رستوران کنار پنجره را نشان داد، زنی با  
مانتوی پسته ای و شال سفید پشت به ما و رو به بیرون نشسته بود

همراه هم به طرف زن قدم برداشتیم؛ به چهره ی بشاشش نگاه  
کردم، نمی دانم کیان چرا از دیدن این زن انقدر خوشحال بود،  
انگار که عشقش را بعد از مدتها می دید. بالاخره به میز مورد نظر  
نزدیک شدیم

سلام بر سودی خانوم-

زن بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند با صدای نازک و نرمی  
گفت:

هزار بار بهت گفتم سودی جون-

با شنیدن صدایش یک چین روی پیشانی ام افتاد؛ حتما عاشق  
صدای نازکش شده است

به طرف صندلی های روبه روی زن رفتیم. با دیدن زن حدودا ۵۰  
ساله اخم روی پیشانی ام محو شد؛ اما آرایش غلیظ و رژ لب  
قرمز و موهای طلایی اش قابل توجه بود

سلام کردم ؛ آرام جواب داد؛ اول با من و بعد با کیان دست داد؛  
تعجب نکردم ؛ کیان آدم راحتی بود و دست دادن با یک زن برایش

موضوع پیش پا افتاده ای ؛ ولی من از این حرکت زن خوشم نیامد. چه معنی دارد ، با مدیر شرکتی که قرار است در پروژه ای همکاری باشد انقدر راحت برخورد کنی تازه؛ از لفظ به کار بردن خانوم در کنار اسمت هم از او ناراحت شوی

من و کیان روبه روی هم ؛ کنار سودی نشستیم

رویه ی بافتم را درآوردم؛ به خاطر خوب بودن دمای داخل رستوران کاپشن و کلاه سام را نیز از تنش کندم؛ گارسن رستوران آمد و وسایل را به دستور سودی جون برد و از گارسن خواست ؛ صندلی مخصوصی برای سام بیاورد

گارسن بعد از چند دقیقه ای صندلی مخصوصی برای فرزند سه ماهه ام آورد و روی یکی از صندلی ها گذاشت؛ تشکر کردم. معلوم بود که رستوران مجهزی است به فکر رفاه تمام مشتریان: هستند. کیان گفت

رها از این صندلیا واسش می خریم میزارمیش داخل ماشین-

این صندلی ها همراه کالسه بود و برای داخل ماشین قابل استفاده است و من بخاطر گرانی اش نتوانسته بودم؛ آن را تهیه کنم و فقط به گفتن باشه ای بسنده کردم

بعد از مطمئن شدن جای سام ؛ روی صندلی نشستم

خوب کیان این خانوم زیبا رو معرفی نمی کنی؟ -

از شنیدن تعریفش خوشحال؛ لبخند زدم

کیان گفت:

ایشون رها خانوم؛ هم همسایه ی عزیز مون هستن و هم دوست -  
خانوادگی

سودی لبخند زد و با یک چشمک گفت:

ولی فکر کنم بیشتر از یک دوست خانوادگی باشه-

کیان خندید ولی چیزی نگفت. دیدم که دست سودی روی دست  
کیان که روی میز بود قرار گرفت. دوباره چینی روی پیشانی ام  
نشست.

این چند وقت نبودم چیکارا کردی کیان جان؟-

کیان نگاهی به من انداخت؛ دستش را از زیر دست سودی بیرون  
آورد و با نیمچه لبخندی گفت:

هیچی میدونی که مشغول بازسازی خونه خودمونم هستم؛ پروژه -  
ی هتل توو شمالم هست.

سودی لبخند زد و به صندلی تکیه داد.

هتل من که توو نوبت نیست؟-

کیان هم لبخند زد

نه عزیزم میدونی که یه مسافرتم در پیش دارم؛ برم و پیام دیگه -  
کار هتل شما رو شروع می کنیم.



از شنیدن کلمه ی عزیزم اول حرفش و مسافرت بین حرفش جا خوردم؛ دو چین دیگر نیز به اخم روی پیشانی ام اضافه شد؛ اینطور که پیدا بود؛ انگار سودی برای کیان دوست نزدیکتری نسبت به من بود؛ که او از مسافرت کیان خبر داشت و من نه قول دادی ها نباید کار من عقب بیافته ؛ میدونی ضرر کنم ؛ -  
سرتو واسه نگین جونت می فرستم

با هم خندیدند؛ در دل غریدم چه غلطا؛ چه کسی جرات دارد، جلوی نگین جون از کیان بد بگوید چه برسد به این که سرش را برای او بفرستد. از نظر من حرفش اصلا خنده نداشت؛ بنابراین برای اینکه متوجه اخم من نشود خودم را باسام سرگرم کردم و کمی شیر داخل شیشه را جلوی دهانش گرفتم تا پسرکم دلی از عزا درآورد.

راستی کیان، می خوام توو این پروژه با یک نفر دیگه همکاری داشته باشیم -  
می دونی که تیم من کار بلدن و با هیچ شرکت دیگه ای شریک -  
نمی شم .

اگه بهت بگم کیه مطمئنا قبول میکنی-

دارم کنجکاو میشم-

با عشوه خندید؛ این زن تمام حرکاتش خاص و با ناز بود؛ یعنی این زن برای پسر ۳۰ ساله مجرد تور پهن کرده بود؟ با اینکه زیبا و خوش اندام به نظر میرسید ولی حرکات و نوع حرف زدنش با

مزاج من سازگار نبود؛ و از نظر من مناسب زنی با این سن نبود.  
کیان مگر من را نمی شناخت که من را به این دیدار کاری خسته  
کننده؛ آن هم با زنی مثل سودی جون آورده بود. دوباره دست  
سودی روی دست کیان نشست

همکلاسی دبیرستان؛ نفر اول کلاس؛ -

کیان کمی فکر کرد؛ خندید و گفت:

باورم همیشه سودابه جون؛ برنج دانه بلند؟-

با گفتن این حرف هر دو خندیدند. خسته از مکالمه کاریشان، سام  
را به کیان سپردم و با اجازه ی سودی جون به طرف سرویس  
بهداشتی رفتم و قرار شد بعد از آمدن سفارش شام داده شود

با هر جانی که کنار اسم سودی از دهان کیان بیرون می آمد؛  
اخمی روی پیشانی ام می نشست. با حرس دستانم را شستم؛ او  
نباید باهر کسی انقدر صمیمی شود

روبه روی آینه ایستادم و به چهره ی درهم نگاه کردم. بخار آب  
گرم روی آینه نشست؛ بی حواس؛ بی فکر اسم کیان را نوشتم

به خودم تشر زدم. "مگر من چه حقی دارم که می گویم کیان با چه  
کسی صمیمی شود و با چه کسی صمیمی نشود. مگر من با کیان  
"چه نسبتی داشتم

غمی در دلم نشست. من زیادی نسبت به او و رفتارش حساس شده  
بودم

اسمش را پاک کردم ؛ سرم را به دیوار تکیه دادم، زمزمه کردم  
بین من و او به اندازه ی یک دیوار فاصله است ، نباید هیچ "

"حسی به وجود بیاد

سعی کردم خونسردی ام را به دست بیاورم و به هیچ کدام از  
حرکات سودی و کیان حساس نشوم.؛ موها و لباسم را مرتب کردم  
و از سرویس بهداشتی خارج شدم

سودابه و کیان همچنان حرف می زدند؛ روی صندلی نشستم. کیان  
گفت:

سودی جون حالا چطور فهمیدی که همکلاسی منه؟-

تو مهمونی برادرم بحث کار و هتل شد؛ اسم تو رو آوردم که -  
میخوام پروژه شو بدم به تو؛ اسمت برایش آشنا بود و گفت اگه کیان  
قبول کنه؛ دوست داره باهات همکاری کنی و البته هیچ مبلغی  
دریافت نکنه؛ پسر فوق العاده و استعدادیه

.شماره شو یادت باشه؛ بهم بدی؛ باهات تماس بگیرم-

.شماره تو داره؛ منتظر تماسش باش عزیزم-

فهمیدم بحثشان حول همان برج دانه بلندی که کیان گفت ، ادامه  
دارد

حواسم معطوف حرف های سودی بود که صدای پیامک گوشی ام  
بلند شد. گوشی روی میز قرار داشت و شماره ی ذخیره نشده ای

روی آن ظاهر شد.گوشی را برداشتم ؛ پیامک را باز کردم و  
محتوی آن را خواندم

سلام رها؛ می دونی که دو هفته ی دیگه سالگرد فوت پسر خاله "   
"مه؛ خاله خواسته تو هم باشی

اخم کردم؛ چند لحظه سرم را بالا گرفتم؛ کیان را دیدم که به من  
نگاه می کرد. لبخند نصفه نیمه ای زدم و گوشی را روی میز کنار  
دستم گذاشتم

دوباره صدای پیامک بلند شد؛ کیان دوباره به من نگاه کرد. پیامک  
را باز کردم

پسرت با اینکه شباهت ظاهریش به علی رفته ولی شیرین بودن "   
"و چشمش مثل خودته؛ به امید دیدار رها جان

با دیدن جان آخر در کنار اسمم ؛ اخم کردم؛ من می خواستم بی  
تفاوت و خونسرد باشم؛ اما مگر میگذشتند؛ بعد از یک سال یادش  
افتاده رهایی هست که همسر پسر خاله اش بوده و حالا به امید  
دیدار بعدی نیز هست

با آمدن گارسون بلاخره بحث سودی و کیان نیز پایان یافت و بعد  
از آوردن سفارشات؛ سودی جان لطف کردند و اجازه ی خوردن  
غذا را صادر فرمودند

با خوردن غذا دوباره بحث حول کار و شرکت و هتل سودی گرم  
گرفت و از بین حرفهایشان متوجه شدم؛ این رستوران نیز به

سودی تعلق دارد و کار ساخت و ساز و معماری اش از هنرهای  
کیان و شرکتش است.

سودابه در سن ۲۰ سالگی ازدواج کرده بود اما بعد از یک سال  
همسرش را ترک کرده و معتقد بود ازدواج مانع پیشرفت می شود  
و همان یک بار همخانه شدن با مرد برای هفت پشتش کافی بود و  
نیازی به وارث ندارد و قصد دارد بعد از مرگش تمام ثروتش را  
به خیریه های گوناگون ببخشد.

با این حرفش؛ فهمیدم که کیان بخاطر این طرز تفکر خیر خواهانه  
اش سودی، را دوست دارد و برایش احترام زیادی قائل است.

بلاخره شب خسته کننده که هیچ جوشی بین من و سودی به وجود  
نیامد به پایان رسید؛ سام در پشت ماشین خوابیده بود و من حواسم  
پی حساسیت های گاه و بی گاهم و خش صدایی که عجیب برآیم با  
اهمیت شده، بود.

باران نم نم می بارید.

رها فردا صبح زود میرم.

به طرفش نگاه کردم؛ یاد کلمه ی مسافرتی که بین حرفش با سودی  
زد افتادم؛ همان مسافرتی که من بی خبر و سودی از آن باخبر  
بود.

خوش بگذره.

با همان خش ته صدایش خندید؛ در دل لعنتی نثار خودم کردم که این صدا برایم با اهمیت شده بود.

قبل عروسی کیمیا باید میرفتم ولی مامان گفت صبرکنم تا - عروسی تموم شه؛ منم از خدا خواسته موندم.

اخم کردم؛ حالا که از سودی شنیدم به مسافرت می رود؛ این توضیحات برایم اصلا اهمیتی نداشت باز خندید.

کاری نیست، برای خوشگذرونی هم نیست؛- حالا برای هر چی که باشه؛ به سلامت بری بیای- سعی میکنم زود برگردم-

حالا کی خواسته زود برگردی؟-

اخم روی صورتت-

لبخند روی صورتم ظاهر شد.

اگه مجبور نبودم نمی رفتم-

لبخندم بیشتر شد.

باور کن من نگفتم نری؛ دوست داری همین الان برو به من چه-  
ا..که الان برم؟ من که میدونم دلتون برام تنگ میشه-

ماشین را پارک کرد؛ در را به آنی باز کرد و پیاده شد و به من که او را صدا می‌زدم توجه نکرد. بخار شیشه را پوشانده بود و فقط رد قطره های باران پیدا بود. چند دقیقه بعد و با دسته گل های نرگسی که عاشقش بودم برگشت

من نمی دونم چرا قهری ولی ؛ این دسته گلو گرفتم که دم رفتی -  
قهرا نباشی

لبخند پررنگی روی لبم نقش بست؛ مگر می شد این همه محبت خالصانه و بی ادعا را دید و حساس نشد

دسته گل را گرفتم و بوییدم، با لبخند گفتم  
مگه میشه گل نرگس گرفت و قهرا باشی؟ ممنونم -

کیان نگاهم کرد؛ لبخندش غمگین بود  
من که آشتی کردم، تو چرا ناراحتی؟-

چیزی نگفت ، باز نگاهم کرد؛ این نگاهها کلی حرف پشتش بود.  
ماشین را به حرکت در آورد  
رسیدی زنگ میزنی دیگه نه؟-

..حتما-

صدایش غم داشت؛ من با این کیان خو نگرفته بودم؛ کیان زورگو ؛  
شوخ و زود جوش برایم آشنا تر بود  
صبح موقع رفتی خبر بده-

از لحظه ی خداحافظی خوشم نمیاد؛ برای همین گفتم بابا مامانو -  
ببره ؛ خونه باغ؛ تازه من صبح ساعت ۵ میرم؛ بیدارت کنم بد  
خواب میشی

خودم دوست دارم-

لبخند زد و به گفتن باشه ای کوتاه اکتفا کرد

\*\*\*\*

کش موهای بلندم را با حرس باز کردم؛ تا آزاد باشد؛ به خاطر سر  
و صدای امروز؛ سر درد عجیبی گرفته بودم؛ به سام نگاه کردم؛  
دستان کوچکش را از هم باز کرده و غرق خواب بود. بوسه ای  
روی گونه اش کاشتم؛ لبخندهای هنگام خوابش عجیب خواستنی  
بود.

به آشپزخانه رفتم؛ نسکافه ای درست کردم؛ ماگ را برداشتم ؛  
روی کاناپه نشستم

امروز سالگرد فوت علی بود؛ خانواده ی علی از قشر مرفه جامعه  
بودند که مراسمات مذهبی ؛ هفت و چله و سال جز لاینفک زندگی  
شان به شمار می رفت؛ مراسم هایی که علی تا می توانست از زیر  
شرکت در آن ها قسر در می رفت؛ بر عکس او، مهران پسر  
باسیاست خاله اش ؛ در این مراسم ها کم نمی گذاشت و تمام  
تلاشش را بکار میگرفت تا خوب برگزار شوند البته علی این  
کارش را خود شیرینی برای ژاله خانوم می نامید؛ بارها متوجه  
حسودی بیش از حد علی به مهران شده بودم



من نیز با اینکه زیاد در این مراسماتشان شرکت نمی کردم ولی دیده بودم ، که محل جمع شدن خانم ها و دادن پز و نشان دادن طلا و جواهرهای جدید به هم دیگر است، کاری که من از آن متنفر بودم؛ برای همین ظاهر ساده ام، بارها من را املّ نامیده و به خاطر کم حرف بودنم؛ به عنوان فردی مغرور و نجسب شناخته شده بودم و دختران پر فیس و افاده ی فامیل تا می توانستند از من دوری می کردند گویی که بیماری مسری دارم و آنها را آلوده خواهم کرد؛ درست مثل امروز؛ دختران از دور به سام بابای می گفتند و اندکی نزدیک نمی شدند، بر عکس، بقیه ی اعضای فامیل از ژاله خانم تا عمه و خاله و زن دایی و زن عمو و دایی و شوهر خاله و شوهر عمه، سام را مدام دست به دست می کردند و پدر علی؛ آقا حسین که هیچ وقت نتوانستم او را پدر صدا بزنم؛ نوع محبتش به سام پدرا نه بود؛ با توجه همه آنها فرق داشت. آقا حسین حجره ی بزرگ فرش فروشی داشت؛ علی هم تک فرزند و کنار پدرش کار می کرد و ماه به ماه برایش پول بیمه ای می رخت و همان بیمه هم ، اکنون به من و فرزندم رسیده بود؛ وقتی در بهشت زهرا سام را دید؛ اشک داخل چشمانش را دیدم؛ مطمئن بودم او نیز مثل من متوجه شباهت سام به علی شده است؛ سام را از من گرفت و طوری در بغل گرفت و بوسید که سام را به گریه انداخت؛ اگر صدایش نمی زدم و او را متوجه تنگی آغوشش نمی کردم، تا چند ساعت دیگر هم پسرکم را به خود می فشارد و می بوسید. دلتنگی اش بیش از حد بود؛ نسبت به سال قبل خمیده تر به نظر میرسید با مرگ علی به وضوح شکستنش را دیدم.

در مورد اینکه چرا چیزی نگفتم و هنگام زایمان خبرشان نکردم کسی حرفی نزد؛ انگار ژاله خانم آنقدری حرفش برو داشت که کسی جرات اعتراض به او را نداشته باشد؛ من همیشه این قوم را ژاله سالار می نامیدم

در این بین محبت مهران به من و سام انکار نشدنی بود؛ لحظه ای تنه‌ایم نمی گذاشت؛ گاهی میوه می آورد؛ بار دیگر چای؛ هنگام ناهار هم که از هر چیزی که روی میز قرار داشت برایم می کشید؛ اگر غر نمی زدم که بسه ؛ من که بشکه نیستم مطمئناً آنقدری برایم غذا می کشید که احساس ترکیدن به من دست دهد

البته از طعنه دختر دایی شان؛ همان نشان کرده ی علی که اکنون ازدواج کرده بود؛ نمی توانستم بگذرم؛ تیر را به هدف زد و گفت "که"رها جون قراره این بار تور تو واسه مهران پهن کنی؟

این حرف و رای همه ی طعنه هایشان بود؛ بیوه که باشی همه تو را خطری برای زندگی شان می بینن

حتی زمانی که به دستور حسین آقا ؛ مهران تا منزل من را همراهی کرد از نیش و کنایه دختران در امان نماندم، بدترین اتفاق امروز دیدار بی موقع با کیان بعد از دو هفته دوری و بی خبری بود

به ماگ خالی نگاه کردم؛ کی تمام شد نمی دانم؛ بلند شدم و لیوان نسکافه ای دیگر درست کردم

درست زمانی که مهران با بوق از جلوی آپارتمان حرکت کرد و من دستی برای خداحافظی در هوا تکان میدادم؛ کیان با آن اخم روی صورت سوار بر تاکسی جلوی آپارتمان ظاهر شد. از ماشین پیاده شد و چمدان قهوه ای چرمش را در آورد.

سام انگار کیان را شناخته بود؛ که در بغلم تکان می خورد و نق می زد، چند دقیقه ای محو صورت ۶ تیغه و تیپ اسپرتش شدم.

خیلی شیک و مرتب ، رو به رویم ایستاد.

من را بگو روز رفتنش وقتی ساعت ۷ از خواب پریدم؛ اولین کاری که کردم سراسیمه به سمت گوشی هجوم بردم و با صدای زنی که می گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است مواجه شدم و باعث شد با حرس گوشی موبایل را پرت کنم که از شانس خوبم پرتاب سه امتیازی ام به روی تخت خورد و برای موبایل نازنینم در این آشفته بازار اتفاقی نیافتاد؛ اما دلم به شدت تنگ شد و بغض گلویم را گرفت؛ چطور توانسته بود اینگونه بی خبر برود.

در تمام این دو هفته نیز تا صدایی از موبایلم بلند می شد به روی آن شیرجه میزدم بلکه خبری از کیان بشنوم؛ حالا به خاطر رفت و آمد زیادم به واحد روبه رو گاه گاه خبر از سلامتی اش می شنیدم ولی اینکه کجا رفته و برای چه کاری رفته نه من می پرسیدم و نه آنها می گفتند؛ فقط می دانستم یک جای کارش می لنگد.

با سلام کوتاه و مختصری سام را در آغوش گرفت و بوسید؛ سام بی حوصله ام بعد از یک روز سخت در آغوش کیان آرام گرفت؛ با هم به طرف آپارتمان رفتیم؛ بغض عجیبی گلویم را فشار میداد؛

بعد از دو هفته یک سلام و احوال پرسى بدترین عذابی بود که می توانست به من بدهد، حتى نپرسید این ماشینی که از کنارت رد شد که بود، میل عجیبی برای توضیح دادن این موضوع داشتم؛ اما آنقدری غرور داشتم که در جواب سکوت او سکوت کنم.

با صدای زنگ در به خودم آمدم، ماگ را داخل سینک گذاشتم و دوان دوان به طرف در رفتم؛ از داخل چشمی نگین جون را دیدم؛ بدون مکث در را باز کردم؛ در این دلتنگی وجود نگین جون بیشترین چیزی بود که خداوند به من میتوانست عطا کند. با لبخند گفتم:

سلام نگین جون خوش اومدین-

وارد خانه شد و با لبخند جواب سلامم را داد

چشم و دلتون روشن-

خندید؛ جان این زن به فرزندانش بند بود

ممنونم عزیز دلم-

با هم به طرف کاناپه رفتیم. نشست ؛ خواستم برای آوردن کمی میوه به آشپزخانه بروم که گفت

کجا عزیزم؛ بیا بشین که کارت دارم-

متعجب به طرفش برگشتم و رو به روی او ؛ روی مبل نشستم

فردا میریم شمال؛ سال تحویل رامسر باشیم-

من به این فکر کردم خانواده ی پدرم که نیستند؛ اگر همسایه ی روبه رویی هم نباشند؛ من با وجود بغض؛ تنهایی و مرد طبقه ی ۸ چطور می توانم روزهای عید را بگذرانم؛ خدایا شکر ت ولی امروز از در و دیوار برایم می بارد.

خانواده ی برادرم بعد از پنج سال از لندن برگشتن، کیانم می -  
خواد یه مدت استراحت کنه که ما گفتیم بهتره همه با هم بریم  
ویلی شمال و تا قبل ۱۳ برمیگردیم که به ترافیک راه نخویم

:لبخند غمگینی زدم و آرام گفتم

امیدوارم بهتون خوش بگذره-

پاشو برو وسایلاتو آماده کن که فردا عازمیم-

از حرفش جا خوردم

ممنون نگین جون؛ من نمی تونم بیام-

دختر جون پاشو برو وسایل خودت و سام رو آماده کن که می -  
خوام برم پیش پسر، بعد دو هفته برگشته خونه

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم،

نگین جون، سفر خانوادگیه؛ من مزاحم نمی شم-

از روی کاناپه بلند شد

می دونی که اهل تعارف نیستم-

به طرف در رفت

در ضمن میدونی که نمی زارم ۱۳ روز تنها توو این آپارتمان -  
بمونی

آخه ببینید نگین جون -

انگشتش را به علامت سکوت جلوی دهانش گرفت؛

آخه و اما و اگر نداره؛ همین که گفتم؛ با ما میای، نکنه می -  
خوای حرف منو زمین بندازی؟

با بهت گفتم

!نه نگین جون این چه حرفیه؟-

کنار در رسیدیم؛ در را باز کرد وگفت

خوب پس ؛ هر چی لازم داری آماده کن که فردا راس ساعت نه -  
حرکت میکنیم

دوست داشتم کنارشان باشم ؛ ته دلم از این همراهی خوشحال بود

برای امروز تیپ ساده ای انتخاب کردم؛ رویه ی خاکستری ؛  
شلوار جین و شال مشکی، دوست داشتم با پسرکم ست باشیم؛ بافت

نازک خاکستری و شلوار جینی که تازگی برایش خریده بودم را  
تنش کردم؛ کلاه مشکی هم برایش برداشتم تا سرما نخورد، چمدان

کوچکی برداشته بودم و کیف دستی را روی آن گذاشتم و رو به  
روی خانه ی همسایه ایستادم

سلام عزیزم آماده ای بریم پایین؟-

نگین جون میترسم خونواده ی برادرتون از غریبه ها خوششون -  
نیاد

نه عزیزم؛ برادرم آدم خوش مشربیه و همین طور پسر و -  
دخترش؛ بیتا و شهرام ؛ بیتا دختر بزرگشه که یک سال از کیان  
کوچیکتره ؛ اما شهرام ۲۴ سالشه

همه ی ماشین ها جلوی آپارتمان پارک بودند؛ به جز کیمیا و  
همسرش همه بودند؛ همه قبل از رسیدن ما تفکیک شده و هر کدام  
سوار ماشینی ، آقا جون و خانم جون ؛ آقا محمد و آقا صادق برادر  
نگین جون همراه هم بودند؛ نسترن و خانواده اش نیز جدا بودند و  
من به همراه بیتا و شهرام باید سوار ماشین کیان می شدم؛ کیانی  
که امروز خوش اخلاق تر از دیروز بود

بعد از احوال پرسسی و مراسم معارفه؛ روی صندلی پشتی کنار بیتا  
نشستم، ماشین ها به حرکت در آمدند

کیان آهنگ شادی گذاشت؛ سام با شنیدن آهنگ شروع به ورجه  
وورجه کرد و کیان با نشاط هر از چند گاهی از آینه به پشت نگاه  
میکرد و قربان صدقه ی سام می رفت. بعد از ساعتی سام خوابید  
و کیان صدای آهنگ را کم کرد

کیان اینجوری که خوابمون می گیره-

کیان خونسرد جواب داد

سام خوابیده؛ سر و صدا باشه بدخواب میشه-

بی‌تا پوفی کرد

ای بابا-

روبه من کرد

شما مگه چند سالتہ انقد زود بچه دار شدی-

با لبخند جواب دادم

۲۶ ساله-

من با این که ۲۹ ساله هنوز حس میکنم زوده واسه بچه دار شدن-

شما ازدواج کردید؟-

رویش را برگرداند و به طرف پنجره نگاه کرد

خواهرم جدا شده-

:آرام گفتم

متاسفم-

پسرکم بعد از کمی بازی؛ خسته از ورجه وورجه کردن خوابید؛

کیان هم ضبط را خاموش کرد

:بی‌تا با غر گفت

ای بابا بعد این همه مدت اومدیم شمال؛ اینجوری که خوابمون -

میگیره



لبم را گاز گرفتم؛ حق را به او دادم؛ با کلاه سعی کردم؛ گوشش را بگیرم که صدا ادیتش نکند.

آقا کیان ضبط رو روشن کنید؛ من کلاهش رو تا کنار گوشش -  
پایین کشیدم؛ بیتا جون درست میگن

:کیان خونسر د گفت

سام نیم ساعت میخوابه؛ نیم ساعت بدون آهنگ سفر مون خراب -  
نمیشه رها خانوم

در جواب آقا کیان گفتن من؛ خانومش را با تاکید و کشار گفت؛  
لبخند زدم؛ جلوی بچه های دایی صادقش خجالت کشیدم بدون  
پیشوند اسمش را بیاورم

:بیتا پوفی کرد و گفت

خوب باشه بابا-

بیتا دختر لوند؛ با موهایی طلایی رنگ شده و چشم های مشکی  
بود؛ قد و اندامی متناسب داشت؛ موهایش اتو زده از شال بیرون  
افتاده بود و مانتوی کوتاه سفید و شلوار جین خوش پوش به نظر  
می رسید. شهرام نیز می توانستی بگویی با پدرش سیبی هستند که  
از وسط نصف شده اند؛ هر دو با قد های متوسط موهای خرمایی  
و صورتی گرد و بانمک ، موهای کم پشت که شهرام هیکل رو  
فرم تری نسبت به پدرش داشت اما پدر جا افتاده تر از پسر بود

سام بعد از یک ساعت خواب ؛ با گریه از خواب بیدار شد؛ شیشه  
ی شیر را جلوی دهانش گرفتم؛ اما لب نمی زد؛ می دانستم که این  
:ساعت از روز هوس شیر مادرش را کرده است؛ بیتا کلافه نالید  
ای بابا کیان یه جا نگه دار-

کیان سریع جای پارکی پیدا کرد و با پدرش تماس گرفت به  
راهشان ادامه دهند و نگران نباشند

بیتا و شهرام پیاده شدند؛ کیان به طرف پشت برگشت، نگاهش  
:نکردم؛ با نگرانی گفت  
چی شده؟-

هیچی؛ لطفا پیاده شو یه کم بهش شیر بدم ؛ آرام میشه-

بدون حرف پیاده شد و به همراه بیتا و شهرام به طرف کافه ای  
رفتند و روی صندلی نشستند

پسرکم را شیر دادم و خیلی زود آرام شد و دوباره به خواب رفت

از داخل ماشین هم می توانستم چهره ی کلافه ی بیتا و خونسرد  
شهرام را ببینم

اما کیان نسبت به روز گذشته آرام تر به نظر می رسید؛ چهره اش  
بی تفاوت بود؛ تجربه نشان داده بود که اگر ناراحتی بین ما باشد  
بیشتر از ۲۴ ساعت ادامه نمی یابد و هنوز چندین ساعتی تا پایان  
این ۲۴ ساعت مانده است؛ پس میتوان خوشبین بود. آهی کشیدم

یه وقتایی می دونی نه تو مال اونی نه اون مال تو؛ خوب دله  
دیگه؛ باید باشه حتی به عنوان یک دوست

بعد از آرام گرفتن پسر م ؛ با میس کالی کیان را متوجه خودم کردم  
و همراه بیتای قور قورو به طرف ماشین برگشتند

\*\*\*\*

در بین راه چندین بار برای استراحت و صرف ناهار ماشین ها  
نگه داشته شدند یکی از اتاق های طبقه دو به من ؛ نشترن و سپیده  
اختصاص داده شد. ویلا روبه روی دریا بود و من در این ساعت  
از روز که همه به خاطر خستگی راه خواب بودند؛ عجیب هوس  
بیرون رفتن داشتم؛ اما به خاطر پسر کم مجبور بودم بمانم؛ تصمیم  
گرفتم دوش آب گرمی بگیرم تا کوفتگی عضلاتم کم شود؛ بلاخره  
بعد از یک ساعتی که تنهایی گذراندم همه بیدار شدند و دور میز  
صبحانه جمع شدند؛ روی صندلی آخر میز نشستیم؛ تا کنارم آزاد  
باشد، سام را روی پاهایم گذاشتم

کیان روبه رویم بود و بیتا کنارش؛ با وجود سام خوردن صبحانه  
سخت بود؛ هر از چند گاهی یک لقمه ی کوچک می خوردم ولی  
با آن حجم گرسنگی یک لقمه هیچ جایی از معده ام را نمی گرفت؛  
گاهی هم حواسم پی کیان و لقمه های بزرگ کره و عسلش می  
رفت

بلاخره بعد از ۱۰ دقیقه خوردن بی وقفه بدون هیچ حرفی به طرفم  
آمد و سام را در بغل گرفت؛ آرام زمزمه کردم

خدا خیرت بده-

لبخند نصفه نیمه اش را دیدم و این می توانست نشانه ی خوبی از طرف او باشد، کیان به طرف پذیرایی رفت و من نگاه خصمانه ی بیتا را دیدم؛ از همان ساعت اول دیدار معلوم بود که ما دو نفر نمی توانیم با هم سازگاری داشته باشیم؛ زیاد از بودن من و سام در این سفر خوشحال نبود، اما من از این همراهی شاد بودم؛ هر چند دوستم زیاد با من هم صحبت نمی شد

ویلا ی بزرگ و باشکوهشان فقط یک نگهبان داشت که به همه ی کارها میرسید؛ از باغبانی گرفته تا تمیز کردن خانه و قبل از رسیدن ما تمام ویلا را تمیز کرده بود و لازم نبود کاری انجام دهیم؛ شب سال تحویل می شد و ما زن ها فقط باید به فکر چیدن سفره ی هفت سین باشیم، نگین جون بعد از ناهار کیان و بیتا را فرستاد تا وسایل سفره ی هفت سین را تهیه کنند که بعد از چند ساعتی با چهره های در هم و ناراحت برگشتند

من در پذیرایی روی کاناپه ی ال خاکستری رو به روی پله ها نشسته بودم؛ سام داخل تشک لبه دارش با جغجغه ای که به دستش داده بودم بازی میکرد و نگین جون و خانم جون هم کنارم بودند؛ بیتا سلام کوتاهی داد و وسایل را به آشپزخانه برد؛ کیان هم به طرف پله ها رفت و از همان جا سلامش را گفت و به طبقه ی بالا رفت

صدای آرام خانوم جون را شنیدم

وقتی با هم می فرستیشون بیرون همین میشه-

:نگین جون آرام تر جواب داد

..خانوم جون خواهش میکنم بلاخره که باید-

نگاهی به من انداخت و حرفش را قطع کرد، از جایش بلندشد؛  
حس کردم اتفاقی در گذشته افتاده که من با آن همه نزدیکی به این  
خانواده از آن بی خبر بودم. خوب من غریبه بودم

:خانوم جون با تشر گفت

نگین برو آشپرخونه ببین نسترن با ماهی پلو چیکار کرده-

نگین جون با گفتن چشم رفت؛ جلوی پله ها توقف کرد؛ کمی به  
طبقه ی بالا نگاه کرد؛ اما به طرف آشپزخانه حرکت کرد؛ جایی  
که من بدجور هوس رفتن به آنجا به سرم زده بود

سرم را چرخاندم و با نگاه غمگین خانوم جون مواجه شدم

چی شده؟-

:با استفهام پرسیدم

با منید؟-

مگه غیر تو کس دیگه ای اینجاست-

:سرم را پایین انداختم و گفتم

نه ... ببخشید-

خدا ببخشه عزیزم؛ خیلی وقتا یه اشتباه کل زندگی آدمو عوض -  
میکنه؛ همه چیز میتونست خیلی بهتر از اینا پیش بره ولی اشتباه  
کرد.

مسیر نگاهش به طرف آشپزخانه بود؛ حدس اینکه اشتباه از طرف  
بیبا باشد سخت نبود و فکر کردم ، باید منظورش طلاق باشد

\*\*\*

ماهی پلو با سبزی شب عید را خوردیم؛ گفتیم خندیدیم و من سال  
را کنار این خانواده ی بامحبت تحویل کردم؛ اولین سال نو همراه  
پسرک زیبایم

عیدی مختصری که از آقاجون گرفتم ؛ با ارزش ترین عیدی بود  
که تا به حال گرفته بودم

با گرفتن تماس عید را به پدرم ؛ خواهر؛ برادرم و نامادری تبریک  
گفتم

مهران نیز با تماس مختصری عید را از طرف ژاله خانوم و آقا  
حسین نیز تبریک گفت و یادآوری کرد که عیدی سام محفوظ است  
خداحافظی کردیم همراه شد با ضربه ی در؛ با گفتن بفرمایید اجازه  
ورود داده شد. کیان وارد شد

سلام-

خندیدم

علیک سلام-

سال نوت مبارک؛ این عیدی برای تو واون وروجکه-  
سال نوی شمام مبارک-

به بسته ی کادو پیچ شده نگاه کردم؛ از گرفتن عیدی اول برای  
پسرم نمی توانستم بگذرم؛ بسته را گرفتم  
ممنون لازم نبود زحمت بکشی-

لبخند زد؛ تعارف بلد نبود

من میرم بعد بازش کن-

به طرف در رفت؛

کیان-

برگشت؛ نگاهم کرد

ازت ممنونم؛ تو هیچ وقت برای پسرم کم نمی زاری؛ امیدوارم -  
روزی برسه جبران کنم

نگاهش غمگین بود؛ ای کاش می توانستم غم نگاهش را بخوانم

نیازی به جبران نیست ، من سام رو مثل پسر خودم دوست دارم-

بدون اینکه جواب من باشد ؛ رفت؛ به بسته نگاه کردم؛ کاغذ کادو

را آرام آرام باز کردم؛ جعبه ی قهوه ای رنگی بود؛ درش را

برداشتم؛ خرس کوچک شیری رنگی دیدم؛ زیرش پر از برگ

های خشک معطر رنگارنگ وجود داشت؛ برگ ها را کنار زدم؛

سر هم جین و تیشرت سفید را نیز بیرون آوردم؛ باز هم برگ های

معطر را کنار زدم؛ جعبه ی کوچکی داخل آن قرار داشت؛ درش را باز کردم؛

پلاک زیبایی طراحی شده با اسمم را بیرون کشیدم، زنجیر ظریف زیبایی به آن وصل بود؛ زیر نور مهتابی روبه روی آینه ایستادم؛ شال را به کناری پرت کردم؛ موهایم را با گیره جمع کرده بودم؛ گردنبنند طلایی را روی گردنم آویزان کردم.

رها را لمس کردم؛ دستم را روی قلبم گذاشتم؛ حس خوبی با آن گردنبنند به من منتقل شد؛ لبخند زدم؛ گردنبنند را به زیر شومیز نخی ام فرستادم؛ کیان دوست مهربان من است.

\*

روز اول عید بارن نم نم می بارید و همه را خانه نشین کرده بود؛ اما عجیب دلم هوای قدم زدن کنار ساحل را داشت؛ سام را خواباندم و به طرف آشپزخانه رفتم تا به نسترن خبر بیرون رفتنم را بدهم و حواسش هم به سام باشد که اگر بیدار شد به من خبر دهد؛ ساخت خانه طوری بود که پله های طبقه ی دوم کنار آشپزخانه قرار داشتند، به پله ی آخر که رسیدم با صدای نسترن کنار در ایستادم

..مقصر خودتی بیتا؛ ببین-

صدای بیتا حرف نسترن را قطع کرد

اقا جون همیشه میگه انسان جایز الخطاست-

ولی نه هر خطایی-



نسترن بفهم که پشیمون شدم، من حالا اینجا-

اینو کیان باید بفهمه-

با شنیدن اسم کیان از زبان نسترن؛ میخکوب شدم؛ این قضیه بو  
دار تر از این حرفها بود؛ حرف شهرام در ذهنم مرور شد؛  
، "خواهرم جدا شده

نسترن گفت "کیان باید بفهمه" دوباره صدای بیتا آمد،

نمیخواهی بگی که بین کیان و اون رابطه ای هست؟-

در دل نالیدم؛ خدایا "او" دیگر کیست؛ نکند به جز نگار و بیتا کس  
دیگری هم باشد.

صدای عصبی نسترن بلند شد

با اون دیگه کاری نداشته باش بیتا؛ فعلا مشق امروزت اینه -

روزی هزار بار بنویسی پشیمونی فایده نداره

اوف عمه اوف؛ همه چیزو مسخره میکنی-

...در ضمن تو یه بار-

بدون اینکه حواسم باشد؛ دستم به گلدان کنار در خورد؛ هر آن

ممکن بود یکی از آن دو از آشپزخانه خارج شوند؛ با صدای

نسترن که گفت

نکنه کسی بیرونه؟-

به خودم آدمم و با قدم های تند به اتاق برگشتم؛ ضربان قلبم بالا رفته بود؛ با حرف های آن ها ذهنم پی گذشته کیان رفت؛ بودن بیتا در زندگی گذشته ی کیان ، واضح بود؛ اما اینکه چطور بعد از ۵ سال فیلس یاد هندوستان کرده است و البته وجود نفری دیگری فکرم را مشغول کرده بود

با صدای گوشی از جا پریدم؛ سریع صدایش را قطع کردم و به بیرون از اتاق رفتم؛ باز هم مهران؛ خدا رو شکر کسی در راهرو نبود و طبق آخرین اطلاعاتم همه باید در طبقه ی پایین و آلاچیق حیاط باشند؛ نگاهی به دور و برم انداختم و به تماس پاسخ دادم سلام-

سلام رها جان؛ خوبی؟-

پوفی کردم؛

بفرمایید-

کجایی؟-

او دیگر چه از جانم میخواست؛ با استفهام جواب دادم چطور مگه؟-

ما اومدیم ،دم آپارتمان؛ خاله و عمو حسین میخوان سام رو ببینن- آرام گفتم

آقا مهران، من تهران نیستم-

کجایی؟-

شمال-

صدای ژاله خانم را شنیدم که پرسید کجاست و مهران آرام جواب داد که شمال رفته است

تو به چه حقی نوه مو از تهران خارج کردی؟-

صدای عصبی ژاله خانم بود که در گوشی پیچید؛ با تمسخر گفتم: معذرت میخوام نمیدونستم باید اجازه بگیرم-

صدای خاله خاله گفتن مهران را شنیدم

باید همین حالا برگردی-

معذرت میخوام ولی امکان پذیر نیست؛ شما خیلی وقت پیش ما - رو به درک فرستادید

اون بچه ی علی مننه؛ حق نداری از من دورش کنی-

ژاله خانوم من کی سام رو از شما دور کردم؟-

صدای گریه اش بلند شد

رها جان بعدا باهات تماس میگیرم؛ مراقب خودتو سام باش-

باز هم مهران بود که موبایل را از خاله اش گرفته بود و بدون منتظر ماندن جواب من؛ گوشی را قطع کرد. با بهت به گوشی قطع شده خیره شدم. این طور که پیدا ست؛ سایه ی ژاله خانوم تا آخر عمرم بالای سرم می ماند

با آمدن صدای قدم هایی سرم را بالا گرفتم؛ با چهره ی مغرور بیتا روبه رو شدم؛ پوزخندی روی لبش بود، بدون هیچ حرفی به طرف اتاقش رفت؛ قبل از بستن در؛ شهرام آمد

دخترا امروزمون که رفت؛ ولی کیان گفت فردا حتما میریم -  
بیرون یه دوری میزنیم حتی اگه سیل بیاد

به این پسرک بیخیال لبخند زدیم

\*\*\*

در مرکز خرید؛ بچه به بغل به مغازه ها نگاه می کردم؛ روز دوم عید است و جوان ها همه ی آماده ی رفتن شدیم؛ بقیه به خاطر پا درد خانوم جون در خانه ماندند؛ آقا فرهاد گفت که در شهر دوری میزنیم و سپس به کنار ساحل می رویم

نسترن همراه سپیده و آقا فرهاد پشت من بودند بیتا در کنار کیان جلوتر از من قدم میزد؛ شهرام هم بیخیال موبایل به گوش از جمع جدا شد؛ سام روی شانسه ام لم داده بود؛ گاهی به مغازه ها نگاه میکردم اما بیشتر حواسم را دو نفر جلویی به خود پرت کرده بودند؛ کیان کلامی با من حرف نمی زد، در این سه روز هر جا می رفت؛ بیتا نیز در کنارش بود؛ هنگام صبحانه؛ ناهار؛ شام؛ عصرانه وقتی هم که توجهی به من و سام میکرد؛ با حرفی یا کاری حواسش را به خود پرت میکرد؛ وجودم پر از حسادت بود؛ این را به وضوح حس میکردم

به سر چهار راه رسیدیم؛ کیان و بیتا از خیابان رد شدند؛ منتظر ماندم ماشین ها رد شوند؛ حرکت کردم؛ کیان روبه ی من ایستاده بود؛ بیتا به طرف کیان رفت ؛ اخم کردم؛ بیتا چه حرف مگویی دارند؛ که مدام دم گوشش حرف میزند

تمام حواسم به لب های قلوه کالباسی بیتا بود که کنار گوش کیان تکان میخورد و حرف هایی که گفته می شد و من از این فاصله نمی شنیدم

به وسط خیابان رسیدم؛ صدای فریاد کیان با بوق ماشین همراه شد؛ ضربان قلبم بالا رفت؛ گُر گرفتم؛ سام را محکم در بغلم پنهان کردم و چشمانم را بستم؛ به نفس نفس افتادم؛ صدای فریاد هایی را می شنیدم؛ اطراف پر از همههمه بود؛ اما صدای رها گفتن کیان؛ دستان گرمی که روی بازو هایم نشست و من را تکان می داد، واضح تر بود؛ توان پاسخ دادن نداشتم، ترسیده بودم؛ گریه های سام هر لحظه بیشتر می شد؛ گرمی دستانش کم شد؛ شخصی سعی کرد سام را از من بگیرد؛ چشمانم را باز کردم؛ به آنی چشمانم خیس شد ؛ توان هق هق کردن نداشتم؛ صورت عصبانی کیان را زیر هاله ی اشک دیدم؛ توانش از من بیشتر بود؛ سام را گرفت و رفت

شخص دیگری بازو هایم را گرفت؛ به کناری ام نگاه کردم؛ نسترن با صورتی سرخ و اشکی کنارم بود و من را دنبال خود می کشید

رها عزیزم حواست کجا بود؛ -

ایستاد، ضربه ای به صورتم زد؛ حرفی نزدم؛ چند ضربه ی دیگر زد؛ صدای رها گفتنش می آمد؛ ضربه ی آخر محکم تر بود رها به خودت بیا-

سام...سام کجاست؟-

با وقفه حرف میزدم؛ این بار فریاد زدم  
سام-

هق زدم؛ نسترن من را به طرف ماشین برد؛ اما من دو رور برم را نگاه می کردم؛ خواستم دستانش را که محکم بازویم را گرفته بود باز کنم؛ فریاد زد

فرهاد کجا موندی؛ بیا دیگه؛ کیان رفت بیمارستان-

با شنیدم کلمه بیمارستان؛ ایستادم؛ هق زدم  
سام؛ سام-

با دست صورتم را قاب گرفت

گلم نگران نباش توو بغل خودت بود؛ کیان از گریه اش ترسید؛ -  
سریع بردش بیمارستان؛ ولی تو باید بری بیمارستان حالت خوب نیست

توجهی به حرف هایش نداشتم؛ فقط کلمه ی بیمارستان در ذهنم تداعی می شد؛ با زور من را سوار ماشین کردند؛ صدای گریه ی ترسیده ی سپیده و هق زدن من در هم آمیخته بود؛ سرعت ماشین زیاد بود و سریع جلوی بیمارستان نگه داشت؛ بدون وقفه در

ماشین را باز کردم؛ با توان کمی که داشتم؛ دویدم؛ به صدای رها  
گفتن نسترن و آقا فرهاد گوش ندادم؛ بیمارستان کوچکی بود؛ از  
جلوی پذیرش رد شدم؛ به صدای خانوم خانوم گفتن زن هم توجهی  
نکردم؛ اما زن سفید پوش زود به من رسید و جلوی راهم را سد  
کرد.

خانوم چگونه سرتونو انداختید میرید توو-

بچه م ؛ بچه مو آوردن اینجا-

چند سالشه و علت-

نوزاد ۴ ماهه-

همراهم بیاین-

اشکم بدون وقفه سرازیر می شد؛ اما ترسم بیشتر بود؛ چیزی از  
زمان تصادفی که نمی دانستم اتفاق افتاده است یانه، در یاد نداشتم؛  
انگار ترس و استرس باعث شده بود؛ حافظه ی کوتاه مدتم را از  
دست بدهم؛ در آن لحظه فقط پسر م را به یاد داشتم، تر سیدم اتفاقی  
برایش افتاده باشد؛ قلبم داشت از جا کنده می شد؛ سرم تیر می  
کشید، حرکاتم غیر ارادی بود؛ به هر اتاقی می رسیدیم سرک می  
کشیدم؛ طوری که زن عصبانی به من توپید

خانوم چته؛ نمی شنوی می گم حالش خوب بود... خانوم....دکتر -  
باید شما را معاینه کنه

زن سفید پوش با فریاد گفت

خانوم اصغری؛ دکتر احمدی روو صدا کن ؛ مریض اورژانسی -  
یه، احتمال سکتہ

تمام وجودم برای شنیدن صدایی از سام گوش شده بود؛ هیچ  
صدایی نمی شنیدم؛ لب های زن تکان می خورد؛ بد کم ترین لقبی  
بود که می توانستم به حسم بدهم؛ دستانم را کشید وارد اتاقی شدیم؛  
روی تختی من را نشانده؛ تمام وجودم گر گرفت؛ نفس نفس می  
زدم؛ چشمانم تار شد، خواستم از جایم بلند شوم؛ من باید سام را  
پیدا می کردم؛ اشکم جاری شد؛ لب هایم تکان می خورد ولی  
صدایی در نمی آمد؛ قلبم تیر کشید؛ دستم را روی قلبم گذاشتم؛ از  
روی تخت بلند شدم؛ سرم گیج رفت و دوباره ی روی تخت افتادم

با صدای نسترن به خودم آمدم،  
مطمئنی حالت خوبه؟-

با تکان سر جواب دادم؛  
این یعنی چی؟ مثل بچه ی آدم بگو خوبی یا نه-

:کلافه گفتم

آره نسترن جون، خوبم؛ پاشو بریم؛ از دیشب تا الان پسر مو -  
ندیدم؛ بهش شیر ندادم

شانس آوردی با این فشار بالا و استرس بالا بیمارستان بودی؛ -  
میدونی اگه دیر رسیده بودی زبونم لال سکتہ خفیف داشتی

خدا روشکر اینجا بودم-



چرا انقدر به خودت فشار میاری؟-

با هم از اتاق خارج شدیم؛

پاره ی تنمه؛ تو که مادری چرا سرزنشم میکنی-

میدونم عزیزم؛ ولی وقتی ماشین ترمز کرد؛ سام توو بغلت بود؛ -

تو اصلا حواست پرت شده بود

دیدى که دکتر گفت چون ناگهانی بود توو شک بودم؛ خواستم به -

طرف پذیرش برم؛ دستم را گرفت

کجا؟-

برم ببینم چطور هزینه ی بیمارستانو پرداخت کنم-

مثل اینکه حواست هنوز سر جاش نیست؛ نمی دونی تا هزینه -

پرداخت نشه برگه ترخیصو دستت نمی دن؟

کی پرداخت کرد؟-

کیان-

بدهی من به کیان داره زیاد میشه-

وقتی حالت بد شد؛ ما تازه وارد بیمارستان شده بودیم، دیدم یه -

دکتر و پرستار بدو بدو میرن یه اتاق ؛ گفتم ای خدا نکنه برارها

اتفاقی افتاده؛ آخه توو ماشینم صورتت سرخ شده بود میدونستم

فشارت بالا پایین شده؛ اومدم دیدم خودتی؛ از اتاق بیرونمون

کردند؛ فرهاد به کیان زنگ زد، کیان توو بخش اطفال بود و از

دکتر خواسته بود یه چکاب انجام بده که دکتر مبعده معاینه گفته از من و تو هم سالمتره؛

چشمامو بستم و خدا را شکر گفتم

کیان رو باید میدیدی؛ بیمارستانو گذاشت روسرش تا دکتر اومد و -  
گفت؛ فشارت بخاطر استرس بالا رفته و بایه آمپول تنظیمش  
کردن؛ آروم نگرفت

از بیمارستان خارج شدیم؛ هوا عالی بود؛ اما حال دل من ابری  
بود. نفس عمیقی کشیدم، به اطراف نگاه کردم از کیان خبری نبود  
تا حالا سه بار موقع بد حالی کنارم بوده-

شنیدم زیر لب گفت "وظیفه شه"، خواستم حرفی بزنم که سریع  
گفت:

دوستات کنارت نباشن؛ پس کی باید موقع ناراحتی کنارت باشه؟-  
دیگه زیادی دارم به دوستام مدیون میشم؛ می ترسم نتونم جبران -  
کنم.

تو حالت خوب باشه؛ جبران نمی خواد-

گونه اش را بوسیدم. غبار چشمش را دیدم؛ اما خندید  
خودتو لوس نکن-

لبخندی به مهربانی اش زدم؛ هنوز هستند آدمهایی که بدون چشم  
داشت محبت میکنند

بادست ماشین مشکی کیان را نشان داد

کیان ماشینو اون طرف خیابون پارک کرده؛ از بس دیروز سر و -  
صدا راه انداخت ؛ نگهبان اومد بیرونش کرد؛ امروزم راش ندادن  
بیاد داخل

پس چطوری هزینه رو پرداخت کرده؟-

فرهاد رو مامور کرد-

این ها به کیان نمی گفتند؛ پسر تو که نسبتی با این فلک زده  
نداری چرا هی را به را هزینه ی بیمارستانش را پرداخت میکنی و  
بعد طلبت را با کلی قسم و آیه می گیری

سر گیجه ی خفیفی داشتم ولی بیشترین ناراحتی ام دلتنگی برای  
پسرکم بود که از دیروز تا حالا شیر مادرش را نخورده است؛  
نسترن بازویم را گرفت و من را به آن طرف خیابان که ماشین  
کیان پارک بود، برد  
سام خوبه؟-

هزار بار گفتم؛ دیشبم که کیان تصویری تماس گرفت، سام سُر و -  
مُر توو بغلش بود

شب پیش کی خوابید؟-

آبجیم-

نزدیک ماشین رسیدیم

یه کم به چونه ت استراحت بده؛ تو نگین رو دست کم گرفتی؟ -  
مثل بچه ی خودش ازش مراقبت کرد

مظلومانه سرم را پایین انداختم

بخشید، سفرتونو خراب کردم-

پوف...اتفاقه دیگه رها؛ ممکنه برای هر کسی بیافته، حالا سوار -  
شو که کیان هنوز بزرخیه

در را باز کرد؛ سوار ماشین شدم؛ کنار رفتم تا نسترن نیز سوار  
شود، آرام سلام کردم؛ آقا فرهاد بلند و اما کیان آرام جواب داد،  
نسترن که در را بست؛ آقا فرهاد حالم را پرسید و با تشکر  
مطمئنش کردم که خوب هستم

رها خانوم؛ دکتر گفت باید بیشتر مراقب خودت باشی؛ استرس -  
برات بده

ماشین حرکت کرد؛ به راننده نگاه کردم؛ با هر دو دستش محکم  
فرمان را گرفته بود؛ آنقدری می شناختمش که حدس بزنم واقعی  
که عصبی است؛ با دو دست فرمان را می گیرد تا تمرکزش  
بیشتر شود

سابقه ی فشار نداشتم-

ولی استرسی هستی-

صدای کیان بود؛ به نیم رخش نگاه کردم؛ حتی حالم را پرسید

به هر حال بیشتر مراقب باش؛ زندگی پیچ و خمش زیاده؛ یاد -  
بگیر خودتو کنترل کنی

شرم زده سرم را پایین انداختم و مشغول ور رفتن با شالم شدم

چشم نسترن جون-

چه خجالتیم هست-

خندید؛ حسی برای خندیدن نداشتم؛ به لبخندی اکتفا کردم؛ روز قبل  
تا مرز سگته رفتم؛ اگر بعد از پایین آمدن فشارم؛ دکتر اجازه نمی  
داد؛ سام را در بغل بگیرم، ببویم و ببوسم بی شک فاتحه ام خوانده  
شده بود؛ پسرکم گریه میکرد و در بغلم آرام گرفت؛ برایش لالایی  
گفتم و خوابید

چطور توانسته بودم؛ انقدر بی ملاحظه در خیابان قدم بردارم

کسی کلامی حرف نمی زد؛ چهره ی کیان آنقدر عصبی و بی  
حوصله بود که حتی آقا فرهاد هم ، کاری به کارش نداشت؛ من  
نیز سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و تا لحظه ی رسیدن  
چشمانم را بستم؛ تا کمی آرامش داشته باشم

رها عزیزم رسیدیم-

با شنیدن صدای نسترن چشمانم را باز کردم و از ماشین پیاده شدم

سرم گیج می رفت؛ ولی خودم را کنترل کردم؛ همه در پذیرایی  
جمع بودند؛ حتی بیتا؛ با چشم دنبال پسرکم گشتم؛ کنار خانوم جون

داخل تشک لبه دارش دراز کشیده بود و با همان جغجغه همیشگی  
اش بازی می کرد.

به همه سلام کردم؛ جوابم را دادند؛ با قدم های تند به طرف پسرکم  
رفتم؛ بغلش کردم؛ بوسیدم؛ با تمام مقاومتم یک قطره اشک  
:سرازیر شد. خانوم جون کنار گوشم گفت  
به خیر گذشت؛ دخترکم-

:آرام جواب دادم

خیلی ترسیدم؛ خیلی-

:نگین جون گفت

کیان اشتباه کرد که از دستت گرفتش-

:خانوم جون جواب داد

کیان گفت که گریه سام زیاد بود؛ اونم ترسیده بود؛ وقتی دید که -  
رها سر پا و ایستاده؛ مطمئن شد که حالش خوبه برای همین سام رو  
برد بیمارستان

نگین جون کنارم بود؛ دستش روی شانه ام نشست

.ولی نفهمید بچه رو از مادر جدا کنه؛ مادر چه بلایی سرش میاد-

:آقا جون گفت

خدا رو شکر هر دوتون سلامتید-

به آقا جون که همراه آقا صادق و آقا محمد روبه رویم نشسته بودند؛ نگاه کردم

پاشو بابا جون برو استراحت کن؛ که عصر بچه ها میرن کنار - ساحل.

لبخندی به صورت مهربانشان زدم، خواستم سام را بغل کنم که با صدای کیان مکث کردم

صبر کن من سام رو برات میارم بالا-

ایستادم؛ کیان سام را داخل همان تشک لبه دارش بلند کرد؛ گونه ی سام را بوسید ، پسرکم خندید؛ با خنده اش دلم غنچ رفت؛ نزدیک رفتم و بوسیدمش

کوچولوی من؛ عزیزکم؛ الهی مامان قربونت بره-

کیان رفت؛ خواستم از بقیه اجازه بگیرم تا به طبقه ی بالا بروم؛ چهره ی عصبانی بیتا و لبخند روی لب تمام اعضای خانواده را دیدم؛ خجالت زده به طرف پله ها رفتم

عمه این دیگه کیه با خودت آوردی؟-

روی اولین پله قدم گذاشتم، صدای بیتا باعث شد توقف کنم.

نسترن با تشر جوابش را داد

بیتا آروم، چته توو ؛ این از کیان که با چشماش آدمو میخوره ؛ - اینم از تو

گند زد به مسافرتمون؛ اومدنی توو راه بچه ش یا میخوابید یا -  
گریه می کرد

به بیتا حق دادم؛ من غریبه اینجا چه می کردم؛ مسافرت را نیز به  
کامشان تلخ کردم

:صدای لا اله الا الله گفتن خانوم جون آمد؛ دوباره بیتا گفت

کیان و بابا منو به زور آوردن ایران؛-

تپش قلبم بالا رفت؛ انگار این روزها با هر بار شنیدن نامش  
ضربان قلبم بالا می رفت

:صدای آقا صادق آمد

بیتا عزیزم؛ نباید به خودت استرس بدی؛ یادت نیست روانشناست -  
چی گفت

:بیتا صدایش می لرزید

اون حرف مفت میزنه بابا؛ من حالم خوبه؛ اگه کیان رو نمی -  
فرستادی دنبال من الان اینجا مجبور نبودم این خانوم و بچه ی نق  
نقوشو تحمل کنم

کیان او را به زور آورده... یعنی کیان او را دوست دارد؛ پس علت  
بی خبری دو هفته اش ؛ بیتا بود و حالا با این رفتار سردش؛ حتما  
قصد دوری دارد. حقیقت همین است و من این وسط با این  
وابستگی شایدم دل بستگی کار قلبم زار است



به رهای آویزان شده زیر مانند در گردنم چنگ زدم؛ قلبم تیر کشید و راه نفسم را بست؛ لب هایم خشک شدند، انگار دوباره فشارم بالا رفت؛ نفس عمیقی کشیدم؛ سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم؛ به آخرین پله رسیدم، دوباره نفسی تازه کردم؛ باید داروهایی که دکتر در صورت بالا رفتن فشار احتمالی ام به من داده بود را مصرف کنم.

در را آرام باز کردم؛ سام روی تخت بود؛ کیان رو به روی پنجره به بیرون نگاه میکرد؛ توان حرف زدن نداشتم؛ باید رفتم به تهران را در اولین فرصت با نگین جون در میان بگذارم.

در را نبستم؛ روی تخت ، کنار روشنایی زندگی ام نشستم. بوسیدمش؛ کلمات جدیدی که یاد گرفته بود را با فاصله ادا کرد؛ م...ا..؛ "عزیزکم اگه تو را نداشتم؛ چگونه به این زندگی می توانستم ادامه دهم"؛ بغضم را قورت دادم؛ به مرد روبه رویم که هنوز بی حرف رو به پنجره ی قدی اتاق ایستاده بود نگاه کردم. "کی انقدر نسبت به تو حساس شدم، کی انقدر حواسم پرت تو شد"

لب هایم خشک بود؛ انگار تمام آب بدنم بخار شده ؛ با زبان لب های خشکم را خیس کردم؛ آرام لب زدم

ممنون-

به طرفم برگشت؛ عصبانی نبود؛ نرمال هم نبود؛ بیشتر غمگین بود؛ گفته بودم چشم هایش پر از حرف است؟، لحظه ای خیره به من ایستاد.

کاش توان داشتم بگویم "دیگر اینگونه به من نگاه نکن؛ مگر نمی بینی قلب مریضی دارم؛ فشارم بالا و پایین می شود؛ من در برابر "دنیا هم قوی باشم؛ کنار تو؛ مظلوم ترینم

لبخند تلخی زد

بابت؟-

سرد و خشک ؛ انگار آمدن بیتا، کیان مهربان و با محبت قبل از مسافرتش را از من گرفته بود؛ دوباره بغض لعنتی را قورت دادم، به سختی گفتم

هزینه بیمارستان-

میتونستی بابت رسوندن سام به بیمارستان تشکر کنی-

چیزی نگفتم؛ بی ربط ترین حرفی که می توانستم در این زمان بگویم را گفتم و بی ربط ترین جواب را شنیدم؛ به طرف در رفت؛ در چهارچوب در ایستاد

میگم برات آب بیارن-

ای کاش می توانستم بگویم " خودت برام آب بیار " مثل تمام روز هایی که شام را کنار هم می خوردیم و تو برایم غذا می کشیدی یا آب می آوردی

"ای کاش انقدر برایم خاطره نمی ساختی"

رفت و بلاخره به جای قورت دادن بغض لعنتی اجازه دادم قطره های اشکم جاری شوند

اشک هایم را پاک کردم. به سام شیر دادم و یک دل سیر خورد؛ نازنین من گرسنه اش بود

اجازه هست؟-

نسترن با یک لیوان آب داخل شد؛ با دیدن صورت سرخ شده ی من لحظه ای ایستاد؛ نگاهم کرد؛ به طرفم آمد؛ کنارم نشست؛ لیوان آب را گرفتم؛ جرعه جرعه نوشیدم

باید برگردم تهران-

نگاهم کرد؛ ناراحت بود؛ فکر کرد حرف های بیتا باعث شده چنین حرفی بزنم

بیتا منظوری نداشت؛ مریضه؛ مادرشو از بچگی از دست داده؛ -  
یه مدته از همسرش جدا شده

فکر کردم؛ وجه تشابهات زیادی داریم؛ مادرم را از بچگی از دست دادم؛ همسرم یک سالی ست فوت شده و بچه ی یتیم را با کمک همسایه در بیمارستان به دنیا آوردم

از روی تخت بلند شدم؛ به طرف پنجره رفتم؛ جایی که دوستم "ایستاده بود؛" هه... دوست، باید بگویم دوست قدیمی

پدرش ازدواج نکرده ؛ بالا سرش نیست؛ پدرش کنارش؛ قدم به -  
قدم؛ سایه به سایه؛

داداش صادق عاشق زن داداش بود-

زمزمه کردم

...عاشق-

تو توو داری؛ همینم باعث شد فشارت بالا بره؛ همه چیز رو توو -  
خودت می ریزی ولی بیتا برون گراست؛ وقتی چیزی اذیتش کنه؛  
ابراز میکنه

:آرام گفتم

من اذیتش میکنم -

نه عزیزم؛ رها این چه حرفیه-

بی ربط گفتم

کیان خیلی ناراحته-

دیروز خیلی نگران بود؛ زبونم لال کم مونده بود سخته کنه-

پوز خند زدم، خوب بود که پوزخندم را نمی دید، جالب است کیان  
!و بیتا شباهت زیادی به هم داشتند؛ هر دو برون گرا

:نسترن حرفش را ادامه داد

اگه نمی خواستیم توو این جمع باشی؛ مطمئن باش نگین ازت -

نمی خواست بیای؛ کی میخوای به این باور بررسی برای ما غریبه

نیستی؛ بیتا برادر زاده مه؛ ۶ سال تفاوت سنی داریم؛ با هم بزرگ شدیم؛ تو دوست ۵ ساله می؛ خانوم جون تو رو مثل من و نگین می بینه؛ پس کاری نکنید بین شما دو تا گیر کنیم؛ به اونم گفتم، در ضمن یه بار دیگه بگی میرم جوری با کف گیر می زنم توو سرت که حافظه ی بلند مدت مثل کوتاه مدتت از دست بدی، با ما اومدی با ما هم بر میگردی

به طرفش برگشتم؛ لبخند زد

ناهار تو میارم اینجا؛ بیتا، شهرام و نگین و داداشم رفتن بیرون؛ - کیانم با پدرش نمی دونم کجا غیبتون زد

برنامه ی کنار ساحل چی شد پس؟-

خوبه داشتی می رفتی تهران-

سعی کردم غم را فراموش کنم

حالا که موندم می خوام از لحظه های بودن اینجا لذت ببرم؛ ۴ - روزه اینجام فقط از دور دریا رو نگاه کردم؛ برای ناهارم میان! پایین حالم خوبه

نسترن از جایش بلند شد و به طرف در رفت

باشه؛ عزیزم استراحت کن واسه ناهار صدات می زنم-

سام را خواباندم، سرم درد می کرد؛ کمی خوابیدم؛ بیدار شدم؛ دوش گرفتم؛ سام را حمام کردم؛ لباس پوشیده و آماده به طرف طبقه ی پایین رفتیم، سر دردم تمامی نداشت؛ با تکیه به نرده ها از

پله ها پایین می آمدم؛ کنار خانوم جون و آقا جون و خانواده ی  
نسترن باقالی پلوی خوشمزه را خوردم و بعد از خوردن چای؛  
خانوم جون و آقا جون در آلا چیق رو به دریا نشستن و ما هم با  
بردن سیب زمینی و چوب و زیر انداز و کمی خرت و پرت دیگر  
کنار ساحل رفتیم؛ باد کمی می وزید؛ به همین خاطر سام را قشنگ  
پوشاندم و داخل سبد مخصوصش گذاشتم

کمی کنار ساحل قدم زدم؛ نشستم؛ فکر کردم؛ سر و صدای سپیده  
بلند شد؛

..داداش کیان... بابا بابا توپمو بده-

پتوی سام را رویش مرتب کردم؛ سرم را برگرداندم؛ کیان توپ  
سپیده را گرفته بود و بالا می برد تا دست سپیده به آن نرسد؛ سپیده  
بالا پایین می پرید و می خندید؛ چه دنیای شادی داشت این بچه؛  
چیزی از ۵ سالگی ام به یاد ندارم؛ حتی چیز خاصی از مراسم  
عزای مادرم هم در حافظه ام نمانده است؛ فقط آنقدری یادم هست  
که پدرم دستم را می گرفت و هر جا می رفت من را دنبال خودت  
می کشید و هر جا می رفتم؛ سیاهی بود و شلوار های سیاه و گاهی  
کفش های نو مشکی و بیشتر کفش کهنه ی مردانه جلوی چشمم  
بودند.

کودکی ام در سکوت گذشت؛ جایی برای شیطنت های کودکانه ام  
نبود.

سرم را برگرداندم ؛ به سام که سعی می کرد دستکش های کوچک بافتش را در بیاورد ولی نمی توانست نگاه کردم، حالت چهره اش عصبی بود، لبخندی به رویش پاشیدم؛ نق می زد

گل پسر قول میدم زندگی برات بسازم که هیچ وقت نبود پدرت " رو احساس نکنی". دستم را روی گونه های سرخ شده اش گذاشتم

یه کم دیگه بزرگ شی میرم سر کار؛ از اون ساختمونم میرم؛ " فقط میخوام توو راحت باشی،

دیگه کم کم موندنم بین این خونواده ی پر از عشق مشکل ساز میشه" ابروهایش گره خورد؛ انگار از دراز کشیدن خسته شده باشد؛ صدای خنده های سپیده و کیان همه جا را گرفت

میدونم تو هم مثل من به اون عادت کردی؛ مهربونه؛ میریم تا تو " نامهربونیاشو مثل من نبینی

سام را بغل کردم؛ پتو را دورش پیچیدم

رها پاشو بیا دور آتیش میخوایم سیب زمینی توو آتیش بندازیم-

به طرف نسترن برگشتم؛ از جایم بلند شدم؛ سبد را هم با دست دیگرم گرفتم

کنار نسترن نشستم؛ بیتا؛ کیان و شهرام روبه رویم بودند؛ سیب زمینی را خوردیم و شهرام بیخیال سطلی به دست گرفته و می کوبید و آهنگ بندری میخواند و همه را می خنداندند؛ سام را در بغل گرفتم و بین بافت خاکستری ام پنهانش کردم و دستانش را

گرفتم و با هم برای شهرام دست می زدیم؛ سپیده هم وسط برای خودش بندری می رقصید و هر از چند گاهی دست مادرش را برای رقص می کشید؛ آنقدر اسرار کرد که در آخر پدر و مادرش را با هم بلند کرد و مشغول رقص شدند؛ اما سپیده دست بر دار نبود؛ کیان را هم مجبور به رقصیدن کرد؛ کیان با ناز بلند شد و بعد از کمی تکان خوردن؛ سام را از داخل بغلم بیرون کشید و خنده کنان رقصیدند؛ رقص که چه عرض کنم بیشتر پشتک می زدند.

شهرام که خواننده بود و سپیده کاری به کارش نداشت اما بلاخره بعد از بیتا نوبت به من رسید و مادر و دختر دوتایی به طرفم آمدند و من از ترس این که با این دست کشیدن های نسترن و سپیده دستم در نرود خودم از جایم بلند شدم و مثل آنها چشمانم را بستم بالا و پایین پردیدم و دور خودم چرخیدم؛ سرم گیج رفت، سردردی که از صبح گریبانگیرم شده بود، انگار قصد تمام شدن نداشت، به شخصی برخورد کردم، چشمانم را باز کردم؛ کیان بود؛ معذرت خواستم؛ چهره اش خالی بود؛ هیچ حسی به من منتقل نکرد؛ سام را از بغلش گرفتم؛ رو به رویم بیتا بود که می رقصید؛ جالب او نیز بی تفاوت نگاهم می کرد.

بیتا با رقص به طرف کیان آمد؛ اخم کردم؛ این دختر هر کاری میکرد من را بچزاند؛ خواستم از جمع جدا شوم؛ به طرف دریا رفتم، چند قدم دور شدم، دوباره سرم گیج رفت؛ سام را محکم به خودم فشردم، تلو تلو خوردم؛ دوباره همان دستان گرم؛ فریادش آمد:



حواست کجاست رها-

سریع سام را در بغل گرفت

سرم گیج رفت-

نمی دونی وقتی مریضی ؛ سرت گیج میره نباید یه بچه رو تو -  
بغلت بگیری و راه بری؟

:چشمانم را بستم؛ صدایش بلند بود، آرام گفتم

سرم داد نزن-

از کنارش به بقیه نگاه کردم. همه ایستاده بودند، آنهایی که نزدیک  
بودند. خشکشان زده بود و بقیه که دورتر بودند نگران با هم  
:حرف میزدند. ادامه دادم

همه دارن نگامون میکنن. چرا جو رو متشنج میکنی-

:بی منطق و عصبانی خرید

به درک که دارن نگاه میکنن؛ اگه اتفاقی واسه ی بچه ت میوفتاد -  
چی کار میکردی؟

:لبم را از داخل گاز گرفتم

خدا نکنه-

دیگه دارم به حس مسئولیتت شک میکنم؛ میری وسط خیابون -  
حواست نیست یه بچه بغلته و میری تو دل ماشین

:اخم کردم؛ عصبانی گفتم

تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی-

:خم شد؛ با صدای پایین تری کنار گوشم؛ خرید

تو....یک مادری؛ واسه هر قدمی برمیداری؛ هر کاری میکنی-

در دل نالیدم خدایا چه کار اشتباهی کردم اینگونه سرزنشتم میکند،  
نزدیکتر آمد؛ رگ بیرون زده از گردنش را دیدم؛ صدای ضربان  
قلبش را شنیدم؛ عطرش را بلعیدم

حتی سوار هر ماشینی میشی مسئولی-

!حواسم به روز برگشتنش رفت؛ ماشین مهران

در همان حالت که بود؛ دست سردم روی بازوی دست راست  
لختش قرار گرفت؛ بغضم را قورت دادم

تو...واسه هر کلمه ای که از دهنت بیرون میاد مسئولی پس زود -  
قضاوت نکن

سرم را بالا گرفتم؛ به چشمان سیاهش زل زدم  
....کیان رفیع از این به بعد تو-

مکت کردم؛ باید حرفی که میزدم را در ذهنم دوباره مرور کنم،  
عمل کردن به آن سخت است؛ اما میگویم

تو با ماشینت حق نداری از کنار من و بچه م رد شی؛ هیچ -  
...وقت

سام را گرفتم؛ به بیتا نگاه کردم

بهتره بری کنار عشقت؛ چشم به راهته-

مبهوت نگاهم کرد

ای کاش من را محکوم نمی کردی که مجبور به دوری از تو " شوم "

سعی کردم آرام و خونسرد به طرف جمع بروم؛ لبخندی روی صورتم نشاندم .

خوب بود کسی حرفی نزد، با اجازه از خانوم جون و آقا جون به علت سردی هوا سام را به داخل ویلا بردم؛ شیر دادم و خواباندمش.

بقیه نیز بعد از چند ساعتی به ویلا برگشتند و هر کسی برای استراحت و خواب به اتاقی رفت؛ سر دردم هنوز ادامه داشت؛ انگار تنش های این چند روزه هم خواب را از من گرفته است ؛ از طرفی هم نمی خواستم کسی را نگران حالم کنم. دلم رفتن کنار دریا را میخواست ، با آمدن نسترن و سپیده به اتاق موبایل را برداشتم؛ سام را به او سپردم و از نسترن خواستم به محض بیدار شدنش با من تماس بگیرد.

شنل بافت کلاه دار سفیدم را برداشتم؛ در را باز کردم؛ آرام آرام از پله ها پایین رفتم، همه جا تاریک بود، انگار همه خوابیده بودند، لیوان آبی خوردم و از ویلا خارج شدم

هیچ کس کنار ساحل نبود، فقط صدای امواج دریا بود و بس.

شالم را برداشتم، دور کمرم گره زدم؛ کش موهایم را باز کردم و داخل جیب شلوارم گذاشتم، هوا سرد بود؛ اما لذت بودن کنار دریا و دیدن نور مهتاب بیشتر از سرمای هوا بود، باد موهایم را می رقصاند.

روی زمین نشستم، به امواج نگاه کردم، چشمانم را بستم، سرم را روی زانوانم قرار دادم؛ صدای قدم هایی را شنیدم. لرزیدم، کمی ترسو هستم، جرات برگشتن نداشتم.

قدم ها هر لحظه نزدیکتر می شدند، صدایش آمد...  
رها-

خودش بود، نفس عمیقی کشیدم، جوابی ندادم؛ حتی سرم را از روی زانو هایم برنداشتم.  
سرما می خوری-

هه...سرما می خوری؛ بلاخره یادت آمد کمی هم نگران من باشی  
رها بیداری؟-

باز هم جواب ندادم، صدای قدم هایش آمد. صدایش نگران بود  
رها عزیزم؛ بیداری؟-

ههه...عزیزم، من دیوانه عزیزم گفتن های ناگهانی اش را هم دوست داشتم.

خواست بشیند، بدون اینکه سرم را بلند کنم، با عصبانیت گفتم:

مگه نگفتم حق نداری بهم نزدیک شی-

نفس راحتی کشید

ترسیدم-

این بار به مردی که بالای سرم ایستاده بود؛ نگاه کردم

میخوام یه کم تنها باشم، لطفا تنهام بزار-

معذرت میخوام عصر تند رفتم، باید با هم حرف بزنیم-

نه انگار متوجه جدیت حرف های من نشده است، از جایم بلند شدم،

: به او توپیدم

...هر حرفی رو یک بار میگن، از من دور شو کیان رفیع، دور-

: این بار کلافه نزدیک شد و گفت

مگه یادت رفته دکتر بهت گفته استرس و فشار برات بده؛ هنوز -

یه روز از مرخص شدنت نگذشته اومدی توو این باد نشستتی؟

: غریدم

نمی خوام نگران من باشی؛ فقط تو و عشقت از من دوری کنید، -

به اندازه ی کافی برای خودم دردسر دارم

..رها-

صدای پیامک گوشی ام کلامش را قطع کرد، گوشی را در آوردم

که مبادا سام از خواب بیدار شده و نسترن پیامک فرستاده است ،

کیان روبه روی من ، خیلی نزدیک ایستاده بود، صفحه ی گوشی  
!را روشن کردم، شماره ی ذخیره نشده ی مهران؟

همین را در این بلبشو کم داشتم، چشمانم را باز و بسته کردم؛ سر  
درد امانم را بریده بود، برای اینکه ثابت کنم بر حرفم پایبند هستم  
و وجودش برایم اهمیتی ندارد؛ پیامک را باز کردم

سلام رها جان؛ خاله حالش خوب نیست اگه بتونی زودتر سام رو "  
"برگردونی که ببینتش برات جبران میکنم عزیزم

جان اول پیام و عزیزم آخر پیام اعصابم را به شدت متشنج کرد،  
او که قبل از فوت علی همیشه من را رها خانوم صدا می کرد،  
حالا نبود علی چرا باعث شده انقدر صمیمانه رفتار کند

:کیان پیامک را دید؛ آرام گفت

این کیه؟-

کلافه بودم؛ زنی که با وجود خبر داشتن از بارداری من نه ماه  
حتی یک زنگ به من نزد و احوالی از جنینم نپرسید؛ چرا حالا بعد  
از این همه مدت اینگونه دلش هوای نوه اش را می کند

!لازم نمی دونم به تو بگم-

رها کفریم نکن؛ این کیه که را به را پیام میده و تو جواب -  
میفرستی؟ تو رو میبره و میاره؟

:فریاد زدم

برای سومین باره بهت میگم از من دور شو؛ برای هر کی دلم -  
بخواد پیام میفرستم ؛ سوار ماشین هر کی هم دلم بخواد میشم؛  
زندگی خودمه

این بار او فریاد زد

تو حق نداری ؛ حق نداری-

چشمانم را ریز کردم؛ صدایم بالا تر رفت

!به چه حقی؟-

ساکت شد؛ حرفی نزد؛ بغض کردم؛ آرام تر گفتم

به چه حقی؟-

سرش را پایین انداخت؛ آرام گفت

همین که گفتم-

صدایش لرزید؛ صدایم لرزید؛ اشکم جاری شد؛ نگاهش کردم

چرا ساکت شدی؟ ها...؟ به چه حقی؟-

جواب نداد؛ نگاهش را از من گرفت، همان جا ایستاد ، به طرف

دریا برگشت، کمی به قامت ورزیده اش نگاه کردم؛ به موهای پر

پشت کوتاهش نگاه کردم؛ دوباره نشستم؛ زانوهایم را بغل کردم

کنارم نشست؛ زانوهایم را بغل گرفت؛ آرام گفتم

روزی که رفتم خونه ی پدرم؛ بعد از ظهر رفتم سر خاک علی؛ -  
اونجا مادر علی و پسر خاله ش منو دیدن؛ مهران ازم خواست سام  
رو ببرم پیش ژاله خانوم

سرش به طرف برگشت؛ پر استفهام نگاهم کرد

ژاله خانوم مادر علی-

:دوباره به طرف دریا نگاه کرد؛ ادامه دادم

سام رو برایشون بردم؛ مهران ازم خواست به خاطر ژاله خانوم تا -  
خونه همراهشون باشم، قبول کردم

به نیمرخش، چشمانش، مژه های پریشانش نگاه کردم

روز سالگرد علی، ازم خواستن برم، صبح تا عصر، پدر علی از -  
مهران خواست من رو برسونه؛ موقع رسیدنم تو هم برگشتی؛ بعد  
..از دو هفته

:مکت کردم، دوباره نگاهش کردم، با بغض گفتم

بعد از دو هفته بی خبری برگشتی-

به دستان مشت شده اش نگاه کردم

اینارو به خاطر تو نگفتم-

نگاهم کرد؛ فکش منقبض شده اش را دیدم



اینارو گفتم بدونی که من یک زنم؛ با شرافت زندگی کردم، اجازه -  
نمیدم نه تو نه هیچکس دیگه ای تووی ذهنش از من برای خودش  
...یک زن هر

کف دستش روی لبم قرار گرفت؛ چشمانش خیس بود؟ یا من اینگونه  
دیدم؟ پلک نمی زد؛ اما من پلک زدم، اشک هایم ریختن؛ اشک  
هایی که برای پاک بودم، برای زن بودم، بودند

شرمندگی را از چشمانش خواندم، من این چشمان غمگین را نمی  
خواستم

حرارت دستش زیاد بود، دستم را بالا بردم، روی دستش گذاشتم،  
خواستم دستش را از روی لبم جدا کنم؛ دستم را گرفت، نزدیکتر  
آمد

کنارم بود؛ نزدیکتر از همیشه، دستش دور شانه ام حلقه  
شد، لرزیدم، حلقه ی بازویش محکم تر شد، گر گفتم، دور نشدم؛  
سرم که روی شانه اش قرار گرفت؛ گرمی بوسه اش روی موهایم  
آتشی در جانم به پا کرد. عطر تنش را همچون گرسنه ای بلعیدم ،  
من این مرد را با تمام وجود میخواستم

چشمانم را بستم؛ من مادر بودم؛ مادرِ سام؛ مثل برق گرفته ها، از  
او جدا شدم؛ ضربان قلبم بالا رفت؛ من من کنان گفتم

من ... من ببخشید.. خدای من ، -

از جایم بلند شدم، کیان هم بلند شد؛ روبه رویم ایستاد؛ دستانش را روی شانه هایم گذاشت؛ انگار دیگر این دست زدن ها؛ این لمس ها عادی شده بودند؛ نگران پرسید:

رها عزیزم... حالت خوبه؟-

عزیزم گفتنش برام جدید بود، دستانش را پس زدم؛ خواهش میکنم از من دور شو؛ تو... تو- باز نزدیک آمد؛ دستانم را گرفت؛ فشرد من چی؟! دستات یخه- هق زدم؛

خواهش میکنم به من نزدیک نشو- دست هایم را رها کرد، با حرکت دست خواست آرام کند. باشه باشه؛ آرام باش؛ نفس عمیق بکش نباید فشارت بالا بره- چشم هایم را بستم، نفس عمیق کشیدم و به او پشت کردم، به طرف ویلا رفتم؛ باید از او دور میشدم؛ صدای قدم هایش را پشت سرم می شنیدم

\*\*\*\*

شب قبل از خواب با قرص مسکنی که خورده بودم؛ سر دردم کم تر شده بود و امروز حال بهتری داشتم؛ دوش آب گرمی گرفتم و زیبا ترین و اندامی ترین سارا فتم را پوشیدم، آرایش ملایمی انجام

دادم و بعد از عوض کردن لباس سام ، برای خوردن صبحانه به بقیه ملحق شدم. تنها جای خالی؛ همان جای همیشگی بود یعنی صندلی آخر، درست روبه روی کیان؛ لبخندی روی لبم نشاندم؛ با گفتن سلام روی صندلی نشستم. باامیر سامم حرف میزدم؛ گاهی انقدر بقیه پسر را سام صدا میزدند که یادم میرفت؛ پسر کم امیری هم تنگ اسمش دارد.

کوچولوی من امیرم؛ قشنگ بشین-

. سرم پایین بود

سام رو بده به من راحت صبحانه تو بخوری-

تغییر؟ تا این حد؟

همانطور که سرم به طرف پایین بود، چشمانم گرد شدند، لبخند خبیثانه ای زدم

پسر خوب تو که دردت یک ماشین و یک دست تکان دادن بود؛ " چرا انقدر خودت را عذاب دادی و روز و شب را برای هر "دویمان تلخ کردی

سرم را بالا گرفتم، همه نگاهم می کردند، انگار تغییر رویه اش برای همه ملموس بود، نگاهش کردم، خونسرد و بی تفاوت

نه ممنون ، از پشش برمیام-

لبخند زد؛ از همان لبخند های معروفی که چال گونه اش را به نمایش می گذاشت

تخم مرغ پاک شده و قاچ شده جلوی من روی میز گذاشته شد، یک  
لقمه از پنیر را داخل دهانم گذاشتم

لیوان آب پرتقال روبه رویم قرار گرفت، به اطراف نگاه کردم؛  
همه یا مشغول خوردن بودند یا حرف زدن

نگین جون اون لیوان شیر رو بهم میدین؟-

نگین جون لبخند زد و گفت

حتما عزیزم؛ شیر برات خوبه، اا چرا تخم مرغ نمی خوری -  
عزیزم؟

خانوم جون که کنار آقا جون بود، گفت

رها تخم مرغ بخور، هفته ای دو بار لازمه ؛ تو که شیر میدی -  
باید بیشتر به خودت بررسی

لبخند زدم، نگرانی هایش برایم لذت بخش بود

چشم خانوم جون شما امر کنید-

لیوان شیر را از نگین جون که کنارم بود گرفتم، نگاهم با بیتا که  
دو صندلی با فاصله در ردیف کیان نشسته بود گره خورد. شهرام و

آقا فرهاد نیز بین آنها نشسته بودند. لیوان شیر را سر کشیدم

اون آب پرتقالم برات خوبه رها خانوم-

با تعجب به آقا فرهاد نگاه کردم، از او دیگر بعید بود. کیان که لقمه در دهانش بود، بی هوا در گلویش پرید و به سرفه افتاد.  
نگران و بدون تفکر گفتم:

ای وای آقا فرهاد یه کاری کنید-

کیان موزیانه و با لبخند بین سرفه هایش نگاهم کرد، سرم را پایین انداختم

پرتقال ویتامین سی داره، کیان جان ، از اون لحاظ می‌گم-

خندید، در این بین نگین جون قربان صدقه ی قد و بالای پسرش می رفت

اقوربونت برم کیان؛ فرهاد بهش آب بده چه وقته خندیدنه-

آقا فرهاد لیوان را جلو رویش گرفت و گفت

آجی من کی خندیدم؟-

نسترن که کنار نگین جون بود گفت

خوبه صورتت داره از خنده کبود میشه ، نمی دونی کیان یکی یه -  
!!دونه ست ، گل گلخونه ست

صدای آقا محمد از بالای مجلس آمد

کیان، گفتن از خواص آب پرتقال که دیگه حول شدنو اخم و تخم -  
نداره

کیان که با خوردن آب حالش جا آمد، کلافه گفت

ای بابا یه روز حالمون خوب بود شما حالمونو بگیرید-

نسترن و آقا فرهاد خندیدند؛ یک جورایی از نظر من با آن اشاره  
!ها و اخم و تخم کیان مشکوک نیز بودند

چشم هایم چهار تا شدند؛ من دیوانه را نگاه کن که فکر کردم کسی  
متوجه سرویس دادن کیان به من نشده است

بیتا با اجازه ای گفت و خواست به اتاقش برود، آقا صادق نگاهش  
کرد، بیتا بی حوصله گفت

مگه قرار نشد بریم، کاخ شاه، دارم میرم حاضر شم-

باشه دخترم-

بین دو خواهر پچیچه شد، ای کاش صدایشان واضح تر بود

\*\*\*\*

مانتوی گلبهی و شلوار سفید و شال همرنگ مانتویم پوشیده بودم و  
عینکم را بالای سرم روی موهایم جا داده بودم؛ هوا خوب بود و  
به جای بافت، لباس نخی تن سام بود؛ دیگر از دستکش های روز  
قبل خبری نبود و آزادانه در بغلم به عینک و موها و شالم چنگ  
میزد و این بار به کلمات ا..و غ ..، م... و آ... نیز اضافه شده بود؛  
زیاد یا پسرکم حرف میزدم و فکر کنم این حرف زدن ها باعث  
شده بود دایره لغاتش گسترده تر شود و جدیداً با بوس های آبدار هم  
مشکل پیدا کرده بود و جیغ میکشید

کمی در کاخ قدم زدم ولی با این کارهای امیر سام دیگر ترجیح  
دادم به حیاط بروم و کنار درخت های پرتقال بایستم و بیشتر  
منظره ی زیبای کاخ را تماشا کنم

سام رو بده من؛ من قبلا هم اینجا اومدم؛ تو برو قشنگ همه جا -  
رو نگاه کن

صدایش پشت سرم دقیقا کنار گوشم می آمد، بدون اینکه نگاهش  
کنم، گفتم

نه، ممنون-

اینطوری است رها خانوم؟-

سام به طرف پشت برگشت و مصرانه دست هایش را به طرف  
کیان می برد

!..... سام و ایستایه لحظه صبر کن پسر خوب-

به طرف خودم برش گرداندم و به صورت دراز کش ؛ در بغل  
گرفتم، نق زد، به سام نگاه کردم و گفتم

همین جا میمونی ، نقم نمی زنی-

پسرکم که از حرف های من چیزی سر در نمی آورد؛ کمی نگاهم  
کرد و دوباره در بغلم وول خورد

می بینی که میخواد بیاد پیشم، چرا لجاجت میکنی؟-

به طرفش برگشتم و غضبناک نگاهش کردم

کم کم داره لوس میشه-

:خندید و خش دار گفت

نوزاد ۴ ماهه چی از لوس شدن می فهمه آخه؟-

چشمانم را ریز کردم، راست می گفت، اما خودم را نباختم

- اتفاقا تربیت بچه از جنینی صورت می گیره، بچه وقتی توو بطن -

مادرشه، هر چیزی رو درک میکنه، ناراحتی ، خوشحالی،

عصبانیت، چه برسه به حالا که همه چی توو ذهنش حک میشه

جلوتر آمد؛ این روزها بیشتر نزدیکم می شد؛ سرم را عقب بردم

پس الانم مطمئن باش عصبانیت تو روش تاثیر منفی می زاره-

داد زدن تو تاثیر منفیش بیشتره-

لبخند زد و دوباره چاله گونه اش را نمایش داد. با صدای خش دار

:ش گفت

عصبانیم نکن تا داد نزنم-

اخم کردم

حقی برا عصبانیت نداری، هر کاری هم دلم بخواد انجام میدم-

اینطور یاست رها خانوم؟-

دیالوگت تکراریه-



بین آن همه جدیت، خندید، سرش پایین آمد به سام که ساکت در بغلم به ما خیره بود، نگاه کرد، با یک حرکت سریع او را از بغلم بیرون کشید و گفت:

پس بچرخ تا بچرخیم-

شالم را که عقب رفته بود، مرتب کردم، شانه هایم را بالا بردم و گفتم:

من که اهل چرخیدن نیستم، تو هم بپا سرت گیج نره-

با صدا خندید، سام را به طرف بالا پرت کرد، جیغ و خنده ی سام با فریاد من همراه شد.

چیکار میکنی، کیان؟ مراقب باش-

امیر سام خندان را در بغلش فشرد و با خنده گفت:

بلاخره که آشتی می کنی-

رویم را برگرداندم و گفتم:

صنار بده آتش به همین خیال باش-

دوباره به طرف کاخ رفتم تا اینبار با حوصله ی بیشتر به تجملات کاخ نگاه کنم.

بعد از گشت و گذار حسابی برای نهار؛ از رستوران غذا گرفتیم و به طرف ویلا رفتیم.

\*\*\*\*

بعد از ناهار سام را خواباندم و خودم به حیاط ویلا رفتم، روی  
صندلی زیر آلاچیق زیبای چوبی نشستم، حیاط رو به دریا بود و  
من از این منظره عجیب لذت می بردم

چندی نگذشت که صدای زنگ های پی در پی گوشه من را خود  
آورد، گوشه که روی میز چوبی بود را نگاه کردم؛ دوباره مهران،  
نمی دانم دیگر چه از جانم می خواهد  
سلام-

به زور جوابش را دادم

سلام ، خوب هستید آقا مهران؟-

!ممنون از احوال پرسى شما-

بفرمایید، با من کاری داشتید؟-

مگه همیشه باید کاری داشته باشم تا تماس بگیرم؟-

دلیل دیگه ای نمی بینم برای تماس شما-

تو فکر کن فقط خواستم از حالت باخبر شم-

:کمی مکث کرد و بعد ادامه داد

دیشب جواب پیامکم رو ندادی-

نصف شب پیام دادید، انتظار دارید چه جوابی بدم؟-

درسته دیر وقت بود ولی صبح میتونستی یه جواب برام بفرستی-

وقتی قرار نیست تا آخر عید برگردم پس لزومی برای جواب -  
ندیدم.

...ولی خاله م-

خاله تون همین طور که نه ماه از حال نوه شون نپرسیدن و بود -  
و نبودش بر اشون اهمیتی نداشت، پس این چند روزم میتونن صبر  
کنن. بعد از این همه مدت اومدم چند روز بدون تنش آرامش بگیرم  
ولی شما یک روز در میان تماس می گیرید که برگردم

اگه من خبر داشتم تو بارداری مطمئن باش برای تو و بچه ی -  
علی کم نمیزاشتم

شما وظیفه ای نداری که به من و بچم بررسی، به خاله تونم بگید؛ -  
فرار نکردم برمیگرم

صدای نسترن از داخل خانه آمد؛ از خدا خواسته، سریع گفتم

آقا مهران از حسن نیتون ممنون ، من باید برم، خداحافظ-

آرام خداحافظی کرد و من بلافاصله گوشی را قطع کردم

از روی صندلی بلند شدم، برگشتم، بی‌تا جلوی در بود، فکر کردم  
ممکن است چه مقدار از حرف هایم را شنیده باشد، لبخند نصفه  
نیمه ای زدم و از کنارش رد شدم

به طرف نسترن رفتم

کجایی تو؟ بیا کیک درست کردم؛ چایی دم کردم-

بوسیدمش.

از هر انگشتت یه هنر می باره خانوم معلم-

پس چی فکر کردی، مامان خانوم-

ناخنکی به کیک زبرا زدم

چه خبر از خواهر زاده ی بی معرفتت؟-

کیان که بالا، داشت دوش میگرفت-

اخم کردم

کی کیان رو گفت حالا؟-

پس کی؟-

کیمیا دیوونه-

آها... هنوز دوران ماه غسل می گذرونه، هر روز یه جا پلاسه-

پس خیلی بهش خوش میگذره-

آره دیگه، حالا تو بگو چه خبر؟ دیشب کجا بودی؟-

چشمکی حواله ام کرد

لب دریا-

وقتی برگشتی نفس نفس می زدی-

به میز آشپزخانه تکیه زدم، با چشمان ریز شده از زیر عینک نگاهم

کرد

دویده بودم-

!خوب...؟-

راستش پسر خاله ی علی پیام داده بود-

ابروهایش گره خورد، ادامه دادم

میگه سام رو بیار ، پیش ژاله خانوم-

به طرف کابینت رفت؛ دری را باز کرد و تعدادی بشقاب کوچک  
در آورد

این همه مدت کجا بودن پس؟ حالا یادش افتاده تو حامله بودی و -  
بچه ی پسرش رو بدنیا آوردی؟

منم همین رو گفتم؛ رابه را تماس میگیرن-

ژاله خانوم خودش تماس میگیره؟-

نه مهران تماس میگیره، چطور؟-

:لبخندی زد و دستپاچه گفت

هیچی عزیزم همین طوری-

حدس اینکه کیان اتفاقات رخ داده را برای نسترن تعریف کرده  
باشد؛ البته به جز دیدار شب گذشته آسان بود

مهران همون پسر قد بلنده نیست؟ توو مراسم علی بیشتر کنار -  
ژاله خانوم بود؟

آره خودشه، همیشه کنار ژاله خانومه؛ آخه دست پرورده ی -  
خودشه

چند باری هم دم در واحد شما دیدمش-

به دستور ژاله خانوم هر جا علی بود، مهران بیچاره باید ازش -  
مراقبت می کرد

تو هم مراقب خودت باش، کاری نکن ژاله خانومو عصبانی کنی-

ای بابا... با من مشکل داره، ولی لولو خور خوره که نیس -

به هر حال اون ژاله خانومی که من دیدم؛ یه ایل و طایفه رو، -  
رو دستش میچرخونه چه برسه به تو

برای همه چایی ریختم و از آشپزخانه خارج شدیم

کیان، سام را با یک دست بغل کرده بود و با دست دیگر با موبایل  
با شخصی حرف میزد

آره بعد مسافرت قرار بزاریم همدیگرو ببینم..... نه هنوز ازدواج -  
...نکردم.... تو چی؟ ....متاسفم... پس توو فکر تجدید فراشی

نسترن از من فاصله گرفت، کیان با من هم قدم شد، نگاهی به من  
:انداخت و در جواب شخص پشت تلفن گفت

...من که گیر یه نگاهم-

قدم هایم را تند کردم؛ تا از کیان فاصله بگیرم؛ یعنی گیر نگاه چه کسی است؟ با پوز خندی به خود نهیب زدم ((انتظار نداشته باش، منظورش تو باشی))، شنیدم که گفت

اینطوری همیشه باید بیای یه قرار بزاریم؛ هم تو طرفتو بیار هم - من.....باشه قربانت داداش....برو به کارت برس میبینمت...خداحافظ

گوشی را قطع کرد، به جمع ملحق شدیم، چایی را دور گرداندم، به خاطر سام که در بغل کیان بود؛ مبل کنار کیان را اشغال کردم، نسترن برای همه کیک می کشید و در بشقاب روی جلو مبلی می گذاشت؛ بشقاب به دست به طرف کیان آمد، خم شد و آرام با لبخند گفت:

که گیر یه نگاهی؟-

نرم خندید، چشمکی به خاله اش زد و گفت

نه خاله جون ، اون بنده خدا دلش گیر یه نفره که طرف بهش - توجه نمی کنه، منم گفتم که فکر نکنه تنها اون مشکل داره وگرنه میدونی که بر من دخترا سر و دست می شکونن

با اکراه رویم را برگرداندم و طوری که بشنود، گفتم

چه از خود متشکر-

هر دو خندیدند؛ چایی را برداشتم و به طرف دهانم برد، مزه مزه کردم داغ بود؛ اما دلچسب. نسترن راست ایستاد و گفت

تا تو باشی حواست به کارا و حرفات باشه حفته، طرف نگاه -  
سهله ؛ نذاره از ۱۰۰ فرسخیشم رد شی

طرف ناز داره و گرنه من که میدونم از دوریم هلاک میشه-

هر دو خندیدند، یه قلپ از چایی در گلویم پرید؛ اما زیاد اذیت  
نشدم؛ با یکی دو سرفه عالم جا آمد ولی شک حرف های  
بودارشان؛ عجیب حس کنجکاویم را برانگیخته بودند؛ شک نداشتم  
ته حرف های آن دو به شخص خاصی بر می گشت. صدای آقا  
جون باعث شد خنده های پر معنی خاله و خواهر زاده تمام شود  
کیان شما دوتا چی می گید که انقدر می خندید، خوب بگید ما هم -  
یه کم بخندیم، بابا

به جای کیان ، نسترن جواب داد  
هیچی آقا جون، کیان زن می خواد-

از حرفش جا خوردم، ولوله ای بر پاشد؛ با اینکه تعدادمان کم بود  
اما سر و صدای عجیبی بر پا شد؛ همه حرف میزدند و می خندیدند؛  
به جز بیتا، نگاهمان در هم تلاقی کرد، آقا فرهاد همه را به سکوت  
دعوت کرد و رو به نسترن گفت

خوب عزیزم بگو کی رو می خواد؛ آستینامون واسه ی این پیر -  
پسرمون بالا بزنیم

نگین جون با اخم ساختگی گفت

فرهاد یه بار دیگه این حرفو بزنی، گیسای زنتو از ته میزنم-



نسترن غر زد

۱۱۱ آجی! خانم جون یه چیزی بگین خوب-

خانوم جون که تا آن موقع میخندید، نگاهی به آقا جون انداخت و گفت:

آقا مجتبی وقتشه آستین بالا بزیند-

آقا جون گفت

کیان بگو کیه بریم خواستگاری؛ فرهاد راست میگه دیگه کم کم -  
سنت داره میره بالا

کیان نگاهی به سام انداخت که بین پاهایش جا خوش کرده بود و به شکم عضلانی اش تکیه داده بود، سرش را بلند کرد، بیتا روبه رویش بود، نگاهش کرد؛ نفسم در سینه حبس شد

این حسادت چه بود که به جانم افتاده؛ هر نگاهش، هر قدمش به سمت بیتا؛ نفسم را میگرفت؛ این نگاه ها و آن توجهات بیش از حد به من، فکرم را به هم ریخته بود

می خواستم از جایم بلند شوم و با فریاد به او بگویم، یا به من توجه کن یا بیتا نمی شود که دو نفر را به خود عادت دهی؛ به خود نهیب زدم، "چه عادتیه رها؟ کار تو از عادت گذشته است؛ فقط از بیان کردنش می ترسی"

چه شده که تمام ذهنت شده یک نفر؛ مگر تو نمی گفتی مادر " هستی؛ مادر سام و تمام زندگی ات باید پسرکت باشد، کیان جایی در زندگی تو نخواهد داشت

پس با این حسادت چه کنم؟ تحمل نگاه پر احساس به بیتا را ندارم "و نخواهم داشت

شاید نگاهش به بیتا چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با صدای ملودی بلند موبایل به خودم آمدم؛ کیان نگاهش به من بود، اخم کردم؛ دوباره نگاهش به طرف بیتا برگشت، بیتا موبایل را کنار گوشش گذاشت

سلام... ممنون که خبر دادید... خدا حافظ-

موبایل را خاموش کرد و رو به نگین جون گفت

عمه جون مزون بازه؛ با من میاید بریم؟-

نگین جون همزمان که از روی مبل بلند میشد؛ رو به بیتا گفت

میام عزیزم؛ بلند شو بریم حاضر شیم-

رو به کیان گفت

پاشو حاضر شو کیان-

کیان پوفی کرد و بدون هیچ حرفی از جایش برخواست و سام را در بغلم گذاشت

نسترن تکه ای از کیک را داخل دهانش گذاشت و گفت

نمی تونی از دستم در ری آقا کیان، بلاخره که من برات زن -  
میگیرم.

با لبخند به نسترن نگاه کرد

کیه که بدش بیاد؛ دیوونه شدم از بس بهم گفتن پیر پسر-

آقا محمد با خنده گفت

پیر پسر چیه بچه، تو فقط ۳۰ سالته، هنوز بچه ای-

همه خندیدند اما من هنوز حواسم پی نگاه چند ثانیه ای کیان به بیتا  
بود.

کیان و بیتا آماده روی کانپه لم داده بودند؛ من هم سرگرم سام و  
بازی با او شدم؛ بعد از یک ربع؛ نگین جون خبر داد که از رفتن  
منصرف شده است و با آقا محمد قصد پیاده روی دارند

این شد که کیان و بیتا شاد و خندان از جلوی چشمانم عبور کردند  
و به مزون خرید لباس رفتند

کیان از هیچ همراهی با بیتا کوتاهی نمی کرد، البته دختر دایی اش  
بود و این طبیعی بود، بودن های آن دو با هم مشکلی نخواهد  
داشت، بیشتر بودن من ایراد دارد، من که فقط همسایه ی رو به  
روی آنها هستم و حالا به لطف بیش از حد آنها در این سفر  
همراهشان بودم.

کنجکاو ی ام در مورد گذشته ی آنها با بحثی که نسترن مطرح کرد ؛ بیش از پیش شده بود، اگر واقعا در گذشته عشقی بین آنها باشد و حالا این عشق به ازدواج ختم شود که کار دلم زار است

عصرانه تمام شد؛ نگین جون و آقا محمد قدم زدن شان تمام شد، شام پختیم؛ خوردیم، جمع کردیم؛ چای و میوه نوش جان کردیم ولی خبری از آن دو نشد؛ نفهمیدم چطور غذا خوردم و میز را جمع کردم؛ تمام حواسم پی گردش دو نفره ی آنها بود، چند باری به سمت موبایل رفتم ولی با توجه به این که از کیان خواسته بودم از من دوری کند؛ این تماس هیچ وجهه ی خوشایندی نخواهد داشت؛ پس بر خلاف میلم تصمیم گرفتم بیخیال تماس گرفتت شوم

دلشوره ی عجیبی پیدا کرده بودم؛ از استرس چند باری متوجه ناخن خوردنم شدم، قدم میزددم، جالب اینکه کسی هم خبری از آن دو نمی گرفت، فکر این که آن دو با هم عاشقانه ای داشته باشند دیوانه ام می کرد؛ برای خودم هم این شدت از توجه و نگرانی عجیب بود؛ با خود فکر کردم

"من هیچ علاقه ای به او ندارم، فقط کمی نگرانم"

آخرین بشقاب میوه را شستم و داخل آبچکان روی سینک قرار دادم؛ به نسترن که مشغول دستمال کشیدن روی کابینت بود نگاه کردم؛ بی هوا گفتم

شما نگرانشون نیستی؟-

از کار دست کشید، از زیر عینک نگاهم کرد، پوفی کردم، وقتی از زیر عینک به کسی نگاه کند دو معنی دارد؛ یکی اینکه "طرفه نرو اصل مطلب را بگو" و دیگری اینکه "خودت خر هستی ما را سیاه نکن" فکر کردم نسترن این عینک را فقط برای مچ گیری من به چشم میزند

نمی خوای بگی که نگران برادر زاده می؟-

چرا اتفاقا هم نگران برادر زاده تم ، هم خواهر زاده ت-

لبخند زد؛ دو باره مشغول دستمال کشیدن شد

البته بیشتر خواهر زاده م-

:اشاره ی مستقیمش دستپاچه ام کرد، با صدای بلند گفتم

نه ... هر دوشون-

:نگاه دوباره اش از زیر عینک کلافه ام کرد، لبخند زد

نمی خواد نگران اون دو تا باشی؛ اونا الان حالشون از من و تو -  
خیلی بهتره

یعنی چی حالشون بهتره ، مگه کجا رفتن؟ چیکار میکنن؟-

خانم جون وارد آشپزخانه شد، بدون این که نگاهی به ما بندازد  
گفت:

یعنی حالشون خیلی خوبه؛ تو هم نمی خواد ناخناتو انقد بخوری، -  
کسی نیست یه چیکه آب به ما بده؟

این مادر و دختر چرا انقدر مستقیم به حال زارم اشاره کردند؛ از شدت خجالت سرم را پایین انداختم و سریع یک لیوان آب برای خانم جون آماده کردم.

خانوم جون خیلی آرام لیوان آب را خورد و رو به نسترن گفت:  
یه چیزایی رو لازمه بدونه-

نسترن نگاهی به من انداخت:  
...ولی خانوم جون-

خانوم جون همزمان که از آشپزخانه خارج می شد ، گفت  
همین که گفتم-

بعد از رفتن خانوم جون؛ شتاب زده گفتم  
بین کیان و بیتا رابطه ای هست؟-

نگاهم کرد

چه اشکالی داره اگه رابطه ای باشه؟-

بغض کردم، کلافه و من من کنان گفتم

هیچی ...هیچی... فقط ...یه کم برام عجیبه-

کجاش عجیبه؟-

فکر کردم، اگر رابطه ای یا عشقی باشد هم به من ربطی نخواهد داشت؛ چشمانم را بستم؛ قلبم به درد آمد، سخت است، خیلی سخت...

من که با بیرون رفتنشان اینگونه عذاب بکشم وای به حال روزی که آن دو را کنار هم و همیشه با هم ببینم

بغضم را قورت دادم، چشمانم را باز کردم؛ نسترن رویش را از من گرفت

یک سال تفاوت سنی دارند؛ با هم بزرگ شدند، همه جا باهم بودند-  
بغض لعنتی را قورت دادم

رابطه ای نیست؛ اگرم بوده الان دیگه چیزی نیست، بیتا راه -  
خودش رو رفت؛ اشتباهم کرد، تاوانشم پس داد

پس رابطه ای بوده و آن طور که پیداست همه مشتاق نو کردن آن هستند، که هر جا بیتا برود؛ کیان را نیز با او می فرستند

رها عاقل باش تو فقط باید دوری کنی، بودن تو کنار کیان اشتباه "  
محض است

سعی کردم بی تفاوت باشم

نسترن جون امشب بعد از اینکه سام رو خوابوندم میتونم برم -  
بیرون قدم بزنم؟

لبخند او نیز رنگ غم گرفت

چرا که نه عزیزم-

از آشپزخانه خارج شدم، سلام بلند بالای بیتا را شنیدم؛ کنار پله ها با کیان رو به رو شدم؛ سرم را پایین انداختم، بدون اینکه نگاهش کنم جواب سلامش را زیر لب دادم

به طرف پذیرایی رفتم؛ سام در آغوش نگین جون بود؛ سام را گرفتم؛ بدون هیچ حرفی به طبقه بالا رفتم و سام را شیر دادم و خواباندم و همان جا منتظر شدم بقیه ی اعضای خانه نیز بخوابند

\*\*\*\*

موبایل را برداشتم؛ از اتاق خارج شدم؛ همه جا تاریک بود، با نور موبایل از پله ها پایین آمدم و بدون نگاه کردن به اطراف به طرف در خروجی رفتم. با باز کردن در نسیم خنکی صورتم را نوازش کرد، دوباره موهایم را باز کردم؛ شنل را به خودم پیچیدم و به طرف ساحل رفتم

ای کاش می توانستم اینجا زندگی کنم تا هر وقت از کسی "دلگیرم؛ اینجا با صدای دریا به آرامش برسم

اشک سمج روی گونه ام غلتید؛ دوباره همان جا نشستم؛ بوی عطرش را همین جا، جا گذاشته بود

مرجان پدرم را از من گرفت، دم نزدم

علی همسرم بود و مادرش او را از من دور کرد



کیان، همیشه کنارم بود؛ همه جا ولی بیتا آمد و بودن هایش،  
مهربانی هایش و حمایت هایش را از من گرفت  
صدای قدم هایش آمد؛ دیگر ترسی وجود نداشت؛ هر جا که او بود؛  
حمایت بود؛ تکیه گاه بود؛ آرامش بود  
نزدیک شد، پشت سرم ایستاد

میشه بگی دوباره این وقت شب، تنها اینجا چی کار می کنی؟-  
دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم ولی آرام و با اخم گفتم  
گفته بودم هر کاری دلم بخواد انجام میدم-  
رها تو چه ته؟-

غمگین بودم یا عصبانی نمیدانم ولی دلم داد زدن می خواست؛ با  
صدایی که هیچ وقت بلند نمی شد گفتم  
من چه مه یا تو؟-

به طرفم آمد؛ روبه رویم چهار زانو نشست، صدایش کمی بالا  
رفت؛ طبیعی بود برایم؛ هر گاه عصبانی شود فریاد میزند  
مگه من چیکار کردم؟-

عصبی خندیدم

هه...هیچی-

با صدایی که سعی در کنترلش داشت، با صدای خش دار لعنتی اش  
گفت:

رها خواهش میکنم درست حرف بزن ببینم چی باعث شده؛ رهای - ساکت و آروم همیشگی این جوری فریاد بزنه

دلَم می خواست زجه بزَنم؛ بعد از این همه بودن های دوست داشتنی اش و نبود این روز ها و هفته هایش چگونه می توانم مثل همیشه آرام باشم،" او می داند با دلَم چه کرده است که این روز هایش را با کسی دیگر می گذراند و حالا روبه رویم نشسته "است و از آرام بودنم می گوید؟

با همان عصبانیت رویم را از او گرفتم  
تنهام بذار -

انتظار نداشته باش نصف شبی اینجا تنهات بذارم؟ تو دست ما - امانتی

مکت کرد؛ هه... امانت من برای او فقط حکم امانتی داشتم، چشمانم را نبستم تا اشک های سمجی که دلشان ریختن می خواست جاری نشوند

با انگشت سبابه و اشاره اش چانه م را گرفت؛ به طرف خودش برگرداند؛ نگاهم کرد، سیاهی چشمانش ستاره باران بود  
یه امانتی با ارزش -

در دل نالیدم کیان بس کن؛" من تحمل این نگاه را ندارم، وقتی دلت "جایی دیگر گیر است با دلَم بازی نکن

با سماجت دستش را پس زدم

...از من دور شو-

کلافه شد

خیلی لجبازی رها؛ من که معذرت خواستم-

باشه بخشیدم، حالا برو و تنهام بزار-

مگه من دوستت نیستم؟ -

بودی-

منظورت چیه؟-

بغض صدایم را لزراند

تا قبل از رفتنت دوستم بودی-

مگه بعد از اومدنم چه اتفاقی افتاده که دیگه منو دوست خودت -  
نمی دونی؟

نمی دانستم به زبان آوردن حرفی که در ذهنم بود درست است یا  
نه، اما گفتم

دوستا هیچ وقت انقدر از هم بی خبر نمی موندن -

کمی مکث کرد، لبخند غمگینی زد

این دو هفته رو لندن بودم-

فکرم به سمت بیتا پر کشید، او نیز آنجا زندگی می کند؛ بر

گشتنشان در یک روز بود

:آهی کشید و ادامه داد

.اونجا درگیر یه سری کارا بودم-

لازم نیست حرفی بزنی؛ اگه دوستت بودم؛ اگه دوستم باشی، -

.انقدر پر رمز و راز حرف نمی زدی

.یه سری حرف ها هست ، گفتنشون به تو برام سخته-

.و البته وقتی ازدواج کنی دیگه دوستی باقی نمی مونه-

زانو هایش را روی زمین شنی گذاشت؛ به طرفم خم شد، عقب رفتم، اخم کردم، مجبور شدم دست هایم را روی زمین تکیه گاهم بکنم.

نگران نباش قبلام گفتم؛ خانوم من باعث نمیشه دوستی من و تو -  
بههم بخوره

اگر همسر آینده اش بی‌تابا باشد؛ بی شک هیچ دوستی باقی نخواهد ماند. بی منطق شوی دیگر گفته هایت با فکر نیست

تو در مورد من چی فکر میکنی؟ چرا باید بعد از دواجت با تو -  
دوست بمونم

.رها دیگه داری دیوونه م میکنی -

.کمی صدایم را بالا بردم

مثلا دیوونه شی چیکار میکنی؟-

جلو تر آمد ؛ صورتش روبه روی صورتم بود؛ نگاهش کردم؛ موهایش را بالا داده ؛ دو تال موی سمج روی پیشانی بلندش افتاد، ابروهایش گره خورد؛ چشم هایش را ریز کرد؛ گوشه های ، ...چشمش چین افتاد؛ لبش به خنده کش آمد و چال گونه اش مطمئن باش کارای زیادی می تونم انجام بدم-

:آب دهنم را قورت دادم، نگاهش روی گلویم بود، آرام لب زدم برو عقب-

اگه عقب نرم؟-

اشک روی گونه ام غلت خورد، صدایم لرزید! خواهش میکنم-

چشمانش حالت غم گرفت، با پشت دست گونه ام را لمس کرد، اشکم را گرفت، لب هایش خشک بود، نگاهم به سیبیک گلویش بود، آب نداشته دهانش را قورت داد انقدر از من میترسی؟-

صدایم به زور آمد

درست نیست-

حالتش عوض نشد، فقط کمی عقب رفت، لب هایش را با زبان خیس کرد

عصر مجبور بودم برم، مامان ازم خواست، وقتی رفتم دیدم -  
مزون یکی از بچه های دوران دانشگاهمون بود؛ دوست مشترک،  
برای شام دعوتمون کرد

:اخم کردم، بی تفاوت گفتم

.حالا کی ازت توضیح خواست -

.لبخند زد، صدایش دلنشین بود

...چشات؛ رفتارت، حسادتت-

دلت خوشه ، چه حسادتت؟-

دست هایم را از روی زمین برداشتم؛ صاف نشستم، بدون اینکه  
گره ابروهایم را باز کنم؛ با دست های خاکی؛ دست روی سینه اش  
گذاشتم و او را حل دادم، تعادلش را از دست داد ولی دست هایم  
را که روی سینه اش بود گرفت، لبخند زد، تپش قلبش را حس  
کردم؛ آرام و یکنواخت بود؛ بر عکس من که با این حجم نزدیکی؛  
قلبم در سینه محکم می کوبید  
.روبه رویم روی زمین نشست

.دخترای زیادی طرفم اومدن؛ ولی هیچ کدوم مثل تو حسود نبودن-

درست دست گذاشت روی نقطه ضعفم، " آره من حسودم ؛ به  
هوایی که نفس هم میکشی حسودی میکنم." سعی کردم دستانم را  
از حصار دست هایش که هنوز روی سینه اش بود آزاد کنم

.ولم کن، واسه خودت یه چیزی میگی ها-

خندید.

امشب خسته م ولی حالا که هر شب میای اینجا؛ فردا شبم همین -  
جا میبینمت ؛ هر چی لازم باشه رو برات میگم

دستانم را به طرف خودش کشید و بلندم کرد، بر خلاف مقاومتی  
که میکردم به راحتی به طرفش کشیده شدم

درست در بغلش بودم؛ یک سر و گردن از من بلندتر بود؛ برای  
دیدنش باید سرم را بالا میگرفتم؛ سعی کردم از او جدا شوم، من  
رها معتمدی ، با آن همه خط قرمزی که همیشه برای خودم کشیده  
بودم و دورم بود؛ در این موقعیت چه میکردم

تقلا کردم، دستم را محکم تر گرفت

چته؟! نمی خورمت که، مطمئن باش برای خوردنت موقعیت زیاد -  
بود...

حرفش را قطع کرد، نگاهش نکردم، حواسم پی دست هایی بود که  
محکم اما بدون هیچ فشاری دستانم را گرفته بود و خیال رها کردن  
نداشت، "خدایا خودت شاهد باش، من سعی میکنم از او دور باشم  
:ولی او نمی گذارد." سرش را پایین آورد، کنار گوشم آرام گفت

میدونی که اهلش نیستم، ولی الان لازمه دستات تووی دستام -

باشه، تا فکر بی خود به کله ت نزنه، پس بی خود تلاش نکن؛ که  
از دستم خلاص نمی شی

سرم را بالا گرفتم، فاصله ی بین مان یک نفس بود

دست راستم را رها کرد؛ موهایم را از روی صورتم کنار زد.  
چشمانش خمار بود، سرم را پایین انداختم  
دست دیگرم را گرفت، انگشتانش بین انگشت هایم قرار گرفت و  
بی هیچ حرفی به طرف ویلا رفتیم

کیان به روبه رو نگاه میکرد و دستم را محکم گرفته بود، حس  
خوب آرامش را به تک تک سلول هایم تزریق کرد، دوباره یک  
قطره اشکم سرازیر شد، ناراحت نبودم؛ شاید از شوق وجودش  
بود، چشمانم باز بود، میخواستم لحظه به لحظه ی وجودش را در  
کنارم ثبت کنم، ای کاش او نیز احساسش شبیه من باشد، دلم می  
خواست این راه هیچ گاه به پایان نرسد، فکرش را هم نمی کردم  
روزی؛ برای این نزدیکی خدا را شکر کنم و تمام خط قرمز هایم  
را پاک کنم و دور من و او یک هاله ی طلایی رنگ ببینم، هاله  
ای که صدای بیثنا نابودش کرد  
!کیان خودتی؟-

فشار دستش کم شد، دستم را رها کرد و من ماندم باسوزشی بین  
انگشت هایم  
آره خودمم-

اشکم را با پشت دست پاک کردم، کم کم به ویلا نزدیک شدیم؛ از  
من فاصله گرفت، روبه روی او در چهار چوب در فلزی ایستاد  
اونجا چیکار میکردی؟-



پشت سر کیان بودم، با دست موهایش را چنگ زد  
تو پذیرایی بودم؛ صدای در رو شنیدم؛ رفتم ببینم کی رفته -  
بیرون

نگاهی به پشت سرش انداخت ؛ جلوتر آمدم، حرفش را ادامه داد  
دیدم رها تنها داره میره لب دریا؛ گفتم برم-

پوفی کردم؛ نمی دانم این همه توضیح برای او لازم بود، انگار  
کیان سعی داشت همه چیز را موجه نشان دهد، خواستم کمی هم  
من بدجنس باشم، لبخند زدم  
آره او مد تنها نباشم-

اخم بین ابروهایش برآیم جذاب بود؛ لبخندم بیشتر شد؛ به کیان نگاه  
کردم؛ لبخند صورت او را نیز پوشانده بود؛ تعجب کردم چشمانم  
گرد شد

!پس بهتون خوش گذشته؟-

:کنایه ی حرفش را نادیده گرفتم و گفتم  
ای بد نبود؛ جات خالی یه کم حرف زدیم-

پوز خندی روی لبش آمد، پایین موهایم را دست زد، نگاه کرد  
..آره خوب موهای باز و نسیم و لب دریا-

:سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام گفت

جلوی ما شالتو ده دور ، دور گردنت میپیچی ، فک کنم فقط برا -  
جا نماز آب میکشی؟

انگار این دخترک فکرش فقط به موضوعات مثبت هجده پر می کشید؛ نگاهی به آستین کوتاه بدن نما و شلوار جین ۹۰ سانتی اش انداختم ، دهانم را پر کردم تا حرفی بار تیپ اروپایی اش کنم که :  
کیان پیش دستی کرد و بیتا را به طرف در هل داد و گفت  
دخترا خیلی خسته م برین تو ، ادامه ی حرفای دلچسبتون باشه -  
واسه فردا

بیتا با پوزخندش وارد شد، کنار گوشش پچ پچ وار گفتم  
!چرا نمی زاری جوابشو بدم؟-

وقتی میگم حسودی نگو ، نه؟-

:آرامتر گفتم

.نکنه از این که ناراحتش کنم؛ ناراحت میشی-

.لبخند دندان نمایش روی اعصاب نداشته ام یورتمه رفت؛ ایستادم  
خوب معلومه، دختر داییمه-

تنم از سرمای باد لریزد، وارد خانه شدیم، حجم گرمای داخل را  
به جان خریدم. با بغض گفتم

.پس برو پیش دختر داییت؛ من خودم راهمو بلدم-

.صدای آرامش تنم را لرزاند

میدونستم جواب اون دندون شکن تره؛ برا همین گفتم تمومش کیند-  
بیتا از پله ها بالا رفت، کیان نیز بعد از او ؛ کنار اولین پله خشکم  
"زد؛" یعنی او نگران ناراحت شدن من بود  
روی آخرین پله ایستاد، برگشت، نگاهم کرد  
چرا خشکت زده؛ صدای سام میاد-

با دو به طرف بالا رفتم، کنارش زدم، صدای نق زدن پسرکم می  
آمد.

\*\*\*

خیلی خوابیدی دیگه، پاشو-

صدای نسترن، باعث شد از خواب دل بکنم؛ به سختی چشمانم را  
باز کردم؛ نگاهی به سام که هنوز غرق خواب بود انداختم  
تا نصف شب میری لب دریا همین میشه، دیگه، به زورم نمیشه -  
بیدارت کرد

خمیازه ای کشیدم، بدون اینکه چشم هایم را باز کنم ، از زیر پتو  
خش دار گفتم

ای بابا نسترن ؛ یه کم دیگه بزار بخوابم، شش صبح بیدار شدم، -  
سام نمی خوابید

پتو را از روی من کنار زد، با اخم ساختگی گفت

آره جون خودت؛ گوش خودت درازه-

چشم هایم را دوباره بستم؛ پتو را کشیدم روی سرم  
من اگه بدونم لب دریا چه خبره که تو و کیان و بیتا هنوز توو -  
خواب نازید

پتو را کنار زدم؛ با یک حرکت بلند شدم و روی تخت نشستم؛ با  
چشمان گرد شده گفتم

!چی؟-

انگشت اشاره اش را جلوی لبش گرفت

.هیس دختره ی بی فکر؛ بچه خوابه-

:خمیازه ای کشیدم و گفتم

من بچه ی ۴ ماهه دارم اونا برا چی هنوز خوابن؟-

.اینو باید من از شما ها پرسم-

موهای پریشانم را از روی صورتم کنار زدم، مشغول اتوو کردن  
لباس های شسته اش بود

!سپیده کجاست؟-

.با باباش رفته سراغ کیان، مثل خرس خوابیده-

.از روی تخت بلند شدم؛ پتو را تا کردم و روی تخت مرتب گذاشتم

!امشب خودم میام ببینم لب دریا چه خبره؟-

یاد قرار امشب افتادم، حالا اگر نسترن می آمد حرف هایش نصفه می ماند، خود را نباختم

امشب دیگه نمی رم -

نگفتم که باتو میرم -

عینکش را با انگشت روی دماغش ثابت کرد

میرم ببینم اونجا چه خبره همه میرن-

..کسی نرفته که؛ فقط من-

. ساکت دروغ تحویل من نده، همین که گفتم شب من لب دریام-

چشمکی حواله ام کرد؛ لبخند زدم ، موهایم را شانۀ زدم

موهاتو همیشه بپوشون؛ دل آدمو میبره-

چشم هایم را بستم؛ دست های کیان را روی موهایم هنوز حس

میکردم؛ یک حس لذت بخش، آرام لب زدم

...چشم حتما-

امروز آگه بارون نباره قراره بریم کوه ، اگر بارون بارید میریم -

یه دور با ماشین میزنیم و یه رستورانم سر راه میریم

از پنجره بیرون را نگاه کردم،

خانوم جون و آقا جون؟-

نگین و آقا محمد و داداشم نمیان-

..آها-

موهایم را بافتم، نسترن نگاهم کرد

چت شد یه هو-

هیچی-

تو یه غمی توو چشاته رها، کاش انقدر برات محرم بودم که بتونم -  
دردی از درداتو دوا کنم

به سام نگاه کردم؛ تکان خورد ، انگار وقت بیدار شدنش بود،  
چشمانش را باز کرد ورزشی به دستها و پاهایش دادم

شماها بیشتر از یه دوست؛ یه مادر؛ یه همدم دردامو دوا کردید-

سام را بغل کردم؛ بوسیدم، صبح بخیری به پسرکم گفتم، با زبان  
خودش جوابم را داد

به تاج تخت تکیه دادم تا بتوانم راحت به او شیر دهم، " چه می  
توانستم بگویم، اینکه خواهرزاده شاخ شمشادت بدجوری با دلم  
بازی میکند؛ ساعتی کنارم می نشیند و با نگاهش دل میدهد و قلوه  
می گیرد؟ یا اینکه من هر لحظه و ثانیه نگاهم پی یک نگاه از او  
میگردد و لحظه ای بعد نگاه حمایتگرش نصیب دیگری می شود؟  
یا به شدت به رابطه ی بین بیتا و او حسادت میکنم؟ نه من حقی  
"برای گفتن ممنوعات زندگی ام نداشتم

بعد از مسافرت باید سام رو ببرم پیش خونواده ی علی، بدجوری -

پيله کردن

درد تو این نیست-

یک تکه از موهای قهوه ای اش را در دست گرفت و گفت  
این موها رو تو آسیاب سفید نکردم-

خندیدم، انگار همه دردم را میدانستند، فقط خودم بلاتکلیف بین این  
احساس و راه درست زندگی ام گیر کرده بودم

هوا ابری بود، سام را در بغل گرفتم، کلاه لبه دار سفیدش را روی  
سرش گذاشتم، حاضر و آماده سوار ماشین آقا فرهاد شدم، هنوز  
کسی از خانه خارج نشده بود، سپیده با شلوار کتان کرم و بلیز  
همرنگ عروسکی اش دوان دوان به طرف ماشین آمد؛ موهای  
طلایی اش را خرگوشی جمع کرده که چهره ی بانکمی برایش  
ساخته بود، کمی خودم را جمع کردم تا سپیده سوار شود  
عزیزم مامانت اینا کجان؟-

با صدای ملوس و بچه گانه اش با خنده جواب داد  
مامان داره دنبال کتونیش میگرده-

یک تال مو را که روی صورتش افتاده بود، کنار زدم، "دیشب  
عجیب هوس کنار زدن تال موی کیان را داشتم." آهی کشیدم

"بوسیدمش،" داشتن دختر هم نعمت بزرگی است

!اینجا چرا نشستی؟-

برگشتم؛ نگاهش کردم، به در باز ماشین تکیه داد، چه حلال زاده است، حتی اگر خیالش هم از ذهنم بگذرد؛ خبر دار می شود

تپش را از نظر گذراندم مثل همیشه خوش پوش، آستین کوتاه زرشکی و شلوار جین مشکی اش زیبا بود، عینک فریم پلیس را بالا زد و روی پیشانی اش نگه داشت، یک تای ابرویش را بالا برد، با صدای بم و خش دارش گفت

جوابمو نمیدی؟-

کمی خودم را جمع و جور کردم، به جای من سپیده با شیطننت و صدای بچه گانه اش جواب داد

داداش کیان، امروز سام با ما میاد-

کیان نزدیکتر آمد، کمی خم شد، دستش را به طرفم آورد؛ خودم را به پشتی صندلی ماشین چسباندم؛ دستش از کنارم رد شد و به سپیده رسید، کل بدنش را وارد ماشین کرد و تقریباً از روی من میخواست رد شود؛ بوی عطر تلخش کل مشامم را پر کرده بود

سپیده با جیغ و داد، مشغول خنده شد، کیان میخواست سپیده را بگیرد و سپیده داد میزد که "نه نه، مامان، مامان..." این دو نفر کنار هم شیطننت را خوب بلد بودند، حالا اگر سام کمی بزرگتر شود، در کنار این دو نفر بی شک آتشی خواهند سوزاند که آن سرش نا پیدا باشد

داد زدم



ای بابا کیان برو کنار خفه شدم، سرم رفت-

کیان عقب رفت و همان طور خمیده کنار در ماشین گفت

چرا نمیای اونور؟-

رویم را برگرداندم و با لبخند گفتم

اینجا بیشتر خوش میگذره-

رو به سپیده گفتم

امگه نه سپیده جون؟-

سپیده جیغ خفیفی کشید و زبان کوچکش را برای کیان در آورد و گفت

آخ جون ، سام با ما میمونه-

خندیدم

وروجک زبون تو واسه من درمیاری؟-

سپیده خندید، کیان سریع و بدون فوت وقت، سام را از بغلم بیرون کشید و صاف ایستاد

حالا که اینطور شد، من سام رو میبرم-

سپیده باز جیغ کشید، انگار امروز روی دور جیغ کشیدن بود این دختر

...داداش کیان ببخشید، تو رو خدا ،سام-

:کیان نگاهی به من انداخت و گفت

دیدی اینجا بدون سام خریدار نداری؟-

:سام را دوباره در بغلم گذاشت و گفتم

نه این که اون طرف خیلی منو میخوان-

.چشمکی حواله ام کرد

!بدجور، شک داری؟-

چشم هایم گرد شدند، ولی از آنجایی که لحنش شوخ بود به خودم  
نگرفتم

.بذار به دختر داییت بد نگذره-

:کیان اخم کرد

نمیدونم شما دو تا چرا انقدر با هم لج افتادید؟-

به سام که سر و صدا راه انداخته بود، نگاه کردم، سپیده مشغول  
بازی با سام بود

:با ناراحتی گفتم

من کی لج کردم؛ نکنه حرف های دیشبش رو یادت رفته؟-

کیان ای بابایی گفت و با آمدن صدای نسترن از ما جدا شد و به  
طرف ماشین خودش رفت؛ با آمدن بقیه بلاخره ساعت یک ظهر به  
طرف مقصد نا معلومی حرکت کردیم

\*\*\*\*

نسترن از شدت گرسنگی آهی کشید و گفت  
فرهاد قراره این کیان کجا نگه داره؟-

یه رستوران بین راهی هست میریم اونجا، چقدر شکمویی تو -  
خانوم

خندیدم، مسیر جواهر ده قشنگ ترین مسیری بود که تا حالا دیده  
بودم، اگر به خاطر شیر دادن به سام و گرسنگی نبود ترجیح  
میدادم تا خود شب این مسیر را برویم

بلاخره بعد از کمی گشت و گذار در رستوران باصفا و دنجی که  
سر راه قرار داشت توقف کردیم

همه به سمت رستوران رفتند و من ماندم تا کمی به سام شیر دهم،  
بعد از اینکه شیرش را خورد، لباسش را مرتب کردم و پیاده  
شدم، کیان به طرفم آمد؛ سام را بغل کرد و همراه او دستم را که  
تکیه گاه پشت سام بود نیز گرفت، دستش گرم بود اما وجودم  
لریزد، نگاهم کرد، این روزها خندان تر از همیشه بود  
قرار شب یادت نره-

نگاهش کردم، تاب نگاه پر ستاره اش را نداشتم، به پشت سام زل  
زدم، با اضطراب گفتم

میشه دستمو ول کنی الان یکی میبینه-

یک تای ابرویش بالا رفت

مگه چی کار کردم؟ خوب ببینن-

غمگین شدم، این روزها فکر هایی که از مغزم عبور می کردند  
راحتتر به زبان می آمد  
دیشب که ولش کردی-

چیزی نگفت، دستم اسیر دستش بود، لبخند زدم، بحث را عوض  
کردم.

یادم هست ولی نمیشه-

برای چی؟-

چون همه به رفتن من به لب دریا مشکوک شدن-

با خنده گفت

!اون همه بی که میگی ؛ منظورت که خاله نیست؟-

چرا اتفاقا خودش، امشب اولین نفریه که اونجا تشریف دارن-

خوب بزار بیاد، کار بدی که انجام نمی دیم-

فکر کردم، خوب اگر گرفتن دست و بغل کردن و بوسیدن موهایم

را فاکتور بگیریم، نه کار بدی انجام ندادیم، ادامه داد

. فقط حرف میزنیم، کاری که جلوی همه انجام میدیم-

فکر کنم دختر داییت هم پایه ثابت قرار ای لب دریا باشه-

لبخندی زد

اونو که خودم میارم -

با آمدن صدای نسترن فشار دستش کم شد و من توانستم دستم را از حصارش آزاد کنم.

بچه ها بیاین دیگه، غذا سفارش بدیم روده کوچیکه بزرگه رو -  
خورد.

هم قدم با هم به طرف رستوران سنتی رفیتم

بچه ها یکی از آلاچیق ها را انتخاب کرده بودند، هوا ابری و دل انگیز بود، دور هم با لذت و بدون تنش ناهار را دیر وقت خوردیم، کیان و آقا فرهاد برای پرداخت صورت حساب به داخل رستوران رفتند؛ کیان به خاطر جمعیت حاضر از شهرام خواست که کنار مان بماند؛ با توافق نظر دخترها تصمیم گرفتیم به سمت ماشین برویم؛ ماشین بیرون از رستوران و جای دنجی پارک بود؛ شهرام هم سرش آنقدر به گوشی موبایل گرم بود؛ که بلاخره با یک تماس از ما جدا شد و به طرف دیگری رفت

من به ماشین تکیه داده بودم و سام در بغلم انگشت های کوچکش را در دهان می گذاشت و می خورد و من مدام مجبور بودم دست کوچکش را از دهانش دور کنم.

بیتا و نسترن هم کنارم ایستاده و مشغول حرف زدن بودند

صدای پسر جوانی حواسم را به خودش جلب کرد، کلمات را کمی کشیده تر از حالت معمول ادا می کرد؛ سرم را بالا گرفتم؛ ماشین مدل بالایی که اسمش را نمی دانستم، روبه روی ماشین کیان پارک

شده بود؛ سه پسر جوان که با هم حرف میزدند و می خندیدند از داخلش بیرون آمدند، هر سه درشت هیکل و عضلانی بودند. متوجه شدم یکی از آنها حالت طبیعی ندارد.

:صدایشان آمد، یکی از آنها گفت

!چه خانم نازی و خوش تیپی-

:دیگری گفت

..کدومو میگی ؟ سه تان که-

به دور و برم نگاهی انداختم کسی جز ما سه نفر در آنجا حضور نداشت، به خودمان نگاهی انداختم، من با این تیپ ساده و اسپرت و بچه به بغل قطعا ناز و خوشتیپ به نظر نمی رسیدم؛ نسترن هم باوجود این که چهره جذاب و سفیدی داشت همیشه از لباس های ساده ای برای پوشیدن استفاده می کرد؛ یک نفر می ماند آن هم بیتا که همیشه خوش پوش و خوش لباس بود و آن موهای طلایی قطعا دل هر پسر جوانی را می برد، مطمئنا مخاطب آن جوانک ها من نبودم.

بیتا را از نظر گذراندم، خونسرد بود و با موبایلش سرگرم شده بود، اما چهره نسترن عصبی به نظر می رسید، می دانستم که او با این متلک ها همیشه مشکل داشت، صدای پسرک مست آمد

.خانومی سرتو بالا بگیر یه نگاهم به ما بنداز-

:آن یکی گفت

اون دوتا مامانا هم بد نيستن؛ ولي خوب شوهر دارن، همون مو -  
.طلايي رو بچسبيم بهتره  
.با صدای نکره ای خندیدند  
...مامان کوچولو-

صدایش کشدار بود، سرم را بالا گرفتم؛ کيان پشت سر آن پسر  
.جوان ايستاده بود  
چه زری زدی؟-

صدای عصبانیش باعث شد ، سرم را پايين بياندازم؛ از آن وقت  
هايی بود که کسی جرات نگاه کردن به او را نداشت؛ هم زود  
.جوش بود و هم بد عصبانی می شد  
:پسرک کشدار گفت  
!به تو چه؟ چیکارشونی؟-

کيان جلوتر رفت، سينه سپر کرد، تقريبا هم قد بودند ولي اندام پسر  
مست، ورزیده تر بود؛ عضله های آنها قابل مقایسه با عضله ی  
.کيان نبودند

کيان دستش را نزديک صورت پسرک برد؛ ضربه ی آرومی به  
کنار چانه اش زد  
!همه کاره؛ حالا فرمایش-

.آقا فرهاد پيراهن کيان را کشيد

دلت در دسر میخواد کیان ؟ بیا بریم-

کیان به طرف آقا فرهاد برگشت، بدون اینکه حواسش باشد، مшти روی صورتش حواله شد؛ جیغ کشیدم؛ کیان شکه برگشت و به پسرک نگاه کرد و دومین مشت را هم خورد، دوست های پسرک مست که به نظر می رسید حالت طبیعی داشتند؛ پسر را کشیدند و به طرفی بردند، هم زمان شهرام هم سر رسید و همراه آقا فرهاد کیان را به طرف ماشین آوردند؛ در قسمت راننده را باز کردند و کیان را روی صندلی نشاندد

کیان فریاد میزد

برید کنار ببینم این عوضی به کی داره مشت میزنه-

من، بیتا و نسترن سراسمیه به طرف کیان رفتیم؛ دلم بیتاب صورت کوفته و لب پاره شده ی کیان بود، سام گریه می کرد، دور تر ایستادم

حواسم بود که پسرها دوست مستشان را سوار ماشین کردند و از آنجا دور شدند؛ خدا را شکر ماشین جایی پارک بود کسی جز ما حضور نداشت تا شاهد دعوا باشند، معمولا هر جایی جمعیت زیادی حضور داشته باشد؛ دعوا نیز به هم آن اندازه بزرگتر می شود

بقیه در حال آرام کردن کیان بودند؛ بلاخره آقا فرهاد بعد از کلی توضیح توانست کیان را آرام کند ولی از طرفی سام و از طرفی دیگر سپیده گریه ی شان تمامی نداشت



آقا فرهاد دستی روی شانه اش گذاشت، گفت:

پسر تو که اهل دعوا نبودی-

مگه ندیدی این لندهورا چطور متلک می نداختند؟-

رو به شهرام با فریاد گفت

مگه نگفتم از کنارشون تکون نخور؟ اینطوری مسئولیت قبول -  
میکنی؟

شهرام شرمنده سرش را پایین انداخت، بیتا مداخله کرد

!تیکه رو به خانوم پروندن؛ برادر من باید جواب پس بده؟-

چشم هایم چهار تا شدند، درست است که از شانس رنگی ام، وقتی  
روی صحبتشان من بودم کیان سر رسید ولی از همان زمان  
رسیدنشان بیتا مخاطب آن ها بود

در دل نالیدم، "حالا مخاطبشان هر که باشد، دلیل نمی شود با آبروی  
"من جلوی این مردها بازی کند

:کیان عصبانی غرید

با هر سه تون بودند، داشتم میومدم همه ی حرفاشونو شنیدم، تا -  
رسیدم اینجا کم مونده بود دیوونه شم

:بیتا عسانی تر به او توپید

.کسی نگفته به خاطر ما عصبانی شی و الکی دعوا راه بندازی-

:آقا فرهاد رو به کیان گفت

آروم باش کیان جان؛ برم این ناز بانو رو آروم کنم-  
شهرام بیتا را به طرفی برد و آقا فرهاد نیز به طرف همسر و  
فرزندش رفت

دست هایم می لرزید، درست مثل زمانی که از مرجان کتک می  
خوردم و گوشه ای می نشستم، زبانم بند می آمد، نمی توانستم تکان  
بخورم

اما حالا من یک مادرم و باید پسرکم را آرام کنم، سرم را بالا  
گرفتم، کیان تنها بود؛ گوشه لبش زخمی بود، دستمال کاغذی خونی  
را با حرص روی زمین پرت کرد، با هر جان کنندی بود به  
طرفش رفتم، سام در بغلم آرام شده بود، بدون اینکه نگاهش کنم،  
دستمال نویی که برای سام خریده بودم را از جیب مانتویم بیرون  
کشیدم؛ خم شدن لازم نبود، دستم را به طرف لبش بردم، دستمال را  
روی لبش گذاشتم، چهره اش را در هم کشید

آرام لب زدم

درد داری؟-

دستمال را از دستم بیرون کشیدم؛ اخمش فرو کش نکرده بود  
نه زیاد-

کاش دعوا نمی کردی، گوشه لبت پاره شده-

از جایش بلند شد و روبه رویم ایستاد

می تونستید برید یه جای دیگه و ایستید تا دعوایی راه نیافته-

عصبانی نگاهش کردم.

زیادی برای دختر داییت غیرتی شدی، دیدی که بر اش مهم نبود-

..تو ناراحت غیرتی شدن من برای دختر داییمی یا-

دستمال خونی را بالا آورد و نگاهش کرد

یا لب زخمیه من؟-

!خیلی بی انصافی-

کمی جلوتر آمد؛ سرش را خم کرد

تو بیشتر که هیچ کدام از کارایی که برات می کنم رو نمی بینی-

از کنارم گذشت به طرف شهرام رفت، صدایش در ذهنم اگو شد،

گفت تمام کارهایی که برایم انجام میدهد را نمی بینم، "خوب بی

انصاف اگر نمی دیدم که این گونه بی تاب نگاهت نمی شدم، این

گونه برای دیدنت، توجهت له له نمی زدم، دو هفته ی تمام این

"گونه از دوریت غصه نمی خوردم

عصبانی بود و ترکش عصبانیتش به من نیز اصابت کرد، به

طرف ماشین آقا فرهاد رفتم و بعد از یک ربعی به سمت ویلا

حرکت کردیم

کسی حال حرف زدن نداشت؛ بیشتر مسیر را درسکوت سپری

کردیم

شب به ویلا رسیدیم، تصمیم بر این شد بزرگتر ها از ماجرای امروز بی خبر بمانند؛ فقط می ماند گوشه ی زخمی لب کیان که با دروغ خنده دار ماجرا فیصله یافت و همه با خنده تا حدی باور کردند که کباب انقدر خوشمزه بود که کیان میان حرف زدن و خوردن هم زبانش را گاز گرفته و هم لبش را ولی صورت نگین چون با این که خندان بود؛ نگاهش چیز دیگری میگفت و من از نگاهش خواندم که دروغ ناشی پسرش را حتی به اندازه ی سر سوزنی هم باور ندارد.

جوان ها همه سیر بودند و هر کسی به اتاقی رفت؛ ماند آقا جون و نگین جون که بخاطر قرص هایی که مجبور به مصرف بودند؛ شام سبکی را میل کردند.

لباس سام را عوض کردم؛ شیر دادم و خواباندمش؛ اگر این دعوی الکی اتفاق نمی افتاد قطعاً الان همه برای رفتن به لب دریا آماده می شدیم.

دوش آب گرمی گرفتم؛ تا خستگی را از تنم دور کنم، لباس پوشیدم؛ عطر خوش بوی زدم، سام هنوز خواب بود، پتو را رویش مرتب کردم، بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم و به عزم طبقه ی پایین از اتاق خارج شدم.

از طبقه ی پایین صدای گریه می آمد، عجب سفری شده بود این سفر نوروزی ما، می گویند "سالی که نکوست از بهارش پیداست"، قصه ی این سفر ۸ روزه ی ماست، خدا به داد روزها و ماههای بعدمان برسد. از ترس این که اتفاق بدی افتاده باشد؛ پله ها

را دو تا یکی کردم تا هر چه سریع تر به پذیرایی برسم، همه جمع بودند.

جایی دور تر از همه ایستادم، کسی متوجه حضورم نشد.

نسترن و بیتا دو طرف نگین جون را روی کاناپه ی روبه روی من گرفته بودند. نگین جون نرم گریه می کرد، کیان روبه رویش دو زانو نشسته بود.

مادر من، الهی قوربون اون اشکات برم من، برمیگردم-

کی برمیگردی آخه؟ بازم میری چهار سال دیگه میای-

قلبم لرزید، یک قدم به جلو برداشتم، نگاهم روی نیمرخ غمگینش ثابت ماند؛ چند تال مو شقیقه اش را پوشانده، خون گوشه ی لبش خشک شده بود، لب زد

می دونی اگه مجبور نبودم نمی رفتم-

نگین جون اشک ریخت، کیان جلوتر رفت؛ نسترن کنار کشید؛ کیان نشست؛ مادرش را که مثل ابر بهاری اشک میریخت را در بغل گرفت، قربان صدقه اش رفت

خانم جون را دیدم؛ رو به رویم بود؛ قطره اشکی که کنار چشمش بود را با گوشه ی روسری سفیدش گرفت، قوی بود، خیلی محکم تر از دخترش به نظر می رسید. با صدای لرزانش گفت:

نگین بس کن؛ دلم ما رم کباب کردی، راه دور میره ولی خدا -  
بخواد بر میگرده؛ من که صادق به هوای دخترش ۴ سال رفت اون  
سر دنیا این شیون و زاری رو که تو راه انداختی نداشتم

آقا جون عصایش را روی زمین کوبید و با عصبانیت گفت

اگه این گریه زاری تو ادامه بدی؛ همین الان از اینجا میرم، دیگه -  
سنی از من گذشته، تا کی باید این حالتو ببینم باباجون؟

نگین جون اشک هایش را با دستمالی که بیتا به دستش داد؛ پاک  
کرد؛ با بغض گفت

آقا جون معذرت میخوام؛ ادامه نمی دم؛ ولی اگه بازم به هوای -  
مريضيش كيان رو نكه داره اونجا ديونه ميشم

کیان سرش را بالا گرفت؛ با نگاه غم زده ی من مواجه شد؛ کنار  
گوش نگین جون لب زد، لب خوانی کردم، از مادرش خواست  
ادامه ندهد، نگین جون سرش را بالا آورد؛ من را دید، تعجب کرد؛  
دوباره به آقاجون نگاه کرد، شرمنده گفت

آقا جون ببخشید؛ میدونید که دوری از پسر م چی به سرم میاره؟-

آقا جون کلافه بود؛ هیچ وقت این مرد مهربان را اینگونه ندیده  
بودم، سری تکان داد و رو به کیان گفت

میری و میاریش اینجا، دیگه اونور آب زندگی کردن و پول جمع -  
کردن واسش بسه

کیان گفت

...آقا جون، میدونید که-

نه هیچی نمی دونم پسر جان؛ برو بگو بخشیدمش؛ برگرده-

آقا محمد کنار آقا جون بود، نیمرخش را دیدم؛ حرف نمی زد اما صورتش غمگین تر از همیشه بود. کیان به طرف آقا محمد رفت، سرش را پایین گرفت

بابا من شرمنده م، شما میدونید که من مجبورم برم؟-

آقا محمد روبه رویش ایستاد؛ مهربان؛ خونسرد و مقتدر گفت

سرتو بالا بگیر، مگه چی کار کردی که بخاطرش اینطور -

شرمنده روبه روم و ایستادی؟

کیان را در بغل گرفت و با صدای لزرانی گفت

برو خدا به همراهات ولی مارم بی خبر نذار-

آرام لب زدم، "کیان کجا می خوای بری که همه انقدر ناراحتند؟ کی می خواهد تو را آنجا نگه دارد؟ با این که همیشه کنارم بودی چرا چیزی از تو نمی دانم؟

پای رفتن نداشتم؛ موضوع خانوادگی بود و من با وجود این همه نزدیکی و ارتباط صمیمانه به خودم اجازه ی حتی پرسیدن یک سوال هم ندادم، حواسم، دلم و وجودم را در طبقه ی همکف جا گذاشتم و به طرف پله ها حرکت کردم

در اتاق زیر نور مهتابی قدم زدم، اتاق را گز کردم، نمی دانم، نمی دانم چند دقیقه بی دلیل دور اتاق گشتم، همه پایین بودند، دلم نیز

آنجا بود، اما من جایی میان آنها نداشتم، او من را دید و نگذاشت مادرش حرفش را ادامه دهد؛ من را دید و مادرش را به سکوت دعوت کرد، من بیگانه بودم؛ حتی بیگانه تر از یک دوست

صدای تقه ی در یکی از اتاق ها آمد، سریع به طرف در رفتم، دستگیره را پایین دادم، گوشه ای از در را باز کردم، صدای قیژ در آمد؛ باریکه ی نوری وارد اتاق شد، از گوشه ی در به راهرو نگاه کردم؛ در اتاق روبه رو باز بود؛ اتاقی که در این چند روز کیان، شهرام و آقا فرهاد حضور داشتند، چند دقیقه ای منتظر ماندم، قامتش که از چهار چوب در گذشت؛ در را کامل باز کردم؛ به چهار چوب در تکیه دادم، قلبم هنوز نرفته بی تاب می کرد؛ یاد ندارم برای رفتن کس دیگری اینگونه بی تاب بوده باشم

چهره اش را از نظر گذراندم؛ عصبانی نبود؛ آرام هم نبود؛ کلافه بود، غمگین بود؛ این بار قرار بود چند هفته ای دیگر از من دور بماند؟

به طرفم آمد؛ آرام تر از همیشه ، لبخند غمگینی روی صورتش ظاهر شد، نگاهم از روی صورتش به گلوش رفت، آب دهانش را به سختی قورت داد؛ با لب های خشک شده دهان باز کرد.  
رها باید برم-

اشک میان تیله های قهوه ایم جای گرفت، با بغض گفت

کجا باید بری؟-

میرم فرانسه-



بین مان سکوت برقرار شد.

اچرا این دفعه نگفتی زود برمیگردی؟-

لبخندش کج شد، دستی میان موهای ریخته روی صورتش کشید؛  
اما موهای بلند شده اش مصرانه پیشانی اش را پوشاندند

معلوم نیس کی بتونم برگردم-

ضربان قلبم کند شد؛ دیگر حسش نمی کردم، انگار پی به حال  
زارم برد. با صدای خش دار دوست داشتنی اش گفت

قول میدم زیاد طول نکشه-

نگاهش کردم

هر وقت هر جایی کمک لازم داشتی؛ فقط کافیه یه تماس بگیری؛ -  
هر جایی که باشم خودم رو می رسونم

لبخند زدم؛ بی اراده قطره اشکی سرازیر شد با صدای آرامی گفتم

یعنی من هر وقت مشکل داشتم سراغت میام؟-

جلوتر آمد؛ دستش بالا آمد به طرف صورتم؛ مکث کرد؛ حرکت  
دستش متوقف شد روی دیوار کنارم نشست؛ برگشت و یه همان  
دیوار تکیه داد

پس... هر وقت دلت تنگ شد تماس بگیر-

در دل نالیدم، من همین حالا دلم تنگ است چگونه با تو تماس  
بگیرم؛ بگویم اینجا باش

قرار امشب چی؟ -

از گوشه ی چشم نگاهش کردم؛ گوشه ی لب زخمی اش کش آمد؛  
کنار چشمش چین خورد  
اونو که خاله باعثش بود -

مثل او لبخند زدم

میخواست قبل همه اونجا باشه؛ بهش گفتم؛ من که نمیام؛ گفت -  
کی تو رو خواست ببره؟! میخواست بره ببینه اونجا چه خبره  
خندیدیم

چه ناقلاییه این خاله ی من-

از گوشه ی چشم؛ چال گونه ی طرف راستش را دیدم، می خواستم  
انگشت اشاره ام را در این چال گونه ی بانمک فرو کنم؛ نگاه  
خیره ام را شکار کرد؛ رو برگرداندم تا دلم پای خواستنش هرز  
نرود

سام به بودند عادت کرده-

زنگ میزنم؛ صدامو بشنوه تا وقتی برمی گردم منو یادش بمونه-

نگاهم روی دیوار روبه رو خشک شد، بی فکر، با صدایی آرام  
لب زدم

فقط سام؟-

به طرف برگشت؛ شانه ی طرف راستش را به دیوار تکیه داد،  
خیره نگاهم کرد؛ کلافه دستم را روی پیشانی ام کشیدم، سرم را  
داخل یقه ی لباسم فرو بردم تا زیر نگاه اش ذوب نشوم، تا به حال  
اینگونه خیره نگاهم نکرده بود.

سرش را پایین آورد؛ صدای خندان خش دارش را شنیدم

نه؛ تماس میگیرم تو هم صدامو بشنوی که یه وقت فراموشم -  
نکنی.

گر گرفتم؛ سرم را بیشتر در یقه ام فرو بردم. من محال است این  
صدا؛ این چهره و این حس را فراموش کنم

سرش نزدیکتر آمد، نفس های منظمش، از روی شال قرمزم گوشم  
را نوازش کرد

وقتی خجالت میکشی، گونه های سفیدت اونقدر قرمز میشه که -  
من فکر میکنم کل خون بدنت اونجا جمع میشه؛ حرارتت اونقدر  
بالا میره که فکر کنم میشه روی گونه های قرمز داغت یه  
نیمروی مشتت زد

سرم را بالا گرفتم؛ از تشبیه عجیبش لبم به خنده باز شد، چشمکی  
زد، سرش را پایین تر آورد؛ درست روبه روی صورتم، با همان  
لحن دوست داشتنی اش گفت

خیلیم خواستنی میشی-

از تعریفش خون به گونه هایم دوید؛ ضربان قلبم بالا رفت، دستم  
را روی گونه های داغم گذاشتم

صدای شهرام از طبقه ی پایین؛ دستپاچه ام کرد

کیان بدو بیا دیگه تا میرسیم فرودگاه دیر میشه-

کیان به طرف پله ها نگاه کرد، صدای بلندی گفت

باشه میام-

دوباره نگاهم کرد

برای امشب بلیط داری؟-

نه صبح، یه آشنا داشتم، برام جور کرد، الان میرم که وسایلامو -

جمع کنم برای فردا آماده باشم

به طرف پله ها رفت

مراقب خودت و سام باش-

فقط سری تکان دادم؛ پایش را روی اولین پله گذاشت؛ با بغض

گفتم

کیان-

برگشت با لبخند نگاهم کرد

اجانم؟-

لرزیدم، بغضم بیشتر شد

مراقب خودت باش-

انگشت های دستش را روی چشمش گذاشت که یعنی چشم، دستش را روی نرده گذاشت، پایش روی دومین پله بود؛ با صدای آرامی گفت:

رها منتظرم باش-

تا دهان باز کردم جواب دهم، بگویم تا من زنده هستم؛ تا عمر دارم منتظرت هستم؛ رفت و بین پله ها گم شد

\*\*\*

به ساعت نگاه کردم عقربه ها روی ۱۲ بود، دو ساعت از رفتن کیان می گذشت، گوشی را برداشتم و برای بار هزارم به پیامش نگاه کردم و خواندم

می خواستم موقع رفتن دستتو بگیرم، ولی ترسیدم، پای رفتنم "سست شده؛ وجودم به وجود تو بسته س، تا برمی گردم منتظرم" باش عزیزم؛ خیلی نگفته ها دارم که باید بهت بگم

و شماره ای که خاموش بود را دوباره نگاه کردم

سام را که بیدار شده بود دوباره خواباندم، بغضم را آنقدر در گلویم خفه کرده بودم که احساس می کردم اگر لحظه ای دیگر در این اتاق بمانم خفه خواهم شد، به نسترن و سپیده نگاه کردم، آرام خوابیده بودند

به طبقه ی پایین رفتم، خواستم راه گلویم را با کمی آب باز کنم؛  
قبل از وارد شدن به آشپزخانه صدای بیتا را شنیدم

عمه جونم به خدا یه چیزی بینوشونه، چرا باور نمیکنید؟-

صدای ناراحت نگین جون آمد

این وصله ها به رها نمی چسبه، پنج ساله می شناسمش-

با شنیدن نامم میخکوب شدم

دیشب که دستش تو دست کیان بود-

بیتا حواست باشه، تهمت زدن معصیت داره-

ای کاش حواسم بود گوشه مو بردارم، یه عکس بگیرم که انقد -  
سنگ این دختر رو به سینه تون نزنید

بیتا دخترکم، عزیزم، تو چه ت شده، تو خیلی مهربون تر از اینا -  
بودی، اون مردک چی به سرت آورده که داری بدگویی  
میکنی؟ وقتی داشتیم بهت التماس میکردیم با اون ازدواج نکن و  
بمون حرفت یکی بود که یا با اون یا هیچ کس

صدای کلافه ی بیتا آمد

عمه جون من چی میگم شما چی میگوید؟! امروز هم که براتون -  
گفتم بخاطر اون دختره کتک خورد؛ وقتی مشت اون بی سروپا رو  
صورتش اومد کم مونده بود دیوونه شم

قدم هایم را به طرف عقب برداشتم، آن دختر در نبود کیان داشت  
از من بد می گفت، چانه ام لریزد، هق هقم را در سینه خفه کردم

صدای نگران نگین جون آمد

بمیرم واسه ی پسر، من می دونستم داره دورغ میگه-

به طرف در حیاط قدم تند کردم و منتظر شنیدن حرف های  
دیگرش نماندم

روی صندلی زیر آلاچیق نشستم، آسمان هم مانند من دلش گرفته  
بود، نمی دانستم به حال خودم زار بزنم یا از دوری کسی که کم کم  
در ذهن و جانم نفوذ کرده و مرا به این حال و روز درآورده بود  
گریه کنم

با وجود همه ی تلخی هایش ، دیگر این سفر نوروزی بدون  
حضورش برایم بی معنی شده بود، کاش می توانستم، همراه او بار  
و بندیلیم را جمع کنم تا نظاره گر بدخواهی های همجنس خودم  
نباشم

دخترم تو دیگه چه ته؟-

اشک هایم را با گوشه ی شال قرمزم پاک کردم، به احترام خانوم  
جون از جایم بلند شدم، سرم را به زیر انداختم، نمی خواستم این  
زن تیز بین از نگاهم پی به راز درونم ببرد

عصا به دست به طرف صندلی فلزی رو به رویم رفت، نشست

خانوم جون چرا اومدید بیرون ، یه وقت خدای نکرده سرما -  
میخورید

لبخندی روی لبش نشست

تو نگران سرما خوردن من نباش ، دیگه آب از سر من گذشته، -  
تو نگران حال پریشون خودت باش

راست نشستم، به نقطه ای پشت سر او خیره شدم  
من چیزیم نیست-

کمی به طرفم خم شد، نگاهش کردم، ادامه دادم  
فقط دلم گرفته-

امشب که همه یه جورایی دلشون گرفته س ولی تو از وقتی -  
اومدیم اینجا؛ تو یه عالم دیگه سیر می کنی، خودت اینجایی ولی  
حواست جایی دیگه ست

دستپاچه شدم، نکند دست دلم رو شده باشد؟

راست نشست و به پشتی سخت صندلی تکیه داد  
بر میگردد نگران نباش-

چشمانم گرد شد

...نه خانوم جون-

خندید، صورتم را کنکاش کرد



دخترم من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم-

سرش رو به آسمان بلند شد، انگار حال و روزم او را به جاهای  
دیگری برد

دله دیگه، گاهی یه جاهایی گیر میکنه، خود خدا هم توش میمونه -

سرش را پایین آورد ، دوباره نگاهش خندان شد

ولی مراقب خودت باش، حریف داری که خیلیم قدره-

نگاهم روی او ثابت شد؛ حریفم راه های اشتباهی را انتخاب  
:میکرد، خانوم جون ادامه داد

ولی فکر کنم خدا با تو یاره-

حرفش معنی زیبایی برایم داشت، لبخند زدم، از جایش بلند شد

برم بخوابم که خیلی از وقت خوابم گذشته، تو هم برو بالا بخواب -  
که فردا عازم تهرانیم

سرم از روز قبل از درد در حال منفجر شدن بود، این درد از  
همان روز کزایی در شمال تقریبا هر از چند گاهی همراه بود  
والبته سیزده بدر زورکی که بروی همین می شود، با وجود اینکه  
خانوم جون برای سیزده بدر من را به خانه باغ دعوت کرده بود؛  
اما با حضور غیر منتظره ی ژاله خانوم مجبور شدم در جمع آنها  
حضور داشته باشم، اگر مهران نبود حتما به خاطر حرف زورش  
دعوی حسابی بین مان رخ میداد و البته اگر احترام سنش نبود

کارمان به گیس و گیس کشی می کشید. تا آخر روز هم مجبور به تحمل اخم و تخم ایشان شدم.

سر فرصت باید به خانه باغ بروم و حضورا از آنها عذر خواهی کنم.

سام را حمام کردم و خواباندم؛ پسرکم امروز خیلی خسته شده بود؛ خودم نیز دوش گرفتم و بعد از خوردن قرص مسکن روی کاناپه لم دادم، سرم را روی دسته ی کاناپه گذاشتم، موهای صافم را پریشان کردم، پاهایم را داخل شکم جمع کردم و در خودم مچاله شدم.

ساعت ۰ شب بود، چشمانم را روی هم گذاشتم؛ دلتنگی بر دلم چنگ انداخته بود، هیچ وقت فکرش را نمی کردم روزی برای دیدنش این گونه بی تاب شوم.

با اینکه این روزها گاهی بهانه و بی بهانه تماس می گرفت؛ اما صدای کلافه و غمگینش بی تاب ترم می کرد.

بی تاب روزهایی که بی دغدغه و شاد کنار هم به هر لحظه بزرگ شدن سام نگاه می کردیم و سرخوشانه می خندیدیم، اما حالا او باوجود ابراز علاقه ی نه چندان مستقیمش از من بیشتر فاصله می گرفت و راز دلش و ناگفته های زندگی اش را با من در میان نمی گذاشت، نمی دانم چه چیزی باعث می شد از گفتن رازش ابا داشته باشد.

یاد حرف های سنگین دیروز بیتا که در خانه ام به زبان آورد  
لحظه ای رهایم نمی کرد

پتوی نرمی را در پذیرایی کنار کاناپه پهن کردم، پسرکم این  
روزها سعی و تلاش و افری برای خزیدن روی شکم داشت،  
بنابراین هر لحظه حواسم باید معطوف پسرک شیرینم باشد، به هر  
جان کدنی بود بلاخره توانستم پسرکم را بخوابانم و برای سیر  
کردن شکم بی گناهم چند تکه کوکو سبزی درست کنم و دلی از  
عزا درآورم

مشغول خوردن چای بودم که زنگ در به صدا درآمد، به ساعت  
نگاه کردم و فکر کردم برای شرفیابی هر روزه ی مهران و ژاله  
خانوم هنوز زود است، رویه ام را پوشیدم و شالم را روی سرم  
مرتب کردم و بدون نگاه کردن به چشمی در؛ در را باز کردم، در  
کمال تعجب بیتا را پشت در دیدم، پُر واضح بود که از دیدنش  
خوشحال نشدم، مخصوصا با آن حرف هایی که در آشپزخانه به  
نگین جون می گفت و با رفت و آمد هر روزه به واحد روبه رو  
پای رفتنم را به آنجا بسته بود، حالا نگین جون برادر زاده ی  
عزیز تر از جان را در کنارش داشت و نیازی به رفتن من به آنجا  
نبود.

نیمچه لبخندی روی لبم نشست و بعد از گفتن سلام به داخل دعوتش  
کردم، در را بستم و برایش دمپایی رو فرشی مناسبی گذاشتم،  
پوشید، تشکر کرد و بعد از گرفتن مانتو و شالش به طرف پذیرایی  
راهنمایی اش کردم

نگاهی به پذیرایی انداختم، پسرکم داخل تشک لبه دارش خواب بود  
مقداری عروسک هم روی پتو پخش بود

بخشید اینجا یه کم بهم ریخته ست ؛ سام روی شکم میخزه برای -  
همین مجبورم براش یه پتوی نرم پهن کنم، که دستش و پاش زخم  
نشه

روی یکی از مبل ها نشست، مقداری از پتو را تا کردم تا زیر  
دست و پا نباشد

چه نوشیدنی براتون بیارم؟ -

لبخند ملیحی زد، این دختر حتی اخمش هم زیبا و دلفریب بود

بشین برای پذیرایی نیومدم، میدونی که اهل تعارف نیستم-

روبه رویش نشستم، موهای پریشانش را از روی صورتش کنار  
زد، پای چپش را روی پای راست انداخت، به پشتی مبل تکیه داد  
و نگاهی به اطراف خانه انداخت

اینجا برای تو یه کم بزرگ نیست؟-

لبخند زد

آره بزرگه ولی من اینجا رو خیلی دوست دارم-

چشمانش را ریز کرد و خیره نگاهم کرد، بدون مقدمه گفت

میدونی که تو اون هشت روز اونقدری رابطه مون باهم خوب -

نبود که الان بخوام برای احوال پرسى و دیدنت پیام اینجا

پوزخندی روی لبم ظاهر شد، با تکان سر حرفش را تایید کردم  
پس میرم سر اصل مطلب، خیلی دوستانه می خوام بهت بگم از -  
این خونه دل بکن و برو

چشمان گرد شده ام را به او دوختم

منظورتون چیه؟-

لبخندش عریض تر شد

واضحه عزیزم، از عمه م، خانوم جون و از همه مهمتر از کیان -  
دور شو

وجودم به تلاطم افتاد با اینکه وجودم گدازه ای از آتشفشان بود اما  
پوزخند زدم، ابرو هایم بالا رفت و به پشتی مبل تکیه دادم، خواستم  
مثل او ادای آدم های خونسرد را در بیاورم

برای چی باید از شون دور بمونم، نکنه می ترسی جای تو رو -  
بگیرم؟

اخم کرد؛ لبخندش ناپدید شد، ادامه دادم

نترس، مطمئن باش جای تو رو نمی خوام بگیرم-

من اون قدر محکم جای خودم ایستادم که کسی جرات نکنه -  
فکرشم به سرش بزنه

پس این ترسِت برای چیه؟ کیان عاقله خودش مختاره چه کسی -  
رو انتخاب کنه و کنارش بمونه

با صدا خندید.

اینکه تو هم برت داشته کیان تو رو میخواد؟-

فکر کردم اگر گفتن اینکه وجودش به وجود من بسته است و خواستن اینکه منتظرش بمانم ، خواستن نبود پس چه می توانست باشد، چیزی نگفتم

ببینم نکنه کیان اونقدری تو رو همدم نمیدونسته که چیزی برات -  
نگفته؟

بازم سکوت کردم، کم کم ضربان قلبم بالا می رفت، می ترسیدم حرف هایی بشنوم که شنیدنش به نفعم نباشد، کیان چه چیزی را از من پنهان کرده بود

پوزخندی روی لبش جا خوش کرد، پایش را تکیه گاه آرنجش کرد؛ کمی به سمتم خم شد

مطمئنم از گذشته مون چیزی برات نگفته، منم همه رو بهت نمی -  
گم ولی بدون اونقدری من رو می خواست که هر جا من بودم کیان هم حضور داشت، خواستنش اونقدر زیاد بود که حتی اگه با دوستانم قرار داشتم میومد میز کناری رو انتخاب میکرد که نکنه ..کسی چپ نگام کنه

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد

شما از داشتن اون گذشتید و راهتون رو جدا از اون ادامه دادید، -  
راهی که همه می گن اشتباه بوده

:اخم هایش را در هم کشید و گفت

با این که لزومی نمی بینم برات توضیح بدم ولی من حالا -  
برگشتم؛ هم جبران کنم هم دیگه نزر ام تنها بمونه، نه اون و نه خاله  
م.

. دوباره به پشتی مبل تکیه داد

. ولی من در کیان تمایلی نسبت به شما ندیدم-

دست هایش را دیدم که مشت شد؛ فک منقبض شده اش را تکان  
داد:

فک نمی کنی داری زیاده روی میکنی؟-

زیاده روی رو شما کردید که با کمال وقاحت اومدید اینجا و از -  
من میخواید از کسی که چند سال پیش ترکش کردید دور بمونم

به لاک مشکی ناخنش نگاهی انداخت؛ انگشتر نگینش را با انگشت  
تکان داد

این انگشتر رو همون سال ها کیان گرفته بود، که پیش عمه -  
امانت موند

یه انگشتر نگین نمی تونه باعث بشه قلب هایی که پیوندش پاره -  
شده دوباره به هم جوش بخوره

.این انگشتر رو خود عمه دستم کرد-

قلبم لرزید؛ دلم مچاله شد؛ از درد به خودم پیچیدم، کیان بالاتر از حرف مادرش حرفی نمی زد، به سختی لب باز کردم

اگه اینطوره که نگین جون مخالفتی ندارن، پس نباید حضور من - برات نگران کننده باشه

تک خنده ای سر داد، از این خنده های تحقیر آمیزش متنفر بودم

هیچ وقت حضورت نگران کننده نبوده؛ این رو مطمئن باش-

با انگشت اشاره ، او را نشان دادم ک گفتم

حضور شما ، اینجا این رو نشون نمیده-

اومدم اینجا فقط برای محکم کاریه، پس بهتره تا قبل از اومدن - کیان یا خبر دادن به خانوم جون و عمه از اینجا برو و اگه نرم؟-

نگاهی دور پذیرایی چرخاند، نگاهش به سام که غرق خواب بود رسید، بدون اینکه نگاه کند گفت

پسرت خیلی خوشگله-

سرش را بالا گرفت؛ با لبخندش ادامه داد

بهتره مواظبش باشی، چون ممکنه اتفاقات زیاد خوشایندی براش - نیافته

ضربان قلبم بالاتر رفت، ترسی در دلم خانه کرد، وجودم آتش گرفت ، این زن وقاحت را به حد خود رسانده بود



چطور جرات میکنی، زیر سقف خونه م، من رو با پسر م تهدید کنی؟

تک خنده ای کردم و تمام نفرتم را در نگاهم ریختم.  
البته بعید میدونم کاری از پیش ببری-

از جایش بلند شد؛ بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت

خود دانی تا بعد از سیزده منتظرم خودت ببری؛ اگه نرفتی -  
منتظر هر بازی از طرف من باش

به طرف در رفت، برای بدرقه اش رفتم، شال و مانتو را پوشید

دستش به سمت دستگیره رفت، گفتم

مطمئن باشی من آدمی نیستم زیر بار حرف زور برم-

نیمرخش را دیدم، لبش به خنده باز شد

میدونم، مثل خودمی حرف زور تو مخت نمی ره، ولی اونقدر ا -

جسور نیستی بخوای هم پای من بازی کنی

من قصد بازی کردن با هیچ کسی رو ندارم-

برگشت و شماتت بار نگاهم کرد

مطمئن باش برنده ی این بازی منم، پس با این حرفای صد من یه -

غاز خودتو خسته نکن که فقط داری شعار میدی

دوباره به طرف در برگشت و در را باز کرد

با باز شدن در چهره ی مهران و ژاله خانوم در آستانه در قرار گرفت، باید از هر طرف برایم بیارد، بیتا خنده بر لب نگاهی به آن دو انداخت و با گفتن با اجازه ای به طرف واحد روبه رو رفت

مهران و ژاله خانوم وارد شدن، خوب بود اگر رویه ای به تن نداشتم، آن شال کزایی روی سرم جا خوش کرده بود، هر دو به طرف سام رفتند، در را بستم و به سمت آشپزخانه رو بر گرداندم، آنقدری رفت و آمدشان زیاد بود که دیگر خوش آمد گویی زیاد را لازم نمی دانستم، ژاله خانوم کنار سام نشست و خیره به او ماند؛ به سمت کتری که روی اجاق بود، رفتم و زیرش را روشن کردم، مقداری میوه ی شسته شده را داخل سبد چیدم، مهران به آشپزخانه آمد، کنارم ایستاد مشغول نگاه کردن به کارهایم شد، از داخل کابینت بشقاب و کارد بیرون آوردم، مهران کارت بانکی را از داخل جیبش بیرون آورد

چرا انقدر لجبازی میکنی؟ عمو حسین گفت خرج هر دوتاتون رو -  
تقبل میکنه

پارچه ی تمیزی از داخل کشو بیرون آوردم ، باعصبانیت نگاهش کردم.

نه من نه سام نیازی به صدقه نداریم-

صدقه نیست، وظیفه ست، حق خودتونه، علی اموال دیگه ای هم -  
داره؛ به جز اون چندرغازی که از بیمه می گیری، سهام داره

:آهی از سر استیصال کشیدم و غریدم

گفتم که من نیازی به اموال شما ندارم، فقط بذارید راحت -  
زندگیمو بکنم

مشغول درست کردن شربت شدم، حس میکردم حرف دیگری نیز  
دارد اما تعللش اجازه گفتن آن را نمی دهد، کمی این پا و آن پا کرد  
و بلاخره دهان باز کرد

چرا نمیای خونه ی عمو حسین زندگی کنی؟-

روبه رویش ایستادم و با اخم گفتم

نیازی نمی بینم پیام اونجا زندگی کنم، میبینی که خونه دارم-

اینجا برای یه زن جوون امن نیست-

بطری شربت را داخل یخچال گذاشتم؛ به طرفش برگشتم

آقا مهران حرف حسابتون چیه؟ چرا باید هر روز این حرفا رو -  
بشنوم؟

خاله میخواد کنارش باشید-

چشم هایم را ریز کردم

ببینم خاله تون می خواد من پیشش باشم یا سام؟-

سرش را پایین انداخت

باید بیای رها، لجبازی نکن-

میدونید که این محاله، مانع دیدن اونا با سام نیستم و نخواهم بود -

ولی من اونجا نیام، هیچ وقت توهین ها و تحقیرهایی که به پدرم

شد رو یادم نمیره، توهین های که باعث شد پدرم بعد چهار سالم  
هنوز منو نبخشه

در کابینت پایین را باز کردم، سینی را درآوردم، دو لیوان شربت  
قرمز خوشرنج آلبالو و میوه هایی که با سلیقه در داخل سبد چیده  
بودم و بشقاب ها را روی آن گذاشتم، دست بردم که سینی را  
بردارم، مهران پیش دستی کرد و سینی را در دست گرفت و با  
صدای آرامی گفت:

باید یه روز بریم کافه ای چیزی با هم مفصل حرف بزنیم-

آرام تر جواب دادم

من با شما حرفی ندارم همه ی گفته هامو توو این چند روز گفتم-

\*\*\*\*

با صدای آرام ملودی موبایل به خودم آمدم و از برزخی که این آدم  
ها برایم ساخته بودند رهایی یافتم، من نامم رها بود هیچ گاه طعم  
شیرین رهایی را نچشیدم تا زمانی که کودک بودم؛ در حصار زنی  
به اسم مرجان روزگارم را می گذراندم، با علی ازدواج کردم ، اما  
او نیز طور دیگری مرا اسیر خود ساخت، ای کاش ما آدم ها تا  
وقتی زنده ایم این گونه نزدیکانمان را اسیر خودخواهی های خود  
نسازیم، تا آمدم با کیان به آرامش برسم ، بیتا آمد و کاخ آرزوهایم  
را بر سرم هوار کرد

دکمه ی کال را لمس کردم؛ صدای بم و گرمش در گوشم طنین  
انداز شد

سلام عزیزم ، خوبی؟-

این روزها، عزیزش شده بودم، نه از آن عزیزهایی که طبق عادت به هر کسی می گفت، دلتنگی بر جانم چنگی شد و قلبم را به تپش انداخت، با صدای لرزانی جواب دادم

خوبم ، تو خوبی؟-

نفسش آهی شد و از پشت گوشی روح و جانم را نوازش داد

...ای بد نیستم، سام-

بی درنگ جواب دادم

خوابه-

امروز نرفتی خونه باغ؟-

نه، سام رو بردم پیش ژاله خانوم و آقا حسین-

دوباره آه کشید، با هر آهی که می کشید دلم را بیشتر می لرزاند، نشستم و پاهایم را داخل شکم جمع کردم، حتی شنیدن نفس هایش هم مرا بیشتر عاشق می کرد، تو باش حتی اگه در دورترین نقطه ی زمینی

دوست ندارم بری اونجا، میدونم اذیتت میکنن-

من که از نیش و کنایه های آنها هیچ گاه حرفی به او نزده بودم، آب دهانم را قورت دادم

نه کسی من رو اذیت نمیکنه-

برگردم کسی حق نداره چپ به تو نگاه کنه.

حرفهایش حس خوش امنیت را به من القا می کرد اما هنوز آن کلمه دوستت دارم را از زبانش نشنیدم، حرف هایش بویی از تردید و دودلی نداشت، اما ترس را بین واژه هایش می شد پیدا کرد. دلتنگی میان سلول سلولم نفوذ کرد و بغض راه تنفسم را بست. کی برمیگردی؟-

خیلی زود-

نور امیدی در دلم تابید، چشم هایم ستاره باران شد، اشکی قل خورد و جایی میان گونه ام راه پیدا کرد، آرام لب زدم.. کیان-

...جانم-

پلک هایم روی هم افتاد، من جان او بودم و این یعنی ته همه ی خوشی های دنیا

کی قراره نگفته ها تو بشنوم؟-

دوباره آه کشید، این آه کشیدن هایش درد داشت

این نگفته هام ممکنه رو حسست نسبت به من تاثیر بذاره؟-

سریع پاسخ دادم

نه... نه... به هیچ وجه-

بین تمام دردهایی که از راه دور می فهمیدم روی دلش سنگینی کرده است، نرم خندید، چال گونه اش را اینجا پشت تلفن هم می توانستم ببینم

پس یه حسی هست ولی تا تو زبون باز میکنی و میگی، من -  
میمیرم

شتاب زده تر از قبل جواب دادم  
خدانکنه-

حتی گفتنش هم عذابم می دهد، اشک هایم یکی پس از دیگر ریختند، با انگشت دست اشک هایم را پاک کردم، به فین فین افتادم  
خدا منو نابود کنه که باعث شدم تو اشک بریزی-

با صدای گرفته ام جواب دادم  
خدا نکنه این حرف رو دیگه نگو، من برای این پرسیدم که فکر -  
میکنم اونقدری که من به تو اعتماد دارم تو اعتماد نداری که  
همرازت نبودی

تو زندگی من رازی نیست فقط گفتنش برای من سخته، درد -  
میکشم از گفتنش

من هیچ وقت راضی به درد کشیدن تو نیستم-

رها من به تو بیشتر از چشم های خودم اعتماد دارم، همیشه به -  
من اعتماد داشته باش؛ نگفته ی من رازی نیست که بخواد تو رو  
از من دور کنه

نفس راحتی کشیدم، این یعنی خیالت تخت، نه کسی و نه چیزی  
نمی تواند ما را از هم دور کند

دوباره صدایش در گوشی پیچید  
به گفته های هیچ کس بها نده-

خواستم بگویم، گفته های تو برای من حکم است، که صدای قربان  
قربان گفتن، کسی آمد و کیان با اضطراب گفت

عزیزم من بعدا باهات تماس میگیرم، فعلا کار دارم-

با گفتن شب بخیر کوتاهی تماس قطع شد

نگاهم هنوز روی گوشی خاموش بود، حرف هایش قطره قطره  
آرامش را به خونم تزریق کرد و ناراحتی این چند روزه را از  
وجودم پاک کرد، حس خوش بودنش به تمام دنیا می ارزید، من، او  
و سام

\*\*\*\*

با ویریه ی گوشی چشمان بسته ام را باز کردم، دیشب بعد از  
تماس کیان، کنار پسرکم راحت خوابیدم. چشم های نیمه بازم را به  
گوشی دوختم، نسترن بود؛ سریع کال را لمس کردم و گوشی را  
روی گوشم گذاشتم و چشمانم را دوباره بستم



سلام خرسی خانوم-

صدای اول صبحی ام خش دار بود ولی مثل صدای او دلنشین نبود، با یاد او لبخندی روی لبانم نقش بست، امروز همه چیز رنگ دیگری برآیم داشت

سلام نسترن جان، خوبی؟-

خوب که آره ولی تو بهتری انگار-

با تعجب پرسیدم

چرا باید بهتر باشم؟ دیروز که اصلا به من خوش نگذشته-

بایدم با اون مادر فولاد زره بهت خوش نگذره-

به حرف خودش غش غش خندید

مادر شوهرمه ها-

ایشی گفت و ادامه داد

چه طرفداریشم می کنه-

با لبخند گفتم

آره خوب تا باشه از این مادر شوهررا عزیزم-

با تشر گفت

تو هم همچین عروس خوبی نیستی، در ضمن حواست باشه -  
عروس یکی از آشناهای ما بشی پشت سر مادر شوهرت حرف  
بزنی، با همون کفگیر معروفم در خدمت هستم

:خندیدم، کمی شیطنت چاشنی کلامش شد

ببینم از اونور آب چه خبر؟-

:خودم را به کوچی علی چپ زدم و گفتم

کدوم ور آب؟-

...اون ور دیگه، اروپا...فرانسه-

من از کجا باید بدونم اونجا چه خبره؟-

:صدایش جدی شد

ببین من رو سیاه نکن، ما خودمون کارمون سیاه بازیه ، اصلا -

شبا تو زغال میخوابیم

.خندیدم

بخند معلومه که خبرای خوبی توو راهه-

از اشاره ی مستقیمش شرم زده ساکت ماندم، مثل روز برایم  
واضح بود که نسترن ممکن است سیر تا پیاز ماجرای بین من و  
کیان را بداند، حالا همچین ماجرای هم نبود، ما قبل از مسافرت  
شمال هم تماس تلفنی و رفت و آمد داشتیم ولی نوع دیگری بود

راستی امروز درس و مدرسه نداری؟-

درس رو بچه ها دارن، چرا اتفاقا، الانم زنگ تفریحه وگرنه من -  
که مثل تو بیکار نیستم، بشینم توو خونه

آهی کشیدم، انگار آه کشیدن هایش مسری بود، به من هم سرایت  
کرد، تا باشد از این بیماری های مسری که از او به من برسد، با  
جان دل می پذیرم

باید دوباره برم سر کار-

فکر خوبیه، از خونه نشستن بهتره-

مشکل من سام، نمیتونم دست مهدکودک بسپرمش-

مادر بزرگش هست-

با لحن تندی گفتم

نه... اصلا حرفشم نزن-

ای بابا تو هم چقدر سخت میگیری، صدای زنگ کلاس اومد، -  
رها من برم جمع و جور کنم ، آماده شم برای کلاس

باشه ی کوتاهی گفتم و بعد از خداحافظی به سام نگاه کردم که تازه  
از خواب بیدار شده بود، نق میزد

\*\*\*

پسرکم را ورزش دادم، خندان نگاهم کرد

عزیزم... اگه تو نبودی من چطور میتونستم زندگی کنم-

صدای زیبایش بی وقفه می آمد و من غرق لذت می شدم، پسر کم  
عجب معجزه ای بود برای زندگی من، بغل گرفتمش و یک دور  
با خنده دور خودم چرخاندم، بالا و پایین انداختمش، خنده هایش  
بزرگترین هدیه ی خداوند بود

کمی به صورتش آب پاشیدم، نق زد، صورتش را اینور و آن ور  
می برد

پسر خوشگلم، امیرم .. سامم.. بعد ناهار می ریم پارک، قدم -  
میزنیم، مامان بستنی می خوره

نگاهم کرد، بوسه ی نرمی روی گلوی تپش کاشتم و خندید، خنده  
هایش برایم لذت بخش ترین، لذت دنیا بود

دستی به سر و گوش خانه کشیدم و بعد از خوردن ناهار نه چندان  
مفصل و استراحت کوتاه ، برای رفتن به پارک آماده شدم

در را بستم، دستگیره را بالا و پایین دادم؛ تا از بستن در مطمئن  
شوم. سام را با یک دست در بغلم گرفتم و سرش روی شانه ام  
قرار دادم. برگشتم. چشمم به واحد روبه رو خورد، ایستادم. مامن  
آرامش من در آنجا زندگی می کرد

بعد از برگشتن از مسافرت به زور میتوانم بگویم یکی دوبار  
کوتاه به دیدن نگین جون رفتم، من این دیدارهای کوتاه و کم شده  
را بعد از آن همه محبت بی دریغ شان نمی خواستم، کیف پستی را  
روی شانه ام مرتب کردم و به طرف در رفتم. مثل همیشه دو بار

اما کوتاه زنگ در را پشت سر هم به صدا در آوردم. چند دقیقه ای طول کشید تا صدای چرخاندن کلید ها را بشنوم

در باز شد و چهره ی در هم نگین جون را دیدم. با تردید سلام کردم، سرد جوابم را داد. دیروز که برای خبر دادن اینکه نمی توانم همراهشان به خانه باغ بروم، حالش اینگونه نبود، برعکس خیلی سر حال و سر زنده بود

به کناری رفت تا من بتوانم وارد شوم. جواب احوال پرسشی اش نیز مانند سلامش سرد و بی روح بود

بر خلاف همیشه سام را از بغلم نگرفت، تنها بوسه ای روی گونه و دستش کاشت و به طرف آشپزخانه رفت

بیرون از آشپزخانه ، کنار اُپن ایستادم، سام را روی اپن نشسته، گذاشتم و قفسه ی سینه ام را تکیه گاه پشتش ساختم ، تا راحت باشد

به حرکات نگین جون چشم دوختم، ظرف های ناهار را که شسته بود جمع می کرد

نگین جون حالتون خوبه؟-

بدون اینکه برگردد و نگاهم کند، گفت

آره... آره عزیزم-

مزاحمتون شدم؟-

برگشت. نگاهم کرد

رها تو کی مزاحم بودی؟ تو برای من با کیمیا هیچ فرقی نداری -  
عزیزم

دو قاشق را داخل کابینت جا داد

بابت دیروز معذرت میخوام-

اشکالی نداره خوشگلم، به هر حال اونا پدربزرگ و مادر بزرگ -  
سام هستن، حق دارن نوه شون رو کنارشون داشته باشند

گونه ی پسرکم را بوسیدم و حرفش را تایید کردم. برگشت نگاهم  
کرد:

این روزا زیاد میان اینجا؟-

آره تقریبا هر روز اومدن، -

دوباره به من پشت کرد، جمع کردن ظرف ها سر و صدای زیادی  
داشت. بعد از پنج سال دیگر این حرکات مضطربش را می  
شناختم.

سام را در آغوش گرفتم، وارد آشپزخانه شدم، کنارش ایستادم.  
بشقاب را از دستش گرفتم. جای تک تک وسایلش را می دانستم، با  
اینکه با وجود سام برایم سخت بود، اما کمکش کردم

من وجودم همیشه تمنای جرعه ای از محبت را داشت، اما آرام  
بودم و این آرام بودن من همیشه از اضطراب او می کاست. کاش  
مادری داشتم تا بتوانم تمام آرامش وجودم را به او هدیه دهم

دستش را گرفتم و به طرف کاناپه های ال، رفتیم. روبه روی  
تلویزیون خاموش نشستیم. سام را روی پاهایم نشاندم  
به طرف نگین جون چرخیدم. اینجا حضور داشت، اما فکرش در  
جای دیگری سیر میکرد، با کمی من من پرسیدم  
از کیان چه خبر؟-

نگاهش عمیق شد

تو از کیان خبر نداری؟-

به پشتی کاناپه تکیه دادم و بدون اینکه نگاهش کنم. پرسیدم  
زنگ زده؟-

با بغض جواب داد

چرا... چرا زنگ زده-

دستش را داخل دستم گرفتم، سرد بود

قربونتون برم شما باید الان خوشحال باشید که-

قطره اشکی از چشمان مشکی زیبایش جاری شد. چشم هایی که با  
هر بار نگاه کردنش، چشم های او در ذهنم تداعی می شد  
خوشحالم-

کی بر میگردد-

تا یه هفته ی دیگه-

ابرویم بالا پرید، شب قبل به من نگفته بود. پرسیدم  
امروز تماس گرفت؟-

با چشمان اشکی نگاهم کرد و گفت  
..آره-

پس برای همین من خبر نداشتم؛ کمی خیالم راحت شد، دیشب گفته  
بود خیلی زود برمیگردد. اما دلیل ناراحتی نگین جون را نمی  
توانستم بفهمم. صدای زنگ موبایلش را شنیدم  
موبایلتون کجاست؟-

رو کابینت آشپزخونه-

سام را برداشتم به طرف آشپزخانه رفتم. اسم بیتا روی صفحه  
خودنمایی میکرد

کیه رها جان؟-

همزمان که گوشی به دست به طرف نگین جوم رفتم، گفتم  
بیتا خانوم-

موبایل را به دستش دادم. روی کال دست کشید و گوشی را کنار  
گوشش گذاشت؛ مکالمه ی شان کوتاه بود و بعد از سلام و احوال  
پرسی، با گفتن باشه ای مکالمه را پایان داد  
بیتا میگفت نزدیکه اینجاست-

لبخند زدم. از روی مبل بلند شدم



. خیالم راحتہ بیتا خانوم پیشتون هستن، پس من میرم-

کجا میخوای بری؟-

قدم میزنم و سام رو می برم پارک-

بلند شد. گونه ی سام را لمس کرد

قبل از تاریک شدن هوا برگرد-

گونه اش را بوسیدم

چشم حتما-

کلید آسانسور را زدم. کلاه ارتشی را روی سر پسر مرتب کردم و حواسم به سام بود که در بغلم تکان می خورد. با دست با لب هایش بازی میکرد و صدایی از لبش ساطع میشد، انگار از این صدای بهم خوردن لب هایش لذت می برد که اینگونه غش غش می خندید.

آسانسور بعد از چند ثانیه ای در طبقه ی پنج متوقف شد. در را به طرف خودم کشید و وارد شدم

در بسته شد. صدای سلام شخصی باعث شد سرم را بالا بگیرم

مرد طبقه ی هشت... "اضطراب وجودم را فرا گرفت، با اخم" سرم را پایین نگه داشتم و کنار در جا خوش کردم، تا از او دور بمانم

تک خنده ی آرامش را شنیدم

...میگن جواب سلام واجبه-

در دل نالیدم، "جواب سلامی که به تو داده شود ثواب چه عرض  
"کنم، گناه هم دارد"

سام را جلوی صورتم نگه داشتم که خسته از بازی، سرش را به  
طرف بالا نگه داشته و در حال کنکاش اطراف بود

اهم، اهمی کرد تا من را دوباره متوجه خود سازد

من هموز رو پیشنهادم موندم ، اینم کارتمه، بگیریدش-

سام جلوی دیدم را گرفته بود، پس طبیعی بود، کارتش را نبینم.  
ترس مثل خوره به جانم افتاده بود

این رفتار شما من رو بیشتر مشتاق میکنه-

من بر این باور بودم تا زمانی که بیشتر دم خور مرد های بی  
پروا شوی، مشتاق تر خواهند شد، اما این طور که پیداست این  
مرد برعکس تصور من بود

سر سام را روی شانه ام قرار دادم. دیدم باز شد. صدایم را صاف  
کردم، اضطرابم را پس زدم و با اخم جواب دادم

مثل اینکه شما ناموس سرتون نمیشه، چطور همچین پیشنهاد -  
وقیحانه ای رو میدید؟ چی باعث شده انقدر گستاخ رفتار کنید؟

پوزخند زد

ازتون خوشم اومد، پس بلدید حرف بزنید-

لبم کج و کوله شد و این بار پشت به او ایستادم

هر وقت این مرد سوار آسناسور شود ؛ آنقدر حرکتش کند می شود  
یا همیشه اینطور است، به شماره ی آبی شده ی طبقه ها نگاه  
کردم. دو...یک .... و بلاخره جی! در باز شد، کیفم کوچکم از  
پشت کشیده شد، چطور این گونه بی پروا رفتار میکرد؟

اگه قبول نکنی کاری میکنم توو این ساختمون آبروت بره خانوم -  
کوچولو

کیفم را با حرس ول کرد و قبل از من سریع به طرف در رفت و  
بدون اینکه در را ببندد، از ساختمان خارج شد و همزمان با مرد،  
زنی آشنا با موهای طلایی و مانتوی سفید وارد شد

پوفی کردم. تا نزدیک شدن او تمام حواسم پی حرف مرد بود،  
"اگر کاری می کرد که باعث لکه دار شدن دامن پاکم شود، چه باید  
می کردم." صدای سام حواس پرت شده ام را برگرداند

بیتا نزدیک شد، خندان بود، ابروی تاتو شده ی زیبایش را بالا داد  
داری میری دنبال خونه بگردی؟-

دستش را زیر چانه اش قرار داد و گفت

...اممم... کار خوبی انجام میدی، هر چه زودتر بهتر-

قدمی برداشت و شانه به شانه ام ایستاد، صورتش را به عقب راند  
تا واضح تر من و چهره ی درهمم را ببیند

در ضمن تا میتونی یه خونه ی دور تر از اینجا پیدا کن-

انگشت اشاره اش را بالا آورد و من را نشانه گرفت  
به نفع خودته عزیزم-

با لذت خندید و به طرف آسانسور رفت، سام را محکم در بغل  
فشردم؛ با صدای آرامی گفتم  
هیچ وقت از اینجا نمی رم، هر کاری دلت میخواد انجام بده، برام -  
اصلا اهمیت نداره  
پشتم به او بود. نمی دیدمش، اما صدایش خونسرد بود  
خود دانی عزیزم، هر طور میلته-

خونسردی اش نشانه ی خوبی نداشت؛ بیتای خوش مشربی که  
نگین جون برایم تعریف کرده بود را آنچنان نمی شناختم و نمی  
دانستم ممکن است چه کار هایی را انجام دهد تا من را نابود سازد  
دو شک به فاصله ی چند ثانیه بر ایم زیاد بود، پاهای سستم را  
روی زمین کشیدم و به طرف پارک به راه افتادم  
تا سر خیابان پیاده رفتم، در حاشیه ایستادم تا اگر تاکسی آمد، دستی  
تکان دهم و تا پارک سوار آن شوم

چند دقیقه ای ایستادم، محض رضای خدا هم هیچ تاکسی زرد  
رنگی از کنارم رد نشد. تصمیم گرفتم، چند قدمی جلوتر بروم  
حرکت کردم و همزمان اطراف را نگاه می کردم، ماشین آشنایی  
را دیدم، همان کِمِری سفیدی که بعد از یک سال این روزها زیاد  
جلوی در آپارتمان نگه داشته می شد

کمی دقت کردم، مهران تنها در ماشین حضور داشت. سرم را پایین انداختم تا زمانی که از کنارم رد می شود، طوری وانمود کرده باشم که حواسم به او نبوده است.

ماشین کم کم جلوتر آمد و با نزدیک شدن حس کردم، از سرعتش کاسته شده است. بلاخره کنار پای من ماشین متوقف شد.

سرم را آهسته بالا آوردم. شیشه ی ماشین را پایین داد. نگاهش کردم. خود را به طرف پنجره ی کنار راننده خم کرده بود.

رها تویی؟! چه خوب شد اینجا دیدمت. کجا میری؟-

با اکراه لبخند زدم، سام را در بغلم جا به جا کردم.

سلام، دارم میرم پارک قدم بزنم-

لبخند زد.

بیا سوار شو، که کلی حرف برات دارم-

"لبم را از داخل گاز گرفتم." این دیگر چه می خواهد از جان من

باشه یه وقت دیگه، میخوام سام رو ببرم پارک-

سری تکان داد و خندید. صاف نشست. دستش را دیدم که به طرف در رفت و همزمان با باز شدن در از ماشین پیاده شد. قامت بلندش هویدا شد.

به طرفم آمد و سام را در بغل گرفت و بوسید. با لبخند در ماشین را باز کرد.

بفرمایید سر کار خانوم، زیاد وقتتون رو نمی گیرم-

ابروهایم در هم کشیده شد

آقا مهران خواهش میکنم، من واقعا حرفی برای گفتن ندارم، شما -  
ها چرا انقدر زور می گید به آدم

باور کن حرف بدی نمی خوام بگم-

تمام التماسش را در چشم هایش ریخت و نگاهم کرد. او همیشه  
همین بوده است، فرد مظلوم نمایی که با رفتار مهربانش هر کسی  
را می توانست رام کند

به خاطر سام به قسمت پشتی ماشین رفتم. ماشین را روشن کرد و  
به راه افتاد

یه کافه این دورو برا دیدم، میرم همون جا-

به باشه ای کوتاه اکتفا کردم و تا رسیدن به کافه ساکت ماندم

از نظر من بودن در این جا و این شرایط درست نبود، یک جور  
هایی خودم را متعهد به نفر دیگری می دیدم

جای پارک مناسبی پیدا کرد. نگه داشت و دوشادوش هم به طرف  
کافه رفتیم. جای دنجی برای نشستن انتخاب کرد. نشستیم و از  
گارسون خواست منو را بیاورد

به اطراف نگاه کردم، کافه خلوت بود و میز و صندلی ها کمی  
دور از هم چیده شده بودند

صدایش را شنیدم، رویم برا برگرداندم و نگاهش کردم، لبخند  
ژکوندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود

برای خانوم بستنی شکلاتی بیارید، من هم قهوه با شکر می خوام-

تعجب کردم؛ انگار او حافظه ی خوبی داشت. کافه ها و پارک  
هایی که با هم می رفتیم، بیشتر مواقع بستنی شکلاتی سفارش ثابت  
من بود. لبخند زدم

خوب یادتون مونده-

دست هایش را روی میز چوبی گذاشت و بالاتنه اش را به طرف  
جلو خم کرد

من هر چیزی که مربوط به تو باشه رو یادم هست-

ابروهایم بالا پرید، پوز خند زدم

چه جالب، یک دفعه انقدر عزیز شدم براتون-

خندید، راست نشست و دست هایش را به صورت ضرب دری در  
هم قفل کرد

خبر نداری که همیشه عزیز بودی-

گره دستم را دور شکم پسرکم محکم کردم

عجیبه پس شما این یک سال رو کجا بودید؟-

خاله حالش خیلی بد بود، نمی تونستم تنه اش بزارم-

پوز خندم

یه خبر گرفتن از زن باردار کسی که برادر می دونستیش ، نمی -  
تونه باعث دوریه شما از خاله تون بشه

.چشم های شرمنده اش را به من دوخت

باور کن نمی دونستم. اگه به جای خاله به من زنگ میزدی، -  
مطمئن باش نمی گذاشتم آب توو دلت تکون بخوره

خندیدم. مهربان بود اما حرف هایش برای من غیر قابل باور بود،  
نگاهم را به اطراف چرخاندم. سفارشات روی میز قرار گرفت

مهران لیوان بستنی را روبه رویم قرار داد. نگاهم به بستنی  
شکلاتی بود، فنجان قهوه ای را برداشت و جرعه ای نوشید

مقداری از بستنی را خوردم، سام مدام دستش را به سمت لیوان می  
برد، هنوز سنش کم بود و نمی خواستم مزه ی خوب بستنی زیر  
دندانش برود و پسرک زیبایم سرما بخورد. بستنی را از خودم دور  
کردم و به چهره ی آرام مهران نگاه کردم

.آقا مهران لطفا حرفاتون رو بگید، من عجله دارم-

مگه نمی خواستی بری پارک؟-

...اونجا می خواستم برم ولی شما-

:تک خنده ای سر داد

.ولی من مزاحم شدم-

:دستپاچه و بدون فکر کلمات را کنار هم چیدم و گفتم



نه ... راستش می دونید که این ملاقات اجباریه و این خوشایند -  
من نیست

باز خندید. دوباره سام را روی پا هایم جا به جا کردم

به هر حال دیگه نتونستم برم-

دستانش را به سمت دراز کرد

سام رو بده من نگه دارم، تو راحت بستنی بخور-

با اخم نگاهش کردم، انگار او حالش خیلی خوب بود

نه همین طوری راحتترم-

دوباره دست هایش را در هم قفل کرد و راست نشست

باشه عزیزم، هر طور راحتی-

چین پیشانی ام بیشتر شد

میشه به من نگید عزیزم، راحت نیستم-

لبش را گاز گرفت تا خنده اش مشخص نباشد، اما چشمان خندان

را که نمی توانست پنهان کند. هر میلی متری که به کش لب او

افزوده می گشت، همان قدر هم چین پیشانی من زیاد می شد

معذرت می خوام تکه کلامه دیگه-

تا اونجایی که من می دونم شما همچین تکه کلامی نداشتید-

این یعنی این که گول نمی خوری؟...باشه... باشه رهاجان-

نگاهش که به چهره‌ی در هم من خورد، حرفش را اصلاح کرد.  
ببخشید رها خانوم ولی دیگه "جان" رو می‌گفتم دیگه-

با بدجنسی گفتم

راستی از خانومتون چه خبر؟-

نگاهش رنگ غم گرفت ولی آثار خنده روی صورتش ماند.  
بعد طلاق، ازدواج کرد ولی حالا دیگه خبری ندارم ازش، شاید -  
الان دیگه بچه داره، عاشق بچه بود

به سام نگاه کرد و ادامه داد

...مثل من-

از سوالی که پرسیدم پشیمان سرم را به زیر انداختم و سر سام را  
بوسیدم

سایه اش روی سرم افتاد، فهمیدم دوباره به طرفم خم شده است.  
پرسید

تو که انقدر با خونواده‌ی علی مشکل داشتی، چرا باهش ازدواج -  
کردی؟

سرم را بالا گرفتم

فکر کنم این موضوع کاملا شخصی باشه-

یادت نیست که توو تمام لحظات زندگی شخصی تو و علی -  
حضور داشتم؟

سر به زیر انداختم

...یادم نرفته ولی-

..من هر اتفاقی که توو اون خونه برات افتاده می دونم-

بغض کردم. این مرد با این حرف ها چه چیزی را می خواست  
به من ثابت کند؟

:آهسته تر ادامه داد

همه ی فریادهایی که پشت اون اتاق کذایی می شنیدم و کاری از -  
...دستم بر نمی اومد

بغضم قطره اشکی شد که روی گونه ام جریان یافت، موهای امیر  
سامم را بوسیدم

او از روزهایی براریم می گفت که من در خلوت خودم نیز یادی  
از آن خاطرات تلخ نمی کردم

:بدون اینکه نگاهش کنم، با صدای لرزانم گفتم

.بس کنید... این حرفا من رو ناراحت می کنه-

.فهمیدم که راست نشست ولی دست هایش روی میز قرار داشتند

می دونی که هیچ وقت نخواستم اذیت شی، من نمی خواستم شاهد -  
این اتفاق ها و زجر کشیدنت باشم

.این بار سرم را بالا گرفتم

.وقتی اذیتت می کرد، میخواستم پیام و با دستای خودم خفه ش کنم-

شما حق ندارید، در مورد علی که حالا دستش از دنیا کوتاهه این -  
طوری حرف بزنید. اون هر طوری که بود، همسرم بود و پدر  
سام.

با اخم نگاهش کردم

آقا مهران شما دارید من رو اذیت می کنید، شما حرف هایی رو -  
می گید که من توو تنهایی هام نمی زارم از ذهنم بگذره

نگاهم را به دیوار پشت سرش دوختم

آره من با خواستم خودم با علی ازدواج کردم، دوستش داشتم، -  
دوستم داشت ولی ازدواجم با اون اشتباه بود. تاوان اشتباهم رو پس  
دادم. پدرم که تا قبل از ازدواجم هر طور بود کنارم داشتمش، الان  
دیگه از دستش دادم. این سنگین ترین تاوان برای یک دختره  
..رها-

نگاهش کردم

لازم نیست اذیت هایی علی توو خلوتم رو به من یادآوری کنید-

این بار نگاهش نگران بود

اگه اجازه بدی میخوام همه ی اون اتفاق ها رو من برات جبران -  
کنم

با شک نگاهش کردم، درک حرفش برابم سنگین بود

خاله می خواد شما رو بیاره خونه ی خودش-

من قبلا گفتم این امکان داره-

میدونی که من هم اونجا زندگی می کنم. نمی دارم اونجا مشکلی -  
برای تو پیش بیاد، نمی دارم کسی چپ به تو نگاه کنه

حرف آخرش در ذهنم مرور شد، شب قبل این حرف را با صدای  
کیان شنیدم، حتی هجای کلماتش هم با بقیه فرق داشت

از روی صندلی بلند شدم. همزمان با من برخاست

رها حرف های زیادی مونده که باید بگم-

علاقه ای به شنیدن حرف هاتون ندارم، حس می کنم ته این -  
حرف ها به جای خوبی کشیده نمی شه

به او پشت کردم

صبر کن با هم میریم، توو راه بقیه ی حرفامو می گم-

:دوباره نگاهش کردم. گفت

خاله دست از سرت بر نمی داره-

پوزخندی حواله اش کردم

من که حس می کنم این شما هستید که نمی خواهید دست از سرم -  
برداره

رها تو هنوز منو نشناختی-

اتفاقا تازه دارم می شناسمتون. شما هم مثل ژاله خانوم فقط سام -  
رو می خواید. خواسته ی من برای هیچ کدومتون اهمیتی نداره.  
من مجبور نیستم زندگی رو که نمی خوام قبول کنم  
مهران مبلغی را روی میز گذاشت، به طرف در قدم تند کردم. به  
من رسید و در را برایم باز کرد  
روبه رویم ایستاد

رها بذار من پشتت باشم، تنهایی اذیتت می کنن -  
آقا مهران دوست ندارم خیلی حرفا رو به زبون بیارم، نذارید -  
حرمت ها بینمون شکسته بشه  
در ضمن به ژاله خانوم هم خبر بدید، هیچ کسی نمی تونه سام رو  
از من جدا کنه

کنارش زدم. دستم را برای اولین تاکسی که دیدم، تکان دادم.  
سوار ماشین شدم  
در را باز نگه داشت. کمی خم شد و با صدای آهسته ای گفت  
کسی قرار نیست سام رو از تو بگیره، نمی ذارم که بگیرن -  
سرم را جلو تر بردم

در ازای؟-

فقط کنارم باش -

او اگه نخوام؟-

باز من پشتت هستم-

این طوری می خواهید پشتم باشی؟ با پیشنهاد اجباری تون؟-

سرش را پایین انداخت

به راننده آدرس را دادم، خداحافظ کوتاهش را شنیدم

\*\*\*

کیان کجایی؟ "ای کاش کنارم بودی و می دیدی من چگونه،"  
نیازمند حضورت هستم

محتاج حضور پر از آرامشت، تو که در کنارم نیستی ستارگان  
آسمان شب هم دیگر به من چشمک نمی زنند، همه جا تاریک و  
بی صدا ست. سکوت شب خانه ام من را می ترساند

از این دوری چند هفته ات، از این آدم هایی که برای دور کردن تو  
از من دندان تیز کرده اند

چشمانم را از ستاره های بی چشمک گرفتم

پسرک غرق در خوابم را دیدم

بغض گلویم را گرفت تو در آن سر دنیا، سرت گرم جایی است که  
من در آن هیچ نقشی ندارم، حتی نمی گذاری مرحمی برای  
زخمت نیز باشم

تو نمی بینی که من در اینجا در حسرت شنیدن صدای شادمانت،  
در اوج تنهای هایم چگونه بدون تو روزگار را سر می کنم

آه هایم تمامی ندارند، این روزهای بدون تو نمی گذرد، دیگر  
ملودی مخصوص تو را نمی شنوم

عزیزم بار دیگر من را در دور ترین نقطه ی ذهنت دفن کردی " ؟  
می دانی معشوق سال های دورت با تماس هر روزه اش دوری  
از تو را از من می خواهد؟ می دانی حالا که به غیرت شیرین تو  
نیاز دارم بیگانه ای آشنا با رفت و آمد هر روز اش تیر نگاهش تا  
مغز استخوانم نفوذ میکند و من را درگیر عذاب ناخوشایندی می  
"سازد؟"

من رها، رهای محکوم به قفس این آدمیان، در کور سوی ذهنم فقط  
دنبال نشان کوچکی از تو و حضورت هستم

این جا، دقیقا کنار من، رو به روی پنجره ی رو به شهر جای  
خالی ست

با دست هایم تن سرد و لرزانم را در این شب بهاری بغل گرفتم  
صدای دینگ دینگ در را شنیدم، رویم را از پنجره گرفتم، صدای  
در پسرکم را از خواب ناز بیدار کرد و با گریه و تکان دست و  
پایش من را متوجه خود ساخت

امروز کنار پسرکم روز لذت بخشی را گذراندم اما بدون او روز  
زیبایم کامل نبود

صبح حمام دوش آب ولرمی گرفتیم، خانه را تمیز کردیم و قورمه  
سبزی بار گذاشتم



به طرف امیر سام رفتم، بوسیدم و نازش کردم. دوباره صدای دینگ آمد. پسرکم را که آرام شده بود داخل تشک لبه دارش گذاشتم و به طرف در رفتم

رویه ای پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم. بدون نگاه کردن به چشمی در را باز کردم

او را دیدم، نگاهش کردم. بغض در گلویم خانه کرد، لبخند زدم. "لبخند و بغض با هم چه می شود؟ شوق دیدار یار است دیگر... این طور نیست؟"

موهای بلند افتاده روی پیشانی و ته ریش زیبایش، چشمان غمگین و دلتنگش را از نظر گذراندم، آرام لب زدم  
سلام-

:جوابم را با صدای دوست داشتنی اش به گرمی داد  
سلام، مهمون نمی خوای؟-

از جلوی در کنار رفتم، چشم به او دوختم، چمدان چرم قهوه ای اش را داخل خانه کنار در گذاشت. کفش های مات مشکی اش را گند

.ایستاد. نگاهم کرد، خسته به نظر می رسید  
!حالت خوبه؟-

بغض که داشته باشی سخت است، هم جلوی ریزش اشک هایت را بگیر و هم لب به حرف زدن باز کنی، همان سلام را نیز به زور از گلوی خارج کردم.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. خندید.

من عاشق این خنده و آن چاله گونه اش شده بودم یا صدای خش "دارش؟"

بی حرف ، بدون تکان پلک هایم نگاهش کردم.

موش زبونت زو خورده؟-

لبخندم عریض تر شد و بغض شوق دیدار ناگهانی اش بیشتر

چیه نمی خوای خوش آمد بگی؟-

باز سرم را تکان دادم. چند هفته ای بود که برای این دیدار لحظه شماری می کردم چطور می توانستم پلک هایم را لحظه ای تکان دهم و آن لحظه را از دست دهم.

صدای گریه ی سام بلند شد، لبخندش را از من گرفت. به من پشت کرد و بی درنگ به طرف سام قدم برداشت.

وروجک، پسر خوشگل گریه نکن که من اومدم-

با رفتنش به طرف سام اشک هایم گوله گوله جاری شدند.

به طرف اتاق رفتم، تا آبروی دلم را حفظ کنم. صدایش را شنیدم.

قلب من از صدای تو چه عاشقانه کوک شد  
تمام پرسه های من کنار تو سلوک شد  
عذاب می کشم ولی عذاب من گناه نیست  
...وقتی شکنجه گر تویی، شکنجه اشتباه نیست

دستم را روی دهانم قرار دادم تا صدای هق هق دلتنگی از اتاق  
بیرون نرود. "حالا که باید به آرامش می رسیدم. حالا که از همیشه  
به من نزدیک تر بود، قبل از هر کسی به دیدن من آمده بود، این  
گریه برای چه بود؟

روی تخت نشستم، با دستی جلوی دهانم را گرفته و با دستی دیگر  
اشک هایم را زدودم

صدای رها گفتنش را شنیدم. چشمانم را بستم

در دل نالیدم تکرار کن

عشق من فقط تو صدایم کن، لحظه ی شنیدن اسمم از زبان تو "  
"ناب ترین لحظه ی دنیاست

:با صدای بلندی گفتم

.الان میام-

ایستادم. به طرف آینه رفتم، پد گرد صورتی روی میز توالت را  
برداشتم. پد را به کمی کرم پودر آغشته کردم

پد را روی صورتتم، گونه های تب دارم، زیر چشمانم کشیدم. به صورتتم خیره شدم، بی روح و سرد به نظر می رسید. به طرف مداد مشکی دست بردم. دستم روی هوا خشک شد.

"کشیدن مداد درست بود؟"

به خودم نهیب زدم

مگر نه این که او در قلبم جا خوش کرده بود، پس چه ایرادی "می تواند داشته باشد؟"

باز عقل به میان آمد

رها تو زن بیوه، مادر سام هستی، برای چه می خواهی خود را "بیارایی؟"

مداد را روی میز گذاشتم، موهایم را با گیره بالای سر جمع و شال را روی سرم مرتب کردم

از اتاق خارج شدم، به طرف پذیرایی رفتم، روی زمین نشسته و سام را روی هوا نگه داشته بود. سام دست هایش را داخل دهانش فرستاده بود می مکید و با واژه های عجیب و غریب حرف میزد

رها بیا که این وروجکت این بار شلوارمو خیس کرد-

بعد از آن همه گریه، شلیک خنده ی مستانه ام به هوا رفت. چه شیرین است دیدن این لحظه برای من، پسرک شیطانم بار دیگر کیان را خیس کرده و بی خیال دست در دهان سر را به هوای دیدن صاحب صدا در اطراف می چرخاند. سر پسرکم که چرخید

و به صورت خندان مادرش رسید، چشمانش خندید و دست های  
تپل و نازش را از دهان خارج کرد و به هوای بغل کردنش خود را  
تکان داد. صدای خنده ی شیرینش آمد

کنار کیان نشستم ، صورتم را به صورت پسرکم نزدیک کردم ک  
بوسه ی آبداری روی گونه اش کاشتم

کیان نیز همپای ما خندید

تو بعد از این همه مدت هنوز نمی دونی گاهی سام رو آزاد -  
میزارم و زیرش مُشما و پارچه پهن می کنم که ادیت نشه؟  
خوب من الان از کجا باید بفهم این بچه پوشک نداره آخه؟ بعد یه -  
ماه اومدم از دیدن بچه ذوق زده شدم و بغل گرفتمش  
خندیدم

از روزی که نگین جون گفت که یک هفته ی دیگه برمی گردی، -  
...یک ماه و دو هفته و سه روز و  
صبر کن ۴ ساعت و ۴۰ دقیقه و ۱۰ ثانیه طول کشیده-

خندیدم، با صدای خنده ی من سام نیز به خنده افتاد. پسرکم فکر  
می کرد با او بازی می کنم، نمی دانست که این دل من است، بازی  
اش گرفته و حالا غرق خوشی هستم

مادر و پسر بخندید، خنده م داره این منم هی باید لباس عوض کنم-  
با خنده نگاهش کردم

خوبه که هر دفعه این منم برات میثورمش. هنوزم پیراهنت -  
اینجاست

بایدم بشوری، پسر عزیزت کثیفش میکنه خوب-

خندیدم، سام را از دستش گرفتم

خوبه چمدونت اینجاست، پاشو برو رختکن لباست رو عوض کن-

از روی زمین بلند شد، به طرف چمدانش رفت و تارختکن آن را  
دنبال خود کشید

پشت سرش ، من نیز به اتاق رفتم. لباس سام را عوض کردم و این  
بار پوشکش را بستم، چون می دانستم کیان لحظه ای سام را روی  
زمین نمی گذارد

قبل از خارج شدنش از رختکن به پذیرایی رفتم، سام را داخل  
تشک لبه دارش دراز کردم

به طرف آشپزخانه رفتم، قورمه سبزی را روی اجاق گذاشتم. برنج  
مانده از ظهر را نیز گرم کردم. بشقاب و لیوان و قاشق ها را روی  
میز چیدم

قامتش از راه رو پیدا شد، به صورتش آب زده و موهای بلندش را  
به طرف بالا شانه کرده بود

دوباره به طرف سام رفت و روی زمین کنارش نشست

جدیدا روی شکم می خزه-

نگاهم کرد، لبخند عریضی زد

واقعا؟! پسرکمون می خواد انقدر زود راه بیوفته؟-

سام را بغل گرفت

فکر کنم دیگه از ماه بعد دندونش در بیاد چون لثه ش میخاره، -  
هر چی جلو دستش باشه رو مخوره

بینی اش را به دماغ سام زد و خنده ی شان به هوا رفت

وروجک میخواد دندون در بیاره؟-

با خنده پشتم را به آنها کردم و مشغول چیدن میز شدم

دیس پلو را که روی میز گذاشتم، کیان را صدا زدم

شام آماده است-

نگاهش کردم؛ سام را در هوا نگه داشته بود و می خندید

خدا را به خاطر شنیدن این خنده های شیرین و زیبا شکر گفتم

روی صندلی روبه رویم نشست. سام روی پاهای کیان مشغول

شیطنت بود و به پارچه ی چهار خانه ی خاکستری روی میز

چنگ می انداخت. کیان با یک دستش سام را روی پایش گرفته و

با دست دیگر سعی داشت، قاشق پُر ملات داخل دهان بگذارد

من نیز قاشق، قاشق قورمه سبزی خوش طمع و پلوی خوش بو را

در دهانم می چپاندم و به شیطنت های پسرکم لبخند می زدم

"خدا می داند بزرگ شود چه شرّ با نمکی شود این تیلوی من"

!خوش می گذره دیگه نه؟-

بار دیگر گوشت داخل دهانم را جویدم تا راحت قورتش دهم. سرم را معنی نفهمیدن تکان دادم

بایدم خوش بگذره از اون لبخند روی لب و اون لقمه ی بزرگی - که توو دهانت گذاشتی و به زور نمی تونی قورتش بدی معلومه

گوشت را بلاخره قورت دادم، لیوان دوغ را نیز سر کشیدم. لب سام را کشیدم و با لبخند گفتم

آره که خوش می گذره، کوچولوی سفید و چشم مشکی من داره - می خنده؛ شیطونی می کنه

:کیان شاکی، قاشق را داخل بشقاب گذاشت و گفت

ای بابا پس من چطوری غذا بخورم؟-

:یک قاشق برنج را خوردم و گفتم

!اینطوری-

با صدا خندیدم

حالا می تونی یه کم مادرا رو درک کنی-

فعلا بیا این گل پسر رو بگیر من دلم ضعف رفت واسه قورمه - سبزی

سام را به طرفم گرفت ؛ امیر سامم جیغ کشید و خندید. پسرکم را بغل گرفتم و از روی صندلی بلند شدم



"امشب عجیب حال هر دوی ما خوب بود"

به کیان که بشقابش را خالی کرده و حالا به محتویات بشقاب من دستبرد زده بود، نگاه کردم

گونه ام را به گونه ی نرم پسرکم زدم

!!خوشگل من ببین کیان چه دزدی می کنه؟ بزنیمش؟-

کیان سرش را بالا گرفت، هر دو لپش پر بود. سرش را بالا گرفت، لبخند زد. کمی لقمه را در دهان چرخاند و با همان دهان نیمه پر گفت

اتفاقا خیلی هم خوشمزه ست-

به سام نگاه کردم

!کوچولوی من نظرت چیه با کله بریم توو شکم کیان؟-

سام با واژه هایش کلمه ای به شکل ا..غ.. آ.. ساخت و با هم به طرف کیان خم شدیم

کیان دست هایش را بالا آورد و گفت

تسلیم ... ای بابا حالا دو قاشق برنج که این حرفا رو نداره-

"ریز خندیدم. "چه بازی زیبایی من، او و سام راه انداخته بودیم

راست ایستادم. حالا که این طور شد، مجازات میشی

صاف نشست؛ دست هایش را در هم قفل کرد

اچه مجازاتی؟-

بلند میشی و این ظرفا رو جمع می کنی؟-

:چشمانش را بست و چهره ی مظلومی به خود گرفت

این انصافه بعد از این همه مدت برگشتم ایران، ظرف بشورم؟ -

میرم یه کیسه برنج و یه کیلو گوشت می خرم

خندیدم

خوب بهتر از اینه که ظرف بشورم-

:سام را به طرفش گرفتم، لیوان دوغ را برداشت و گفت

.بابا بذار اینو بخورم بعد این شیطونک رو بنداز به من-

.از خداتم باشه پسر منو بغل کنی-

.اون که آره، کیه نخواد همچین گل پسر بامزه ای رو بغل نکنه-

.لیوان دوغ را نوشید، سام را گرفت و به طرف حال رفت

.کارتو زود تموم کن باید جایی بریم-

بدون اینکه در مورد جایی که می خواست برویم کنجکاوی کنم

:گفتم

آقای بی ادب بیا به من کمک کن به جای اینکه بگی کارتو زود -

تموم کن

خندید

"تو فقط باش ، هر جا که باشد برای من فرقی ندارد"

ظرف ها را بدون کمک کیان شستم. خشک کردم. همه را داخل کابینت جا دادم. لباس خودم و سام را عوض کرده ، آماده هر سه با هم به پارکینگ رفتیم

ماشین مشکی اش خاک خورده بود، شیشه ی جلو و کناری اش را کمی دستمال کشید و بدون فوت وقت سوار ماشین شدیم

در را با ریموت باز کرد. شیشه ی کناری را پایین کشیدم ، از پارکینگ خارج شدیم و بعد از زدن دوباره ی ریموت در ، با سرعت از آپارتمان دور شدیم

باد خنکی صورتم را نوازش کرد. به پسرکم که داخل سبد مخصوصش در پشت ماشین بود نگاه کردم

صورتم را برگرداندم، نیمرخ جذابش را از نظر گذراندم. دل کندن از او و رفتن برایم غیر ممکن بود

حتی اگر بدترین بلا های آسمانی را سرم بیاورند از او دل نخواهم گند

نگاهم کرد. لبخند زد. به طرف پنجره رو بر گرداندم

سرما می خورید ها... بادش خنکه-

دکمه را فشار داد و پنجره را بالا کشید. با اعتراض نگاهش کردم

..داشتم لذت می بردم ها-

خندید. به من نگاه کرد

تو که داشتی از دیدن چیز دیگه ای لذت می بردی-

با شرم رویم را از او گرفتم

یا بهتر بگم از دیدن شخصی لذت می بردی-

داشتم اون طرف خیابون رو نگاه می کردم-

انگار ناشیانه ام، این بار باعث شد با صدا بخندد. صدای سام آمد.

انگار این پسرکم امشب شنگول شده بود که با هر خنده ی کیان به

سر و صدا و خنده می افتاد

انمی خوای بپرسی کجا می ریم؟-

می خواستم بگویم، " تو، من و سام با این خنده های ناب کنار هم

"هستیم، مگر دیگر فرقی هم می کند کجا برویم؟

نفس عمیقی کشیدم و به رو به رو خیره شدم

کجا قراره برویم؟-

...ای بابا-

با تعجب نگاهش کردم

اچی شد؟-

با این مکثی که کردی، فکر کردم می‌خوای بگی، با من فرقی -  
نداره کجا بری

خندیدم. این مرد حرف دلم را نیز می‌خواند

من که با تو تا ته جهنم میرم-

گر گرفتم. این توجهات گاه و بی‌گاهش مستم می‌کرد. سرم را  
پایین انداختم

به دستش که روی دنده ضرب گرفته بود نگاه کردم. به کیف  
قهوه‌ای روی پایم چنگ زدم تا هوس گرفتن دستش از سرم بپرد

مگر می‌شد در این هوای دل‌انگیز من باشم و او باشد و هوای "  
لمس دست هایش را در سرم نپرورانم

به چهار راه رسیدیم. پشت خط‌عابر پیاده ماشین را نگه داشت و  
نگاهم کرد

این مدت بهتون بد نگذشت؟-

فکر کردم، "باید تماس‌های بی‌تا و رفت و آمد ژاله خانوم و پیشنهاد  
بی‌جای مهران و نگاه‌های مرد طبقه ۸ و توهینش را فاکتور  
بگیرم

"اما می‌توانم لحظه‌های سخت بدون تو را در نظر بگیرم؟

شانه‌ای بالا انداختم

نه... همه چی خوب بود-

ابرویی بالا انداخت و به گفتن آهانی اکتفا کرد

تو چی بهت سخت که نگذشت؟-

نگاهش رنگ غم گرفت، به خیابان چشم دوخت

با صدای بوق ماشین ها ، حرکت کرد

..کیان-

نگاهم کرد

!جانم؟-

به خود لریزدم

!اتفاقی افتاده؟-

الان می رسیم همه چیز رو کامل برات تعریف می کنم

داری نگرانم می کنی-

با اطمینان نگاهم کرد. در چشم هایش خیره شدم. دنده را عوض

کرد و آرام دست هایش روی دست سردم قرار گرفت

نگران نباش-

دستم را با خود کشید و روی دنده گذاشت. چشمانم را بستم. لمس

دست هایش حس زنده بودن را به من برگرداند

بعد از گذشت چند دقیقه ای ماشین متوقف شد. با برداشتن دستش،

چشمانم را باز کردم و به خودم آمدم

ماشین جلوی آپارتمان تازه ساختی متوقف شده بود

کمر بند را باز کردم. کیان زود تر از من پیاده شد، به طرف در عقب رفت و سام را که داخل سبد دست و پا می زد، بغل گرفت. سبد را برداشتم

جلوی در سیاه آپارتمان ایستاد، زنگ را فشرد. صدای زنی از پشت آیفون تصویری آمد  
آقا کیان بفرمایید-

در با تیکی باز شد. دستش را بدون اینکه به من بخورد تکیه گاهم قرار داد و من را به داخل راهنمایی کرد  
طبقه ی اوله، لازمه سوار آسانسور شیم؟-  
نگاهش کردم

مگه چند تا پله ست؟! من که با این کفشای بلند توانشو ندارم-  
به طرف آسانسور رفتیم. لبخند زد  
خیلی تنبلی رها، لازمه ببرمت کوه، البته با کفش اسپرت نه اینا، -  
ببینم چند مرده حلاجی

سوار شدیم و بعد از چند ثانیه ای به طبقه ی اول رسیدیم  
!اینجا کجاست؟-

!خونه-

به در باز شده ی واحد نگاه کردم

خونه ی کی؟-

خونه ی خودم-

اچرا انقدر مرموز شدی؟-

مرموز نیستم، گفتم که الان همه چی رو برات تعریف میکنم-

وارد خانه شدیم. زن حدود ۳۶-۳۷ ساله ای با دامن بلند مشکی و

پیراهن سفید جلوی در ایستاده و به ما خوش آمد گفت

خوش اومدید-

تشکر کردم. کیان روبه رویش ایستاد

زهرا خانوم...، حالش چطوره؟-

همون طوری هستند آقا. غذا و دارو هاشون رو دادم، خوردن و -

خوابیدن

زن در را بست. با اجازه گفت و رفت

رو به کیان ایستادم، دیگر کنجکاو شده بودم

اکیان این خونه؟! این خانوم؟-

بیا بریم اون اتاق-

از راهرو گذشتیم. خانه ی ساده و جمع و جوری بود، حال به مبل

راحتی ساده ای و تلوزیون ال ای دی دیواری و چند گلدان گل های

خانگی مزین شده بود



اینجا رو کی گرفتی؟-

یک هفته ست-

جلوی راهش را سد کردم و با صدای نسبتا بلند و پر از بهت پرسیدم:

تو یک هفته است اینجایی و امشب باید بیای دیدن من؟-

انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت جلوی دهانش نگه داشت

هیس... چه ت؟! یواش تر بچه رو هم ترسوندی-

با اخم رویم را گرفتم و به سمت یکی از مبل ها رفتم

صدای قدم هایی که به طرفم برداشته می شد را شنیدم. پشت سرم ایستاد

...رها-

جوابی ندادم

...رها... خانومی-

لبخند زدم، تا حالا این لفظ را به کار نبرده بود

نیما دنبال کارای این خونه بود. من امروز رسیدم. حتی مامان -

رو هنوز ندیدم. کسی جز نیما خبر نداره برگشتم

:آرام گفتم

امروز بیتا اومده بود. باهم رفتن خونه باغ-

صدایش نزدیکتر شد.

تو چرا نرفتی؟-

جوابی نداشتی، چه می توانستم بگویم. بگویم " با اینکه دلم برای دیدن خانوم جون و آقا جون لک می زند اما چون من و دختر دایی دردانه ات مثل هوو ها چشم دیدن همدیگر را نداریم، نمی توانم از صد فرسخی آن خانه باغ رد شوم؟" ساکت ماندم. به طرفش برگشتم و لبخند ملیحی زدم.

آخه می دونستم آقا امروز تشریف فرما می شن-

خندید.

اِپس که اینطور؟-

امیر سامم روی شانه ی کیان آرام و بی صدا جا خوش کرده بود. کیان صورتش را نزدیک صورتم آورد. نفس هایش به صورتم خورد. تکانی به خودم دادم و سرم را عقب بردم. ببینم نکنه بهت الهام شده بود؟-

کمی فکر کردم. "امروز حس داشتم که او را خواهم دید؟ من که از نبود و دوریش داشتم گلایه می کردم

دوباره اخم روی صورتم جا خوش کرد.

از کجا باید بدونم وقتی مثل غول چراغ جادو غیبت زده بود-

صاف ایستاد و ریز خندید.

حالا شدم غول چراغ جادو؟-

انه آخه مثل غول چراغ جادو هم نیستی که-

پس مثل چی ام؟-

بابا حداقل اون غوله، چراغ جادوشو لمس میکنی، میاد بیرون -  
میگه بله قربان امرتون، تو که اون گوشی موبایل رو هم زورت  
میاد با خودت ببری این ور اون ور، تازه... اصلا توجهی به تماس  
های بی پاسخم نداری.

شانه هایش از خنده ی بی صدا لریزد. دستش را به پشت امیر سام  
تکیه داد و کمی خم شد. تعظیم کوتاهی کرد و ایستاد.  
بانو عفو بفرمایید-

"ابرویی بالا انداختم. "حالا دیگر باید کمی مغرور باشم

لبخند زدم

برای بخشش، جبران لازمه، البته تهدید هم کار سازه که دیگه -  
اینطوری به آدم بی محلی نکنی

دست هایم را در پشتم به هم قفل کردم. با حرکتی نمایشی ، رویم  
را گرفتم

بانو روتو بگیری که من میمیرم-

برگشتم ، با همان اخم نگاهش کردم. صدایم باز بلند شد

کیان می دونی به این کلمه آلرژی دارم هی می گی-

چشمکی زد

مگه چند بار گفتم-

با این میشه دوبار-

با همان لبخند زیبایش نگاهم کرد

من معذرت می خواهم-

فعلا برای بخشش زوده-

چی کار کنم، که منو ببخشی؟ باور کن روزای سختی داشتم-

با ناراحتی دستی روی مبل کشیدم و گفتم

من که نمی دونم سختی اون روزات بابت چی بود-

آوردمت اینجا با چشمای خودت بیینی-

سرم را بالا گرفتم به اطراف نگاه کردم. چشمم به اتاق ته راهرو خورد، احتمالا جواب سوال هایم را در آنجا که هنگام ورود نشانم

داد بیابم. با این حال با روی ترش کرده گفتم

من که اینجا چیزی نمی بینم-

کیان لب باز کرد تا حرفی بگوید ولی همان زن زهرا نامی با سینی شربت برتقال و ظرف حاوی شیرینی وارد حال شد

خانوم بفرمایید دهننتون رو شیرین کنید-

سینی را به دستور کیان روی جلو مبلی چوبی گذاشت

آقا کیان اگه اجازه بدید برم اتاقم استراحتم کنم-

کیان رو به زن گفت

دستتون درد نکنه، امشب خودم اینجام ولی فردا صبح زود باید -  
برم

بله آقا کیان-

زن با رخصت کیان از ما دور شد و به یکی از اتاق های موجود  
در راهرو رفت

سبد را روی زمین کنار کاناپه قرار دادم. به طرف کیان رفتم. سام  
خمار خواب را گرفتم و آرام داخل سبد گذاشتم

و روجک ببین چطوری توو بغلم جا خوش کرده بود-

نرم گونه و دست هایش را بوسیدم. پتوی نازکش را رویش مرتب  
کردم و کنارش روی کاناپه نشستم

تو رو می شناسه، بوی تو براش آشناست-

کیان کنارم نشست. نگاهش سام را نشانه رفت

نمی دونم چرا حسم نسبت به سام انقدر زیاده-

لبخند زدم

شاید چون از وقتی خودشو نشون داد کنارش بودی-

نگاهم کرد

وقتی پرستار سام رو آورد، بوش رو هنوز یادمه. رها باور می -  
کنی لحظه ی بغل کردنش، شیرین ترین لحظه ی عمرم تا اون  
لحظه و حتی تا حالا است؟

عمیق نگاهش کردم، شوق چشمان و کلماتی که از دهانش خارج  
می شد برای کسی که نسبتی با پسرکم نداشت، باور نکردنی بود.

شاید این از خوش شانسی پسرمه که تو تا این لحظه کنارش -  
بودی و بهش محبت کردی.

چشمانش را بست

می خوام تا آخر عمرم کنارش باشم.

لبخند زدم. سرش را تکانی داد. گردنش را کمی ماساژ داد. لیوان  
شربت را روبه رویش گرفتم

لبخند زد. دستش را برای گرفتن لیوان بالا آورد، انگشت هایش ،  
انگشت های باریک من را لمس کرد. دستم را از روی لیوان  
برداشتم، روی پایم گذاشتم، نگاهش به وجودم گرما بخشید. به سام  
نگاه کردم

محبت های تو برای پسرم هیچ وقت جبران نمیشه.

تا وقتی تو و سام اینجا کنارم هستید، دیگه چه نیازی به جبران -  
هست؟ این، خودش، برای من معجزه است

نگاهش کردم، شربت را نوشید و چشمکی زد

این شربت خوشمزه ترین شربتی بود که تا حالا خوردم.

لبخند غمگینی زدم

دست سازنده ش درد نکنه-

ابروهایش به هم گره خورد

دیوونه ی بی احساس من چون از دست تو گرفتم و خوردمش -

بهترین بود وگرنه کارخونه ایه

با صدا خندیدم. انگشتش را جلوی لبش گرفت

!هیس .... چه ت تو امشب؟-

دستم را روی دهانم قرار دادم، تا صدایم بلند نشود

خنده ی بعد گریه که می گویند شیرین است، باید همین خنده "

".های بی غل و غش من بعد از مدت ها باشد

ترس وجودم را گرفت." حالا این خنده ها گریه ی جانانه ای را به

".دنبال نداشته باشد خوب است

خنده ام را خوردم کمی خود را جمع و جور کردم و راست نشستم

مانتویم را روی پایم مرتب کردم و این بار جدی پرسیدم

حالا کی خوابیده نمی زاری یه صدایی از این گلوی بیچاره ی -

من بیرون بیاد

دستش را روی پشتی کاناپه انداخت و کمی به طرفم چرخید

!چه جدی شدی یه هو؟-

نداشتی بخندم که ، همون برای تو جدی بمونم بهتره-

لبخند زد

شربتو بخور تا بریم ببینیش-

کمی از شربت را نوشیدم و کنجکاو از روی کاناپه بلند شدم. کیان نیز کنارم ایستاد. به طرف اتاق ته راهرو رفتیم

کیان دارم از کنجکاوی دیوونه میشم-

لبخند غمگینی زد. آرام و بدون سر و صدا در را باز کرد. کیان وارد اتاق شد. پشت سرش رفتم. اتاق بزرگی که تنها دارایی اش یک تخت بزرگ و فرش زیر آن و یک کاناپه بود. ساده و شیک

اتاق تاریک بود، کمی جلو تر رفتم. انگار شخصی زیر پتو نفس می کشید. باز جلو تر رفتم و این بار چهره ی مرد آشنایی را زیر نور مهتابی دیدم. سرم را بالا گرفتم، به کیان که کنار در ایستاده بود نگاه کردم

بار دیگر چهره ی مرد تکیده و آن چهره ی آشنایش را اما این بار با دقت بیشتری از نظر گذراندم

چشم هایش بسته و به خواب رفته بود، با هر دم و بازدم نفس عمیقی خارج می شد. چهره ی رنگ پریده اش حتی از زیر نور مهتابی نیز به خوبی دیده می شد

آب دهانم را قورت دادم. " این مرد با شباهت بسیارش به کیان ، "چه نسبتی با او می توانست داشته باشد؟



کیان بی صدا اشاره کرد به طرفش بروم. کنار گوشم گفت  
بهتره بریم، خوابش به هم بخوره، اذیت میشه-

با بهت سری به معنی فهمیدن تکان دادم

آرام از اتاق خارج شدیم. در را بست و بی معطلی رو به کیان  
کردم:

این مرد؟-

صدایم آرام بود، اما تعجیل در پرسشم کیان را به لبخند واداشت  
بیا بریم بشینیم-

به طرف کاناپه ها حرکت کردیم  
تو هم امشب منو گُشتی از بس دنبال خودت کشوندی-  
روی کاناپه نشستم

کیان این مرد خیلی شبیه تو بود-

چشمانش را بست. نفسی کشید

این مرد پدر واقعیه منه-

چشمان گرد شده و پر از بهتم را به او دوختم

ولی آقا محمد...؟! فامیلیتون که یکیه...؟!-

سرش را به کاناپه تکیه داد. چشمانش را بست و نفسی گرفت

پدرم... کارمند ساده ی یک شرکت صادرات واردات بود که به -  
خاطر بلند پروازی های زن باردار چهار ماهه ش رو ول کرد و  
از ایران رفت. بعد از سه ماه نامه فرستاد که دیگه بر نمی گرده  
چشمانش را باز کرد. نگاهم کرد.

نامه رو مامان هنوز داره. می خواد یادش بمونه که بابا چطوری  
ولش کرد. می خواد یادش بمونه چقدر بی وفا بوده... ولی مامان  
هنوز دوشش داره، این رو از چشمش می خونم  
دوباره چشم هایش را آرام روی هم گذاشت. درک دردی که با  
گفتن هر کلمه می کشید برایم سخت نبود.

کیومرث... پدر واقعیم رو می گم. گفته بود غیر حضوری -  
طلاقشو بگیره، چون قرار نیست هیچ وقت برگرده

مامان حامله بود، کم کم افسردگی گرفت و حالش بدتر شد  
لبخند کجی روی لبش نشست. "ای کاش مثل او جرات گرفتن دست  
"هایش را داشتم

با درد به ادامه ی حرف هایش گوش دادم

آقا جون رو که می شناسی؟ جونش به جون بچه هاش بسته ست. -  
طاعت دیدن مامان رو توو اون حال نداشت. آدرس پشت نامه رو  
نگاه کرد و رفت دنبال داماد ناخلفش تا ترکیه

پدرم برنگشت. به آقا جون گفتم، اون زندگی برایش کمه، زن و  
بچه ش توو راه رسیدن به خواسته هاش دست و پا گیر میشن

نگاهش کردم، چشمانش باز بود، سرش را از روی پستی کاناپه برداشت. چشمان خیسش را دیدم

سرم را به زیر انداختم دیدن چشم های پر از دردش کار من نبود  
"کیان من انقدر درد کشیده است و من بی خبر بودم؟"  
...رها-

صدای خش دارش پر از بغض بود. سرم را بالا گرفتم و با بغض  
نگاهش کردم

!چرا سرتو انداختی پایین؟-

نمی دانستم چه بگویم، خیره اش شدم، به سختی لب باز کردم، پر  
از لکنت گفتم

طاقت... ندارم... اینطوری ببینمت-

نمیخواهی مرحم دردم بشی؟-

اشکم جاری شد، کیان از من می خواست مرحم دردش باشم

پسرکم کنارم خوابیده بود و حالا مرد رویاهایم حرف دلم را به  
زبان آورده بود، دیگر از خداوند چه می توانستم بخواهم

چشم‌هایم را برای اطمینان بخشیدن به او، روی هم گذاشتم و باز  
کردم. با لبخند پر از غمش روبه رو شدم

پس نگام کن-

بی حرکت ایستادم، مگر می شد او از من درخواستی داشته باشد و  
من نه بگویم. کیان من امشب پر از احساس بود

با نگاه گرمم به ادامه ی حرف هایش گوش دادم

مامان خیلی تنها بود. من که به دنیا او مدم تازه افسردگی بعد از -  
زایمانش شروع شد. حال جسمی شم چندان تعریفی نداشت

مامان زیاد می رفت بیمارستان هفته ای یه بار به بهونه های -  
مختلف بستری می شد. همون جا هم با محمد رفیع آشنا شد. همون  
بیمارستانی سام به دنیا او مد

میدونی که بابا یکی از مهندسین ساخت، ساختمون بیمارستان بود  
آره، نگین جون گفته بود-

هنوز برای من شناسنامه نگرفته بودند که آقاجون مامان رو به -  
عقد بابا درآورد

لبخند زد. چشم از او نگرفتم

می دونی بابا اهل کجاست؟ -

صدایم گرفته بود. شاید از بغض زیاد بود

تا حالا نپرسیدم-

بابا اصالتا اهل بم، یه خونواده ی کوچیک داشت، مادر و خواهر -  
و خواهر زاده هاش رو توو زلزله از دست داد

لبم را گاز گرفتم. نمی دانستم به حال آقا محمد گریه کنم، یا به حال کیانی که پدرش بود و او را نداشت، درست مثل من

خدای من!!! همیشه فکر می کردم من که مادرم رو از ۵ سالگی - از دست دادم، پدرم برام نامادری آورد بدترین حس های دنیا رو تجربه کردم. ولی تو، آقا محمد، حتی پدرت روزهای بدتر از روزهای من رو تجربه کردید

:لبخندش خشک شد. ادامه دادم

.آقا محمد اون شب که شمال بودیم. بیشتر از همه ناراحت بود-

.پوزخندی زد

همه یه جورایی از برگشتن کیومرث ناراحتن، بابا می ترسه - مامان رو از دست بده. مامان می ترسه من رو از دست بده. آقا جون و خانوم جونم که نگران حال مامانن

.نگاهم کرد

نمی خوای بقیه رو تعریف کنم؟-

.لبم را گاز گرفتم

...اگه با گفتن این حرفا اذیت بشی-

همیشه از به زبون آوردن این حرف ها بیزار بودم ولی باید گفته - بشه

.پس ادامه بده-

به کانایه تکیه داد و به تلوزیون خاموش روبه رو خیره شد.  
موقعی که رفتم فرانسه، کیومرث دنبالم گشت و من رو اونجا پیدا -  
کرد. حالا تنها مونده بود و دلش دیدن تنها پسرش رو می خواست  
من خوش شانس بودم که مادرم از همون اول بهم فهموند همچین  
پدری داشتم، برای همین وقتی دیدمش زیاد جا نخوردم  
لحظه ی دیدن کیومرث ، برام مضحک ترین لحظه ی دنیا بود،  
چون بابا جای خالیشو کامل برام پر کرده بود. حتی یک صدم ثانیه  
هم لحظه ی دیدنش رو تووی فکرم جا نمی دادم  
!!!کیان اون پدرته-

خندید.

نگران نباش، اونقدر ا هم بی احساس نیستم. وقتی دیدمش برای یه -  
لحظه حس کردم خودم رو توو آینه دیدم. الانش رو نگاه نکن ۵  
سال پیش خوشتیپ ترین مردی بود که می دیدم  
مادرم هیچ وقت از اون برام بد نگفت، من هم هیچ وقت در مورد  
پدر واقعی سوال نمی کردم چون بابا محمدم رو داشتم  
بابا برام نمونه ی یک مرد واقعی بوده و هست

کیومرث تمام اون ۴ سال رو برای اینکه کنار من باشه، تلاش  
کرد، اقامت فرانسه رو بگیره که گرفت ولی من توو آخرین سفرم  
به ایران تصمیم گرفتم بمونم

پدرم الان مریضه شاید سه ماه بیشتر زنده نمونه، همون مریضی  
سخت سرطان رو داره و تو کل بدنش پخش شده

بی درنگ رو به کیان گفتم

ولی حالا علم پزشکی خیلی پیشرفت کرده-

قبول نمی کنه، این یک ماه رو با هر ترفندی که بگی تلاش کردم -  
، راضی به درمان های جدید شه ولی میگه چون ما رو توو اون  
وضع ترک کرده، حقیقه به بدترین شکل از دینا بره

رها عذاب وجدان بدترین درد برای هر آدمیه

به گفتن متاسفم اکتفا کردم. من هم جور دیگری پدرم را نداشتم ولی  
باز هم خدا را شکر کردم که او سالم است و من هر وقت بخوام  
می توانم او را ببینم

رها دیگه دیر وقته توو اون راهرو سه تا اتاق هست؛ یکیش رو -  
که زهرا خانوم اشغال کرده، سمت راستی خالیه تو و سام می  
تونین اونجا بمونید، فردا اول وقت بعد صبحانه می برمتون خونه  
مامانت؟-

بعد از اینکه رسوندمت، میرم خونه باغ-

سبد سام را برداشتم، فکری ذهنم را مشغول کرده بود

کیان می تونم یه سوال بپرسم؟-

با همان چشمان ستاره بارانش، خندید

تو صد تا سوال بپرس خانوم-

خانوم گفتن هایش برام جذاب و شیرین بود. از خوشی که زیر پوستم دوید لبخند زدم

تو که می دونستی، مادرت انقدر حساسه چرا رفتی فرانسه؟ می -  
تونستی همین جا درس بخونی؟

آنقدر که نگاهش را دیده بودم، می توانستم نگاه هایش را کامل  
بخوانم. چشم هایش پر از شرمندگی بود. سرش را به زیر انداخت  
مجبور بودم رها-

با تعجب پرسیدم

حرف دیگه ای مونده که نگفته باشی؟-

چشم هایش را دزدید، گردنش را مالش داد، خمیازه ی بلند بالای  
صدا داری کشید

امشب خیلی خسته م، فردا باهم حرف میزنیم-

کمی ایستادم، نگاه کنجکاوم را به او دوختم، ولی او بدون توجه به  
من روی همان کاناپه دراز کشید و شب بخیر کشیده ای تحویل داد

\*\*\*\*

مانتو را پوشیدم و همان شال را روی سرم انداختم، خوب بود که  
حداقل چند تکه لباس و وسایل بهداشتی را برای سام داخل کیفم



چپانده بودم، وگرنه معلوم نبود با شکم روان سام تا صبح را،  
چگونه می توانستم سر کنم

به طرف کیفم رفتم تا پوشک سام را بیرون بیاورم. موبایلم داخل  
کیف به صدا در آمد. سریع کال را زدم تا پسر تازه از خواب بیدار  
شده ام با صدای آن نترسد

سلام، امروز کیان برمی گرده، تصمیم نهایی ت رو بگیر-

دوباره بیتا زنگ زده تا اول صبح شیرینم را به کامم تلخ کند. دندان  
قروچه ای کردم و صدایم با حرص از حنجره بیرون آمد

من از قبل تصمیم رو گرفتم. لطفا انقدر مزاحم من نشو-

من گفتم قبل از شروع برنامه هایی که برات دارم، باز یه -  
فرصت دیگه بهت بدم

صدای کیان آمد، اسمم را صدا می زد، به طرف در برگشتم، باز  
بود

..یه صدایی میاد انگار-

سریع پاسخ دادم

صدایی نمیاد. تو هم هر کاری دلت می خواد برو انجام بده-

دوباره صدای کیان بلند شد اما این بار نزدیکتر

صدای پر از عصبانیت بیتا آمد

صدای کیانه، من مطمئنم، انگار تو اصلا نگران بچه و آبروت -  
نیستی. فقط بهتره بدونی کاری می کنم آرزوی دیدن پسرت رو به  
گور ببری

به طرف در برگشتم، تهدید آخرش جان را از کفم ربود. نگرانی و  
تشویش تمام وجودم را فرا گرفت. کیان در چهارچوب در ایستاد و  
سریع گوشی را پایین آوردم

!با کی داشتی حرف می زدی یک ساعته صدات میزنم؟-

دستپاچه در حالی که سعی می کردم، خود را آرام نشان دهم با  
لبخند زورکی گفتم

.هیچ کس، داشتم پوشک سام رو عوض می کردم-

با حرکت چشم و ابرو به گوشی در دستم اشاره کرد

:لبخند زورکی ام کش آمد و با تته پته گفتم

...این... راستش-

مشکوک نگاهم کرد

نکنه خبر اومدتم رو به خاله داده باشی؟-

... نه-

رها بفهمه سرمو گوش تا گوش می بره-

به حرف خودش خندید و من با همان خنده ی مضحکم نگاهش  
کردم

باشه حاضر شدی بیا برسونمت-

باشه-

باشه ی کوتاه من با رفتن او به اتاق ته راهرو همراه شد

از شب قبل، درست زمانی که من برای استراحت به این اتاق آمدم، صدای قدم های او را می شنیدم که هر نیم ساعت یک بار به طرف آن اتاق می رفت و بعد از سرکشی کوتاه دوباره به طرف حال برنی گشت

صبح بعد از خوردن صبحانه ی مفصلی که زهرا خانوم پرستار و خدمتکار خانه برای ما تدارک دید، برای ملاقات با پدرش به همان اتاق رفتم

بیدار بود و روی کاناپه کنار تختش نشسته بود

سخت است دیدن مردی باوقار که عذاب وجدان این گونه تکیده و فرسوده اش کرده باشد

با تردید سلام کردم، کیان کنار در ایستاد. جلوتر رفتم. دستش را به طرفم دراز کرد. دستش را فشردم. سلام کرد و پشت سر هم چند سرفه ی خشک امانش را برید

سریع لیوان آب روی پاتختی را به طرفش گرفتم. نوشید و تشکر کرد

نگاهش کیان خندان را نشانه گرفت. چشمکی حواله اش کرد و رو به من با صدای خش داری که بی شک شبیه ترین صدا به کیان بود گفت:

کیان گفت، یه پسر داری؟-

لبخند زدم:

بله خوابه، وگرنه میاوردم ببینیدش-

لبخند زد. پاهایش را خسته از هم باز کرد و به مبل تکیه داد.

کیان گفت خیلی شیرینه-

نگاهی به چهره ی کیان انداختم

لطف داره-

دوباره به مرد غمگین چشم دوختم

لطف نه، کیان عاشق پسرته، حتی بیشتر از یک پدر واقعی-

بغض و پشیمانی اش را می شد از چشمان خسته اش خواند. اشکی از چشمم خارج شد

کاری که من برای پسرم انجام ندادم، اجازه بده پسرم در حق بچه -  
ی تو انجام بده

نگاه گنگی به کیان انداختم، معنی حرفش را نمی توانستم بفهمم.

حرفش را ادامه داد

همیشه کنار پسرت بمون. هر کاری که می تونی انجام بده و نذار -  
هیچ وقت از تو دور بمونه

فرزند بزرگترین هدیه ی خداونده

چشمانش نم دار بود

من نمی دونم چه کار خوبی توو این دنیا انجام دادم که خدا کیان -  
رو به عنوان فرزند به من داده

اشکی روی گونه ی استخوانی اش جاری شد. قلبم به درد آمد. با  
نوک انگشت اشک را گرفت

صدای کیان از همانجا، کنار در آمد

بابا حالتون بد میشه-

. مرد با اقتدار دستش را به معنی سکوت در هوا نگه داشت

نمی دونم کجای دنیا خوبی کردم که حالا با وجود بدی که در حق -  
کیان و مادرش انجام دادم

کیان حالا من رو "بابا" صدا میزنه و دختر خوبی مثل تو لیوان آب  
به دست من میده و بدون وجود شناختی از من نگران حالم میشه

دلم از دیدن گوله ی اشک دیگرش مچاله شد

برای تسکین دردش ، چه می توانستم بگویم وقتی ترک همسر و  
فرزندش را تایید نمی کردم

او با بی رحمی تمام آنها را ترک کرد و حالا بعد از سال ها با  
پشیمانی رو به روی دختر غریبه درد دلش را بیرون می ریزد تا  
بلکه کمی از غمش کاسته شود

با بغض لب باز کردم

...حتما یه جای دنیا یه کار خوب انجام دادید-

لبخند پر دردی زد

من بی رحم چه کار خوبی می تونم انجام بدم؟! میدونم خود -  
خواهم ولی اومدم تا از نگین و آقا مجتبی بخوام من رو حلال کنن.  
به نظرت این حق رو دارم دختر جان؟  
زبانم به گفتن کلمه ای باز نشد. من آنقدرها بخشنده نبودم کسی که  
ترکم کرده باشد را بتوانم ببخشم  
!شما می بخشیدید؟-

صدایش لریزد

من اگه اهل بذل و بخشش بودم الان وامونده اینجا از بدی هام -  
نمی گفتم ! ولی کیان بخشید، مادرش هم می بخشه، دل بزرگی  
داره

لبخند زدم. این مرد با وجود شکستی که در زندگی خورده بود و  
ضربه ای که زده بود، هنوز رگه هایی از خودخواهی و غرور را  
در وجودش داشت

..رها-

به طرف کیان برگشتم

باید تا ظهر کارامو راست و ریس کنم برم خونه باغ دیر میشه-

رو به مرد گفتم

از دیدنتون خوشحال شدم، براتون آرزوی سلامتی می کنم-

باز هم بیا اینجا، کنارت به آرامش رسیدم-

کیان جلوتر آمد

بابا همه کنارش آرام میشن، مدتی که من فرانسه بودم و کیمیا -  
اصفهان ، رها همیشه کنار مامان بود

هر کلمه که از دهانش خارج می شد خوشی زیبایی را به من  
تزیق می کرد. آرام کنار گوشم ادامه داد

بریم-

نفسش پر از تشویشم کرد و سریع با گفتن با اجازه از اتاق خارج  
شدم

\*\*\*

پوشک سام را عوض کردم و قبل از رفتن، سام را نزد کیومرث  
خان بردم. سام را بغل گرفت و بوسید و بویید و از من خواست تا  
عمر دارم کنار فرزندم باشم و از او مراقبت کنم

همراه کیان دوباره به آپارتمان برگشتم. کیان چمدانش را که از شب قبل در خانه ی من جا مانده بود را برداشت و برای گرفتن دوش به واحد رو به رو رفت.

خواستم طبق معمول در پذیرایی پتوی نرمی برای سام پهن کنم و دورش اسباب بازی بریزم تا کمی بتوانم مشغول جمع و جور کردن خانه شوم.

قبل از اینکه بتوانم برای تعویض لباس به طرف اتاق بروم، صدای کوبیده شدن در آمد.

حدس زدم کیان باشد، هنوز نرفته دلش هوای ما را کرده باشد. لبخند پهنی روی لبم نشاندم و با اشتیاق در را باز کردم.  
...بابا-

پدرم خونسرد به نظر می رسید اما خواندن خشم چشمانش چندان کار سختی نبود. لبخند روی لبم ماسید. قلبم از فوران آتش خشم محکم در سینه کوبید و آب دهانم را قورت دادم، سام را در بغلم جابه جا کردم.  
...سلام-

خشک و سرد و جدی بود. جوابشم را با سلام کوتاهی دادم. از جلوی در کنار رفتم تا وارد شد.  
بفرمایید-



وارد شد و کفش هایش را دم در درآورد. دمپایی را جلوی پایش گذاشتم ولی نپوشید.

سرش به این طرف و آن طرف خانه در حال چرخش بود. بر خلاف تصورم انگار هیچ آتش خشمی در کار نبود. نفس راحتی کشیدم.

انمی خوای خوش آمد بگی؟-

لبم را گاز گرفتم و با سر به زیری خوش آمد گفتم. دستی روی کمرش گذاشت.

خونه ی برزگی داری-

به طرف کاناپه هدایتش کردم.

شما بعد چهار سال اولین باره که میاید اینجا، بچه ها و مرجان - جون رو چرا نیاوردید؟ زنگ میزنم اونا هم برای ناهار بیان.

پدرم روی کاناپه روبه روی آشپزخانه نشست با نگاهش کل خانه را رصد کرد.

پتویی که برای سام کنار کاناپه می گذاشتم را با یک دست برداشتم و ناشیانه پهن کردم.

سام را روی پتو دراز کردم و به طرف آشپزخانه رفتم.

سریع شربتی آماده کردم و رو به رویش گرفتم. دستی برای گرفتن شربت به طرفم گرفته نشد. پوزخند روی لبش را ندید گرفتم و

شربت را روی جلو مبلی گذاشتم.

مبل رو به رویش را اشغال کردم. چشم به پسرکم که روی شکم سعی داشت کمی خودش را به طرف من نزدیک کند، دوختم. اگه واقعا دخترم بودی باید تا حالا می فهمیدی پدرت مرض قند - گرفته.

لبم را محکم از داخل گاز گرفتم. من چطور می توانستم اسم دختر بابا را روی خودم بزارم وقتی آنقدر در میان زندگی خودم غرق شدم و خبری از حال پدرم ندارم. باشرمندگی گفتم: بابا من نمی دونستم-

پاهایش را باز گذاشت، دستی روی پایش بود و کمی به جلو خم شد. ابروهایش در هم گره خورد.

قبل از این که لب از لب باز کند، پیش دستی کردم و گفتم:

شما که به زور جواب سلاممو نمی دید. زن بابا هم که دوست - نداره از جلوی شما رد شم، من برای عید زنگ زدم زن بابا. صداتون زد، حتی نداشتید احوال پرسسی تموم شه قطع کردید.

کمی سرم را بالا گرفتم، چهره ی متفکر و آرامش را که دیدم، شیر شدم و ادامه ی حرفم را از سر گرفتم

وقتی خودتون نمی زارید به شما نزدیک شم، من چطور باید - بدونم توو خونه ی پدری چی می گذره، کی حالش خوبه و کی بد؟! می دونید به جز شما کسی رو ندارم

بغض کردم. نگاهم به طرف پسرکم رفت

شما اونقدری از من دورید که موقع اومدن حتی نوه تون رو -  
نبوسیدید. اگه من گناهکارم و روزی خبط کردم این طفل معصوم  
که پاک پاک و بی گناه

پوزخندش صدا دار شد. تا اینجا را آمده بودم ، حالا وقتش بود  
ادامه ی حرف هایم را نیز بگویم تا بلکه سینه ی پر سوزم فقط  
کمی آرام گیرد مثل زخمی بودم که تازه سر باز کرده و شرشر  
خون از آن می چکد

نفسی تازه کردم و با چشم های اشکی که هنوز اجازه فرود نیافته  
بودند، ادامه دادم

موقعی که علی رفت، هر روز منتظر اومدن شما بودم-

مبلی که به در ورودی مشرف بود را نشان دادم

دقیقا اونجا روی اون مبل می نشستم و نگام به در بود بلکه شما -  
بیاین و بگید دخترم تنها نیستی، پدرت مثل شیر پشتته

اشک هایم بدون اجازه جاری شدند

زندگی بود که خودت انتخاب کردی، یادت رفته وقتی می -  
خواستی بری گفتم اگه با اون پسر ازدواج کردی دور منو خط  
بکش؟

ولی اون مرد دیگه رفته، الان نیست ، بابا نگاه کن من تنهام با یه -  
بچه توو بغل، کدوم پدری دلش میاد دخترشو به امون خدا ول  
اکنه؟

گره ابروهایش بیشتر شد و کمی بیشتر به جلو خم شد.  
برای چی مُرد؟-

حرفی برای گفتن نبود، علی به خاطر ندانم کاری هایش و مستی  
هنگام رانندگی از نظر هر کسی مجرم بود  
اگه نمی دونی بهت بگم که شوهر لاتت برای چی الان اینجا -  
نیست؟

با تشر گفتم

بابا.... لطفا اون الان نیست پشت سرش حرف نزنید-  
به کاناپه تکیه داد و تک خنده ای سرداد

وقتی سرزنش می کنی، دفاعیه رو هم بشنوی بد نیست. اونقدر -  
از داشتن اون شوهر الان شرمنده ای که وقتی به علت مرگش  
میرسیم سرتو میندازی پایین

سکوت کردم

نکنه یادت رفته وقتی با پدر و مادرش اومد خواستگاری ، اون -  
مادرشوهر فولاد زر هت چیا بارمون کرد؟

اشک هایم را پاک کردم و مصرانه روی حرف خودم ماندم و  
گفتم

این دلیل همیشه شما بعد مرگشم منو طرد کنید و ازم بخواید بچه -  
مو از بین ببرم

دوباره پوز خند زد، پوز خندهای پدرم از طرد کردنش هم برای من عذاب آورتر بود. این پوز خند ها یعنی هنوز هم ، تو و استقلال و حرف هایت را قبول ندارم

بلند شدم تا برایش کمی میوه بیاورم، از زمانی که به یاد دارم پدرم مثل من میوه دوست داشت

به یخچال نگاهی انداختم. از آخرین باری که چند نوع میوه به اندازه ی نیم کیلو خریدم، مقداری مانده بود

در اسرع وقت باید با ته مانده های پول این ماه برای تهیه ی کمی خوراکی به سوپری سر خیابان بروم

همان مقدار را که تعدادش به انگشت های دست هم نمی رسید، شستم و داخل سبد کوچک میوه چیدم و با بشقاب و کاردی برایش بردم

میوه را روی میز گذاشتم و دوباره روی همان مبل نشستم. خیار و کیوی برایش پوست گرفتم و قاچ کردم و بشقاب را به دستش دادم

پوست گرفتن میوه برای پدر یکی از کارهای لذت بخش دنیا بود که همیشه از آن لذت به دور بودم

بحث چند دقیقه قبل را فراموش کردم و با عشق به میوه خوردن پدر نگاه کردم. آخرین تکه ی کیوی را داخل دهانش قرار داد

تا کی می خوای اینجا بمونی؟-

با تعجب به او چشم دوختم

!برای چی؟-

.نگاهی به در و دیوار خانه انداختم

.خوب اینجا خونه ی منه، جای دیگه ای جز اینجا ندارم-

اون خدابیا مرز همین خونه رو برات گذاشته؟-

.نه اینجا مهریه م بود-

.لبخند کجی گوشه ی لبش جا خوش کرد

با همین مهریه ی پر و پیمون گولت زد؟ -

بابا لطفا... من نمی دونستم قراره این خونه مهریه م بشه... شما -

.که موقع عقد بودید

!فکر می کنی من حواسم بود، سر سفره عقد تو چی گذشت؟-

اگه میخواید بدونید چرا رو حرفتون حرف زدم و دنبالش رفتم، -

یکی از دلایلم راحت شدن از دست زن بابا بود

سری به نشانه تاسف تکان داد، به سختی کنترل خودم را حفظ

کردم و حرف های تند و تلخم را به زبان نیاوردم

کاری چیزی نداری؟ چطوری خرج خودتو درمیاری؟-

.فعلا کار ندارم ولی سام یه کم بزرگتر شه میرم سر کار-

.از روی کاناپه بلند شد، طبق عادت دست به کمر گرفت

اینجا خیلی بزرگه، امنیت نداره. میدونم که نمی خوای برگردی -  
خونه ی من ، ولی بلند شو بریم دنبال یه آپارتمان نزدیک خودم  
...باشی هم خیالم راحتتره و هم حواسم هست که  
پوز خندی زدم و ادمه ی حرفش را از سر گرفتم  
که دست از پا خطا نکنی... -

با همان ژست مخصوص به خودش نگاهم کرد  
... امروز بلبل زبونی شدی. از شوق دیدن منه یا-  
از بغضی که مدتهاست توو دلم تلمبار شده-  
حتی نمی خواید منو ببرید خونه تون -  
نکنه انتظار داری زن و بچه هامو به خاطر تو بندازم بیرون-  
پس چرا منو بارها انداختید بیرون و توو ظهر تابستون باید توو -  
حیاط سر می کردم؟  
تو چموشی دختر. این حرفارو بزار کنار اونا واسه وقتی بود با -  
مرجان یکی به دو می کردی. پاشو کیفیتو بردار بریم  
!اینجا خونه مه کجا برم؟-  
اینجا رو می فروشی یه کوچیکترشو می گیری که بقیه ی پولش -  
دستتو بگیره  
از اینجا نمی رم بابا-

چشمانش را ریز کرد، کمی خم شد و با اخم نگاه کرد.  
همین غُد بازیات باعث شده به این وضع برسی. برای چی توو -  
این خونه موندن برات مهمه؟! انکنه خبریه  
برایم عجیب بود پدر بعد از مدت ها به خانه ام آماده و حرف از  
رفتن می زد. حالت تدافعی به خود گرفتم و صاف نشستم  
!چه خبری باید باشه؟-

قبل از اینکه پدرم حرفی بگوید صدای زنگ در آمد. قلبم مثل  
گنجشک در سینه می کوبید. از روی مبل بلند شدم و به طرف در  
رفتم.

دعا می کردم، کسی که پشت در است کیان نباشد. از طرفی او تنها  
کسی بود که در آپارتمان حضور داشت و امکان آمدنش به واحد  
من بیشتر بود. با استرس در را باز کردم.

سبد روبه رویم قرار گرفت. با چشمان گشاد شده خیره اش شدم.  
افتادن فشار و یخ زدن یک باره ی دست ها یم را به وضوح حس  
کردم. لبخند گشادی روی صورت بانمکش نشست، با صدای بلندتر  
از همیشه گفت

داشتم می رفتم خونه باغ که دیدم اینو توو ماشین جا گذاشتی-  
با ترسی که در دلم خانه کرده بود، نگاهی به پدر شکاکم انداختم که  
با شنیدن صدای صمیمانه ی پسری آرام آرام به طرفم قدم برمی  
داشت.



صدای کیان باعث شد، سوی نگاهم به طرف او برگردد. با دهان باز و چشم های گرد نگاهش کردم

!چیزی شده؟! چرا عین جنی ها شدی تو؟-

با دست من را کمی پس زد و سبد به دست وارد شد

با ورودش ضربان قلبم بالا رفت، چشمانم گشاد تر و قفل لب هایم محکم تر شد

پدرم همین گونه هم نسبت به من بی اعتماد بود، اگر با کیان هم کلام می شد، چه حرف ها که به ریش من خواهد بست

نمی دانستم فشارم بالا رفته یا پایین آمده است که هم دستانم یخ زده و هم قلبم با بی رحمی به سینه ام می کوبد

با اهمیت ترین موضوع در این اوضاع ناتوان بودن در تکان لب هایم بود. من دیوانه هیچ وقت نتوانستم برای دفاع از خودم کاری انجام دهم، همین استرس بی موقع و ناتوانی تکلم بود که کارم را به اینجا کشاند

به زور و با تته پته لب باز کردم

آقا کیان خوش اومدید-

کیان متعجب به طرفم برگشت، بعد از کمی مکث چشمتی حواله ام کرد و با لبخند بکرش گفت

ممنون خانم معتمدی-

خوشحال از اینکه با دیدن پدرم موقعیت را درک کرده و خود را به کوچه ی معروف علی چپزد. نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت چون انتظار ماندنش را نداشتم ، در را نیمه باز گذاشته و قدم به جلو برداشتم

کیان سبد را همانجا کنار راهرو گذاشت

...سلام آقای-

نگاه بازیگر و پر از سوالش را به من دوخت. لبخند کج را گوشه ی لبم نشاندم

...پدرم هستن-

بعد از گفتن آهان بلندی به قصد خوش و بش و دست دادن به طرف پدرم رفت. پدرم که هنوز نگاهش پر از شک بود، دستی برای فشردن دست مرد جوان روبه رویش بالا نگرفت، همانطور دست به کمر ایستاده و نگاهش کرد و بلاخره بعد از یک دقیقه دست در هوای کیان را فشرد

جراتی به خودم دادم و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد، رو به پدرم گفتم

ایشون همسایه ی واحد روبه رویی هستند-

نگاه پدرم به سمت من کشیده شد. کمی جلوتر رفتم

من با مادرشون رفت و آمد دارم، دیشب که پیششون بودم این - سبد رو جا گذاشتم

نفسم را به سختی رها کردم، کمی دروغ اگر مصلحتی باشد، گناه که نبود.

تو دیشب خونه ی همسایه ت بودی؟-

قبل از اینکه من جواب دهم. کیان که با همان دست دراز شده به طرف پدرم پشت سرش را خاراند و گفت:

من ایران نبودم جناب، تازه رسیدم، دیدم این سبد خونه ی ماست، -  
گفتم لازمشون می شه، اینه که براشون آوردم.  
پدرم ابرویی بالا انداخت و به طرف کاناپه رفت و از کیان خواست  
روی مبل روبه رویش بشیند.

کیان با وجود عجله ای که می دانستم داشت، بعد از کمی تعلل  
نشست و من که هر لحظه منتظر فوران آتش درون پدرم بودم،  
کنار پدرم ایستادم.

به سلامتی! پس ایران نبودید؟! خانواده الان تشریف ندارن و شما -  
زحمت آوردن این سبد رو کشیدید؟  
کیان دستی به گردنش کشید و گفت:  
رفتن خونه ی پدر بزرگم-

..که اینطور-

این سوال و جواب های پدرم را درک نمی کردم، مضطرب کمی  
دورتر از آنها کنار این آشپزخانه ایستادم

دخترم نمی‌خوای برای آقا شربت بیاری؟-

کیان مثل همیشه با وقار روبه پدرم گفت

آقای معتمد اگه اجازه بدید من رفع زحمت کنم-

پدر پایی روی پایش انداخت و گفت

افتخار همنشینی نمی‌فرمایید؟-

!اختیار دارید این چه حرفیه؟-

کیان سر به زیر انداخت، به سام نگاه کردم که از بدو حضور پدرم حضورش را به کل فراموش کرده بودم و حالا سینه خیز تا نزدیکی کیان رفته بود

نمی‌دانستم به خاطر پیشرفت پسرکم در سینه خیزی خوشحال باشم یا نگران سوال‌های پدرم و جواب‌های کیان باشم

کیان با شوق سام را بغل کرد و بوسید. سام دست‌هایش را به صورت کیان زد و صدای زیبایش را روی سرش انداخته و به خیال خودش حرف هم می‌زد

مثل اینکه پیش شما خیلی آرام می‌گیره-

نگاهم به سوی چهره‌ی پوزخند دار پدر برگشت. کیان بلافاصله جواب داد

من بچه‌ها رو کلا دوست دارم-

دوباره سام را بوسید. از جایش بلند شد

اگه مادرم منتظرم نبود مطمئنا تنهاتون نمی داشتم آقای معتمد-

پدرم سری تکان داد

سام را که از بغل کیان بیرون نمی آمد را به زور از او دور کردم. حالا این بهانه های سام برای کیان را چگونه می توانستم ، توجیه کنم.

کیان را بدرقه کردم و بچه به بغل روبه روی پدرم نشستم. نگاهش کردم. حس می کردم حرفی برای گفتن دارد. اما سر دوراهی گفتن و نگفتن گیر کرده است. سری بالا گرفت و بلاخره بعد از این پا و آن پا کردن با چشم های ریز شده اش گفت

!صبح توو ماشین این پسر چی کار داشتی؟-

جا خوردم، رنگم پرید، دوباره فشارم بالا پایین شد. سرم را کج کردم و با صدایی که به زور خارج می شد تنها گفتم

!من؟-

پدر با تک خنده ی کوتاهی سرش را عصبی تکان داد، انگشت اشاره اش را تهدید وار به طرفم گرفت و بالا و پایین برد

دختر جان اگه جلوی اون پسر چیزی بارت نکردم، برای این بود -  
نخواستم عزت نفس تو پیش هر کس و ناکسی از بین ببرم

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

کاری که تو داری با من می کنی -

برای اینکه انقدر نگی ازت دورم و حواسم بهت نیست. ولی تو چی؟!

اصلا فکر آبروی پدرت رو کردی سوار ماشین پسر عزب می شی و می ری اینور و اونور؟ تو حواست هست اون پسر یه غریبه ست و تو ماشینش صداتو می ندازی سرت و هر هر می خندی؟

حواسم پی شوخی های داخل ماشین کیان رفت، انگار واقعا من را در آن ماشین دیده بود.

با ترس سام را که متوجه تشنج وضع موجود شده بود را به خودم فشاردم.  
...بابا-

این بار فریاد زد

ساکت باش و فقط گوش کن، نمی خوام دروغ به هم بیافی-

پسرکم را محکم تر به خود چسباندم

من دروغی برای گفتن ندارم-

چقدر از اینور اون ور به من گفتن مراقب رها باش؛ حواست - باشه چی کار میکنه و کجا میاد و میره، من احمق گفتم عاقل تر از تو نیست، من خر گفتم رها بلده از خودش مراقبت کنه

با گفتن این حرف ها جرقه ای در ذهنم خورد؛ هوش و حواسم فقط و فقط به سمت یک نفر پر گرفت بیتا، وگرنه دلیلی برای آمدن بی

موقع پدر من در این وقت روز وجود نداشت. شک نداشتم کار خود اوست.

کی این حرفا رو زده؟-

در و همسایه، دوست و آشنا، آقا جعفر، راننده تاکسی، چه -  
!فرقی داره کی گفته باشه آخه؟

آهم به هوا رفت، این همه آشنا من را با کیان دیده باشند؟! محال است.

این حرف ها فقط یک منشا داشت. روی حرف خودم ماندم و آرام گفتم:

من هیچ کار اشتباهی انجام ندادم بابا-

انگشتش همچنان من را نشانه می رفت

اگه این پسرک مرد و تو رو می خواد مثل بچه ی آدم بیاد جلو و -  
...حرفش رو بگه، اگه قصدش جدی نیس راهش و بکشه و بره

از جایش بلند شد و کمی جلوتر آمد، ترسم از نزدیکی اش هر لحظه بیشتر می شد و سام را در بغلم فشردم. صدای گریه اش بلند شد. موهایش را بوسیدم، بغض دار گفتم:

آروم باش ناز من، چیزی نیست-

صدای پدرم باعث شد سرم را بالا بگیرم. چشمانش از شدت عصبانیت رو به سرخی می زد

رها... به ولای علی قسم اگه دوباره تو رو دور و بر این پسر -  
ببینم، یا ببینم و بشنوم سوار ماشینش شدی و با آبروی من بازی  
می کنی سمت رو از شناسنامه م پاک می کنم. یک هفته وقت  
داری جمع و جور کنی از اینجا بری

حواست باشه که خودم میام دنبالت فکر نکنی یه وقت یادم میره  
اشکم جاری شد دلیل این همه تند خویی پدرم را نمی دانستم، مگر  
! او من را نمی شناخت؟  
...بابا اینجا خونه ی منه-

رگ گردنش بیرون زد، نگاهی به سام اندخت، دندان هایش را به  
هم سابید و صدای عصبانی اش این بار آرامتر از گلایش خارج  
شد.

اگه از اینجا نری، دیگه هیچ وقت سمت رو به زبون نمیارم -  
دختره ی خیره سر، اگه موقع ازدواجت با اون پسره توو خونه  
زندانیت کرده بودم الان واسه من بلبل زبونی نمی کردی. آخه  
لامذهب یه کمم به فکر بابای بیچاره ت باش

صدایم لریزد

آخه بابا به چه زبونی بگم من رفت و آمد بدی با کسی نداشتم، -  
اگه این خونواده در حقم بد بودن یا پسرشون نگاه سوئی داشت قسم  
می خورم خودم دممو می داشتم رو کولمو می رفتم



می دونی که حرفم یکیه، وسایلت رو زود جمع می کنی ، یه - هفته واسه ت زیاده، تا خونه پیدا می کنی همونجا خونه خودم می مونی.

به طرف در رفت، با چشم های گریان از جایم بلند شدم تا بدرقه اش کنم. پوز خندی زدم

چه بدرقه ی زیبایی گریه ی من، داد و هوار پدر و بی تابی عزیز تر از جانم در بغل، با شکوه تر از این نمی شد

کفش هایش را به پا کرد، ایستاد و به نگاه خیس من چشم دوخت، سر سام روی شانسه ام قرار داشت و با یک دست پشتش را نوازش می کردم

تا قبل از اومدنش، با اینکه لباس بیرون هم تنت بود ولی مدام با - خودم می گفتم، اشتباه دیدم، اشتباه شنیدم ولی با اومدن اون جوون، !گفتم ای دل غافل کجای کاری...؟

...بابا-

نمی دانستم برای بار چندم است پدرم را سرزنش وار صدا زدم و دوباره با نگاه پر از غضبش ساکت کردم

با خداحافظی کوتاهش از جلوی چشمانم محو شد. در را بستم، به طرف اتاق رفتم

کمی شیر به پسرک نا آرامم خوراندم و بعد از عوض کردن لباس،  
موبایل به دست، به طرف پذیرایی رفتم. روی کاناپه نشستم. به  
اوضاع نابسامانم فکر کردم.

موبایل در دستم تکان خورد. به خودم آمدم و کال را لمس کردم.  
!رها همه چی خوبه؟-

صدای پر از انرژی اش را که شنیدم همه مشکلاتم را به فراموشی  
سپردم. چطور همه چیز می توانست خوب باشد وقتی همه دوری  
از تو را می خواهند

تویی که همه به بودن پاک و بی آلایشت کنار من شک دارند  
تو بارها درخانه ام، پشت در بسته کنارم بودی و حتی انگشت هایم  
را در این چهار چوب لمس نکردی، اگر گرفتن دستی هم بوده  
بیرون از اینجا بوده است

:صدای پوزخند صدادارم را شنیده و نشنیده، گفتم  
بابام می خواد یه آپارتمان نزدیک خونه مون برام بگیره، می گه -  
اینجا امنیت نداره

:صدایش پر از تعجب بود

قبل از اومدن من بی امنیت شده بود یا بعدش؟-  
قبل از اومدن تو-

:با تعجیل و پر انرژی گفت

موافقم اونجا امن نیست ولی نزدیک خونه باباتم چندان امنیت -  
نداره.

متوجه منظورش نشدم، یعنی این دوری برای او اهمیت نداشت؟  
اخمی روی پیشانی ام نشست

خودم برات یه آپارتمان توپ سراغ دارم-

با جدیت گفتم

بابام خودش قرارا دنبال آپارتمان بگرده-

مکت کردم و با جدیت بیشتری ادامه دادم

گفته همین امشب وسایلم رو جمع کنم و از اینجا برم-

صدای وحشتناک توقف ماشین و بوق بلند بالایی به گوشم خورد، با  
استرس و صدای بلندی گفتم

کیان..... چه اتفاقی اونجا افتاده؟-

صدای عصبی و نفس های تندش به گوشم خورد

. هیچی وسط خیابون، کم مونده بود به ماشین روبه رویی بزنم-

صدای پر از استرس و بغض دارم را بالاتر بردم

...تو دیونه شدی؟ موقع رانندگی با تلفن حرف میزنی؟ تو-

کلافه حرفم را قطع کرد و گفت

گوشی رو قطع نکن بزار راه بیافتم حرف میزنیم-

موبایل را به گوشم چسباندم، صدای نفس هایش را می شنیدم با هر دم و بازدمش زندگی در وجودم جریان می یافت

اشک هایم قطره قطره جاری شدند، اگر اتفاقی برای او می افتاد، شک نداشتم زندگی ام به پایان می رسید

چطور می توانم دیگر از او دور باشم. منی که دیگر جانم به جانش بسته است. با هر لبخندش خون در رگ و پی ام به جوش و خروش می افتد

!هستی؟-

آرام لب زدم

آره-

بی حوصله به نظر می رسید

حواسم یه لحظه پرت شد. یه جا پارک پیدا کردم-

دیگه موقع رانندگی با موبایل حرف نزن-

صدای خسته اش در گوشی پیچید

!چرا؟-

بین گفتن و نگفتن گیر کرده بودم

...اگه اتفاقی برات می افتاد من-

صدایش مشتاق تر شد

!تو چی رها؟-

دل را به دریا زدم و ناگفته ام را به زبان آوردم، ضرب المثلی که می گوید "مرگ یه بار شیون یه بار" حتما باید اینجا به کارم بیاید.  
من... من... می مردم-

لبخند و چال گونه اش را از همین جا هم می توانستم ببینم.  
خدانکنه عزیزم-

ساکت ماندم. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم، او بود که باید ادامه می داد.

نمی دارم بری جایی که من نمی تونم پیام-

!پس باید چی کار کنم؟-

تک خنده ی شیرینش را شنیدم

باید بری خونه ی بابات و منتظر یه نفر خوشتیپ و خوش قیافه و -  
بانمک باشی که تو رو از اونجا بیاره بیرون

لبخندی برای حرف بی مقدمه و عجیبش روی لبم نشست . حرفش  
به مذاق دلم عجیب خوش آمد

بدون خداحافظی موبایل قطع شد و صدای ممتد بوق در گوشم  
پیچید

با لبخندی که همچنان روی لبم باقی مانده بود، موبایل را از گوشم  
دور کردم. نگاهش کردم، به قلبم نزدیک کردم. لبم را گاز گرفتم.

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم سرازیر شد و درست کنار  
لبم جاخوش کرد. آرام لب زدم

اون نسبت به من بی میل نیست، خدایا شکرت-

با لبخند گشادم از روی مبل برخاستم. موهایم را باز گذاشتم

به طرف آشپزخانه رفتم، داخل پلی لیست موبایل دنبال آهنگ مورد  
علاقه ام گشتم و زیر لب همزمان زمزمه کردم

داخل کابینت ها را تک تک نگاه و درها را یکی یکی باز کردم.  
تقریبا همه ی مخلفات به انتها رسیده بودند. باید عصر برای تهیه  
ی مواد لازم به سوپر مارکت می رفتم و از شاگردش می خواستم  
وسایل را برایم بیاورد و چون حال دلم خیلی خوب بود و تمام  
غصه ی حرف های پدرم دود هوا شد، تصمیم گرفتم همراه امیر  
سامم برای خوردن بستنی بهاری به فضای سبز بزرگ محله یمان  
بروم

بلاخره مقداری ماکارونی داخل یکی از کشو ها پیدا کردم. یک  
سیب زمینی کوچک و مقداری گوشت چرخ کرده و رب گوجه  
فرنگی برای ناهار یک نفره ی امروز من کافی بود

ناهار را پختم، خوردم و بعد از استراحت و دوش حمام آب ولرم ،  
سام را برای رفتن به سوپر مارکت آماده کردم

در خروجی را که باز کردم با مرد طبقه ی هشت روبه رو شدم؛  
یکه ای خوردم و قدمی به عقب برداشتم. دستم را روی پشت سام  
قرار دادم و او را محکم تر گرفتم

مرد با لبخند ژکوند تهوع آورش وارد شد. قدمی دیگر عقب رفتم،  
آب دهانم را قورت دادم. چشم هایم رنگ ترس به خود گرفت  
بعد از او زن و دختری وارد شدند، نگاهی به زن انداختم.  
نزدیک مرد شد. کنارش ایستاد.

سر تا پایم را ورندارز کرد. نگاهم به سوی دخترک کشیده شد که  
گوشه ی مانتوی زرشکی خوش دوخت مادرش را می کشید.  
موهای زیبایش را خرگوشی جمع کرده بود. صدایش آمد  
مامان... مامان بریم خونه ی بابابزرگ-

زن بدون اینکه به دخترک نگاه کند، لبخندی به رویم پاشید و سلام  
داد.

نفس عمیقی کشیدم، دستم را که روی پشت سام بود نوازش وار  
تکان دادم و جواب سلامش را بدون لبخند دادم. با خود فکر کردم  
آن مرد با وجود زنی زیبا چرا باید انقدر طماع و خیانت کار "  
باشد؟

خانم شیک پوش و خوش اندامی بود. دوباره دخترک کوچک ۵  
ساله را از نظر گذراندم که همچنان به مانتوی مادرش چنگ  
انداخته و می کشید. سرم را بالا گرفتم. صدای زن آمد

شما مال این آپارتمانید؟-

. به زور توانستم لبخندی بزنم

...بله-

زنی قدمی جلوتر آمد.

من بعد عید برگشتم ایران یه مدت نبودم فک کنم برای همینه شما -  
رو تا حالا ندیدم

سرم را به عنوان قبول حرفش تکان دادم. جلوتر آمد و دقیقا روبه  
روی من ایستاد. دستش را برای گرفتن دستم بالا گرفت  
من سارا هستم؛ همسایه ی طبقه ی هشت-

لبخندش عریض تر شد. دستم را برای فشردن دستش جلو آوردم.  
به زور توانستم دو کلمه از دهانم خارج کنم  
خوشوقتم سارا خانوم-

خندید، دستم را نرم رها کرد

عزیزم نمی خوای اسمتو بگی؟-

نگاهم مرد را نشانه گرفت، مرد با اخم خیره ی من بود. سریع رو  
برگرداندم. نمی خواستم آن مرد چندیش آور نامم را بداند، همین که  
می دانست ساکن کدام طبقه ام، به اندازه ی کافی می توانست برایم  
در دسرساز باشد. با همان لبخند زورکی لب باز کردم  
رها هستم-

ابروهای هلال مشکی اش بالا پرید

اسم زیبایی دارید. کدوم طبقه ساکنی عزیزم-

...پنج-



ابروهایش به حالت اولیه برگشت. دستی به پشت سام کشید و گفت:  
ماشالله چه بچه ی آرومی دارید-

سام سرش را از روی شانه ام برداشت و به جلو نگاه کرد. زن با  
دیدن پسر م جلو آمد و گفت:  
اشکالی نداره ببوسمش؟ خیلی بانگمه پسر ت-

به روی خوش مشرب زن لبخند زد. با خود فکر کردم هر وقت  
نگین جون را دیدم، به او بگویم که " آدم خوش مشرب به ایشون  
"میگن نه بیتای از دماغ فیل افتاده  
نه اشکالی نداره سارا خانوم-

سارا پسر کم را بوسید و زود جدا شد  
نگاهش به عقب کشیده شد و به مرد اشاره کرد  
ماهان همسرم-

سری تکان دادم و این بار دخترش را نشانه گرفت و گفت:  
این دختر کوچولو ی نق نقو هم دخترم شادان-

دختر دماغش را ورچید و با عصبانیت جلو آمد. پاهایش را به  
زمین کوبید و کش دار، مادرش را صدا زد  
مامان.... من کوچولو نیستم. نق نقو هم نیستم-

خندیدم. به سارا نگاه کردم که لبش پر از خنده بود. شک نداشتم  
اگر همسری چون این مرد نداشتم می توانستم به عنوان دوست

روی او حساب کنم. اما حیف این زن خوب و مهربان که در خانه  
ی مردی چشم ناپاک و هرز زندگی اش تباہ می شد

:مرد جلو آمد. دخترش را بغل گرفت و رو به سارا گفت

. عزیزم رها خانوم احتمالاً کار دارن، مزاحمش نشیم بهتره-

:سارا نگاهی به همسرش انداخت و دو باره رو به من گفت

خوب عزیزم خیلی از آشناییت خوشحال شدم، برو به کارت برس -  
که خیلی وقتتو گرفتم

من هم از آشنایی تون خوشحالم سارا خانوم-

لبخند زد و با گفتن خداحافظی کوتاهی از من جدا شد و به طرف  
آسانسور رفتند

از آپارتمان خارج شدم و قدم زنان همراه سام به طرف سوپر  
مارکت رفتم

بعد از مدت ها دیدن او و زن و بچه اش، آن هم در روزی که پدرم  
من را محکوم کرده است برایم حال خوبی به ارمغان نیاورد. خدا  
می دانست اگر همسر و فرزندش همراهش نبودند این بار چگونه  
من را تهدید می کرد. پدرم درست می گفت این آپارتمان دیگر  
برای من امنیت نداشت البته با وجود این مرد

همراه پسرک کوچکم وارد سوپر مارکت شدیم و هر چه لازم  
داشتم به مقدار کافی خریدم و با دادن انعام از شاگرد سوپر مارکت  
خواستم وسایل را تا شب برایم به خانه بیاورد

سام را در بغلم جا به جا کردم، تصمیم را عملی کردم و برای قدم زدن به پارکی که در نزدیکی آرپاتمان قرار داشت، رفتم. از سوپر مارکت خارج شدم. ماهان را داخل ماشین، روبه روی سوپر مارکت دیدم. هر بار او را میدیم ترس بدی به جانم می افتاد. نگاهی به راه رفت و نگاهی به راه برگشت انداختم

آه از نهادم بلند شد، خداوند مرا در چه سیاه چاله ای انداخته بو که هر طرف می رفتم باید با او رو به رو می شدم و او دوباره تهدیدش را از سر می گرفت

بلا خره با بسم الله، سرم را به زیر انداختم و به طرف فضای سبز، که تا آنجا راهی نبود قدم برداشتم

ماهان ماشین را همگام با من به حرکت در آورد. نفس کشیدن برایم سخت شده بود، ای کاش آنقدر ترسو نبودم و می توانستم برای رهایی از او همان جا وسط خیابان شلوغ فریاد بزنم و بگویم: "ایها الناس این مرد با تمام بی حیایی اش با وجود آن زن زیبا و دختر معصومش چه در خواست بی شرمی را مطرح کرده است"

اما افسوس که نمی توانستم آبرویم را به حراج بگذارم. ما زن ها در هر حال گناهکار شناخته می شویم

بعد از گذشت چند دقیقه ی پر از استرس به پارک رسیدم. از در ورودی که وارد شدم، دستم را تکیه گاه سر سام قرار دادم و با قدم های چابک حرکت کردم

با هر قدمی که بر می داشتم نگاهی به پشت سرم می انداختم که نکند آن مرد بتواند من را در بین آن جمعیت پر هیاهو پیدا کند.

شلوغ ترین مکان را انتخاب کردم. از شانس خوبم نیمکتی خالی روبه رویم قرار داشت. سریع روی نیمکت نشستم، به اطراف نگاه کردم، تا چشم کار می کرد، مرد و زن، جوان و پیر و کودک، تکی و دسته دسته در حال پیاده روی و رفت و آمد بودند.

خبری از مرد نبود، نفس راحتی کشیدم. سام را روی پایم رو به خودم نشاندم و لباسش را با یک دست مرتب کردم.

پسرکم خود را به سینه ام چسباند و دست هایش را برای گرفتن تال موهای بلند آویزانم دراز کرد. این عادت شیرینش را هیچ وقت ترک نمی کرد. سرم را عقب بردم و خندیدم.

کوچولوی مامان تو قاتل موهای من میشی آخرش.

جیغ خفیفی کشید و تلاشش بیشتر شد. با یک دست سریع موهایم را به داخل شال مشکی ام فرستادم.

دو دست هایش را گرفتم بلندش کردم، پاهای کوچکش روی ران هایم سر می خورد و پاندول وار تکانش می دادم.

هنگام بازی با پسرکم همیشه خنده هایمان گوش فلک را کر می کرد. می دیدم کسانی را که با هر خنده یمان رویشان با لبخند به طرف ما بر می گشت و سری از خوشی برای من تکان می دادند. خوشی من همین لحظه کنار این تکه از وجودم بود.

بعد از کمی بازی به طرف دکه ای رفتم و بستنی لیوانی شکلاتی خوشمزه ای برای خودم خریداری کردم و روی همان نیمکت مقداری را بین شیطننت های پسرکم خوردم و مقداری از بستنی آب شده را که دیگر خنک هم نبود ذره ذره به داخل دهان امیرسامم می فرستادم. پسرکم کم کم وارد شش ماهگی می شد و می دانستم خوردن کمی بستنی آب شده برایش مضر نخواهد بود.

دور دهان شکلاتی اش را با دستمال پاک کردم و لیوان را داخل سطل آشغال انداختم.

هنگام بازگشت به سمت نیمکت، پیرزنی را دیدم که گوشی ساده و کهنه اش را به دست گرفته بود و مدام گوشی را جلو و عقب می برد.

رو نیمکت کنارش نشستم. سام را رو به جمعیت نشاندم.

!سلام ، حاج خانوم کمک نمی خواهید؟-

زن گوشی را عقب برد و سرش را به طرف من چرخاند.

سلام مادر جان ، عینکم مونده خونه ، نیم ساعته دارم دنبال اسم - دخترم می گردم تو این وامونده

ریز خندیدم

حاج خانوم این وامونده خیلی جاها به دادمون می رسه ها-

:پیرزن گلایه وار گفت

..دخترم این ماسک کلا ضرره... شما جوونا چه می دونید آخه-

از جایش بلند شد. من نیز به احترامش بلند شدم.

حالا بدید به من شاید تونستم پیدا کنم.

گوشی را به طرفم گرفت، موبایل را از دستش گرفتم، کمی نگاهش کردم، معلوم نبود چطور از این موبایل استفاده می کرد که هر طرفش را چسبی چسبانده تا تکه هایش از گوشه و کنار جدا نشود.

مادر جون ده بار افتاده این ماسماسک، بچه هام می خوان یه -

جدیدشو برام بگیرن خودم نمی خوام

خندیدم و سری تکان دادم

مادر جون کلی اسم تو این موبایل هست، بچه تو بده من راحت -

بگردی، این طوری با یه دست بچه رو بغل می گیری خودت از ...کت و کول میافتی ها

رمز گشای موبایل را فشار دادم. سام را به دستش سپردم. حواسم بود که روی نیمکت نشست. همچنان سرم به گوشی اش گرم بود و یکی یکی اسم ها را نگاه می کردم

مادر جون اسم دخترتون چیه؟-

:صدایش را شنیدم که گفت

مهتاب-

آهانی گفتم و داخل گوشی پر و پیمانش دنبال اسم مهتاب گشتم. از "الف" که گذشتم به "ب" رسیدم. نمی دانستم این زن تاجر بود که انقدر اسم داخل گوشی اش ثبت کرده است

بلاخره اسم مهتاب را پیدا کردم و دکمه سبز رنگ را فشار دادم  
و به گوشم چسباندم که با صدای زنی مواجه شدم  
همزمان که حرف می زدم سرم را بالا گرفته و به طرف نیمکت  
چرخیدم

..حاج خانوم این که می گه اعتبار کافی موجود نمی باشد-

حرف در دهانم ماسید. از زن روی نیمکت خبری نبود. ضربان  
قلبم بالا رفت، نمی دانم رنگم پریده بود یا قرمز شده بود ولی  
وجود را هم آتش گرفته بود و هم سرما

گوشی از دستم سُر خورد و به روی زمین افتاد. با صدای تکه  
های آن تکانی خوردم. هر کدام از تکه ها به طرفی رفتند. آرام لب  
زدم

...سام-

یک طرف بدنم سِر شد. بلندتر گفتم

..امیر سام-

:به کیف روی شانسه ام چنگ زدم، صدایم بالاتر رفت

!سام...سام...سام... کجایی؟-

چشمم را گوله های اشک پر کردند، به طرف راست نگاه کردم  
:مردی از کنارم گذشت، با عجله و صدای لرزانم گفتم

!آقا یه پیر زن و یه بچه ندیدی...؟-

سری به معنی نه تکان داد

طرف چپ را نگاه کردم. زنی را دیدم، صدایم بیشتر لرزید

!خانوم یه پیر زن و یه بچه؟-

با تعجب خیره به من سرش را به معنی نه تکان داد. این بار چند  
پسر جوان دیدم و همان سوال را پرسیدم و همان جواب را شنیدم

اشک از چشمانم سرازیر می شدند با دستی اشک داخل چشمم را  
پاک می کردم و دست دیگرم بی حرکت بود. کمی دویدم، فریاد  
زدم:

...سام...سام.... عزیزم...مامانی-

این طرف و آن طرف را نگاه کردم خبری از پیر زن نبود. سرم  
به دوران افتاده بود. همانند انسان دیوانه ای با هر کسی برخورد  
می کردم همان سوال ها را می پرسیدم. به دور خودم چرخ می زدم،  
فریادم بلند شد

...سااااام-

به هق هق افتادم، با دست چپ ، دست راست بی حس شده ام را  
فشار دادم. دوباره دویدم ، به هر طرف پارک که می توانستم سر  
زدم. خبری از پیر زن نبود. فکرم کار نمی کرد. پسرکم ، دلبندم،  
وجودم کنارم نبود

با مشت به پیشانی ام کوبیدم



سام...سام...من مادر بی فکری ام آره...سام من کجایی آخه -  
!مامانی...؟

به راهم ادمه دادم، هر طرف را نگاه می کردم فقط جمعیت بود و  
خبری از سام تپلوی من نبود. دلم برایش پر گرفت، هق زدم  
به طرف در ورودی به راه افتادم. قبل از ورودی فضای باز و  
میدان بزرگی قرار داشت کنار همان میدان ایستادم. صدای ملودی  
موبایل بلند شد.

سعی کردم دست راستم را تکان دهم، ولی نتوانستم کاری از پیش  
ببرم، خسته و کلافه، با دست چپ سعی کردم زیپ کیفم را باز  
کنم و گوشی را در حجم انبوه وسایل ریز و درشت سام پیدا کنم.  
اشک هایم با دیدن وسایلم بیشتر شد  
موبایل را کنار گوشم قرار دادم  
...سلام بانو-

صدایش پر از انرژی بود، شاد و بی ریا، به سختی نفس عمیقی  
کشیدم تا بتوانم فقط کمی به خودم مسلط باشم. ولی هق هقم باعث  
شد هما یک ذره خونسردی هم از بین برود  
..رها-

صدایش نگران شد. دوباره اسمم را با نگرانی بیشتر به زبان آورد.  
سعی کردم صدایم نلرزد ولی کلمات را با فاصله به زبان آوردم  
!کیان...کجایی؟-

با همان صدای نگران و پر از تعجبش گفت:  
!تهرانم پیش سودی جون و دوستم، چطور عزیزم؟-  
لبم را گاز گرفتم، نتوانستم هق هق گریه ام را کنترل کنم  
بیا... کیان... بیا اینجا-

صدای خونسرد و عصبانی اش را شنیدم پشت تلفن به شخص  
"مقابلش گفت:" من میرم سودی جون، مشکلی پیش اومده  
صدای مردی آمد

"رفیق کجا؟! اگه مشکلی هست منم پیام برای کمک"  
دوباره کیان گفت:

"نه داداش، قوربونت مشکل خونوادگیه"

صدای خداحافظی آنها و هق هق من همزمان شد. بعد از چند ثانیه  
ای صدای ناراحتش در گوشی پیچید  
!رها چی شده؟-

به اطراف نگاه کردم، سامم را ندیدم، گریه امانم را بریده بود

رها عزیزم دیگو چی شده؟ کشتی منو.. رها دارم دیوونه -  
...میشم... رها گریه هات دیوونه م کرد

صدای بستن در ماشین را شنیدم

!عزیزم آروم باش... حداقل بگو کجا پیام؟-

نفسم بالا نمی آمد، به سختی میان گریه لب باز کردم،  
..پارک.... محله مون-

باشه باشه عزیزم من راه افتادم... الان می رسم... زیاد دور -  
...نیستم

صدای مردی من را متوجه خودش کرد، سرم را بالا گرفتم، به  
نظر پارکبان می رسید

خانوم چی شده؟! چند دقیقه ست دارم نگاتون میکنم؟ انگار حالتون -  
خوب نیس؟

بی توجه به گوشی روشن در دستم ، میان گریه گفتم  
....پسرم... نیست-

صدای فریاد کیان داخل گوشی پیچید

سام.... رها تو رو ارواح خاک مامانت بگو سام چی به سرش -  
!اومده؟

مرد کنارم، انگار حال زارم را دید و موبایل را از دستم گرفت و  
:به کیان گفت

انگار بچه شون گم شده، آقا ما الان پیگیری می کنیم-

صدای بلندش را می شنیدم ولی قدرت تشخیص حرفش را نداشتم.  
تمام فکر و ذهنم را پیش پسرک معصومم جا گذاشته بودم، تمام  
وجودم چشم شده و به دنبال نشانی از بود

مرد گوش‌ی را به دستم داد و نگاهم کرد. نگاهش رنگ دلسوزی داشت.

خانم بچه تون چند سالشه؟-

میان هق هقم لب زدم

پنج ماهو نیمه شه-

چشم‌های مرد را دیدم که کم مانده بود از شدت تعجب از حدقه بیرون بجهد.

خانم شما بچه پنج ماهه تون رو چطور گم کردید؟ جل الخالق-

با نفس بریده جواب دادم

یه پیر زن ... کنارم ... بود-

با تعجب گفت

!خوب؟-

گوشی شو... داد... دستم-

خانوم پیرزنه چه شکلی بود؟! برم به نگهبانا خبر بدم دنبالش - بگردن

یه ... پیرزنه ... حدود هفتاد ساله ... یه مانتوی مشکی تنش -

..بود...یه روسری بزرگ سفید.. صورت استخوانی

مرد نگاهم کرد

خانم انگار شما چندان حالتون خوب نیست. بشینید من بسپرم به -  
بچه ها براتون یه آب قند بیارن رنگ به روتون نیست

با اصرار مرد روی نیمکت نشستم، شکم را با دستم بغل گرفتم و  
خود را پاندول وار به حرکت در آوردم و با نگاه نگرانم اطراف  
را با دقت از نظر گذراندم، چشم هایم را روی وردی پارک زووم  
کردم.

خیلی سریع آب قندی رو به رویم قرار گرفت ، همان مرد بود  
آب قند را با دست لرزانم گرفتم و با اولین جرعه، عق زدم. لیوان  
را به دستش سپردم . گریه و عق زدن با هم همراه شد به طرف  
درختی رفتم و تا می توانستم عق زدم. دست هایم می لرزید؛ روی  
جدول کنار درخت نشستم  
مرد به طرفم آمد

خانوم بچه ها توو هر طرف پارک مشغولن، نگران نباشید، دم -  
درم هیچ زنی با یه بچه ندیدن که از پارک خارج بشه

چشم هایم را بستم و با تکان سر به او فهماندم که متوجه شدم

باید یه اورژانسی چیزی برید، شما اصلا حالتون مساعد نیست-

چشم هایم را بستم و دوباره شکمم برا بغل گرفتم، از نگرانی بیش  
از حد دل و روده ام به هم می پیچید

تمام فکر های بد دنیا یک باره در ذهنم رژه رفتند، اگر آن زن  
سپرم را دزدیده باشد چه؟! اگر بلایی سرش بیاورند؟! اگر کار بیتا

باشد؟! اگر کار ژاله خانوم برای گرفتن سام باشد؟ خدایا اگر به گوش ژاله خانوم برسد، سام را حتما از من دور خواهد کرد.

مرد رفت . ده دقیقه، پانزده دقیقه، بیست دقیقه ، بیست و پنج دقیقه گذشت، صدای گریه یه ی نوزادی به گوشم رسید، گوش هایم را تیز کردم، با حال خرابم بلند شدم، یک دور اطرافم را نگاه کردم ، کمی جلوتر رفتم، دوباره نگاه کردم، تشخیص دادم صدا باید از طرف چپ باشد، به طرف قسمت چپ رفتم، کودکی در بغل مردی گریه می کرد.

لباسش، همان سرهم لی بود با آستین کوتاه سفید و کفش های اسپرت کوچکی که به پا داشت با سام من مو نمی زد

دویدم، زن را نیز کنار همان مرد پاکبان دیدم، روبه روی مرد که قرار گرفتم، با آه و ناله کودکم را از او گرفتم وبدون توجه به دست سر شده ام، سام را در بغلم به خود فشردم

آرام زیر لب مدام خدا را شکر می گفتم؛ چه فکر ها که به ذهنم نرسیده بود

پسرکم را بوسه باران کردم، آرامش کردم، گریه اش امانم را بریده بود.

صدای کیان به گوشم خورد، با چشم های اشکی نگاه نگران و عصبانی اش را دیدم که به طرفم می آمد و اسمم را صدا می زد.  
رو برگرداندم متوجه پیرزن شدم

دختر جان تو کجا غیبت زد؟-

با صدای لزرانم و پر از بهتم گفتم

من؟! سرمو بالا گرفتم دیدم شما نیستید، مردمو زنده شدم حاج -  
خانوم

دختر جان گفتم تا تو شماره رو پیدا می کنی برم یه اعتبار بگیرم-

صدای مرد پارکبان آمد

خوب حاج خانوم نمی تونستی بهشون بگید؟ بیچاره اومد ثواب -  
!کنه کباب شد. نمی بینی حالو روزشو؟

پیرزن تا خواست لب باز کند، کیان سر رسید و سام را از بین  
بازوانم بیرون کشید

سام پسر خوشگلم... خوبی؟-

بوسیدش

عزیزم تا رسیدم اینجا داشتم سگته می کردم-

این میزان از عشق و محبت را تا کنون هیچ جای دنیا ندیده بودم.  
کیان عاشق پسرکم بود

سام را به خود فشرده نگاه عصبانیش روانه ی من گردید

رها تو کی می خوای حواستو جمع کنی؟ بچه ی پنج ماهه -  
چطوری مگه باید گم شه

به جای من مرد پاکبان جواب داد

خواستن ثواب کنن کباب شدن، بهتره به جای عصبانی شدن ، -  
خانومتون رو برسونید بیمارستانی جایی، نمی بینید رنگ به رو  
ندارن؟

نگاه عصبانیش ، این بار رنگ نگرانی گرفت، پورخندی زدم،  
جلوتر رفتم و دست سام را بوسیدم. بازوی راستم را فشرد ولی  
عجیب بود حسی نداشتم

رها عزیزم؟! چت شده چرا صورتت مثل گچ سفیده؟-  
با حرکت دستش قدمی به جلو حرکت کردم. صدای پیرزن آمد  
دختر جان موبایل من چی شد؟-

سری به معنی نفهمیدن تکان دادم  
رفتم همون جا دیدم هزار تکه شده؟-  
با صدای تحلیل رفته ام گفتم  
حواسم نبود، پولشو بهتون پس می دم-

صدای معترض پارکیان آمد  
حاج خانوم الان وقت این حرفاست؟ این خانوم دارن تلف میشن -  
..اون وقت شما موبایل می خوای؟ لا اله الله

کیان دستی در جیبش فرو برد و چند تراول بیرون کشید  
حاج خانوم من که نمی دونم گوشی تون چی بوده ولی این ۱۵۰ -  
تومنو بگیرید، آدرستون رو بدید من ماقی شو تقدیم می کنم



هر چند آن موبایل کهنه ز هوار درفته آنقدر نمی ارزید ولی زن  
:۱۵۰ هزار تومن را گرفت و گفت

.همین کافیه جوون-

با کمک کیان بدون هیچ حرفی به طرف ماشین رفتم. چند دقیقه ای  
طول کشید تا به بیمارستان رسیدیم، با کمکش از ماشین پیاده شدم

حالا که پسرکم را پیدا کرده بودم و کیان دستم را گرفته بود، می  
فهمیدم حال و روزم چقدر وخیم است

سرم گیج می رفت و دستم همچنان سر شده، بود انگار آن تصادف  
در شمال تاثیر خودش را به مرور زمان به من نشان می داد

به بیمارستان نگاه کردم، همان بود که برای اولین همراه کیان  
آمده بودم و پسرکم در آن به دنیا آمده بود

فشارم را گرفتند، بالا بود، دکتر سریع دستور داد برای تست  
ورزش و هزار آزمایش دیگر اقدام کنند، ساعتی برای نرمال شدن  
وضعیتم بستری شدم

اما من حواسم پی پسرک خسته و نگرانی های کیان بود، وقتی آن  
ها کنارم باشند دیگر حال و روز قلب من چه اهمیتی دارد. سرم که  
تمام شد، دکتر با تستی که از من گرفت، چند دارو را تجویز کرد  
و گفت استرس بیش از حد و فشار عصبی باعث این حمله شده و  
باید بیشتر مراقب قلب بیمارم باشم

همراه هم به خانه باز گشتیم، خدا را شکر کردم که بخاطر حال بدم  
کیان، مراعات کرده و گله و شکایتی نکرد

همراه هم به آپارتمان برگشتیم. کنار ماشین منتظر کیان بودم تا  
همراه هم به خانه برویم. موبایلم به صدا در آمد، این بار مهران  
بود.

سلام-

جوابش را دادم.

خوبی؟-

پوفی کردم و گفتم

.ممنون-

!چرا صدات می لرزه؟-

:سریع با همان لرزش خفیف و صدای بی جان گفتم

.نه صدام نمی لرزه-

.صدایش نگران بود

من اگه بعد این همه سال حال نرمال و بد تورو نفهمم که به درد -

ترک لای دیوار هم نمی خورم

.چشم هایم را بستم، خدایا باید به این هم جواب پس بدهم

.من تا نیم ساعت دیگه اونجام-

صدایم را بالا تر بردم.

نه لازم نیست، الان دیگه می خوابم-.

سام در بغل کیان بود، با شنیدن صدایم کیان به طرفم برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

الان؟ هنوز ساعت ۹ نشده می خوام بخوابی؟ حالا دیگه مطمئن -  
شدم اتفاقی افتاده

: کیان نزدیک تر شد و گفت

بریم-

:از پشت تلفن صدای مهران آمد

کسی پیشته؟-

نگاهی به کیان انداختم و گفتم

..نه-

نیم ساعت پیش او مدم ، نبودى-

:صدایم را پایین آوردم و با حرص گفتم

من مجبور نیستم ساعت های رفت و آمد و خوابم رو برای شما -

توضیح بدم، شبتون بخیر

قبل از خدا حافظی گفتن او گوشی را خاموش کردم و به داخل کیفم

فرستادم و هم قدم با کیان به طرف آسانسور رفتیم

اکی بود؟-

پسر خاله ی علی-

ابروهایش را دیدم گره خورد و صدای پر از حرصش به دنبال آن  
از حنجره ی مبارکش بیرون داد. سرم را پایین انداختم

این دیگه شورشو در آورده یا اینجا پلاسه یا هی زنگ میزنه-

لبخند روی لبم آمد ولی با گاز گرفتن لبم خنده را خوردم و با  
صدای آرامی گفتم

کی گفته اینجا پلاسه؟-

مامان گفت مادر علی زیاد میاد. نمی خوان دست از سرت -  
!بردارن؟

با خود فکر کردم آقا کیان کجای کاری تازه می خواهند من را به  
زور به خانه خودشان ببرند و به عقد همان پسر خاله مبارک آقا  
علی در آورند تا خدای نکرده با وجود مهران در آن خانه به من بد  
نگذرد.

دوباره صدایش آمد، سرم را بالا گرفتم و پسرکم در بغل کیان غرق  
خواب بود.

خوشم نمیاد انقد زنگ میزنه ها-

اینبار واضح لبخند زدم. جلوتر رفتم رو به رویش ایستادم، پشت  
پسرکم را نوازش کردم

امروز من یه بار مُردم-

صدای خش دارش آمد

خدانکنه-

دستم را که روی پشت سام بالا و پایین می بردم در دست گرفتم،  
فشردم

تا من هستم نمی دارم اتفاقی برای هیچ کدومتون بیافته، تا رسیدم -  
سکته کردم رها

به طبقه پنج رسیدیم، دستم را رها کرد؛ به طرف واحد خودم رفتم.  
صدایم زد

ارها؟-

به طرفش برگشتم

امشب این طرف می مونی-

اخم کردم و حرکت دادن دست راستم همچنان برایم سخت بود، کلید  
را با دست چپم از داخل کیف بیرون کشیدم

:جلو آمد و کلید را از دستم بیرون کشید. با اخم زیادش گفت

می شه برای یه بارم شده به حرف من گوش بدی؟-

:همانند او چشمانم را ریز کردم و با حرص گفتم

می شه دیگه این حرفو نگی؟ من خودم خونه دارم-

تن صدایش پایین و پر از حرص بود

رها...رها.. تو آخرش منو دق می دی با این رفتارات، مگه می -  
شه آدمی که دچار حمله ی عصبی شده رو شب تو خونه تنها  
گذاشت؟

کجا می خوای برم؟ من یه جا بیشتر ندارم. تنها زندگی می کنم. -  
!کی می خواد کنارم باشه؟

دستم را گرفت و به طرف در واحد روبه رو چرخاند  
!منم برگ چغندرم دیگه نه؟-

به حرفش لبخند در واحد روبه رو باز شد؟ نگاهم از دست روی  
بازویم به طرف در چرخید، چهره ی بیتا پوزخند به لب روبه رویم  
بود؛ به زور توانستم سلامی از بین لب هایم خارج کنم  
سلام، چی شد کیان؟-

هیچی، سام پیدا شد و رها رو هم بردم بیمارستان-

:روبه من کرد و گفت

بریم توو، مامان و بابا منتظرن -

بی حرف به طرف واحد روبه رو رفتم. بیتا از جلوی در کنار  
رفت

جز دردسر چیزی برامون نداره-

:صدایش واضح بود. کیان با تشر گفت

..بیټا لطفآ-

نگین جون و آقا محمد نیز در پذیرایی بودند. سلام کردم و کنار  
نگین جون نشستم

حالت بهتره عزیزم؟-

لبخندی به روی نگین جون زدم

. بله بهترم-

من از کیان خواستم که امشب تو رو بیاره اینجا، انگار روحیه ی -  
ضعیف من به تو هم سرایت کرده، تو سنت کمه نباید انقدر به  
خودت فشار بیاری

حرفی نزدم

رها دخترم برو استراحت کن-

با خجالت رو به آقا محمد گفتم

حالم خوبه، میرم واحد خودم استراحت می کنم-

کیان به طرف راهرو رفت

امشب تو اتاق من می خوابی، مامان همه چی رو آماده کرده -

...ولی -

نگین جون من را مجبور به ایستادن کرد

پاشو برو با خیال راحت استراحت کن برات قبل اینکه بیای لباس -  
گذاشتم، حق رفتن به اون طرفو نداری

:خندیدم. آقا محمد با لبخند گفت

فکر همه جا رو کردن دخترم-

بیتا به طرفم آمد. لبخند زد

عمه جون من تا اتاق باهش می رم-

:نگین جون با تعجب گفت

رها خودش همه جا رو بلده عزیزم، تو بیا بشین-

پوزخندی زدم. می دانستم این همراهی او حرف های زیادی را به  
دنبال خواهد داشت که مهمترینش همان دوری از کیان بود

به طرف اتاق کیان رفتم، روی تخت با لباس راحتی نشسته بود

سام را روی تخت دراز کرده و کیان نگاهش می کرد

کنارش نشستم. دست پسرکم را بوسیدم و به او که خیره ام بود نگاه  
کردم

"لبخند زدم با حرکت چشم و ابرو اشاره کردم که "چیه؟"

چشمانش را یک بار باز و بسته کرد، لبخند زد، مدت ها بود چال  
گونه اش این گونه مجذوبم نکرده بود. آرام و بی صدا لب زد



هیچی، امشب خوب استراحت کن، منم میرم حال جلو تلوزیون -  
می شینم. هر وقت دیدی حالت رو به راه نیست منو صدا می زنی،  
منم حواسم هست

در مورد اتفاق امروز فردا مفصل حرف می زنیم. نمی توام این  
سهل انگاری تو رو فراموش کنم

سرم را به زیر انداختم. گرمی دست هایش را که روی دستم حس  
کردم، لبی گزیدم و چشمانم را بستم. ضربان قلبم بالا رفت

تو خودت به یکی نیاز داری مراقبت باشه، دیگه بیشتر از این -  
نمی توام اجازه بدم تنها زندگی کنی

صدای غمگینش نزدیکتر شد، دقیقا کنار گوشم بود

....اگه خدای نکرده امروز بلایی سر یکی تون میومد-

چشمانم را باز کردم، دستش را دیدم، دلم می خواست مثل او که  
دستم را می فشارد، محکم میان دست هایم بگیرمش

سرم را بالا گرفتم و به چشمانم دارش خیره شدم. چشم های کیان  
من پر از بغض بود. تحمل بغضش را نداشتم. دوباره به دستی که  
برداشته شد نگاه کردم

بالش و پتوی مسافرتی قهوه ای را که کنارش بود را به دست  
گرفت و با گفتن شب بخیر از اتاق خارج شد

حالا من امشب باید روی این تخت که متعلق به او بود می خوابم.  
امکان داشت اصلا خواب به چشم هایم بیایند؟

مانتویم را در آوردم و لباس های کیمیا را به تن کردم.  
روی تخت دراز کشیدم و عطر تن کیان را که روی تخت جا مانده  
بود با توان باقی مانده ی وجودم بعلیدم

به لب های جمع شده ی پسرکم نگاه کردم. امشب نتوانسته بودم از  
شیر خودم به او بخوارانم

قطره اشک سمج را از گوشه ی چشمم گرفتم و آرام چشم هایم را  
روی هم گذاشتم و با خیال داشتن یک زندگی سه نفره همراه  
صاحب قلبم به خواب آرامی فرو رفتم. به یاد ندارم آخرین بار چه  
شبی توانستم انقدر با آرامش خاطر به خواب رفته باشم

چشم هایم را باز کردم. لبخندی روی لبم جا خوش کرد. با دست  
هایم چند حرکت کششی مخصوص قبل از خواب انجام دادم. سام  
خواب بود و هر از چند گاهی لب هایش را تکان می داد. خودم را  
زیر ملحفه ی سورمه ای رنگ جمع کردم، بوی کیان را می  
توانستم هنوز هم حس کنم

تقه ای به در خورد. سریع صاف نشستم و شال را که روی پاتحتی  
گذاشته بودم، روی سرم انداختم و دست های لختم را پوشاندم  
بفرمایید داخل-

کیان وارد اتاق شد. لبخند زد و جلوتر آمد. سلام دادم و جواب  
کشیده ای شنیدم. کنار تخت نشست

!خوبی؟-

با اطمینان گفتم:

آره مگه می شه انقدر مراقب باشید و بد باشم-

خدارا شکری گفتم و لبخندی همراه با چشمک نثارم کرد.

اول صبحی هم اونقدر زشت نمی شی-

خندیدم.

تو که بارها اومدی اونطرف منو اول صبحی از خواب بیدار -  
کردی.

قبل رسیدنم لباس عوض می کردی و بزک دوزک راه می -  
انداختی.

حالا هر کی ندونه فک می کنه می رفتم آرایشگا خوشگل کنم -

دست هایش را روی تخت گذاشت. صورتش را به طرفم چرخاند و  
با لب های کش آمده از خنده گفت

هر جوری باشه خوشگلی-

از خجالت گونه هایم گل انداخت ولی این بار نگاهش کردم. دیگر  
نمی خواستم نگاهم را از او بدزدم، مگر در زندگی چند باز این  
لحظه های ناب نسیب آدم می شود

لحظه ای بی حرف، لبخند به لب خیره به هم بودیم

بیشتر مراقب خودت و سام باش-

من فقط خواستم به اون زن کمک کنم-

اگه اون زن دزد یا رمال یا هر چیز دیگه ای بود، اگه بلایی -  
سرتون میاورد، من باید چه خاکی به سرم می ریختم؟ چرا جوری  
رفتار می کنی که همه انگشت اتهام بگیرن سمتت و بگن نمی تونه  
!از بچه ش مراقبت کنه؟

صدای در آمد. نگاه شرمزنده ام را از او گرفتم. هر طور به قضیه  
نگاه می کردم، حق را به او می دادم

صدای نگین جون آمد

!عزیزم بیداری؟-

سعی کردم تن صدایم پایین باشد تا پسرکم را از خواب بپرانم  
بله نگین جون-

نصف در را باز کرد. نگاهش به کیان افتاد. تعجب نکرد، انگار  
انتظار حضورش را داشت

کیان از دیشب تا حالاده بار اومدی دم در این اتاق بذار رها -  
استراحت کنه

از بهت زیاد چشمانم گرد شد، سرم ۱۸۰ درجه به طرف او  
چرخید

!خیال می کنی دیشب این پسر من خوابیده؟-

:خجالت زده سرم را به زیر انداختم و ادامه داد

تا صبح صدای قدم زدنش شنیدم-

نگاهش کردم.

چرا نخوابیدی؟-

گفتم نکنه حالت بد بشه. فکر کردم، دیدم بیدار باشم بهتره-

به نگین جون نگاه کردم، انگار توجه های بی حد و نثر کیان به من برای همه عادی بود که اینگونه با عشق به پسرش نگاه می کرد.

هر مادر دیگری بود، زن بیوه ای را کنار پسرش می دید، بی شک در پی دور کردن پسرش از آن زن می بود.

با لبخند از روی تخت بلند شدم، پسرکم در طول شب فقط یک بار شیر خورد و تا حالا به خواب رفته بود، گونه اش را بوسیدم.

کیان نیر از روی تخت بلند شد. به طرف در رفت و به طرف برگشت.

بیا بریم، صبحونه بخوریم-

ملحفه را روی پسرکم کشیدم و همراه آنها به طرف میز ناهار خوری کنار این آشپزخانه رفتم.

بیتا با لباس ورزشی صورتی رنگش مشغول خوردن نان تست و کره و مربا بود.

بیخیالی اش نسبت به حضور من عجیب بود. با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. روی صندلی کنار کیان نشستم. لبخندی روی لب بیتا نشست و تکه ی کوچک نان تست آغشته به مربای هویج را داخل

دهانش قرار داد. لیوان شیر را به لب نزدیک کردم تا کمی از شیر را بنوشم.

:تخم مرغ را به من نشان داد. لقمه را قورت داد و گفت

.تخم مرغ بخور برات خوبه تقویت می شی-

جرعه ای از شیر به داخل گلویم پرید. کمی سرفه کردم. این خانواده عادت داشتند موقع نوشیدن و خوردن من را با حرف هایشان متعجب کنند و با سرفه تا مرز خفگی برسانند.

کیان سریع لیوان آبی پر کرد و به دستم داد. تشکر کردم. صدای کیان نگران کنار گوشم نشست

!چرا حواست جمع نیست آخه؟-

لبخندی زدم. معذرت خواستم و نگاهم متوجه بیتای بی خیال شد که قهوه اش را جرعه جرعه سر می کشید

عمه امروز برام از همون خورشت قیمه ای که عاشقش بودم بار - بذارید دیگه

نگین جون لبخندی به روی بیتا زد. لقمه ای جلوی رویم قرار گرفت. صدای آرامش آمد

.تا دوباره از حال نرفتی صبحوونه تو بخور-

لقمه را گرفتم، نگاهم با نگاه بی تفاوت بیتا که در حال جویدن لقمه اش بود، تلاقی کرد

لقمه را که داخل دهانم قرار دادم، لقمه ی دیگری جلو رویم بود.  
خجالت کشیدم، به نگین جون و آقا محمد نگاه کردم که بی خیال در  
حال نوشیدن چای بودند.

سرم را نزدیکتر بردم و خیلی آرام گفتم  
حالم خوبه، خودم می تونم لقمه بگیرم-

لبخند کجی زد بدون اینکه سر برگرداند، از گوشه ی چشم نگاهم  
کرد و آرامتر از من گفت  
!مطمئنی خوبی؟-

آره نفس میکشم، می خندم، بچه مو میتونم بغل بگیرم اینا یعنی -  
این که خوبم

منو زهر ترک می کنی، بچه رو می دی دست کسی که نمی -  
شناسی، خودتو به مرز سخته می رسونی

:کشدار صدایش زدم

..کیان-

سرش را از زیر به طرفم چرخاند و عصبانی غرید  
...کیان و-

تن صدایم را پایین تر آوردم. لقمه ای که در دست داشت را قاپیدم  
..خجالت نکش، بقیه شم بگو-

:به صندلی تکیه داد و با لبخند کج اعصاب خورد کنش گفت

...کی گفته خجالت می کشم، کیان و درد-

چشمانم از شدت تعجب باز شد. لقمه در هوا ماند

خیلی پرووی-

صدای نگین جون آمد

!چگونه شما دوتا، اول صبحی؟-

کیان لب باز کرد تا حرفش را بلند بگوید ولی با نگاهی به بیتا لب  
:هایش را با زبان تر کرد و گفت

...چیزی نیس مامان-

!چیزی نیست و به هم می پرید؟-

بیتا لیوان قهوه را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت

کیان روی میز خم شد و با چشم ابروهای گره خورده و تن صدای  
:آرام و خش دارش گفت

.. مامان میگه حالم خوبه-

با دست اشاره ای به تیپ و قیافه ی ژولیده ام کرد

!آخه این صورت و قیافه بهش می خوره خوب باشه؟-

:آقا محمد خندید و گفت

!حالا چرا انقدر عصبی شدی؟-



دیروز سام گم شده، خانوم حمله عصبی بهش دست داده، اونقدری -  
شدید بوده که دستش سر شده، حالام می گه خوبم، شما بودید  
!عصبی نمی شدید؟

نگین جون ابرویی بالا انداخت و بانگرانی گفت  
.باید مراقب خودت باشی، دخترم-

.آقا محمد سری تکان داد

.حالا که فکر می کنم، می بینم حق با کیانه-

:مبهوت گفتم

...من فقط گفتم-

حرفم را قطع کرد و لقمه پر ملات گردو و عسل و کره را به دستم  
داد و گفت

.گفتی خودم می تونم لقمه بگیرم-

.آقا محمد خندید، نگاهش به طرف او رفت

بابا حاضرم قسم بخورم تا این یه تیکه نون میذاره توو دهنش -  
شب شده

لبخند زدم. نگاهم به طرف بیتا رفت، ریختن یک فنجان قهوه  
زیادی زمان برده بود. نگاهم را پایین انداختم. صدای گریه سام را  
شنیدم. ضربان قلبم بالا رفت. با ترس از روی صندلی بلند شدم  
!چی شده؟-

نگاه نگرانم را به او دوختم

...سام-

کیان نیز از روی صندلی بلند شد و روبه رویم ایستاد. با قدم های بلند به طرف اتاق رفتم. صدایم زد

رها آروم باش-

در اتاق را باز کردم، پسرکم گریه می کرد. در بغلم گرفتمش، لب سرخش را بوسیدم. گونه اش را لمس کردم، دستم لرزد

خوشگل مامان آروم باش، من اینجام-

نگاهی به پوشک خیشش انداختم، کمی آرام گرفتم، پوشک خیس پسرکم را اذیت می کرد

متوجه کیان شدم کنارم ایستاد

دیدم چیزی نشده و خودتو الکی اذیت کردی؟-

ضربان قلبم همچنان بالا بود

پوشک را باز کردم، دستمال مخصوصش را از داخل کیفم در آوردم و بدنش را تمیز کردم. دستمال را دور بدنش گرفتم و روی تخت نشستم

نگاهش کردم، این بار صدایم لرزید

می خوام بهش شیر بدم کیان-

ناراحت نگاهم کرد

با این ترس و دلهره ی عجیب آخیش به کاری دست هر -  
دوتامون می دی

به طرف در رفت. سام را بغل گرفتم تا بتوانم به او شیر دهم، چند  
تار مو روی پیشانی اش، خیس عرق بود

صورتش از اشک، خیس شده بود. فکر اینکه پسر کوچولویم  
اشکش در آمده، دیوانه ام می کرد

شیرش را که خورد، آرام تر شد. سام را در بغلم فشردم و  
بوییدمش، حتی یک لحظه فکر کردن به روز قبل هم وجودم را به  
آتش می کشاند

حالا مانده ام چطور دیروز تا لحظه ی پیدا شدنش دوام آوردم و  
زنده ماندم

کوچولوی من یک لحظه بدون تو نمی تونم زنده بمونم، پس -  
همیشه کنارم بمون

نفس عمیقی کشیدم و غرق صورت ماهش شدم

هیچ جای دنیا این بو را حس نکردم تپلوی من، چرا انقدر -  
!خوشبویی؟

سام را روی تخت گذاشتم، باید برای تعویض لباس به واحد خودم  
می رفتم، لباس روز قبل را پوشیدم. سام را با همان پارچه در بغل  
گرفتم و از اتاق خارج شدم

کیان کنار در ایستاده بود. با تعجب نگاهش کردم. تعجب نگاه او نیز کم تر از من نبود.

شال و کلاه کردی، کجا به سلامتی؟-

!خونه-

جلوی راهم را سد کرد، کمی راهم را کج کردم؟ دوباره روبه رویم ایستاد.

کیان می بینی حال خوب نیست، سر به سرم نذار-

اتفاقا می بینم حالت خوب نیست و من هم نمی دارم بری-

پوفی کردم. با اشاره به سام، شمردم شمردم گفتم

می بینی که پوشک نداره، لباسش کثیفه، باید برم خونه، هم خودم - دوش بگیرم، هم سام رو حموم کنم

سام را از بغلم گرفت و به طرف حال حرکت کرد

پس با هم می ریم-

لبخندی زدم

مراقب باش پوشک نداره-

بوسه ی آبدار و صداداری که روی گونه ی سام کاشت بلند گفت

فدای سرش بذار خیس کنه-

سر و صدای سام بلند شد. چه خوب بود کیان بود و حال همه را خوب می کرد.

کنار میز ایستاد رو به نگین جون گفت

مامان پسر کوچولومون رو می بریم حموم-

صدای آرام و متعجب بیتا از کنار گوشم آمد

پسر کوچولومون؟-

نگاهم را به طرفش چرخاندم. پوزخندش به چشم می آمد. رو

برگرداندم. خندان خیره ی سام و کیان شدم

برین ولی زود برگردین ها... می خوام رها توو آشپزی به من -

کمک کنه

به نگین جون نگاه کردم، از روی صندلی بلند شد و بشقاب حاوی

پنیر را در دست گرفت

چشم زود برمی گزدم، نگین جون نگران نباشید-

کیان که کنار در خروجی ایستاده بود، در را باز کرد

به طرفش رفتم، با یک دست سام را در بغل گرفته و با دست

دیگر، دست گیره ی در را نگه داشته بود

...بفرمایید-

لبخند زدم و با خداحافظی کوتاهی سر به زیر از خانه خارج شدم

...سلام-

صدای آشنایی باعث شد، شگه سرم را بلند کنم. ترس و تعجبم با هم در آمیخته شد و قلبم تپیدن را فراموش کرد.  
نگاهم با نگاه کنجکاو و پر از اخم ژاله خانم تلاقی کرد. با تعجب و اضطراب سلام دادم.  
س... سلام-

کلید را از داخل کیف بیرون آوردم. سام را از کیان گرفتم، نگاهش کنجکاو بود.

صدای آرامش آمد.

کمک نمی خوای؟-

ممنون... خودم می برمش-

روبه ژاله خانوم کردم.

بفرمایید بریم داخل-

به سختی با یک دست در واحد را باز کردم.

ژاله خانوم وارد شد، موقع بستن در برگشتم. نگاهش کردم. نگران بود. بی صدا لب زدم.

نگران نباش-

چشمکی زدم.

لبش به خنده کش آمد. چال گونه اش نمایان شد. با سر خداحافظی کردم و در را بستم.

ژاله خانوم روی مبل نشسته بود. خوش آمد گفتم. جوابی نشنیدم.  
من میرم پوشک سام رو ببندم، برمی گردم-

!این مرد کی بود؟-

نگاهش کردم

.همسایه-

!تنها زندگی می کنه؟-

نه تنها نیست، مادر و پدرش هستن، من با مادرش رفت و آمد -  
دارم

سام دست اون چیکار می کرد؟-

.به من کمک کرد-

.ابروهایش بالا رفت

!مجرده؟-

قدرت خواندن نگاهش را نداشتم، همین قدرتش در ادای کلمات  
بود که همه را خلاء صلاح می کرد. با مکت جواب دادم

!بله-

اون خونه پسر عذب دارن و تو انقدر راحت باهاشون رفت و آمد -  
!داری؟

:شانه ای بالا انداختم و گفتم

اچه مشکلی می تونه داشته باشه؟-

از روی مبل بلند شد، به طرفم آمد، روبه رویم ایستاد. با نگاه تحقیر آمیزش ورندازم کرد

یعنی انقدر بی آبرو بودی و پسر بیچاره ی من نمی دونست؟-

اخم کردم، پیشانی ام چین خورد. لب گزیدم

ژاله خانوم لطفا بفهمید دارید چی می گید-

پوزخند تحقیر آمیزی زد، نگاهی به سام انداخت. دوباره به طرف مبل رفت

معلوم نیس از بچه م چطوری مراقبت می کنی که به این وضع - افتاده، رنگ به رو نداره، برو هر کاری انجام می دی، انجام بده که دیگه وقتشه سنگامو با تو وابکنم

با تعجب پرسیدم

اچه سنگی؟-

با اخم گفت

فعلا برو به بچه برس. معلوم نیست با چه اعتماد به نفسی - خواستی بچه دار شی

بی توجه به غر غرهایش به طرف حمام رفتم و سریع آبی به سر و تن پسرکم کشیدم و بعد از پوشاندن لباسش دوباره کمی شیر به پسرکم خوراندم و خیلی زود به خواب رفت



لباسم را عوض کردم و دوباره به حال رفتم. مبل روبه رویش را  
انتخاب کردم.

با موبایل حرف می زد

آره اونجام... قرار نیست هر جا می رم به تو بگم... نیم ساعت -  
دیگه.... لازم نیست بیای... باشه.... خداحافظ

موبایل را قطع کرد. دستی به موهای شرابی کوتاهش کشید  
نیم ساعته منو علاف کردی-

سام رو خوابوندم-

چرا هر وقت من میام نوه مو می خوابونی؟! نمی دونم اگه علی -  
زنده بود باز هم جرات می کردی این رفتار رو با من داشته  
باشی؟

:پوزخندی به افکار پوسیده اش زد و بی پروا گفتم  
متاسفانه شما ذهنتون مریضه-

:اخم هایش را به چشمانش منتقل کرد و صدایش را بالا برد

تو خیلی گستاخی، از زنی مثل تو که هر روز با یه نفر می پره -  
این حرفا رو هم باید انتظار داشته باشم

:سرش را به زیر انداخت و قرقر زنان ادامه داد

خوبه والله راست راست توو چشم نگا میکنه و می گه ، شما -  
ذهنت مریضه

جدی و با اخم گفتم:

خواهش می‌کنم بفهمید دارید چی می‌گید-

من می‌فهمم دارم چی می‌گم-

چشمانش را ریز کرد. کمی خیره به من سکوت کرد

باید ازدواج کنی وگرنه آبروی خاندان ما رو می‌بری، البته با -  
شخصی که من تعیین می‌کنم

مگه من چیکار کردم، آبروی شما رو ببرم؟ در ضمن بهتره -  
بدونید ازدواج من غیر ممکنه

اونجوی که تو رو شناختم مجرد نمی‌مونی و اگه من دست -  
نجنبونم، طوری که دیدم مطمئناً خودت دست به کار می‌شی  
شما دیگه توهینو از حد گذروندید-

با تمسخر خندید. دستش را روی پایش قرار داد، کمی به جلو خم  
شد.

نکنه فکر میکنی اونقدر نفهمم که نتونم نگاه بین تو و اون جوون -  
خوشتیپ رو بخونم؟

دست هایم را ضرب دری در آغوش گرفتم و به مبل تکیه دادم

هر چند لزومی به توضیح نمی‌بینم ولی اون خونواده برام فقط -  
حکم دوست رو دارن

پوزخند زد

هه... دوست.. ببین دختر جون این فیلما رو برای من بازی نکن-  
به مبل تکیه داد

همین که گفتم ازدواج می کنی و البته با اون شخصی که من می -  
خوام. نمی خوام نوه م زیر دست یه ناپدری غریبه بزرگ بشه

انگشتش را در هوا تکان داد

مطمئن باش اجازه شو هم نداری-

از روی مبل بلند شدم، دیگر تحمل حرف های بی ربطش را  
نداشتم، به طرف آشپزخانه قدم برداشتم

باید با مهران ازدواج کنی-

گردنم را سریع چرخاندم صدای ترق ترق شکستن گردنم را شنیدم،  
با صدای بلندی گفتم

اهرگز... شما کی هستید سر خود برای من تصمیم می گیرید؟-

دستم را بالا بردم، لبم را کمی کج کردم و با هر کلمه که از دهانم  
خارج می شد یک درجه به تن صدایم افزوده می گشت

همین کارا رو پنج سال پیش انجام دادید، یادتون رفته می گفتید به -  
علی نزدیک بشی ال می کنم، بل می کنم؟! ولی آخرش چی شد؟

علی رو از خودتون دور کردید

پوزخندی روی لبش آمد

می دونم که مهران موافقه پس غصه ی دوری اونو از من نخور -  
دختر جان

انگشتش را به طرفم نشانه رفت

در ضمن اونی که علی ازش دور شد تو بودی نه من-

مثل او پوزخند زدم. هر چند به گفته خودم چندان ایمان نداشتم، اما  
با اعتماد به نفس فراوان گفتم

می دونید که علی عاشق من بود-

خندید. چشمانش را ریز کرد

این چه عشقی بود که برای هر نزدیکی باید کتک می خوردی؟-

لبم را گزیدم، بغض کردم. با خود فکر کردم

این زن تا چه حد از رابطه ی خصوصی من و علی با خبر "   
بود؟ علی چگونه توانسته بود از خصوصی ترین های مان برای  
"کس دیگری بگوید؟"

دندان قروچه ای کردم. صحت حرفش را رد کردم

همچین چیزی نبوده-

به پشتی مبل تکیه داد

لازم نیست از من پنهون کنی، می دونی که من حتی قدرت -

شمردن قدم هات رو هم دارم چه برسه به این چیزا

خواستم کمی هم من تحقیر آمیز نگاهش کنم.  
شما فقط یک انسان متکبرید که فکر می کنه همیشه حق با اونه-  
علی رو هم با این افکار و خاله زنکی شما و فک و فامیلتون از  
!من دور کردید. شماها فکر می کنید کی هستید؟  
می دانستم که روی خاندانش زیادی حساس است و من درست  
دست روی نطقه ی ضعفش گذاشتم  
تن صدایش را بالا برد. اخم هایش را در هم کشید  
توی پاپتی داری از فک و فامیل من میگی؟! ببین دختر جان من -  
اگه اراده کنیم عرض ده ثانیه از کل دنیا می تونم محوت کنم  
البته از هرزه ای مثل تو که هر روز با یکی بپره این نوع حرف  
...زدن بعید نیست. موندم توی غربتی با چه جراتی با من  
انگشت اشاره اش را روی سینه اش گذاشت  
ژاله ی مهرپرور که یه خاندان ازش حساب می برن اینطوری -  
!صداتو بندازی سرت و برام هارت و پورت کنی؟  
به این آشپزخانه تکیه کردم و با اخم گفتم  
با اون جراتی که شما هر طور دلتون می خواد من رو صدا می -  
زنید و به من انگ هرزگی می زنید. نمی دونم توو کدوم کتاب  
دینی خوندید تهمت زدن به چیزی که مطمئن نیستید جایزه  
تک خنده ای سر دادم

هه...البته ببخشید یادم نبود. شما خودتون فتوا می دید و کتاب -  
دینی می نویسید.

سرم را جلو بردم.

یادم نبود توو اون مجالس مذهبی تون فقط جا نماز آب می کشید. -  
با اون شیون و زاری و الله اکبر گفتن دروغین تون شیطونم درس  
می دید.

چشمانم را ریز کردم، از شدت خشم صورتش قرمز شده بود  
از روی مبل بلند شد به طرفم آمد، روبه رویم ایستاد، کمی از من  
بلندتر بود و سینه ی پهنش را سپر کرد. بدون هیچ ترسی خیره  
نگاهش کردم.

اتوی پاپتی چی گفتی؟ -

دستش سریع بالا آمد و سیلی محکمش روی صورتم نشست، سرم  
به طرفی پرت شد، دستم را روی صورتم گذاشتم، جای ضربه اش  
داغ بود. سرم را بی پروا و محکم بالا گرفتم.

چشم هایش از خشم بی حد دو دو می زد و پره های بینی  
عروسکی اش تکان می خورد.

من سام رو از تو می گیرم-

دلم هری ریخت. چشمانم گشاد شد. بغض گلویم را گرفت. این  
تهدید برای منی که روز قبل به خاطر گم کردن پسرکم دچار حمله  
ی عصبی شده بودم، زیادی عذاب آور بود.

خود را نباختم با همان سر بالا رفته، با نفرت نگاهش کردم.  
شما حقی برای گرفتن سام ندارید-

ترس من را که از چشمانم خواند کمی خود را عقب کشید. ادامه  
دادم:

شما به دو هزار پولتون می نازید ولی هیچ قانونی بچه ی شیر -  
خواره رو از مادرش نمی گیره  
با اخم روی پیشانی اش، خندید

دختر جان اگه ما این دو هزار پولو نداشتیم تو دنبال پسر م هلک -  
و هلک پدرتو ول نمی کردی، پاشی بیای اینجا زندگی کنی  
لبخند از روی لبش کنار رفت

این هارت و پورتای الکی رو هم واسه من مادر که بچه م رو از -  
دست دادم جمع کن  
: با نفرت گفتم

!شما به خودتون می گید مادر؟-

نگاهش کردم

!یه مادر به بیوه پسرش انگ هرزگی می زنه؟-

انگشت اشاره اش را تهدید وار به سویم نشانه رفت

چشمانش گشاد شد

ببین رها، دیگه خیلی باهات راه اومدم زیادیت کرده، کلمات رو -  
قبل از گفتن توو ذهنت مرور کن، بعد به زبون بیار

به خداوندی خدا اگه باز برای من زبون باز کنی و هر چیزی که  
نباید بگی رو بشنوم بلایی سرت میارم مرغای آسمون به حالت  
زار بززن

این سیلی هم که بهت زدم برات درس عبرت باشه

نفس هایم تند شد، این زن برای من خدای وقاحت بود

با همین صورت مظلومت علی رو خام کردی؟! پسر بیچاره ی -  
من.

صدای زنگ در آمد

من علی رو خام نکردم-

روسری سه گوش مشکی سانتش را روی سرش گذاشت، موهایش  
را کامل به زیر روسری فرستاد

هه... آره عاشقت شد، اونم چه عاشقی-

در جوابش سکوت کردم

با گیره دو گوشه ی روسری را به هم وصل کرد و چنان حجابی  
بست که هر که او را از دور می دید، تنها فکری که در سرش  
نقش می بست پاکی و معصوم بودنش بود



فکراتو بکن، نمی خوای که دوباره مثل پنج سال پیش آبروریزی -  
!شه؟

نگاهم کرد

دوباره صدای زنگ در آمد. مانند منجوق دوزی را پوشید. سرم  
به سمت در چرخید

مطمئنم که اون خانواده اونقدری برات مهم هستن که نخوای -  
زندگیشون از هم بیاشه. یادت که نرفته پدرت چطوری طردت  
کرد؟

نفسم به شماره افتاد، او می خواست با کیان من را تهدید کند، از  
کجا می دانست این خانواده برای من انقدر با اهمیت هستند؟ شک  
نداشتم کار بی‌تا باشد. اما او چگونه توانسته ژاله خانوم را پیدا کند؟  
فعلا برو درو باز کن ، علف زیر پای مهران سبز شد-

دیدم که به طرف اتاق سام رفت. باز صدای زنگ در آمد. به  
طرف در رفتم. در را باز کردم. حال مهران نیز بهتر از حال من  
نبود. سریع و بدون وقفه سلام کرد و وارد شد. کفش هایش را کند  
!خوبی؟ خاله کجاست؟-

اتاق سام-

خواست به طرف اتاق خواب برود. راهش را سد کردم

تو اون درخواست مسخره ت رو با خاله ت درمیان گذاشتی؟-

چینی به ابروهایش داد

!چی داری می گی؟! کدوم درخواست؟-

در را بستم. طلبکارانه و با اخم گفتم

همین درخواست ازدواج اجباریتون-

کفش هایش را از پا کند

- من تازه داشتم به این فکر می کردم چطوری برم بهش بگم ، اون -

!وقت تو می گی اومده ازت خواستگاری کرده؟! اونم برای من؟

لبخندی روی لبش جا خوش کرد. اخم بیشتر شد

شما دلت خوشه؟ کدوم خواستگاری؟ ایشون انگ بی ابرویی به -

من میزنه، میگه با این و اون رابطه دارم

چشم هایش را ریز کرد، جلوتر آمد

رها یه سوال ازت دارم فقط راستشو بگو. تو واقعا با کسی -

!ارتباط داری؟

:سرم را بالا گرفتم، با اخم غریدم

!شماها معلومه چتونه؟! چه ارتباطی؟-

دیروز اومدم اینجا، دم در با یه مرد برخورد کردم، ازم پرسید با -

کدوم طبقه کار دارم گفتم با طبقه پنج، گفت اگه منظورت اون

خانوم با بچه شه. نیست

برام عجیب بود، گفتم مگه می شناسیدشون، گفت کیه همچین  
جیگری رو نشناسه، با همه می پره به جز ما

از خشم زیاد، قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین می رفت. ادامه  
داد:

رها می خواستم فک اون مرتیکه رو بیارم پایین، می گفت تو -  
رور با یه مرد زیاد می بینه، میری و میای. رها تو با کی رفت و  
آمد داری؟

اشما می دونی داری چی می گی؟! کی همچین حرفی زده؟-

آرام جلو آمد و با صدای کنترل شده اش گفت

گفت ساکن طبقه ی هشته-

یکه ای خوردم، سرم را ناخودآگاه به عقب راندم و با دهان باز  
خیره نگاهش کردم

امی شناسیش؟-

سرم را تکان دادم و با لکنت گفتم

چ.. چرا باید بشناسم؟-

چون اون خوب تو رو می شناخت-

احواست هست داری چی می گی؟-

صدایش لریزد، نزدیکتر شد

نباید اینجا بمونی. اون علی دیوونه کجا برای زن مثل دسته ی -  
!!!گلش خونه خریده  
اینجا خونه ی منه-

اینجا امنیت نداره، من که مردم، از طرز حرف زدن اون مرد -  
!حالم بهم خورد، تو چطوری می تونی تنها اینجا زندگی کنی؟  
با اخم غریدم

از اینجا بیام بیرون که با تو زندگی کنم؟-  
چهره اش غمگین شد  
چرا انقدر از من بدت میاد؟-

حرفی نزدم، سرم را پایین انداختم  
نترس یه جا برات خونه می گیرم تا آخر عمرت راحت و بدون -  
هیچ مزاحمی زندگی کنی  
من از اینجا تکون نمی خورم-

اخم کرد

!نکنه واقعا کسی اینجا هست که دلتو برده؟-

صدای ژاله خانوم باعث شد نگاهم را از نگاه غمگین و پر از اخم  
مهران بگیرم

می دونستم یه چیزی هست که این دختر چهار دست و پا به این -  
آپارتمان چسبیده

گوش هایم قدرت کنکاش حرف هایش را از دست داده بود. نگاهم  
محو پسرکم بود که غرق خواب در بغل مادر بزرگ نامهربانش  
تکان خورد

شتاب زده به طرف ژاله خانوم رفتم. سعی کردم سام را از بغلش  
بیرون بکشم. رویش را به طرف دیگر برگرداندم. نگاهم روی کیف  
مخصوص سام که کنار پایش بود خشک شد  
!شما می خواهید چی کار کنید؟-

کاری که خیلی وقت پیش باید انجام می دادم-

:با بهت و ناباوری گفتم

!منظورتون چیه؟-

همین که می بینی تا تو فکراتو می کنی از این لجن دار بیای -

بیرون سام پیش من می مونه؟

.شما چنین حقی ندارید-

.من تایین می کنم کی چه حقی داره-

.به مهرام نگاه کردم

.شما یه چیزی بگید-

به دیوار تکیه داد

خاله با این کارا بیشتر اذیت می نکنی؟-

با بهت به مهران خیره شدم

!همین؟-

ژاله خانوم بی توجه به من رو به مهران گفت

من حرفمو زدم، تا تصمیمشو می گیره سام پیش من می مونه-

اشک در چشمانم غلت خورد، به طرف در رفتم و جلوی در

ایستادم

اجازه نمی دم سام رو از اینجا ببرید-

ژاله خانوم جلو آمد دم گوشم گفت

پس می خوای آبروی اون پسر و خانواده شو ببرم؟ می دونی که -

همه تون رو میتونم دادگاهی می کنم

کمی سرش را عقب برد. اشک هایم دانه دانه روی صورتم غلت

خورد

!اینو می خوای؟-

شما این کارو نمی کنید-

تک خنده ای سر داد، با فشاری که با شانه ام وارد کرد باعث شد

به طرفی پرت شوم

شیون و گریه امانم را بریده بود

ژاله خانوم، این کارا چیه؟-

به مهران نگاه کردم.

تو یه چیزی بگو آقا مهران-

اچی بگم رها؟-

داره سام رو می بره. بابا نامردا، قبل تهدید یه هشدار می دن، -

شما بعد چند روز اومدید یه سره می گی سام رو می بری

من نیومدم هشدار بدم، قصد من از اومدن فقط تایین تکلیف بود. -

همین که دو راه پیش روت گذاشتم بدون که خیلی در حقت لطف

کردم.

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم. دوباره به طرف در رفتم

نمی ذارم سام رو ببرید-

مهران به طرفم آمد. خواست دستم را بگیرد. با صدای بلند گفتم

به من دست نزن-

دستش را کنار برد. سام را دیدم در بغل ژاله خانوم تکان خورد

آروم باش، سام بیدار می شه، بذار امشبو پیش خاله باشه. مطمئن -

باش بهش بد نمی گذره

با ناله گفتم

چطور می تونید این کار رو با من بکنید؟ اون فقط پنج ماهشه، -  
شیر می خوره. قسم می خورم اگه پاتون رو از این در بذارید  
بیرون به پلیس زنگ می زنم

ژاله خانوم دوباره نزدیکم شد. طوری که فقط من بشنوم کنار گوشم  
زمزمه کرد

ببینم می خوای اون جوون رو توو این ساختمون بی آبرو کنم؟ -  
می دونی که جور کردن چندتا شاهد برام کاری نداره  
عقب رفت، تن صدایش را بالا برد

این کولی بازی ها رو برای من درنیار، کی رو از پلیس می -  
!ترسونی؟

سام به گریه افتاد. دلم برایش پر کشید. به طرفش رفتم. پسرکم به  
من نیاز داشت، این زن چگونه می توانست این طفل معصوم را از  
من دور کند؟

خاله بس کنید، می بینید که بدون سام دووم نمیاره، بذارید فردا -  
خودش میاد، پیش ما می مونه

:نگاه خشمگینش به طرف مهران چرخید

!کی از تو نظر خواسته؟-

.مهران ساکت و بهت زده سر به زیر انداخت



یعنی این مرد روزی می توانست کمی جربزه به خرج دهد و " جلوی خاله اش که بارها مورد تحقیرش قرار گرفته بود، بایستند؟ خاله این کارا درست نیست-

به طرف مهران رفت، با اخم نگاهش کرد

!ببینم تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟-

نه شریک دزدم نه رفیق قافله، شما بیاید بریم خونه فکرامون رو - هم بزاریم، رها قول می ده تصمیم درست رو بگیره

دیگر تحمل حرف هایشان را نداشتم، آنها من را برده ی خود می دیدند. هر طور صلاح ببیند باید آنگونه رفتار کنم

مهران آرام سام را از بغل ژاله خانوم بیرون کشید. گونه ی سام را بوسید

با نگرانی به طرفش رفتم. سام را از او گرفتم، به خودم فشردم. آه بلندی کشیدم. کنار گوشش زمزمه کردم

خوشگل مامان آروم باش ، الان باز بهت شیر می دم-

صدای ژاله خانوم آمد

فقط تا فردا فرصت داری فکر کنی-

به آنها پشت کردم. به طرف کاناپه ی کنار پنجره رفتم. نفس راحتی کشیدم، قطره ی اشکی روی صورتم جاری شد

فردا زنگ می زnm و بهت می گم باید چیکار کنی-

روی کاناپه نشستم. سام را روی پایم دراز کردم.  
تار موهای کوتاهش را کنار زدم. برای خوردن شیر دست و پا می  
زد. صورت خیس را با شال روی سرم پاک کردم.  
صدای "خاله بریم" مهران و بسته شدن در را شنیدم.  
پسرکم شروع به خوردن شیر کرد. بغض عجیبی راه گلویم را  
گرفت.

دستم را روی گونه ی نرمش گذاشتم. لمسش کردم.  
صدایش بلند شد. واژه های بی معنی اش را که همزمان با خوردن  
شیر کنار هم می چید. برایم حکم زیباترین ملودی دنیا را پیدا می  
کرد.

من حالا بین عزیزترین های زندگی ام گیر کرده بودم.  
از طرفی کیان که به هیچ عنوان حاضر به بد نامی اش نمی شدم و  
از طرفی دیگر بزرگترین عشق زندگی ام. وقتی کفه ی عشق بین  
پسرکم و کیان را کنار هم می گذاشتم. نمی توانستم بگویم کدام  
بالاتر از دیگری است.

من اگر زنی را کنار او ببینم بی شک دیوانه خواهم شد.  
صدای زنگ در من را از جا پراند.

مانع خوردن دوباره شیر سام شدم. با خشک کردن صورت خیس  
از اشکم و مرتب کردن شال از روی کاناپه بلند شدم.

سام را در بغلم جابه جا کردم. همزمان با بلند شدن دوباره ی  
صدای در، دستیگره را پایین دادم و در باز شد

صدای نگرانش آمد

سلام، یه سر و صداهایی شنیدم-

بدون تعلل وارد شد. چهره اش بیشتر از هر وقت دیگری نگران  
بود

چیزی نبود، من از وقتی با این خانواده آشنا شدم، با هم مشکل -  
داشتیم

سام را از من گرفت. امیرسام با دست و پا زدن در بغل کیان جا  
گرفت. بوسه ی عمیقی رو گونه اش کاشت. بغض گلویم را گرفت

من چطور می توانستم از او که نگاهش به بند بند وجودم بسته، دل  
بکنم و با کسی که همیشه مثل برادر می دیدمش ازدواج کنم؟

من که تا چند وقت پیش تک و تنها روزگارم را سر می کردم و  
کسی به جز مرد روبه رویم، نیم نگاهی به من نداشت. چه شده که  
حالا همه هواخواه من و پسر شده اند؟

حالا که به نظر می رسید احساسات و خواسته هایمان مشترک  
!باشد، باید سدی میان من و او به وجود بیاورند؟

یعنی من نیز دچار عشقی ممنوعه شده ام؟ که هر کسی از راه می  
رسد ناخنکی به آن زده و درصدد ایجاد خراشی در آن است

اون خراش روی صورتت چیه؟ -

دستش را جلو آورد انگشت شصتش را روی صورتم گذاشت. گر  
گرفتم. چشم هایم را بستم

من که با تماس نوک انگشتش این گونه بیتاب می شوم چگونه می  
توانم لحظه ای از او دور بمانم؟

آرام گفت:

...اینجا-

صورتم را با چشمان بسته چرخاندم، دستش از روی صورتم کنار  
رفت

سیلی مادر همسر فوت شده ام را که محکم روی صورتم نشسته  
بود، به یاد آوردم. پس علت سوزش، خراشی بود که انگشتر تک  
نگین برلیان زمختش روی صورتم به جای گذاشته بود

نگاهش کردم، اخمی که روی صورتش نشسته بود را دیدم، من  
حتی قلبم برای صورت اخمویش نیز تاپ... تاپ... می تپید. بی  
فکر گفتم:

به کابینت آشپزخونه خورد-

اخمش پررنگتر شد. پوزخند زد

بچه گول می زنی؟-

قدمی جلو تر آمد، نگاهم به طرف سام رفت که در بغلش وول می  
خورد. با انگشت شصت و سبابه چانه ام را گرفت و صورتم را به  
طرف خود چرخاند

!خیلی درد داره؟-

نگاه نگرانش، چشمانم را مهتابی کرد، دوباره دستش را پس زدم،  
سرم را به زیر انداختم. قطره اشک سمج سرازیر شد. با صدای  
لرزانم گفتم

یه خراش کوچیک که درد نداره-

چشات دوباره قرمز شده-

بی حوصله و بغض دار، بدون این که نگاهش کنم، گفتم  
سرم درد می کنه، خسته م-

اخم کرد

این پف چشمتو یه ساعت پیش نداشتی، فکر نکن که نفهمیدم -  
گریه کردی

سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت  
اون خراش کار کیه؟-

سرم را بالا گرفتم و با پوزخند روی لبم گفتم

هه...نکنه مثل توو فیلما می خوای بگی، کار کیه تا برم -  
روزگار شو سیاه کنم

با اخم لب زد

لازم باشه این کارم می کنم ولی نه تا وقتی که نفهمم چرا و -  
چطوری این بلا سرت اومده

نه تا وقتی که با هر بار نگاه کردنت ازم رو می گیری و سعی می  
کنی با یه دروغ قضیه رو فیصله بدی

دستی روی پیشانی ام کشیدم و به او پشت کردم، کلافه تر از قبل  
گفتم:

خواهش میکنم کیان، می بینی که حالم خوب نیست، وقت خوبی -  
هم برای پند و موعظه انتخاب نکردی

لبخند کجی روی صورتش نشست

مثل اینکه واقعا حالت خوب نیست-

چشمانم را با حرص روی هم گذاشتم. انگار اون نیز میل عجیبی به  
عصبانی کردن من داشت

کیان لطفا... خسته ام-

به طرف کاناپه رفت. نشست، سام را روی پایش گذاشت

کسی جلوتو نگرفته می تونی بری اتاق استراحتتو بکنی-

به طرفش رفتم، روبه رویش ایستادم. با اخم نگاهش کردم. مشغول

"بازی با سام بود. "یعنی تمام نگرانی اش در همین حد بود؟

چییه؟! مگه خسته نبود؟! برو بخواب دیگه-

دندان هایم را روی هم فشار دادم. سرش را بالا گرفت

! چیه نکنه می خوام برم؟-

: با حرص گفتم

...آره-

کمی در جایش به قصد بلند شدن، تکان خورد

یک آن از گفته ام پشیمان شدم، ترس جای خشم را گرفت، حالا  
!مانده بودم اگر حرفم را جدی بگیرد و برود من چه باید بکنم؟

سرش را بالا گرفت، کنجکاو نگاهم کرد، چند دقیقه ای مکث کرد

!الان انتظار داری برم دیگه، نه؟-

:سرم را با تردید تکان دادم، با لکنت گفتم

...آ...ره-

لبخندی زد، ریز نگاهش کردم. دلم به خاطر بودنش قرص شد. به  
پشتی مبل تکیه داد، سام را که برای رفتن روی زمین ورجه  
وورجه می کرد روی پاهایش نشاند

برو اتاقت بگیر بخواب، آقا سام هم پیش من می مونه تا مامانش، -  
حالش خوب شه

.انگشتش را کنار سرش چرخاند

اینجاست تاب برداشته... تا یه کاری دست خودت ندادی بهتره -

.ساکت و آرام از اینجا دور شی

این بار که مطمئن بودم، قصد رفتن ندارد. شیر شدم و اخم را روی صورتم نشاندم. انگشتم را تهدیدوار به طرفش گرفتم و تکان دادم. پس وای به حالتون سر و صدا کنید.

خندید. لبخندم را با گاز گرفتن لب قورت دادم. وقتی او با این همه محبت و انرژی کنارم بود، دیگر اخم معنایی نداشت. امثال می خوای چیکار کنی؟

با اخم تصنعی گفتم:  
هر کاری دلم بخواد.

سام بلاخره بعد از کلی تکان خوردن از زیر دست و پای کیان روی زمین رفت و چهار دست و پا به طرفم آمد.  
...مثلا.

به کیان نگاه کردم و بدون لبخند گفتم:  
...از خونه پرتت می کنم بیرون.

لبخندش گشادتر شد، یک دستش را روی پشتی مبل گذاشت، با ابروهای بالا رفته گفت:  
...نه بابا.

دست هایم را ضرب دری جمع کردم. چشمان مغرورم را بستم و گفتم:

...آره بابا.



حس کردم جسم کوچک و نرمی به پاهایم برخورد کرد. چشم هایم را باز کردم. پسرکم بین پاهای باز شده ام گیر کرده بود لبخند صورتم را پوشاند. خم شدم، سرم کمی گیج رفت. مکث کردم، قبل از من دست های درشتی پسرکم را بغل گرفت. ایستادم، شقیقه ام را فشار دادم. به کیان نگاه کردم. صدای آرامش بخشش را شنیدم. حاضر شو بریم دکتر-.

لبخند دلگرم کننده ای به رویش پاشیدم. نه...یه کم استراحت کنم بهتر می شم-  
چیا بهت گفت که انقدر ناراحت شدی؟! البته باید بگم چیا بهت -  
گفتن، چون صدای دو نفرو شنیدم، یه مرد هم بود  
خواستم با کمی لحن شوخ حواسش را از اصل ماجرا دور کنم  
ببینم نکنه فال گوش و ایستادی-.

:با لحن جدی تری گفت

تا لحظه ی رفتنشون پشت در خونه مون ، رژه می رفتم. چون -  
می ترسیدم بخاطر دیدن من، اون مادر فولادزره چیزی بارت کنه،  
...که انگار حدسم درست

.سریع بین حرفش پریدم

.نه بحث ما ارتباطی به دیدن تو نداشت-

به طرف آشپزخانه رفت

از نوع نگاهش تونستم بفهمم با توپ پر اومده، وقتی منم دید -  
نگاهش تند و تیزتر شد

همزمان با حرف زدنش، سام را با یک دست در بغلش نگه داشت،  
لیوانی از داخل کابینت بیرون کشید. یکی دو حبه قند داخل لیوان  
گذاشت و به طرف کتری رفت. گفتم  
!داری چیکار میکنی؟-

می بینی که، آب قند برات درست میکنم، فشارت افتاده-

خسته به نگرانی اش لبخند زدم

هر سرگیجه ای که دارم علتش فشار پایین نیست که-

لیوان را روی کابینت گذاشت و شاکی رو به من ایستاد

می گی چیکار کنم حالا؟! می گم استراحت کن قبول نمی کنی. -  
می گم بریم دکتر، می گی استراحت کنم خوب می شم، آب قند  
برات درست می کنم، می گی سرگیجه م بخاطر افت فشار نیس،  
حالا می گی چیکار کنم؟! تازه خانوم می خواد منو از خونه بندازه  
بیرون

خندیدم، به او حق دادم و دست هایم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم

از این ادا ها درنیار و مثل یه دختر خوب برو توو اتاقت تا موقع -  
ناهار بخواب

با لبخند بحث را خاتمه دادم و به طرف اتاق رفتم. خیالم از بابت  
سام راحت بود. مطمئن بودم کیان بهتر از هر کس دیگری از سام  
مراقبت می کند

روی تخت نشستم. با شنیدن ویبره ی گوشی از روی تخت بلند  
شدم، به طرف میز توالت رفتم. پوفی کردم و به تماس مهران  
جواب دادم

...سلام-

جوابش را با صدای آرامی دادم. به طرف در رفتم و در را آرام و  
بی سر و صدا بستم و به طرف پنجره ی اتاق رفتم  
!حالت خوبه؟-

با حرص جوابش را دادم

شما می ذارید آدم حالش خوب باشه؟-

انگار دیروزم حالت خوب نبوده؟-

با تعجب، در حالی که سعی می کردم تن صدایم پایین باشد،

پرسیدم

!چی؟! کی گفته؟-

به خاله خبر رسیده که دیروز سام گم شده و تو بیمارستان بستری -  
بودی، برای همین کفری شده، سعی کن تا شب تصمیمت رو  
بگیری وگرنه معلوم نیست تا فردا چی پیش بیاد

عصبانی و کلمه به کلمه حرفم را ادا کردم.

تصمیم من از همون اول گرفته شده با هیچ تهدیدی عوض نمی -  
شه

رها من نگرانتم، چرا نمی خوای بفهمی؟ باور کن اگه خاله -  
بدونه باهات تماس گرفتم، پوست کله مو می کنه

تو برای اون زندگی می کنی؟! چپ می ری می گی خاله م، -  
راست میری می گی خاله م؟ چرا یه بارم طرف حقو نمی گیری؟  
صدای عصبانیش آمد

تو اون آپارتمان لجنزار موندن حقه؟-

با التماس گفتم

اگه قول بدم از اون آپارتمان پیام بیرون چی؟ دست از سرم بر -  
!می داری؟

کمی مکث کرد

انقدر از من بیزار می؟-

شما خودتون کارایی رو انجام می دید که بیزار شم-

رها من اگه دست بردارم، خاله دیگه ول کن نیست. باور کن با -  
دعوایی که امروز باهات راه انداختی هر کاری می کنه سام رو  
ازت بگیره ولی اگه قبول کنی با من ازدواج کنی هیچ اتفاقی پیش

نمیاد. یعنی نمی دارم پیش بیاد. از ایران می ریم که دیگه هیچ وقت روشم نبینی

پوزخند صدا داری زدم

یعنی شما... از خاله تون می خواهید بگذرید، اونم به خاطر من؟-  
صدایش نرم شد

خودت نمی دونی چقدر برام عزیزی-

چشمانم را روی هم گذاشتم. "از کی انقدر برایش عزیز شدم که  
"!انقدر با احساس کلمات را برایم ادا می کند؟

آقا مهران لطفا، فقط راحتم بذارید من نمی خوام عزیز کسی باشم-  
روزی میاد واژه ی "آقای" کنار اسممو برداری؟-  
...آقا مهران-

التماس صدایم را نادیده گرفت

خواهش میکنم به من بگو مهران بدون پیشوند و پسوند-

لطفا... من زن پسر خاله تونم-

بودی... علی نیست، رفته، موقعشه منم ببینی-

!منظورتون چیه؟-

:کلافه گفت

منظورم واضح، امروز منتظر تماسم باش، بهت می گم چی کار -  
کنی. فعلا خداحافظ

جوابش را داده نداده، گوشی را قطع کرد و من ماندم و ابهام حرف  
های دو پهلویش، مگر من متاهل قرار بود او را نیز ببینم؟ که این  
گونه التماس دیدنش را از من داشت

مگر با وجود کیان دیگر می شد کسی را دید

\*\*\*

فکر کردم و به یاد آوردم روزی را که روی نیمکت های روبه  
روی دانشکده جزوه به دست و خنده به لب کنار، ساینا همکلاسی  
دور دانشگاهی نشسته بودم

علی همراه مهران سر به زیر و اخمو به طرفم آمدند

سلام رها خانوم، می توئم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟-

کمی از موهای بیرون زده از مقنعه را به داخل فرستادم، لبخند  
گشادی زدم. به تیپ بی نظیر اسپرت با آن آستین کوتاه سفید که  
عضله های توو پر و برنزه اش را به نمایش گذاشته بود خیره  
شدم

!رها خانوم...؟-

لبخند ژکوندی روی لب داشت که حتی ساینا را نیز مجذوب خود  
کرده بود. مگر من چند سال سن داشتم که آن همه جذبه را ببینم و  
دلم نلرزد؟

مگر با آن همه جذابیت شخص کنار دستش را که گه گاهی زیر  
!چشمی من را می پایید دیده می شد؟

:با کلی خجالت و سرخ و سفید شدن گفتم  
...بله-

:با بهت و خوشحالی که در صورتش پیدا بود، پرسید  
!بله؟-

:دستپاچه از روی نیمکت بلند شدم و گفتم  
...نه... نه-

.ناراحتی چشمانش به وضوح دیده شد  
چرا نه؟! فقط چند دقیقه بریم کافی شاپ رو به روی دانشگاه من -  
.حرفم رو بگم

خیلی سریع جبهه گرفتم، دست ساینه را در دست گرفتم. کافی شاپ  
معروف که جای دوست دخترها رنگارنگش بودند را به هیچ وجه  
قبول نمی کردم. معنی آن کافی شاپ برابر بودنم با دوست  
دخترهای سابقش بود

:با صدای لرزانی که آن روزها منشاش را عشق می دانستم، گفتم  
.متاسفم جناب من همراه شما نیام کافی شاپ-

کمی مکث کردم، چهره ی درهمش را که دیدم، ملایم تر از قبل  
:ادامه دادم

هر حرفی دارید همین جا بگید-

نگاهی به ساینه انداخت و گفت

... آخه-

ایشون محرم اسرار، شما حرفتون رو بگید-

صدای مهران آمد

علی مزاحم ایشون نشو، بیا بریم-

لبخند فریبنده ای روی لب های علی نمایان شد

تازه پیداشون کردم، تا حرفامو تمام و کمال نزنم دست بردار نیستم-

با حرفی که زد خوشی شیرینی زیر پوستم جریان یافت، دستی به مقنعه کشیدم و با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشتم، گفتم

خوب پس همین جا بگید -

علی با اشاره ی چشم و ابرو از ساینه خواست کمی دورتر بایستند، ساینه با لبخند قبول کرد و چند متر دورتر از ما نیمکتی انتخاب کرد و نشست

نگاهم متوجه مهران شد که قصد تکان خوردن نداشت، با وجود روی کمی که داشتم، کمی جرات به خرج دادم. به مهران اشاره کردم و روبه علی با صدای تحلیل رفته گفتم

....ایشون-



علی لبخند پهنی روی صورتش نشانده. دلم برای گرفتن لپ هایش  
ضعف رفت. آن روزها بزرگترین فانتزی ام لمس کردن لپ ها و  
صورت تو پرش بود که با هر لبخندش صورتش کش می آمد. حالا  
که سام را می بینم ، لپ های گل گلی و باد کرده اش با علی مو  
نمی زند

ایشون یه قُل مننه، از همه چیز من خبر داره، همین ایشون باعث -  
شد من تو رو ببینم و عاشقت بشم

با شنیدن کلمه ی عاشقی که تا آن روز از هیچ کسی با این  
وضوحیت کلام نشنیده بودم، قند در دلم آب شد و گرمای وجودم با  
گرمای صحرای عربستان رقابت کرد

سرم تا آخرین حد پایین رفت و سکوت کردم، البته توانی برای  
گفتن یک کلمه در من نمانده بود. مردی که برای خیلی از  
دخترهای زیبای دانشگاه دست نیافتنی بود با این وضوحیت از  
عشقش نسبت به من اعتراف می کرد

...شما دختر باوقار و آرومی هستید، کیه که جذب شما نشه-

سرم را بالا گرفتم و با تعجب به چهره ی مهران نگاه کردم، با آن  
قد بلندش باید برای دیدنش سرم را بالا می گرفتم

دستیباچه حرفش را ادامه داد

علی هم اولین باری که شما رو دید جذبتون شد-

با خیال راحت سری تکان دادم و لبخند زدم

من راجب شما تحقیق کردم. البته هر کسی برای اولین بار هم -  
شما رو ببینه می تونه بفهمه چقدر سر به زیر و متین هستید  
با تعجب به مهران نگاه کردم. صدای شاد علی باعث شد، به طرف  
او سر برگردانم و نگاهش کنم

قبل اینکه من شما رو ببینم پسر خاله زحمت همه کارا رو کشیده-

ابروهایم از شدت تعجب بالا پرید. چه معنی داشت قبل از اینکه  
علی من را ببیند پسر خاله اش در مورد من تحقیق کند؟! ابهام  
زیادی در حرف هایشان نهفته بود

بهش گفتم که پاتوقت به جای کافی شاپای رنگارنگ ، همین -  
نیمکت و کتابخونه ی دانشگاه

توو خیابون همیشه روبه رو تو می بینی، به کسی توجه نداری.  
گفتم که تا خونه جواب هیچ تیکه پرونی رو با عشوه و ناز نمی  
دی

:با تعجب پرسیدم

!تا خونه؟-

:لبخند زد به جای او علی جواب داد

بلاخره زن داداشش می شی باید همه چی رو راجب تو بدونه -  
دیگه...

\*\*\*

با صدای در به خودم آمدم ، خاطرات گذشته را کنار گذاشتم و  
گفتم:

بفرمایید-

کیان در را آرام باز کرد و ابتدا سرش را از لای در وارد کرد و  
سپس با دیدن من و مطمئن شدن از بیداریم کامل وارد اتاق شد  
به موبایل موجود در دستم خیره شد. موبایل را روی تخت گذاشتم  
تو بیداری؟-

آره-

منو باش که با نوک انگشت پا راه می رفتم، که یه وقت سر و -  
صدا باعث نشه من رو پرت کنی بیرون  
لبخند تلخی زدم

نگران نباش تو رو که هیچ وقت نمی تونم پرت کنم بیرون-  
از روی تخت بلند شدم و به طرفش رفتم، حال دل بیچاره ام اصلا  
خوب نبود

روبه رویش ایستادم و نگاهش کردم، ای کاش همیشه فرصتی  
برای نگاه کردنش برایم مهیا باشد

اگه بخوام نمی تونم-

ابروهایش بالا پرید

حرفای جدید می شنوم امروز-

لبخند زد.

نمی دونم با این حرفای بی سر و تهت خوشحال باشم یا نگران-

از اتاق بیرون رفتم و با تن صدای آرام تری گفتم

لازم نیست حسی بهت دست بده. سام کجاست؟ -

با رسیدن به کاناپه ها، در پذیرایی سرکی کشیدم و سام را دراز کش، دست و پا در هوا دیدم. به طرفش رفتم و کنارش نشستم

صدای متعجب کیان آمد

!چرا نشستی؟-

پس چیکار کنم؟-

موقع ناهار، مامان گفت ناهار حاضره-

بی حوصله نگاهی به ساعت انداختم. انگار نگرانی و بی

حوصلگی را از چهره ام خواند که گفت

مامان همون آش رشته ای رو که خیلی دوست داشتی برات بار -

گذاشته

به مهربانی اش لبخند زد، نگاهی به پوشک تمیز سام انداختم و با

بغل کردن پسرم به طرف در رفتم. آرام و گرفته به طرفم آمد

!این همه ناراحتی و نگرانی برای چیه رها؟-

مکت کردم با یادآوری تماس نگران کننده ی مهران به طرف اتاق

قدم تند کردم و بعد از برداشتن موبایل به طرف کیان رفتم

با تعجب پرسید:

اچی شد؟-

موبایل را نشانش دادم.

ایعنی انقدر برات مهمه؟-

ممکنه یکی تماس بگیره، پیشم باشه بهتره-

مشکوک نگاهم کرد.

کی قراره تماس بگیره-

سریع با جبهه گیری جواب دادم.

کسی قرار نیست زنگ بزنه. چرا امروز انقدر مشکوک میشی؟ -

ایممکنه بابا تماس بگیره. مگه غیر اون کسی رو هم دارم؟

با چهره ی ناراحتی که به خود گرفته بود، گفت

پس من مردم و خبر ندارم-

کیان... خواهش می کنم-

امروز فهمیدم برات یه غریبه م-

ناراحت و بدون توجه به من از خانه خارج شد. انگار اون نیز دل

نازک شده بود که کوچکترین حرف دلگیرش می کرد

در واحد روبه رو را با کلیدش باز کرد. وارد شد. در خانه ام را بستم و با افکاری پریشان وارد شدم. همه دور میز جمع بودند. بیتا با اشتها به خورش قرمز و خوش آبرنگ روبه رویش خیره بود. سلام دادم و بعد از گرفتن جواب سلامم روی صندلی کنار کیان نشستم. موبایل را روی میز گذاشتم. کیان سام را از من گرفت و روی پایش نشاند.

دست های عرق کرده ام را با دستمال پاک کردم. به موبایل خیره شدم.

کمی از آش خوش رنگ و لعاب را کشیدم. این رو فقط برای تو درست کردم. لبخند زدم و از اعماق وجودم از نگین جون تشکر کردم. نگاهم با کیان گره خورد، صورتش همچنان ناراحت بود. سام به میز چنگ می انداخت و کلمات زیبایش را کنار هم می چید. و به زبان خودش حرف می زد.

حتی بیتا هم با حرف های سام لب به خنده باز کرده بود. کیان ناراحتی را کنار گذاشت و به شیطنت های پسرکم با خنده و سر و صدا جواب می داد.

من نیز به زور چند قاشق از آش و مقدار کمی از برنج خوش عطر و بو را به حلقم فرستادم. تمام حواسم معطوف تماس احتمالی مهران بود.

بعد از خوردن ناهار و جمع کردن سفره، خبر رسید کیمیا همراه خانواده ی آقای داماد بی خبر در حال طی مسافت اصفهان به تهران هستند.

مجبور شدم برای کمک به نگین جون در آنجا بمانم و بعد از پخت و پز و درست کردن سالادهای رنگارنگ به واحدم برگشتم. چیدن میز هم به بیتا محول شد.

بعد از کمی این پا و آن پا کردن و خوردن شام نه چندان مفصلی ، بدون داشتن تماسی از مهران به خواب رفتم \*\*\*

باورم نمی شد، بعد از آن همه دست و پا زدن و التماس حالا اینجا مجبور باشم به حکم گناه نکرده پشت در دادگاه بایستم

عشقم ، وجودم با چشم های خسته کنارم نه، بلکه صد قدم دورتر از من باید میایستاد، تا خدای نکرده اون نیز به جرم بی گناهی پای چوبه ی دار بی کسی نرود

اشک چشمانم خشک شده و من مانده بودم و درهای بسته خانه ی پدري که هیچ وقت پشتم نایستاد

به صورتم دست کشیدم. خشک بود. لب هایم ترک برداشته و موهایم ژولیده بیرون زده بود. با دستور ماموری که کنارم ایستاده بود. موهایم را نامرتب به زیر شال کهنه ی مشکی ام فرستادم

سام ، کنارم نبود. دلم برای بوسیدنش، بوییدنش پر می کشید

دست های لرزانم را دورم پیچیدم. در این گرما، تمام وجودم را  
سرما گرفته بود. بغضم را هر قدر قورت می دادم پایانی نداشت  
ای کاش کیان فقط کمی نزدیک تر می آمد، انقدری که من بتوانم  
سر سنگینم را روی شانه اش بگذارم

امروز او نیز پیرتر از روز قبل شده بود. میان موهای کنار شقیقه  
اش تارهای سفید پیدا بود. لباس هایش تیره تر از لباس های من  
بود. به مانتوی مشکی که مدت ها بود کنار گذاشته بودم نگاهی  
انداختم. خاکی شده بود

هر قدر دست می کشیدم خاک رویش پاک نمی شد. همانند زندگی  
تیره و تارم، زندگی که مدت ها بود خاک رویش را گرفته بود و  
با دستمال کشیدن هر روزه اش هم پاک نمی شد

نگاهی به اطراف انداختم نگین جون و آقا محمد را ندیدم

سر و صدای راهرو زیاد بود. سرسام گرفته بودم. دست هایم را  
روی گوش هایم قرار دادم. سرم به دوران افتاده بود. کاش این  
دادگاه لعنتی هر چه زودتر به پایان می رسید. من، سام و کیان با  
هم به همان آپارتمانی که عشقم در آن شکل گرفته بود برمی  
گروستیم

قدم های کیان را دیدم که به سمتم برداشته شد. اما ایستاد. کسی از  
پشت دست هایش را گرفته بود. کمی به طرف راست کج شدم تا  
شخص را ببینم. بیتا بود



دندان قروچه ای کردم . این زن از همان روز اول برای نابودی  
زندگی من قدم تند کرده بود

با ناز و عشوه به کیان نگاه کرد. قدمی به سوی آنها برداشتم  
می خواستم بروم و روی کیان را به طرف خودم برگردانم. بگویم:  
" تو عشق من هستی، حق نگاه کردن به کسی را نداری

چند قدم دورتر ژاله خانم و مهران روبه رویم ایستادند. خنده ی  
روی لب آنها اعصابم را هر لحظه بیشتر رو به زوال می بردند  
خواستم از جلویشان عبور کنم. دستم در دستان مردانه ای قفل شد  
!کجا؟! مثل این که یادت رفته برای چی اینجایی؟-

بغضم را قورت دادم. سعی کردم بر قدرتش غلبه کنم و دستم را از  
دستانش بیرون بکشم  
نذار کار از این خرابتر بشه-

تقلایم را برای بیرون کشیدن دستم بیشتر کردم  
بذار این دادگاه تموم شه، بعد برو پیشش، مگه نمی دونی زیر -  
ذره بینی؟

اشک در چشمانم نشست ولی سرازیر نشد. با التماس سرم را بالا  
گرفتم و نگاهش کردم

تو رو خدا بذار برم، بعد میام پیش شما، مگه نمی بینی بی تا -  
!کنار شه، با چه زبونی بهتون بفهمونم من عاشقشم؟

قد بلندش خم شد، سرش را به سرم نزدیک کرد و با حرص گفت:  
می دونم، می دونم همون کاری رو که قبل ازدواجت با علی با -  
من کردی، دوباره داری تکرار می کنی، روز اول دیدارت با علی  
... هر کاری کردم بهت بفهمونم من

صدایش را بالاتر برد، "من" گفتنش باعث شد، میخکوب نگاه  
عصبانیش شوم

من دوست دارم نه اون، حالا چطوری بهت بفهمونم عشق اون -  
فکول مهندس به تو فقط یه هوسه زود گذره، تبش که بخوابه مثل  
علی ولت می کنه

:التماس نگاهم بیشتر شد و بغض گلویم سنگین تر. زجه زدم  
... علی ولم نکرد، کیانم ولم نمی کنه-

دهان باز کرد تا حرف های تند و تیزش را ادامه دهد. صدای  
مردی آمد، اسمم را شنیدم

...خواهان ژاله مهرپرور ، خواننده رها معتمدی-

نگاه پر از تشویشم چرخید، کیان را ندیدم. ضربان قلبم بالا رفت،  
صدای کوبیدنش را می شنیدم. دستم را روی قلبم گذاشتم

به طرف اتاق مربوطه رفتم، دستم از پشت کشیده شد

حالا نوبت منه به قولم عمل کنم، همین جا آبروت رو جلوی همه -  
می برم

بدنم خیس عرق شد. به طرف پشت برگشتم. صورت ریش دار  
مرد طبقه ی هشت را دیدم. او نیز پیراهن تنش، مشکی بود. توانی  
برای بیرون کشیدن دستم از بین دست مردانه و قوی اش را  
نداشتم. حرفی از دهانم خارج نمی شد.

به زور توانستم از بین بغض گلویم کلمه ای خارج کنم  
ولم کن-

دست هایم را رها کرد و با شدت به در برخورد کردم.  
صدای خنده اش در ذهنم اگو شد. دستانم را روی گوش هایم قرار  
دادم و چشمانم را بستم.

با شنیدن صدایی دوباره چشمانم را باز کردم.

این بود حق اون هم محبتی که بهت کردم؟! اینطوری جواب -  
دوستی مون رو دادی؟ من تو رو مثل دختر خودم می دیدم . برام  
کمتر از کیمیا نبودی.

صدای سوزناک گریه اش گوش هایم را اذیت می کرد. عرق روی  
صورتم جاری شد. لب هایم از هم باز نشد که بگویم من کاری  
نکردم.

پسرک بیچاره ی من کم بهت کمک کرد؟ توو شرکتش استخدامت -  
کرد. هر جا بودی اونم کنار بود. چرا آبروشو جلوی همه بردی؟  
جلوتر آمد سرم محکم به دیوار پشت سرم بر خورد کرد. با صدای  
بلندی گفت:

میگن عاشقشی؟ اینه عشقت؟! شمال چند بار رفتی لب دریا؟ -  
!دوتایی چیکار کردید؟

!با اون مرد چند بار بودی راستشو بگو؟

انگار وزنه ی صد کیلویی روی گلویم بود که کلمه ای از دهانم  
خارج نمی شد به زحمت لب هایم را تکان دادم. اما نتوانستم حرفی  
بزنم.

بیتا روبه رویم قرار گرفت. با صدای بلند خندید.  
عمه کجاشو دیدی یکی دیگه م هست، با یکی دیگه هم بوده-

لب زدم

..دروغه، دروغه-

صدای دینگ دینگ به گوشم خورد. دست هایم را روی گوشم  
گذاشتم. صدای دینگ کلافه ام کرد. حرکت کردم. هر که در  
اطرافم بود حرفی می زد. نگین جون و بیتا را پس زدم

باز صدای دینگ می آمد. یک بار دور خودم چرخیدم. محکم گوش  
هایم را گرفتم و روی زمین نشستم. بلاخره قطره اشکی از چشمم  
سرا زیر شد. چشم هایم را بستم. سرم را به زیر انداختم و با  
احساس سوزشی در سرم چشمانم را باز کردم

\*\*\*

نور چشمانم را زد. چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم و به  
اطرافم خیره شدم. اولین چیزی که دیدم جلو مبلی خانه ام بود

به پرده ی کنار رفته ی پذیرایی نگاه کردم. دستی به روی پیشانی  
ام کشیدم. پیشانی ام خیس عرق بود

به دست هایم نگاه کردم، کمی خون کف دستم را خیس کرده بود.  
ضربه ی سرم به میز باعث شده بود خراش کوچکی روی پیشانی  
ام ایجاد شود

به کاناپه کنار جلو مبلی تکیه دادم

باورم نمی شد تمام آن چیزی که دیده بودم خواب باشد. نفس نفس  
می زدم. راه رفتن در خواب خسته ام کرده بود

دوباره صدای دینگ آمد. سرم به طرف در چرخید. پس آن صدای  
دینگ دینگی که در خوابم می شنیدم. صدای در بوده است

از روی زمین بلند شدم. دستمالی برداشتم و پیشانی ام را پاک  
کردم. کنار در روپوش و شال را پوشیدم و بی درنگ در را باز  
کردم

مردی با یک دفتر و نامه در دست روبه رویم بود

پشت سرش فرهاد همان مرد طبقه ی هشت ایستاده بود. آه از نهادم  
خارج شد

هر دو سلام کردند. آرام جواب دادم

ایشون پستی هستند. کسی جلوی در نبود. من راهنمایی شون -  
کردم. گفتم نامه رو بدید بعد من خودم بهتون می دم ولی متاسفانه  
قبول نکردند

ساکت ماندم. نامه را گرفتم و بعد از امضا کردن دفتر را تحویلش دادم.

با تشکری کوتاهی در را بستم. به نامه نگاهی انداختم. نامه مهر و موم شده از دادگاه بود. قلبم به تپش افتاد. هنوز از شک خواب وحشتناکم خارج نشده بودم که با دیدن احضاریه واقعی دادگاه مواجه شدم.

نامه را باز کردم و شکایت نامه را خواندم. اسم حسین آقا با عنوان خواهان روی احضاریه درج شده بود. نفسم به شماره افتاد. سریع به طرف اتاق رفتم و دستپاچه دنبال گوشی موبایلم گشتم

چراغ بالای صفحه چشمک می زد. ۱۰ تماس از دست رفته از طرف مهران داشتم.

روی اسمش را لمس کردم و گوشی را با دست سرد و خیس از عرقم کنار گوشم قرار دادم.

با شنیدن سلامش، قبل از او گفتم:

تو قرار بود با من تماس بگیری، کل دیروز رو منتظر تماس است - بودم. این نامه دادگاه برای چی؟

صدایش کلافه بود.

رها قسم می خورم همین یک ساعت پیش وکیل به من گفت، خاله - چند وقتی می شد شکایت نامه تنظیم کرده ، منتظر فرصت بود که برات بفرسته

گوشه ی نامه را در دستم مچاله کردم، کلافه روی کاناپه نشستم  
خواست باهات حرف بزنم اگه ازدواج رو قبول کنی، آبروی همه -  
حفظ می شه و اونم بیخیال شکایت می شه؟

سرش فریاد زد

...من که برده ی شما نیستم-

رها اون پول داره، می دونی که سه سوته می تونه دادستان و -  
شاهد و حتی قاضی رو هم بخره و نتیجه هم به نفعش باشه  
!آخه به چه حکمی می خواد، سام رو از من بگیره؟-

سکوت کرد. صدایم را بالاتر بردم.

آقا مهران با شما مم-

...یه چند تا شاهد گیر بیاره و به فساد اخلاقی شهادت بدن کافیه که-

با فریاد گفتم

شما می فهمید دارید چی می گید؟! فساد اخلاقی؟! من؟! وای -  
خدایا؟!

تک خنده ی عصبی سر دادم. ناله وار گفتم

رها آروم باش -

با صدای بلند فریاد زد. دیگر کنترل صدایم دست خودم نبود.  
"چطور می توانستند به من انگ فساد اخلاقی و فحشا بزنن؟"

آروم باشم؟ من چطوری می تونم آروم باشم؟ خاله ت چطور می -  
تونه انقدر بی انصاف باشه؟

اشک از چشمانم جاری شد. گوشی را با حرص قطع کردم و  
روی کاناپه پرت کردم. ای کاش فکری به ذهن خسته ام خطور  
می کرد.

کلافه به سمت اتاق رفتم. پسرکم غرق خواب بود. حوله را برداشتم  
و به طرف حمام رفتم. لباس هایم را کندم. شیر آب سرد را باز  
کردم و زیر دوش رفتم. از سردی آب لرزی به تنم افتاد. رو به  
دیوار ایستادم. یک دستم به دیوار و دست دیگرم را به رهای داخل  
گردنم فقل کردم. چشمانم را بستم. خوابی که دیدم در ذهنم مرور  
شد.

صورت غمگین و چشمان خیس کیان وجودم را به آتش می کشاند.  
حرف ها و زجه های نگین جون، عذابم می داد. تن خسته ام را بی  
رمق روی زمین حمام پهن کردم و به اشک هایم بی وقفه اجازه ی  
باریدن دادم.

ای کاش می توانستم راهی برای رهایی پیدا کنم، راهی که نه چشم  
کسی را تر کند و نه دل کسی را خون

اما افسوس که به هر طرف می رفتم به بن بست می خوردم.  
"چطور می توانستم هم کیان را داشته باشم و هم از آبرو و پسر  
م محافظت کنم؟"



فکری به ذهنم خطور کرد. سریع صابونی به بدنم کشیدم و بعد از بستن شیر آب، سریع از حمام خارج شدم.

لباس های بیرونم را پوشیدم و موهایم را شانه زدم. سام بیدار شد. شیرش را دادم و لباس و پوشکش را عوض کردم.

تمام کارهایم شتاب زده بود. باید برای دیدن کیان به شرکت می رفتم. باید از او که عزیزتر از جانم بود کمک می خواستم.

بعد برداشتن یک لقمه و بطری آب معدنی بچه به بغل از خانه خارج شدم.

پشت سر همدمکه ی آسانسور را فشار می دادم. بلاخره بعد از چند دقیقه در آسانسور خالی به رویم باز شد.

تا رسیدن آسانسور به طبقه ی همکف و رفتن به خیابان و گرفتن تاکسی جانم به لبم رسید. قلبم در سینه محکم می کوبید.

اضطراب خواسته ای که در سر می پروراندم و شنیدن جواب احتمالی کیان دهانم را خشک کرده بود.

با رسیدن به مقصد کرایه تاکسی را پرداخت کردم. به زور آب دهان نداشته ام را قورت دادم. سرم را بالا گرفتم و به طبقه ی مربوطه ی شرکت خیره شدم.

کمی جلوتر رفتم. کنار در ایستادم. صدای ملودی موبایل در جیب روپوشم باعث شد، به خود بیایم.

سام را با یک دست در بغلم نگه داشتم. گوشی را از داخل جیبم بیرون کشیدم. اسم "بابا" روی صفحه ی موبایل خودنمایی می کرد. به محض گذاشتن موبایل کنار گوشم. صدای عصبانی اش آمد.

رها مگه من نگفتم وسایلت رو جمع می کنی میای خونه تا وقتی -  
برات یه آپارتمان همون اطراف پیدا کنم؟

پوفی کردم. چین هایی روی پیشانی ام ایجاد شد. نمی دانستم، پدرم تا چه زمانی می خواست با اینگونه حرف زدنش من را به باد تحقیر بگیرد.

..چشم بابا...چشم میام...تا شب اونجام-

.همین حالا وسایل ضروری تو جمع می کنی و میای-

.همیشه این دیگران هستند، انسان را وادار به دروغ گفتن می کنند.

...دیگه مواد ناهار رو آماده کردم، ناهارمو درست کنم-

.میان حرفم پرید

!مگه برای چند نفر می خوام ناهار درست کنی؟-

:با عجله گفتم

شمام به همه چی مشکوکی؛ ناهار خودم دیگه، مگه کی رو دارم -

!براش ناهار درست کنم؟

صدای نفس رها شده اش را شنیدم و به دنبال آن با همان صدای بلند و عصبانی اش گفت

باشه، پس این رو خوب توو گوشت فرو کن، اگه تا شب خونه م -  
نبینمت ، خودم میام اول گوشتو می پیچونم و بعد با داد و هوار  
امیارت، فهمیدی؟

کلافه کمی گوشی موبایل را از کنار گوشم دور کردم و گفتم  
!ای بابا... گفتم میام دیگه، چرا انقدر داد می زنی؟-

تن صدایش کمی پایین تر آمد

از بس عصبیم می کنی دختر-

بابا من فعلا برم یه کم کار دارم-

منتظر بودم، حداقل این یک بار محبت را در صدایش بریزد و  
"بگوید: "باشه باباجان، برو دختر گلم

اما بر خلاف انتظارم مثل همیشه، با خداحافظی سردی موبایل را  
قطع کرد

گوشی خاموش را داخل جیب مانتویم قرار دادم. هنوز قدم دوم را  
به داخل آپارتمان برنداشته بودم که دوباره صدای ملودی موبایل  
بلند شد

به صفحه ی موبایل که روشن خاموش می شد، خیره شدم

!نمی دانستم مهران دیگر از جانم چه می خوست؟

با عصبانیت ، دکمه ی کال را لمس کردم. کمی سام را در بغلم جا  
به جا کردم .

بفرمایید-

!کجایی؟-

از بس یک لنگه پا سام را در بغلم نگه داشته بودم، یک طرف بدنم  
کج شد

!برای چی؟-

!من دم آپارتمانم، خونه نیستی؟-

.اگه خونه بودم که درو به روت باز می کردم-

.تک خنده ی کوتاهی سر داد

اتفاقا مطمئنم اگه خونه هم بودی، اونقدری از تیر و طایفه ی علی -  
بدت میاد که خودمو می کشتم، هم در رو به روم باز نمی کردی

در این موقعیت و زمان شوخی اش گرفته بود، چه خجسته دل بود  
این مهران آب زیر گاه

.لطفا امرتون رو بفرمایید-

صدای جیغ لاستیک ماشین آنقدری بلند بود که از پشت تلفن هم  
می شد شنید

!کجایی پیام دنبالت؟-

!کجا قراره منو ببری؟-

وکیل خواسته حضوری باهات حرف بزنه؟-

اوکیل؟-

اره وکیل خاله منتظرته؟-

از آپارتمان سریع بیرون آمدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم.

..آدرس رو بگو خودم پیام-

سوار ماشین شدم.

پوفی کرد و گفت:

...از دست تو رها-

آدرس را همزمان با او تکرار کردم و راننده سریع به سمت همان جا حرکت کرد. بعد از خداحافظی کوتاهی، موبایل را قطع کردم.

با رسیدن به آدرس مورد نظر کرایه را پرداخت کردم.

منی که به گُند بودن معروف بودم، برای نگه داشتن فرزندم و دور نبودن از عشق این روزهایم به چه حول و ولایی افتاده بودم.

وارد برج بزرگ و زیبایی شدم. همراه چند نفری دیگر سوار آسانسور شدم. کلید طبقه ی ده را فشار دادم.

با حرکت تند و تیز، آسانسور چند ثانیه بعد در طبقه ۱۰ متوقف شد. از بین چند نفر حاضر برای خروج عبور کردم.

سالن محتوی چند واحد بود، واحد وکیل معروف و زبردست  
خاندان مهرپرور را پیدا کرده و وارد شدم

کولر روشن فضای خنکی ایجاد کرده بود، به طرف منشی جوان  
دفتر رفتم. خیلی زود من را شناخت؛ از روی صندلی اش بلند شد  
سلام، خیلی خوش اومدید خانم معتمدی-

لبخند نصفه نیمه ای زدم

سلام، ممنون، آقای دکتر تشریف دارن؟ -

لبخند گشادی زد، دستش به طرف گونه ی سام آمد و بعد از لمس  
کوتاهی گفت

این کوچولو کی به دنیا اومده؟! چقدر شبیه علی آقای خدابیامرزه، -  
خدا براتون حفظش کنه

بوسه ای روی گونه ی پسرکم کاشتم و گفتم

!ممنون عزیزم، بله شبیه شه!! حالا نگفتید آقای دکتر ملکی هستند؟-

با لبخند سری تکان داد و از پشت میز کنار رفت

بله چند لحظه صبر کنید برم بهشون اطلاع بدم-

به طرف در رفت و بعد از تقه ای به در داخل شد. کمی این پا و  
آن پا کردم و بعد از لحظه ای منشی خوش برخورد از من خواست  
وارد اتاق شوم

!آقای دکتر منتظرتون، بفرمایید لطفا-

چشم هایم را بستم و با گفتن بسم اللهی وارد اتاق شدم.  
دکتر ملکی ۶۰ ساله، عینک به چشم، از روی صندلی چرخ دار  
کلاسیکش بلند شد، میز بزرگ چوبی را دور زد و روبه رویم  
ایستاد.

سلام کردم و جواب بلند بالایی شنیدم. سفیدی موهایش نسبت به  
یک سال قبل بیشتر شده بود  
!خوب رها جان چطوری؟-

استرسم را پس زدم و سعی کردم به روی مرد روبه رویم لبخند  
بزنم.  
ممنون-

به سر تا پای آشفته ام اشاره ای کردم و گفتم  
...می بینید که-

خندید، دستش به طرف سام آمد، سام را از بغلم بیرون کشید و در  
هوا نگه داشت

نمی دونی چقدر آرزوی دیدن یادگاری علی رو داشتم؟-

با دست و پا زدن سام در دست هایش خنده اش به هوا رفت

!گفتن برا سالگرد و سیزده بدر اومده بودی؟-

بله شما تشریف نداشتید-

اشاره کرد بنشینم، از خونسردی اش جا خوردم

نشستم و به متعاقب من اون نیز نشست. سام را روی پاهایش نشاند  
و بوسه ای روی گونه اش کاشت

با خانوم یه مدت رفته بودیم مشهد، به استراحت نیاز داشتم. داماد -  
سرخونه شده بودم

به شوخی اش لبخند زدم

بله دیگه بعد از او امر تموم نشدنی موکلتون حتما به یه استراحت -  
طولانی نیاز دارید

خندید

از دست تو رها... نمی دونم این بار چطور می خواد حریفت شه-  
می دونید که بازم نمی تونه حریفم بشه-

ابروهای پرپشت سفیدش بالا پرید. با حسرت به چشمانم خیره شد.  
دست های سام را در دست گرفت  
کاش دختر من بودی-

پوز خندی زدم، کمی به طرف جلو خم شدم و گفتم

اگه دخترتونم بودم اینطوری حالمو می پرسیدید؟! یک سال از -  
فوت علی می گذره و شما حتی نپرسیدید رها حالت خوبه؟ زنده  
ای؟ مردی؟

به پشتی مبل چرمی مشکی تکیه دادم



هه...شمام از این فامیلید، برای همین هیچ وقت از شما هم انتظار -  
نداشتم، یادم نرفته موقع ازدواجم چقدر تهدید شدم

.چهره اش حالت غم به خود گرفت

.می دونی که خیلی دوست دارم دخترم-

:کلافه پوفی کردم و گفتم

- اگه دوستم داشتید یه جوری ژاله خانومو از شکایت منصرف -  
می کردید

:اشک در چشمانم حلقه زد

- چطور دلتون میاد من رو به جرم فساد اخلاقی بازخواست کنید؟ -  
کی از من بی اخلاقی دیدید؟

.نگاهی به چهره ی شرمنده اش انداختم

چطور دلتون میاد کاری کنید سام از من دور بمونه؟-

.سرش پایین رفت. سام را بوید

همه می دونن که شما برنده ی این پرونده هستید. من هیچی، -

چطور جواب خدا رو می دیدید؟ امکان داره شما عذاب وجدان  
بگیرید؟ یا از ترس مال و اموالی که مادر شوهر بهتون می ده نمی

تونین پا پس بکشید؟

.انگشت های کوچک سام را در دست گرفت

رها دخترم داری تند می ری، آروم باش، یه سری چیزا هست -  
باید برات توضیح بدم

بغض زیاد چانه ام را لرزاند

چطور آروم باشم؟! جگرگوشه مو دارید از من می گیرید. کدوم -  
قانون گفته گرفتن نوزاد شیرخواره از مادر حقه؟

دستی میان موهای پرپشت یک دست سفیدش کشید

مهران از من خواسته کمکت کنم-

رقیب من چه کمکی می تونه به من کنه؟! اصلا این آقا مهران -  
!خودش چرا اینجا نیست؟

تو ترافیک گیر کرده-

سام را به خود فشرد

بذار برسه، اون موقع حرفام رو می گم-

لبخند مهربانی روی لبش نشاند

فعلا تو آزادی، هر چقدر می خوای حرف بزن و خودت رو -  
خالی کن

آه بلندی کشیدم و خود را در مبل چرمی بزرگ رها کردم، دستانم  
را روی دسته مبل گذاشتم

می دونم به محض این که فهمیدم بچه دار شدی باید میومدم -  
...دیدنت ولی

مکت کرد، سرش را بالا گرفت، لبخند زد  
...ولی از تو ترسیدم-

ابروهایم بالا پرید. خندید.

خوب به قول خودت یه ساله حالتو نپرسیدم-

پوزخند زدم. حتما فکر می کرد، می تواند حال من خراب را با این  
حرف ها عوض کند. سکوت کردم و سرم را پایین انداختم و به  
نوک کفش های اسپرت رنگی ام که دیگر کهنه به نظر می  
رسیدند، خیره شدم.

صدای تقه ی در آمد، سرم را بالا گرفتم با گفتن بفرمایید آقای  
دکتر، مهران سراسیمه وارد شد.

سلام کوتاهش را جواب دادم، به طرفم آمد. روبه رویم زانو زد  
!رها...نگام کن-

با تعجب نگاهش کردم، دستش به طرفم دراز شد، سرم را عقب  
بردم، دستش پایین افتاد.

:با نگرانی گفت

!پیشونیت-

:دستی روی پیشانیم کشیدم و کلافه گفتم

.چیزی نیست-

.دیروز که گونه ت خراش برداشته بود، امروزم پیشونیت-

کلافه تر از قبل جواب دادم:

خواهش میکنم، آقا مهران، چیزی نیست، خورده به جلو مبلی -  
!گونه ت؟-

پوزخندی حواله اش کردم

شما که دیروز خراش روی صورتم رو دیدی، از ترس خاله -  
جون تون نتونستید چیزی پرسید؟  
با تعجب و چشمهای گرد شده گفت:  
!نکنه کار خاله بوده؟-

اخمی روی پیشانی ام نشانده م و با عصبانیت گفتم

نگو که می خوای بری جواب سیلی شو بدی که اصلا باورم نمی -  
شه، خواهش می کنم، هر حرفی داری بگو که خیلی کار دارم  
نگاه ناراحتش را از نظر گذراندم، ایستاد چرخه دور خودش زد و  
صندلی کنار دستم را برای نشستن انتخاب کرد

امیرسام همچنان آرام و بی سر و صدا روی پاهای دکتر نشسته بود  
و چهار انگشتش را داخل دهانش فرستاده بود، میل عجیبی برای  
بیرون کشیدن دست های تپش داشتم، لبخندی روی لبم آمد و اجازه  
دادم، این امروز را دیگر او راحت باشد، همین که ما حالمان  
خراب بود، کافی به نظر می رسید

!رها-

با شنیدن صدای مهران سرم را به طرفش چرخاندم.

عمو حامد وکالت خاله رو قبول نکرد.

صورت‌م رنگ تعجب به خود گرفت. چشمانم گرد شد و به طرف آقای دکتر نگاه کردم که سر به زیر مشغول بازی با سام بود.

چی داری می‌گی؟! یعنی چی که وکالت خاله تو قبول نکرده؟-

با تعجب به آقای دکتر نگاه کرد.

عمو بهش نگفتی؟-

با لبخند سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

نه عمو جون-

آخه برای چی؟-

جواب حرفش را نداد و بدون این که نگاهم کند، گفت:

البته می‌دونی که نمی‌تونم وکیل رها باشم-

سرش را به طرفم برگرداند.

خواستم بیای اینجا که یک سری تذکرات رو بهت بدم-

انگشت اشاره اش را به طرفم نشانه گرفت.

خواست باشه این بار با دادگاه طرف حسابی، اگه سه شاهد، بیان -

و شهادت بدن کارت ساخته است. هم آبروت رفته و هم بچه ت

با مکث کوتاهی ادامه داد.

اونطور که دست و پا شکسته برام تعریف کرد، دو تا شاهد -  
داره، کافیه یه شاهدم بخره

یعنی چی بخره؟ من تو دادگاه می گم که شاهدش با پول راضی -  
شدن.

با اخم سرش را جلو آورد

ثابت کن -

در جایم میخکوب شدم. من بدون پول، بدون حامی و پشتوانه  
چگونه می توانستم وکیل زبردستی را پیدا کرده و به دادگاه ثابت  
کنم این زن دروغ می گوید

شرمنده سرم را پایین انداختم

چه کاری باید انجام بدم-

صدای خونسردش آمد

شرطی که برات گذاشته رو انجام بده-

با بهت و ناباوری سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم، اشک در  
چشمانم حلقه زد

"کاش، حال دل زارم را می توانست درک کند"

!سوری-

سرم با یک حرکت سریع، به طرف راست چرخید

یه ازدواج سوری که اذیتت نمی کنه؟-

سکوت کردم.

تا آبا از آسیاب بیوفته-

نگاهش غمگین بود، با خجالت و تته پته گفتم

!چطور می تونم بهت اعتماد کنم؟-

پوزخندی زد و به پشتی مبل تک نفره اش تکیه داد

فکر می کردم توو این سال ها من رو شناخته باشی-

آب دهانم را قورت دادم. تقه ای به در زده شد، منشی با سینی  
حاوی شربت پرتقال وارد شد. برای هر کدام لیوانی گذاشت و با  
گفتن ببخشیدی از اتاق خارج شد

به محض خارج شدن منشی رو به مهران گفتم

...باید تضمین کنی که-

آقای دکتر وسط حرفم پرید

آب پرتقال بهش می دی؟-

نگاهش کردم، بی خیال لیوان پرتقال را برداشته بود و می خواست  
به طرف دهانش ببرد. سام نیز برای گرفتن لیوان دست و پا می  
زد

چانه ام لرزید، بغضم تبدیل به اشک شد و روی صورتم جاری  
گشت

هنوز شش ماهش نشده-

صدایش پر از آرامش بود، به طرف جلو خم شد، اخمی میان دو  
ابرویش آمد.

به فکر سام باش، تو دیگه یک مادری، مسئولیت داری، نه تو و -  
نه سام نمی تونید بدون هم زندگی کنید

اشک هایم را با دست گرفتم، به مبل تکیه زد و به خودش اشاره  
کرد.

من رو ببین، از دوری بچه هام به چه روزی افتادم؟ آگه تو کنار -  
این طفل معصوم نباشی کی می تونی مثل تو مراقبت باشی؟ دیگه  
فکر عشق و عاشقی رو از سرت بنداز بیرون

یاد کیان که در ذهنم جای گرفت، حالم دگرگون شد، بغض و  
دلتنگی امانم را برید

"چطور به آنها می توانستم بگویم بدون او نیز زندگی نمی گذرد"

صدای ملودی موبایل بلند شد، بی رمق دست در جیبم گذاشتم و  
موبایل را بیرون کشیدم، با دیدن اسم دوست، ذهنم ، دلم به آن  
روزها برگشت، روزی بستنی خوشمزه را با ولع لیس می زدم و  
او نظارگر خوشی بی پایان آن روز من بود

به مرد های حاضر در اتاق نگاهی انداختم، از روی مبل بلند شدم  
و پشت به آن ها کنار در ایستادم. "حالا که بدون دیدن هیچ خطایی  
از جانب من گناهکار شناخته شده ام، بگذار این بار را نیز این  
جماعت در افکار پریشان خود از من هر چه می خواهند بسازند"



با شنیدن صدایش؛ غم و غصه به یک باره پر گرفت و وجودم آرام شد.

رها خوبی؟ اومده بودی دم در شرکت؟ نیما با ماشین از پارکینگ - اومده بود بیرون تو رو دیده که باعجله و گوشه‌ای به دست سوار تاکسی شدی؟

بغضم را قورت دادم.

بله-

اتفاقی افتاده؟! نگران شدم-

صدای نگرانش دلم، روحم و صدایم را لرزاند. اشک روی گونه ام را پاک کردم و آرام گفتم:

انه عزیز من، چه اتفاقی قراره بیافته؟-

صدایش دلنشین تر از هر صدای دیگری بود.

ایس چرا صدات می لرزه؟-

لبم را به دندان گرفتم.

من الان جایی هستم، برگشتم خونه باهات تماس می گیرم-

با خداحافظی سرسری تماس را قطع کردم و دکمه‌ی خاموش کنار موبایل را فشار دادم و موبایل را به داخل جیبم فرستادم.

نفس عمیقی کشیدم، اشک های جاری شده را بار دیگر پا کردم و با گفتن با اجازه ای در را باز کرده و به طرف سرویس بهداشتی داخل سالن دویدم. در را پشت سرم بستم، به در تکیه زدم به طرف زمین سر خوردم، دستم را روی دهانم گذاشتم و هق هقم را در گلو خفه کردم.

\*\*\*

با دلی پر از درد و سری به زیر افتاده راهی خانه شدم، دیگر می دانستم راهی جز قبول این ازدواج نخواهم داشت. بغض سنگین راه نفس کشیدن را گرفت، سام را در بغلم جابه جا کردم و هن هن کنان از پله های ورودی آپارتمان بالا رفتم، کلید را داخل در انداختم و در خانه ای را که روزی خانه ی امیدم بود، باز کردم.

کسی در لابی حضور نداشت، آرام و بی صدا به طرف آسانسور رفتم، تمام خاطراتم به یک باره در ذهنم مرور شد، چهره ی خندان کیان روبه رویم نقش گرفت.

آن چال گونه و موهای ژل زده ای که همیشه بدون استثنا به طرف بالا شانه می شدند.

آن اندام وریزده ی خدادادیش و آن مهربانی های بی دریغش، مگر ای شد لحظه ای بدون او سر کرد؟

منی که تمام این یک سال را هر لحظه در کنارش گذراندم، منی که با دو ماه دوری اش به سختی روزگارم را سپری کردم، چگونه می توانستم با این ازدواج سوری و اجباری تمام حمایت ها و مهربانی هایش را از خود دریغ کنم؟

اشک هایم گوله گوله ریختند، ای کاش توانی برای مقابله با این مشکل جدید در من باقی مانده بود

به هر طرف می رفتم، آخرش بن بست بود

در آسانسور باز شد، روبه روی در واحد همسایه ایستادم

"چطور می توانستم از او دل بکنم؟"

نگاهی به پسرک آرامم انداختم، گونه های نرمش را به صورتم چسباندم، با تمام توانم، او را بوییدم، لب زدم

کوچولوی مامان، دیگه تا آخر عمرم، کنار منی، بیا بریم خونه -  
وسایلامون رو جمع کنیم، نمی دونم چطوری بابابزرگت رو راضی کنم

وارد خانه شدم، به طرف اتاق خواب رفتم، پتوی نرمی برای سام کنار تخت پهن کردم و دورش را اسباب بازی های رنگارنگ ریختم

چمدان بزرگم را از زیر تخت بیرون کشیدم، به طرف درایور سام رفتم، تمام لباس هایش را بیرون ریختم و روی تخت گذاشتم، لباس ها را با همان خط تا، داخل چمدان گذاشتم

به طرف کمد لباس هایم رفتم، دانه دانه مانتو ها و رویه هایم را بیرون کشیدم، درایور را باز کردم و محتویاتش را داخل چمدان خالی کردم.

اشک هایم سرزیر بود و فین فینم به راه، ساک دستی سام را برداشتم و داخلش را با پودر بچه، پماد، پوشک، شیشه شیر و کمی خرت و پرت دیگر پر کردم.

باید تا قبل از رسیدن کیان به خانه، آپارتمان را ترک می کردم. شیر گاز را بستم و محتویات یخچال را که چندان زیاد نبود داخل سطل آشغال خالی کردم و از داخل مخزن کابینت ها به پایین فرستادم.

ساعت ۳ ظهر بود و از گرسنگی احساس ضعف می کردم. بی توجه به معده ی پر از سر و صدایم با آژانسی که از قبل شماره اش را داشتم، تماس گرفتم تا برای یک ربع دیگر تاکسی براریم. بفرستند.

سام را داخل سبد مخصوصش گذاشتم. اول چمدان و ساک را تا کنار آسانسور بردم و سپس سام را برداشتم. در را قفل کردم و بدون نیم نگاهی به در واحد رو به رو که پر از سر و صدای مهمان ها بود به طرف آسانسور رفتم.

صدای باز شدن در را شنیدم، نفسم در سینه حبس شد. منی که هر لحظه شوق دیدن یک نفر را داشتم، حالا هراس دیدنش به جانم افتاده بود.

!رها-

با شنیدن صدای نسترن، نفس عمیقی کشیدم و به طرفش برگشتم

!شال و کلاه کردی-

با تعجب به چمدان اشاره کرد

!چیہ؟! نکنه موش زبونت رو خورده؟-

!سلام-

کمی جلوتر آمد

سلام به روی ماه نشسته ت، چه بی خبر شال و کلاه کردی، -

بدون خداحافظی، شازده خانوم و پسرش کجا تشریف می برن؟

به طرف سام آمد و بوسیدش، با نگرانی به در باز شده ی واحد رو

به رو نگاهی انداختم

اونی که دنبالش می گردی خونه نیست -

:با اضطراب گفتم

!نسترن باید برم، آژانس پایین منتظرمه-

با عصبانیت نگاهم کرد

چی چی رو برم؟! تا برام توضیح ندی حق رفتن به هیچ جایی -

رو نداری

:با التماس نگاهش کردم، دستش را در دست گرفتم و گفتم

نسترن دارم می رم خونه ی بابام، رسیدم تماس می گیرم-

با اخم به چشم هایم نگاه کرد

ببینمت، گریه کردی؟ نکنه اتفاقی افتاده؟! خونه ی نگین بودم، -  
گفت که دو روز پیش سام گم شده و تو کارت به بیمارستان کشیده،  
اومدم حالت رو بپرسم، ولی انگار اوضاع وخیم تر از این  
حرفاست

با ناراحتی نگاهش کردم، بغضم را قورت دادم

اتفاقای بیشتری افتاده، اگه تماس نگرفتم، فردا میام دیدنت برات -  
همه چی رو تعریف می کنم، اگه حالا نرم خونه ی بابام، ممکنه  
عصبانی بشه. میام و سر فرصت از نگین جون هم خداحافظی می  
کنم.

نگرانی در چشم هایش موج گرفت، بهترین دوستم را نیز باید ترک  
می کردم.

بدون حرفی وسایلم را با کمکش داخل آسانسور گذاشتم، در را  
بست و در کمال تعجب همراه سوار آسانسور شد

با بهت نگاهش کردم و رو به او که کلید طبقه ی همکف را فشرد  
گفتم:

تو کجا میای؟ -

با اخم بدون این که نگاهم کند، گفت

درسته منو محرم ندیدی، ولی من اونقدرام نامرد نیستم، تو رو با -  
یه بچه و چمدون بزرگ تنهایی بفرستم پایین  
:سرش را بالا گرفت و خیلی خونسرد ادامه داد  
.حالا لطفا بگو چه اتفاقی افتاده-

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم مثل او خونسرد باشم، اما صدایم  
لرزید

.سام رو می خوان ازم بگیرن-

.به پسرکم نگاه کردم که از گرما داخل سبد به خود می پیچید  
!داری چی می گی رها؟ -

صدای نگرانش که آمد، دست بردم و سام را از داخل سبد بیرون  
کشیدم، در این هوای گرم و طاقت فرسا بودن داخل سبد برایش  
عذاب آور بود که این گونه به دست و پا زدن افتاده بود  
!نگام کن رها-

.با بغض مانده در گلو نگاهش کردم

فردا خونه باش میام از سیر تا پیاز ماجرا رو برات تعریف می -  
کنم.

با رسیدن به طبقه ی همکف در آسانسور باز شد، سام در بغلم بود  
و ساک و سبد را نیز با دست آزادم برداشتم

سرم را که بالا گرفتم تا از آسانسور خارج شوم، با چهره‌ی پر از غضب کیان مواجه گشتم.

با ترس به او خیره شدم، صدای نسترن با بهت از پشت سر آمد.

کیان این چه قیافه‌ی بی خودت گرفتی؟-

نفس نفس می‌زد، از شدت خشم پره‌های بینی‌اش با هر دم و بازدم تکان می‌خورد، آخرین قهر و عصبانیتش را هنوز هم به یاد دارم.

چشم‌های غمگین و عصبانیتش، زمانی که از لندن برگشت. آن روزها نیز پرده‌ی بین ما مه‌رانی بود.

نگاهی به اطراف انداخت، با خشم بازویم را گرفت و به طرف آسانسور برد، فشار دستش آنقدر زیاد بود که درد را حس کردم.

سرم را پایین انداختم، سام را به خود چسباندم و اشک‌هایم راه خود را باز کردند.

کلید طبقه‌ی پنج را فشار داد، نگاهم با نگاه متعجب نسترن تلاقی کرد.

کیان این مسخره‌بازی‌ها چیه در آوردی، تاکسی بیرون - منتظرش، باید بره خونه‌ی باباش.

نگاهش کردم، فاصله‌ی بین مان فقط یک قدم بود، دستش را روی پیشانی‌اش کشید، دندان‌هایش را روی هم فشار داد و از زیر دندان‌های به هم دوخته شده‌اش غرید:



خاله خواهش می کنم، تا می رسیم بالا چیزی نگو، تاکسی رو هم -  
فرستادم رفت

نسترن مصرانه ادامه داد

اچی چی رو هیچی نگو؟ نگام کن ببینم، اینجا چه اتفاقی افتاده؟-

خاله محض رضای خدا، بذار برسیم بالا، یه کم دندون رو جیگر -  
بذار تا آبرومون نرفته

چشمانم را روی هم گذاشتم، کلمه ی "آبرو" نیشتری شد بر روح و  
جانم

آسانسور خیلی سریع تر از آنچه فکرش را می کردم، در طبقه ی  
پنج متوقف شد، چمدان و ساک را از داخل آسانسور بیرون کشید  
دستش دوباره به طرفم آمد  
اکلید-

چشم هایم فقط کف دست های مردانه اش را می دید که همیشه  
آرزوی گرفتنش، لمسش و بوییدنش را داشت

بار دیگر، اما محکم تر از قبل غرید

ارها نمی شنوی چی می گم؟-

نگاهی به اطراف انداختم، این آبرو دیگر چه بود که من را محبور  
به قبول هر کاری می کرد؟

مگر آبرو همین مردم نبودند؟ پس برای چه باید از این مرد رو به رویم دل می‌کنند؟ دلم می‌خواست فریاد بزنم، بذار مردم هر چه می‌خواهند بگویند، من این مرد را با تمام خنده‌ها و عصبانیتش می‌خواستم.

با دست‌های لرزان کلید را از داخل جیب بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم.

با حرص کلید را از روی کف دستم قاپید و به جان قفل در افتاد. در با صدای تندی باز شد و به دیوار خانه برخورد کرد. با راهنمایی نسترن بعد از او به داخل خانه رفتم. صدای زمزمه‌ی نسترن کنار گوشم نشست.

انگار هوا پسه، چی کار کردی باهات؟-

اخمو تر از کیان کفش‌هایم را گندم. بستن در با فریاد کیان در خانه همزمان شد.

اون موبایل و امونده ت کجاست؟-

با صدای آرام اما کلافه ای جواب دادم.

داخل جیبم، همون موقع خاموش شد.

دوباره فریادش بلند شد.

خاموش کردی یا خاموش شد؟-

در چشمانش خیره شدم و با جسارت گفتم

خاموش کردم، بسه دیگه ، نمی خوام... نمی خوام کسی کنترلم -  
...کنه، خسته شدم

نالیدم

خسته م کردید-

اشک ریختم

چرا هر کی از راه می رسه یه پتک توو سر من بیچاره می کوبه-

شیشه ی شیر آماده را از داخل ساک بیرون آوردم، به طرف مبل  
رفتم و نشستم، سام را روی پاهایم نشاندم، پسرکم ترسیده و به  
گریه افتاده بود

کنار گوشش با گریه و آهسته نالیدم

آروم نازک نارنجی مامان، هیس... هیس کسی ما رو از هم جدا -  
نمی کنه

دوباره صدایش آمد، انگار توان کنترل خشمش را از دست داده  
بود

!کجا بودی؟-

جوابی ندادم، جلوتر آمد و روبه رویم ایستاد

!نمی شنوی؟-

اشک آمده روی صورتم را گرفتم، شیشه شیر را داخل دهان  
پسرکم گذاشتم، آرام شروع به مکیدن کرد. تکان لب های کوچک و

صورتی اش را که دیدم، دلم ریش شد. چه بی دغدغه شیر را می  
مکید و آرام می شد. چطور می توانستم زندگی ام را به دیگران  
ببخشم

اگر کیان عشق من بود، سام تمام زندگی ام، وجودم، پاره ی تنم  
بود.

اگر زندگی بدون عشق از من مرده متحرک می ساخت، بی شک  
زندگی بدون مایه ی حیاتم من را می کشت و درست به وسط  
گورستان می فرستاد، شاید جایی کنار مادر جوان مرگم

صدایش بلند شد

!رها -

مکت کرد

!رها با توام-

سرم را بالا گرفتم

خواهش میکنم، صداتو بیار پایین، سام ترسیده، بذار آروم شه-

نمی دانم بهت چشم هایش به خاطر چشمان خیس بود یا التماس

!نهفته در صدایم؟

سکوت کرد و کلافه به من پشت کرد. امیرسامم که آرام شد

صدای نسترن آمد

!کیان دیوونه شدی؟ این چه رفتاریه؟-

دستش را روی شقیقه اش گذاشت و با صدای آرام تری گفت:  
نسترن خواهش می کنم، تو دخالت نکن، طرف حساب من رها -  
ست.

نسترن سام را که نسبتا آرام تر شده بود، در بغل گرفت و با:  
عصبانیت گفت:

تا شما دو تا به دعواتون می رسید من سام رو می برم اون -  
طرف، بچه می ترسه، روش تاثیر منفی می ذاره

واقعا برای هر دو تون متاسفم. تا حالا ندیدم مثل دو تا آدم فهمیده  
رو به روی هم بشنید و حرفاتون رو به همدیگه بگید

نمی دونم این همه پنهان کاری بین شما دو تا که یک ساله همدیگرو  
!می شناسید برای چیه؟

تنهاتون می ذارم اما به خداوندی خدا اگه بفهمم بین شما ها  
بازم، حرف نگفته ای باقی می مونه، دیگه پشت هر دو تون رو خالی  
می کنم.

بسه دیگه، تا کی می خواید مثل بچه ها به هم بپزید؟ خجالتم خوب  
!چیزیه

نسترن با عصبانیت سام به بغل به طرف در رفت. در را محکم به  
هم کوفت. نگاهم تا بستن در او را بدرقه کرد.

روی مبل خود را جمع و جور کردم، سرم را پایین انداختم و گل  
های فرش زیر پایم را شمردم.

!رها-

صدایش نگران اما هنوز عصبانی بود. جوابش سکوت بود. جلوتر  
آمد و روبه رویم زانو زد

.سرتو بگیر بالا ببینم-

رویم را به طرف چپ برگرداندم، او که غریبه بود اما دل نازک  
نارنجی من، فقط برای او ناز کردن می خواست

هر قدر قصد دوری از او را داشته باشم، باز هم بیشتر از هر  
کسی می توانست به من نزدیک شود

دستش برای گرفتن چانه ام، بالا آمد، سرم را عقب بردم، اما او  
برنده ی نبرد شد

.چانه ام را گرفت و صورتم روبه رویش قرار گرفت

!این زخم روی پیشونی بخاطر چیه؟-

اخم میان دو ابرویش بیشتر از صدای نگرانش به چشم می آمد، دلم  
از فشار دستش روی بازویم و فریادش هنوز دلگیر بود؛ دل نازک  
شده بودم انگار

دستش را پس زدم و دوباره سر به زیر انداختم، چانه ام لریزد،  
قطره اشکی روی صورتم غلتید

ارها-

صدای خش دارش، دلم را لرزاند

معذرت می خوام می دونم زیاده روی کردم-

سرم را بالا گرفتم و چهره ی نگرانش را دیدم. بلند شد و نگاهم کرد.

حالا راجع به زخمت بگو-

خورد به جلو مبلی-

با تعجب نگاهم کرد

!چطوری؟! افتادی؟-

یاد خواب شب گذشته و تعبیر زود هنگامش در ذهنم تداعی شد

دیشب تو خواب راه رفته بودم انگار، صبح بیدار شدم، خودمو -

کنار جلو مبلی دیدم

:با نگرانی گفت

!درد داری؟-

سری به معنی "نه" تکان دادم. دردی روی پیشانی ام حس نمی

کردم، بر عکس درد دلم بیشتر از این حرفا بود

اگه به من می گفتی کجایی، اگه می گفتی چه کار واجبی داری، -

اگه گوشی رو خاموش نمی کردی، انقدر نگرانت نمی شدم

:آرام لب زدم

.مجبور بودم-

.صدایش دوباره اوج گرفت

مجبور بودی؟ -

.مکت کرد، پوزخندی روی لبش آمد و عصبی کلماتش را ادا کرد

هه...آخه دیوونه چرا نمی خوای بفهمی منم آدمم، منم نگران می -  
شم، میدونی تا رسیدم اینجا صد بار مردم و زنده شدم؟

.با اخم، هر چند بی منطق اما جوابش را دادم

.خانواده ی علی کنارم بودن، نمی توانستم برات توضیح بدم کجام-

:کلافه رو به رویم قدم زد، زمزمه کرد

..علی...علی...علی-

خم شد و دست هایش را روی دسته ی مبل گذاشت، با خشم فراوان  
:فریاد زد

!کی می خوای علی رو فراموش کنی و من رو ببینی؟-

به پشتی مبل چسبیدم و با بهت نگاهش کردم. حالا که در تصمیم  
جدیدم کیانی حضور نداشت، چگونه می توانستم بگویم من مدت ها  
پیش علی را فراموش کردم و حالا فقط او در فکر و ذهن من جای  
دارد.



می شه دیگه گریه نکنی؟ می شه به جای اشک ریختن، جوابمو -  
!بدی؟

دست هایش را از روی دسته ی مبل برداشت، دست به کمر  
راست ایستاد.

قامت بلندش با آن پیراهن مردانه ی راه راه که آستینش را تا روی  
آرنج تا کرده بود و عضلاتش را به نمایش گذاشته بود، بیشتر از  
هر زمان دیگری من را مجذوب خود می کرد.

چنگی میان موهایش زد

رها جوابمو بده-

اشک روی صورتم را پاک کردم.

کی می خوای منو ببینی؟ تا رومو برمی گردونم، یکی دورو برته-

:کلافه نگاهش کردم، کمی اخم چاشنی صورتم شد و عصبی گفتم

کیان خواهش می کنم، تمومش کن، نمی خوام نه تو و نه کس -

دیگه ای دورو برم باشه، ولم کنید به حال خودم بسوزمو بسازم

نگاهش رنگ بهت و ناباوری گرفت، سرم را پایین انداختم و با

انگشت به جان کف دستم افتادم

می خوام تنها باشم-

:صدایش آرام گرفت

این جواب سوال من نبود-

از روی مبل بلند شدم به طرف آشپزخانه قدم برداشتم.  
جوابی برای سوال تو ندارم.

دوباره جلو آمد، راهم را سد کرد و رو به رویم ایستاد  
برای دیدنش سرم را بالا گرفتم، خیره در چشم هایش بودم،  
مردمک چشمانش در گردش بود و تک تک اعضای صورتم را  
می کاوید.

یک قدم برداشت، هرم نفس هایش به صورتم برخورد کرد، دلم  
لرزید و قلبم شروع به تپیدن کرد، همیشه این گونه بود، نزدیک  
بودنش حال دلم را تغییر می داد.

حرکت مردمکش متوقف شد و نگاهش روی لبم سر خورد، سرش  
جلو آمد و آب دهانش را قورت داد، وجودم آتش گرفت و  
شرمگین سر به زیر انداختم.

باصدای لرزان و تحلیل رفته ام گفتم  
کیان داری چیکار می کنی؟-

خواستم از او و این همه حرارت وجودش دور شوم، حرکت دستش  
را دیدم که جلو آمد و دور مچ دستم قفل شد تا مانع رفتنم شود  
دست دیگرش روی چانه ام نشست و سرم را بالا گرفت، بغض  
در گلویم خانه کرد و صدایم دوباره لرزید  
!کیان-

ما همدیگر رو دوست داریم-

نگاهم را از او گرفتم و اشک‌هایم بار دیگر شروع به باریدن کردند.

ولی من تو رو دوست ندارم-

شل شدن قفل دست گرمش را حس کردم، با پشت دست صورتم را لمس کرد و قطره اشک جاری شده را گرفت

!به چشمام نگاه کن و بگو دوستم نداری، رها-

چشمانم را بستم و لب به دندان گرفتم. "رها" گفتنش دلم را به درد آورد.

خداوندا به من توانی عطا کن تا زجرآورترین حرف دنیا را به "زبان بیاورم"

لب به گفتن بزرگترین دروغ زندگی ام باز کردم، اما حرکت نرم دستش روی لبم، توان حرف زدن را از من گرفت، خیره ی حرکاتش بودم، غم صورتش به لبخند تغییر یافت، سعی کردم از او دور شوم ولی قفل دستش دور مچم تنگ تر شد و توان حرکت را از من گرفت، صدای خش دارش که آمد غرق در حس نهفته ی وجودش شدم.

حرفی نزن-

مکت کرد

می دونم می خوای دروغ بگی که من رو دوست نداری-

با تعجب نگاهش کردم، لبخندش پررنگ تر شد.  
اشکات... اشکات حقیقت رو به من گفتن-

با ناله اسمش را بر زبان آوردم.  
!کیان-

جلو آمد، فاصله ی بین مان یک نفس بود، چشم هایش را بست و  
در خلسه ی نابی فرو رفت.  
دلَم می خواد، هر لحظه صدام بزنی-

با یک دست صورتم را قاب گرفت و گونه ام را لمس کرد.  
این گونه های سرخ شده از خجالتت، دل منو برد-

چشمان گشاد شده از تعجبم را به او دوختم، چشم هایش را باز کرد  
و با لبخند کش آمده ادامه داد

دلَم می خواد این چشما تا آخر عمرم فقط من رو ببینن-

حرف هایش ترس به جانم ریخت، باید از او دل می کندم، صورتم  
را چرخاندم و کلافه دست آزادم را برای پس زدن دستش بالا  
آوردم که در نیمه ی راه، دستم در دستان مردانه اش حبس شد

چرا نگاتو از من می دزدی؟-

کیان داری ادیتم می کنی-

محکم تر شدن گره دست هایش، ناراحتی اش را نشان می داد.  
صدای عصبانی اش آمد

!من؟! رها فقط این منم دارم ادیتت می کنم؟-

رنگ صدایش دلخورتر از هر وقت دیگری به نظر می رسید

!توو این دنیا فقط یه نفر باید ازت دور بمونه؟ اونم منم؟-

دست هایم را رها کرد و قدمی به عقب برداشت

!این اشک ها به خاطر حضور منه؟-

اشک هایم شدت گرفت و ناله وار صدایش زدم

!کیان؟-

غمگین نگاهم کرد

رها، کیان بدون تو نمی تونه زندگی کنه-

به من پشت کرد

دیگه بدون تو نمی تونم ادامه بدم، شبا فقط کابوس علی رو می بینم که از من بخاطر حضورم تووی خونه ش شکایت می کنه، می خواد از من انتقام بگیره، شبا کابوس اون مهرانی که هنوز ندیدمش رو می بینم که می خواد تو رو از من بگیره

:برگشت، نگاهم کرد و ناله وار ادامه داد

رها تو مدت هاست مال منی-

اشک هایم دل رنجیده ام را التیام نمی بخشیدند

چگونه می توانستم بگویم به خاطر آبرو و خانواده ات باید از تو دور بمانم تویی که تمام وجودم را به خودت متعلق کرده ای و اگر روزی کسی بخواهد با تو و آبرویت بازی کند، قطعاً آن روز جان خواهم داد.

ای کاش می توانستم بگویم وجودم کنارت به صلاح هیچ کس نیست، ای کاش می توانستم از دادگاه و احضاریه اش بگویم تا بلکه راه حلی منطقی جلوی پایم بگذارد، اما کیان منطق را از دست داده بود. کیان پر از خواستن های ناب بود.

خواستم لب به گفتن حقیقت باز کنم اما این بار صدای تلفن خانه که مدت ها به صدا درنیامده بود بلند شد.

به طرف گوشی بی سیم که روی این خانه بود رفتم، اشک هایم را پاک کردم و به محض الو گفتن، صدای پدرم در گوشی پیچید.

کجایی رها؟! مگه قرار نبود امروز برگردی خونه؟ اینه جواب -  
اعتماد من به تو.

دست های لرزانم را روی پیشانی کشیدم و بی حوصله گفتم.  
منتظر آژانس الان میام.

به ولای علی قسم اگه باز بخوای منو بیچونی، کاری می کنم -  
اسمتم فراموش کنی.

ای بابا من کی شما رو بیچوندم؟! چرا انقدر بهم فشار میارید؟-  
صدای عصبی پدرم که آمد، سر درد من هم شروع شد.

رها این مادرشوهر عجوزه ت چی از جونم می خواد؟ نکنه بازم -  
کاری کردی؟

وای... پدر من آخه من چیکار می تونم باهات داشته باشم، اونه -  
دست از سر من برنمی داره

زود پاشو بیا اینجا، گفته شب میاد آخرین حرفشو بهت میگه-

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم، چشمانم را روی هم فشار دادم،  
سر دردم هر لحظه بیشتر می شد، تپش قلبم بالا رفت و با مکث  
کوتاهی جوابش را دادم

!چرا اونجا میاد آخه؟-

نمی دونم پاشو بیا تا سر نرسیده، من اگه روزی بمیرم، از دست -  
کارای تو می میرم که آبرو برام نداشتی

باشه... باشه دارم میام--

گوشی را قطع کردم، پریز را کشیدم و دست در جیبم گذاشتم،  
دستپاچه و با دست های لرزان موبایل را بیرون کشیدم، کلید کنار  
گوشی را فشار دادم و موبایل روشن شد

:صدای کیان آمد

!رها چی شده؟-

بین مخاطبین دنبال اسم مهران می گشتم، سرم به دوران افتاده بود

!رها-

صدا نزدیکتر شد، اسم مهران انگار بین مخاطبین گم شده بود،  
دست هایم اسیر دست مردانه ای شد

رها عزیزم با توام چی شده؟-

بدون اینکه سر بالا بگیرم و نگاهش کنم، گفتم

باید برم خونه بابام-

اشک هایم بی وقفه سرازیر شد

عزیزم، چی به سرت اومده؟-

بدون اینکه به او توجه کنم، دوباره تکرار کردم

باید برم، باید برم خونه ی بابام، چرا ولم نمی کنن؟-

نزدیک تر آمد، موبایل را از دستم گرفت و روی مبل پرت کرد

چرا انقدر مضطربی؟-

به نفس نفس زدن افتادم، تپش قلبم بالا بود، در این چند روز آستانه

ی تحملم دیگر به آخرین حد خود رسیده بود

رها! حالت خوبه؟-

من را به طرف کاناپه برد و نشاند، کنارم نشست

من دیگه طاقت اینو ندارم روی تخت بیمارستان ببینمت -

سعی کردم، مچ دستم را رها کنم، فشار دستش بیشتر شد

ولم کن باید برم-



با درد نالید

نمی دارم کسی اذیتت کنه، نمی دارم-

آرامتر ادامه داد

اچرا باید بری خونه ی بابات؟-

تو بذار برم، همه چی رو می گم، قول می دم بهت بگم-

چشم هایش رنگ غم گرفت، چشم ها یم، صورتم و لب های  
آویزان شده ام را از نظر گذراند، دستم را رها کرد

بشین، حالت خوب نیست می رم برات آب بیارم-

از روی کاناپه بلند شد، به طرف آشپزخانه رفت، دستپاچه کابینت  
ها را باز می کرد و می بست. بلاخره لیوان را پیدا کرد، شیر آب  
را باز کرد و لیوان را از آب ولرم، پر کرد. یاد خاطرات گذشته  
لبم را به خنده باز کرد، همزمان هق هق گریه ام به راه شد. دستم  
را روی دهانم گذاشتم تا هق هقم را خفه کنم

لیوان آب جلوی صورتم قرار گرفت و به زور چند قلیپ از آب  
ولرم را به دهانم فرستاد

عصبی گفت

حرف که نمی زنی، لااقل آب بخور حالت جا بیاد-

سرم را به طرفی چرخاندم

می دونم که برام ناز می کنی-

اشک هایم را پاک کردم و میان گریه لبخند روی لبم جاری شد.  
تو جون بخواه، کیه برات نده، ناز خریدن که چیزی نیست رها -  
خانوم

سعی کردم لبخندم را جمع کنم و اخمی چاشنی صورتم سازم.  
کی ناز کرد آخه بین این همه بدبختی، آبی که آوردی ولرمه آقا -  
کیان

خندید، چال گونه اش دلم را ریش ریش کرد. طاق شد و از  
روی مبل برخواستم، همزمان با من بلند شد و با تعجب پرسید  
!کجا؟-

:کلافه گفتم

.بهت گفتم که باید برم-

.صورتتو بشور، خودم می برمت-

خواستم لب به اعتراض باز کنم، دستش را به نشانه ی تهدید بالا  
:آورد و گفت

امروز به حد کافی پُرم رها، خواهش می کنم اعتراضات رو -  
بزار برای بعد که اصلا حال خوب نیست

به طرف سرویس بهداشتی رفتم، هنوز دست هایم می لرزید و قلبم  
دیوانه وار در سینه می کوبید، می دانستم حس بین ما یک طرفه

نیست ولی هضم حرف های بدون مقدمه ی کیان کار سختی به نظر می رسید.

مشت آبی به صورتم زدم، سرم را بالا گرفتم و از داخل آینه ی روشویی قطره های آب را دیدم که روی صورتم جاری بودند چشمانم را روی هم گذاشتم، قطره های اشک میان قطره های آب پنهان گشتند.

ای کاش میان این دو راه پیش رویم یکی خوب بود آنگاه با خیال راحت تری می توانستم ادامه ی مسیر را طی کنم اما افسوس که راه های پیش رویم بد و بدتر بودند.

بدون هیچ کدام نمی توانستم زندگی کردن را ادامه دهم.

نفسم بالا نمی آمد، توان هیچ حرکتی نداشتم، به دیوار تکیه زدم و آرام پایین خزیدم، چند ثانیه ای اجازه دادم سر سنگینم روی زانوهایم قرار بگیرد.

هر لحظه ام همانند کابوس تلخی، زندگی را برایم زهر کرده بود، ای کاش همانند امروز صبح با صدای دینگ دینگ در یا اصابت سرم به جایی از خواب می پریدم.

سرم را به دیوار تکیه دادم، خسته تر از آنی بودم با قطره های اشک دل پر دردم را تسکین دهم.

با صدای تقه ی در از جا پریدم، آرام گفتم

بله؟-

ارها دو ساعته اون توو چی کاری می کنی؟-

لبخندی روی لبم جا خوش کرد، مگر اینجا به جز دست به آب کار  
دیگری می شد انجام داد؟

با تکیه به سرامیک های خنک دیوار ایستادم، یک تکه از دستمال  
رولی نصب شده روی دیوار را کندم و صورتم را خشک کردم،  
دوباره صدایش آمد

ارها-

اومدم-

سریع در را باز کردم

نمی شه یک دقیقه هم تنهات گذاشت-

اتفاقی نیفتاده که-

هنوز می گی اتفاقی نیافتاده؟ رنگ و روتو دیدی عین گچ دیوار -  
سفید شده؟

پوز خندی زد، از کنارش رد شدم، موبایل، ساک و سبد سام را  
برداشتم و به طرف در رفتم، صدایش از کنار پنجره ی قدی حال  
آمد

تا تو سام رو بیاری منم چمدونت رو می برم پایین-

بعد از یک بار فشردن زنگ در، بیتا لبخند به لب جلوی در ظاهر  
شد

ابه.. به رها خانوم-

:ابروهایش بالا پرید و با تعجب ادامه داد

!چه زود تسلیم شدی؟-

با اخم به داخل خانه سرک کشیدم

.لطفا نسترن رو صدا بزن، می خوام سام رو ببرم-

!خدا رو شکر داری می ری؟ -

:نگاهش کردم، لبخندش سوهان روح شد، با عصبانیت گفتم

ببین بیتا خانوم، من با شما و فانتزی هاتون اصلا کاری ندارم، -

.لطفا از جلوی در کنار برید

!پس بلاخره فهمیدی با کی طرفی؟-

نمی دونم، چطوری پدرم و ژاله خانوم رو پیدا کردی و اون -

چرندیات رو در مورد من گفتی، ولی این رو بدون اگه من هم از

کیان دور بمونم، اون به این راحتی دست از من نمی کشه

با تک خنده ای سرش را به چپ و راست تکان داد و با تمسخر

:نگاهم کرد

همین که ازش دور بمونی کافیه، این توهمت رو هم به مرور می -

!ذاری کنار خانوم کوچولو، نکنه یادت رفته باید ازدواج کنی؟

.مگر این که توو خواب ببینی من با کسی غیر از کیان باشم-

عصبی خندید، گرهی بین ابروهایش به و جود آمد، تکیه اش را از در جدا کرد، کمی به جلو خم شد همین که خواست تهدید جدیدش را روانه ی من سرگردان کند، صدای کیان باعث شد نگاه هر دوی ما به عقب برگردد.

!رها چی توو این چمدون ریختی؟-

به کیان که مشغول بیرون آوردن چمدان از خانه بود خیره شدم، سرم را برگرداندم و به چهره ی متعجب بیتا نگاه کردم، شک نداشتم این دیدار ناگهانی برایم در دسر جدی تری بسازد.

صدای آرام بیتا کنار گوشم ترس به جانم ریخت

مثل اینکه خوب تفهیمت نکردن، اون پیشنهاد ازدواج رو من به - مادر شوهر عجوزه ت دادم ولی از این به بعد مطمئن باش تا آبروت رو تو کل این ساختمان و شهر نبرم ول کن نیستم

صدای کیان بار دیگر نگاهم را به عقب راند

شما دو تا دم گوش هم دارید چی می گید؟-

بیتا راست ایستاد و دوباره به در تکیه داد

!کیان نمی دونه؟-

کیان چمدان را کنار آسانسور قرار داد و با بهت جلو آمد و کنار من ایستاد

!چی رو نمی دونم؟-

نگاهی به من انداخت

ارها اتفاقی افتاده؟-

بیتا لبخندی زد، با عشوه موهای تازه رنگ شده ی بلوطی اش را  
به پشت گوش فرستاد، چشمکی زد و گفت

اِپسر عمه جون، از مرحله خیلی پرتی ها-

به عقب برگشت و با صدای بلند نسترن را خواند. نسترن و کیمیا  
باهم سر رسیدند و امکان پرسش های بی پایان را از کیان گرفتند

سام را از نسترن گرفتم و با وجود کیمیا که مدت ها از آخرین  
دیدارمان گذشته بود، اخم و تخم را به پشت پرده فرستادم و نقاب  
شادی بر صورتم زدم که شاید لحظه ای فراموشی این کابوس تلخ  
برایم آرامش به ارمغان بیاورد

تمام ذهنم را ترس تعریف اتفاقات امروز برای کیان پر کرده بود  
که کیمیا اعلام کرد، من را تا خانه ی پدرم همراهی می کند و  
برایم از زندگی جدیدش تعریف خواهد کرد

به خاطر مهمان های اصفهانی فرصت خداحافظی با نگین جون  
را نیز پیدا نکردم

بیتا همراه نسترن با خط و نشانی که با چشم هایش برایم می کشید  
به داخل رفت و ماسه نفر نیز با سر و صدا و خنده های کیمیا  
راهی منزل پدرم شدیم

تمام طول مسیر اخم کیان به راه بود و با وجود شوخی های بی  
نمک کیمیا حتی لبخندی روی لب نیاورد

من نیز با وجود ضعف شدید به دلیل نخوردن ناهار کیمیا را در  
شوخی هایش همراهی می کردم و گاهی باهم سر به سر کیان می  
گذاشتیم

بلاخره با گذشت ساعتی به منزل پدري رسیدم. از کیمیا خداحافظی  
کردم و کیان تا جلوی در همراهی ام کرد. چمدان را جلوی در  
گذاشت و کنار گوشم گفت:

کیمیا رو برسونم دوباره برمی گردم، اگه لازم باشه تا آخر شب -  
هم اینجا می مونم

با استرس نگاهش کردم

کیان لازم نیست برگردی، خودم باهات تماس می گیرم-

پوزخند زد

اگه قرار بود رازای دلتو به من بگی تا حالا خودت گفته بودی-

!کیان-

به یاد نداشتم برای چندمین بار بود نامش را ناله وار به زبان می  
آوردم، چشمانش را بست و از قعر دل جواب داد

!جان دل کیان-



به یاد نداشتم برای چندمین بار دلم لرزید، اما باز هم لرزید و احساس درون صدایش من را به آن سوی دنیا کشاند، جایی که من نبودم و او بود و سام، جایی که خوشی بود و بس دوباره صدایش آمد.

نکنه فکر می کنی می تونم بیخیال باشم؟-  
...ولی-

نمی خوام کسی قبل از من بفهمه چه اتفاقی افتاده، نمی خوام -  
آخرین نفر باشم

بغض صدای کیان دلم را تنگ و بی تاب کرد؛ اشک در چشمانم حلقه زد، سرش را جلو آورد، انگار چشمان او نیز ستاره باران بود  
!می فهمی رها؟-

با باز و بسته کردن چشم، به او اطمینان بخشیدم. لبخند گذرا روی لب نشانده، سام را که در بغلم جا خوش کرده بود بوسید، کنار گوشش آرام گفت:

پسر شجاع من، تا من میام پیشتون مراقب مادرت باش-

سری بالا گرفت و غرق در چشمانم شد

می دونی که مادرت از هر کسی برام عزیزتره؟! می دونی که -  
!مادرت چقدر برام ارزش داره؟

اشک خوشی آرام از گوشه ی چشم غلت خورد و گوشه ی لبم  
جاخوش کرد.

دوباره پیشانی سام را بوسید و رو به سام مهبوت گفت  
فعلا پیشونی تو رو می بوسم تا به موقعش به خدمت مامانت -  
برسم

از سام جدا شد و چشمکی حواله ام کرد، گونه های تب دار و  
چشمان فراری از خجالتم را با چرخاندن سر از او دزدیدم و با  
خداحافظی کوتاهی به سمت ماشین رفت

به طرف در برگشتم، قبل از فشار دادن زنگ، در به رویم باز شد،  
هادی سراسیمه روبه رویم ایستاد، برادرم انگار بلندتر از چند ماه  
قبل شده بود

!... آجی تویی؟ سلام-

در دل قربان صدقه ی پشت لب سبزش رفتم، روزی سام من نیر  
اینگونه قد بلند و خوشتیپ خواهد شد  
!سلام داداش گلم-

لبخند مردانه ای زد و سام را بوسید

!بدو برو توو که بابا بدجوری قاطی کرده-

:چمدانم را به داخل هل داد و گفت

.آجی من برم میوه بخرم، الان مهمونا می رسن-

با تعجب پرسیدم:

کدوم مهمونا؟-

به من که چیزی نگفتن، آجی من برم که الان بابا بیاد کشته منو-

لبخند زدم

برو عزیزم-

چمدان را همان جا کنار در رها کردم، کمی سام را در بغلم بالا گرفتم، با وجود کیف دستی و سبد بالا رفتن از پله ها برایم سخت بود. سبد و کیف را پایین پله ها گذاشتم، با شنیدن باز شدن صدای در سرم را بالا گرفتم، خواهر ۱۶ ساله ام شکه و خوشحال نگاهم می کرد. با لبخند سلام کردم  
!سلام-

جیغ خفیفی از خوشحالی کشید و به پایین پله ها هجوم آورد

سلام آجی! وای ببین کی اومده؟-

با خوشحالی به طرفم آمد، سام را از داخل بغلم بیرون کشید و بوسه بارانش کرد

!وای خدای من، چقدر بزرگ شده-

با هیجان نگاهم کرد

آجی می تونه راه بره؟-

خندیدم، موهای آشفته را از جلوی صورتش کنار زدم، بوسه ای روی گونه اش کاشتم، چقدر دلتنگ این خواهرم بودم، آنقدر در مشکلات غرق شده بودم که خانواده ام را به باد فراموشی سپرده بودم.

نه خوشگله، فعلا که فقط رو شکم می خزه-

با صدای بلند خندید

ای جانم-

سام را بالا گرفت و جلوی صورتش نگه داشت

با لبخندی که از خنده های بی غل و غش هاله تاثیر گرفته بودم،  
ادامه دادم

البته خیلی تلاش می کنه چهار دست و پا راه بره که می خوره -  
زمین و جیغش می ره رو هوا، گاهی الکی گریه می کنه که من  
دلم بسوزه بغلش کنم.

کمی سرش را جلو و عقب برد و به صورت سام خیره شد

ارها-

جانم-

دندون درنیاورده؟-

با لبخند به کنجکاو ای پاسخ دادم

نه هنوز ولی کم کم دندون درآوردنش شروع می شه، اون وقته -  
من بیچاره بشم  
با تعجب نگاهم کرد  
!چرا!؟-

خوب می گن بچه ها موقع دندون درآوردن بد حال می شن، تب -  
می کنن  
چهره اش غمگین شد  
خوب پس نذاریم دندون دربیاره-  
خندیدم

!دختر تو خنگ شدی؟!مگه می شه دندون درنیاره!؟-  
هاله بار دیگر خندید و سام را محکم به خود چسباند که این بار سام  
نق زد و شروع به دست و پا زدن کرد  
با صدا خندیدم  
!چیکار داری می کنی هاله!؟-

:با اخم نگاهم کرد  
خوب دلم بر اش تنگ شده، مامان که نمی ذاره هیچ وقت پیام -  
پیشت، تو هم که ما رو کلا فراموش کردی

هاله را در بغل فشردم، خواهر عزیزم درست می گفت، من آنقدر بی فکر بودم که همه را از یاد برده بودم

نمی دانم شاید مشکلات و سردی رفتار نامادری و پدرم هم مزید بر علت شده بود

هاله را از خود جدا کردم و گفتم

نگران نباش از این به بعد خودتم میتونی بیای دیدنش-  
!چطوری؟-

!قراره این دورو برا خونه بگیرم-

وای رها راست می گی؟! یعنی هر وقت خواستم می تونم پیام -  
دیدنت؟

!ببخندی زدم و لپ سفیدش را کشیدم

!آره آبجی کوچیکه-

!لب ورچید و گفت

!اگه مامان بذاره از خونه پیام بیرون-

!چرا نکنه شیطونی کردی؟-

!با لبخند چشمکی زد

!خونه که گرفتی برات می گم، مامان بشنوه کله مو می کنه-

به طرف چمدان رفتم و سعی کردم آن را هر طور شده دنبال خودم  
به بالای پله ها ببرم

هاله با سر و صدا وارد خانه شد، چمدان را کشان کشان تا بالا  
بردم.

بار دیگر پایین رفتم و سبد و کیف را برداشتم، خواستم دستگیره  
را پایین بکشم که در باز شد و با چهره ی عصبی پدرم مواجه  
گشتم.

بلاخره اومدی؟-

از شدت گرسنگی نایی برای جواب پس دادن به پدرم نداشتم،  
ناخودآگاه اخمی روی چهره ام نشست

سلام...بله اومدم-

کمی نگاهم کرد، نگاهش رنگ نگرانی به خود گرفت، به یاد  
نداشتم آخرین بار چه زمانی بود، پدرم با نگرانی نگاهم کرده بود  
!چرا رنگ و روت پریده؟-

خم شدم بند کفش های تابستانی و تختم را باز کنم

امروز از صبح چیزی نخوردم-

با یادآوری حرفی که زدم، لب به دندان گرفتم و همزمان آخی از  
دهانم خارج شد

پوز خند صدا دار پدرم را شنیدم

خوب یاد گرفتی دروغ تحویل بدی-

کفش هایم را کندم و ایستادم، نفس عمیقی کشیدم، حس می کردم،  
خیلی زود نفسم تنگ می شود

خیلی اتفاقا افتاده که تو و اون موقعیت برام مقدور نبود براتون -  
توضیح بدم

خیره اش بودم، اخمش پررنگ تر شد؛ همین اخم و تخم ها  
موهایش را آنقدر زود سفید کرده بودند

!رو کار اشتباهت سر پوش نذار-

کلافه سر چرخاندم، من صبور چه بر سرم آورده بودند که این  
!گونه در برابر پدرم لب به اعتراض باز می کردم؟

بابا بذارید از راه برس بعد دادگامیم کنید، به خدا نا ندارم-

سرش را به چپ و راست تکان داد، از جلوی در کنار رفت و راه  
را برایم باز کرد

خانه مثل همیشه از تمیزی برق می زد، برای روبوسی به طرف  
مرجان رفتم

خوش اومدی رها جون، بابات گفت یه مدت اینجا می مونی؟-

لبخند زدم، "یه مدت می مونی" یعنی این که حواست باشد، اینجا  
جایت را خوش نکنی که کلاهدت پس معرکه است

بابا مبل کنار مرجان را انتخاب کرد و نشست



بله، بابا زیاد اصرار کرد وگرنه من گفتم، تا خونه پیدا شه همون -  
جا می مونم

:خندید و گفت

...بابات از بس دوست داره دلش می خواد کنارش باشی! بسه -  
دیگه تنهایی زندگی کردن

:آهی کشیدم و گفتم

!بلاخره که دوباره باید از اینجا برم-

موهایی طلایی افشانش را به پشت گوش فرستاد، گوشواره ی  
جواهر نشان براقش نمایان شد. لبخند زد

دیگه از این به بعد نزدیک اینجا خونه می گیری، هر وقت دلت -  
گرفت می تونی بیا

ابروهایم بالا پرید. "هر وقت دلت گرفت." یعنی حواست باشد  
روزهای دیگر حق عبور از خط قرمز را نداری، اگر هم بمیری  
همان جا در خانه ات بمیر که آرامش ما را به هم نرنی

.خیلی ممنون از لطفتون مرجان جون-

به گوشواره خیره شدم. صدای پدرم باعث شد، به او نگاه کنم و دل  
از گوشواره ی زیبا بکنم

با این که هیچ گاه دنبال تجملات نبودم اما آن گوشواره ی زیبا  
حواسم را به جشن عروسی ام برد. عروسی سرد و خاموشی که به  
جز حلقه ی تک نگین هیچ نشانی از تجمل و زیبایی در آن پیدا

نبود، حالا که فکر می‌کنم، من تمام آن چهار سال را در آه و حسرت گذرانده بودم، طوری که اکنون به گوشواره نامادری ام حسادت کردم.

اگر جواهری چون سام در زندگی ام حضور نداشت، بی شک بر بخت و اقبال لعنت می‌فرستادم

برو لباستو عوض کن، بیا به چیزی بخور-

با گفتن چشم کوتاهی به طرف اتاقی که قبل از ازدواج به من و هاله تعلق داشت رفتم، لباس هایم را تعویض کردم و به سام که کم کم بی حوصله و بد عنق شده بود، شیر دادم، دستی به سر و رویش کشیدم، نسبت به چند ساعت قبل احساس می‌کردم درجه حرارتش بالاتر رفته است.

بدنش را با دستمال خیسی مرطوب کردم و لباسش را با بادی نازک و خنکی تعویض کرده تا کمی دمای بدنش پایین بیاید

بعد از پایین آوردن دمای بدنش، پسرکم را با هزار دردسر خواباندم تا کمی غذا نوش جان کنم و به خاطر ضعف از حال بروم.

هادی هم بعد از یک ساعتی با دست پر به خانه آمد و تا رسیدن ژاله خانوم و مهران با دست گل زیبایشان همراه هاله در اتاق خیره به سام نشستند

با رسیدن مادر همسر مرحوم همه به جز بچه ها در پذیرایی ساکت و خیره به هم نشسته بودیم، تنها کسی که لبخند به لب داشت

مهران بود، هنوز ۲۴ ساعت از پیشنهاد بی معنی شان نگذشته، بدون مشورت در اینجا حضور پیدا کرده بودند.

حسین آقا چرا تشریف نیاوردند؟-

بلاخره مرجان بعد از چند دقیقه ای سکوت سر حرف را باز کرد. مهران نیم نگاهی به خاله اش انداخت و با همان لبخندی که از نظر من بی معنی بود، با تک سرفه ی کوتاهی در جایش جابه جا شد و جواب داد:

ایشون یه کم تو حجره کار داشتند-

پدرم نگاهی به ساعتش انداخت و با پوزخند گفت

تا ساعت ۱۰ شب فکر نکنم برای حاج آقا کاری مونده باشه-

مهران رنگ پریده، دوباره در جایش تکانی به خود داد، نگاهی به من انداخت، شال سفید را روی سر مرتب کردم و رو برگرداندم

نمی دانم چرا انقدر نسبت به لبخند بی هنگامش حساس شده "بودم؟"

لرزش موبایل را روی پایم حس کردم، به اسم افتاده روی گوشی نگاهی انداختم، اسم دوست تیری بود که در قلبم فرو رفت

بله شما درست می فرمایید ولی کاری پیش اومد نتونستن بیان-

پدرم با پوزخند، سوال دیگری پرسید

حالا علت او مدنتون چیه؟ خانوم که گفته بودن میاید آخرین -  
!حرفاتون رو بگید

ژاله خانوم بادبزن پر سیاهش را جمع کرد، چینی به بینی انداخت  
و گفت

.او مدم برای بار دوم دخترتون رو برای پسر م خواستگاری کنم-

چشمانم را باز و بسته کردم، بغضم را قورت دادم، به چراغ  
چشمک زن موبایل خیره شدم، عشق من بیرون از این چهار چوب  
منتظر پاسخی از من بود؛

اما من بی خبر از او برای حفظ آبرویمان و فرزندم قصد ازدواج  
داشتم

مرد بیرون از این خانه کسی بود که چند ساعت بیشتر از ابراز  
احساساتش نگذشته بود

دروم همچون گدازه ی آتشفشان در حال جوشش و خروش بود؛  
بغضی همچون سنگ سخت راه خروج آتشفشان درونم را گرفته  
بود

.تپش نامنظم قلبم مرا به لبه ی پرتگاه مرگ می کشاند

چشم هایم تیره و تار شد، چطور بدون او می توانستم تاب بیاورم؟  
چطور می توانستم در این لبه ی پرتگاه عشق، جان سالم به در به  
ببرم؟

صدای پدرم مرا یک قدم از لبه دور کرد، به خود آمدم و سرم به طرف نگاه خشمگین او چرخید.

برای اولین بار از محبت و حرفی که به زبان آورد غرق شور و شعف شدم.

من دیگه جنازه شم رو دوش پسر تون نمی ذارم، چه برسه دوباره -  
بخوام به عنوان عروس دو دستی تقدیمتون کنم

پس نوه مو بدید، برم، اصلا حال و حوصله ی بحث کردن با شما -  
رو ندارم

چشمانم گرم، گردتر؛ تپش تند قلبم، تندتر شد و به یک باره:  
مبهوت از جا پریدم، با صدای نسبتاً بلندی گفتم

چی؟! شما دارید چی می گید؟! مگه سر گردنه ست، می گید، نوه -  
مو بدید برم

نگاه ژاله خانوم رنگ خشم به خود گرفت، باد بزن را به طرفم  
گرفت و تکان داد

مگه یادت رفته؟! بهت گفتم یا با مهران ازدواج می کنی یا نوه مو -  
!بهم پس می دی

صدای مهران آرام آمد

خاله جون، آروم باشید با آرامش مشکلاتو حل کنیم-

پدرم عصبی غرید

لا اله الا الله... خانوم این بچه کوچیکه، شیر مادرشو می خوره، به -  
مراقبت نیاز داره

ژاله خانوم با تمسخر من را نشان داد

این می خواد از نوه م مراقبت کنه؟! این؟! حضرت آقا این دختر -  
شما اگه بلد بود از بچه ش مراقبت کنه که وسط چند میلیون  
جمعیت نوه مو گم نمی کرد

پدرم روی کاناپه جابه جا شد، کمی جلو آمد و به طرفم چرخید  
رها ایشون دارن چی می گن؟-

ابابا وقت نشد بهتون بگم، ایشونم نمی دونم کی بهشون خبر داده-  
تا پدرم خواست، لب باز کند، مهران مداخله کرد

حالا خدا رو شکر اون موضوع به خوبی و خوشی تموم شد-

پدرم سربرگرداند و عصبی به مهران خیره شد، انگار گذشته بار  
دیگر در حال تکرار شدن بود

سال قبل در چنین روزی علی به همراه پدر و مادرش گل و ۵  
شیرینی به دست، به جای حرف از گل و بلبل و جشن عقد، دو  
طرف مدام در حال خط و نشان کشیدن برای یکدیگر بودند

با صدای ژاله خانوم از فکر گذشته بیرون آمدم، کیف مشکی ورنی  
را برداشت و رو به مهران گفت

مهران پاشو اینا نمی خوان با ما به توافق برسن-

رو به من ادامه داد:

پس فردا تو دادگاه می بینمتون-

چهره ی قرمز شده از عصبانی پدرم که به طرفم برگشت، در جایم  
تکان محسوسی به خود دادم و یک قدم به عقب برداشتم

اچه دادگاهی رها؟-

آرام اما با لکنت جواب دادم:

امروز صبح نامه دادگاه اومد، می خوان سام رو از من بگیرن-

اخم هایش بیشتر در هم گره خورد

با چه حکمی می خوان تو رو بکشونن دادگاه-

پوز خند صدا دار ژاله خانوم مثل پتکی بر روی سرم فرود آمد

ا به حکم فساد اخلاقی-

پدرم از روی مبل بلند شد، نگاه پر از خشم و غضبش بین من و

ژاله خانوم در گردش بود

اگه خودت به نتیجه رسیدی که هیچ، نرسیدی، چنان آبرویی از -

تو و بابات ببرم که تا هفت پشتتون هم از شر این بی آبرویی جون

سالم به در نبرن

پدرم به طرفش برگشت و فریاد کشید

شما غلط می کنی و با هفت پشتتون خانوم، هر چی من هیچی -

نمی گم برامون دم در میارید

ژاله خانوم دندان هایش را روی هم فشار داد، با صدای بلندش گفت:

آقا بفهمید داری با کی حرف می زنی-

آرام نالیدم

بابا-

به طرفم هجوم آورد، سیلی بر صورتم فرود آورد، دستم روی صورت نشست

شانه هایم را فشار داد، روی مبل پرت شدم مثل همیشه بی منطق بر سرم فریاد کشید

!تو ساکت شو! هر چی می کشم از دست توئه احمقه-

اشک از چشمانم سرازیر شد

دختر می خوای منو سخته بدی؟! اینا چی می گن؟! اچه کاری -  
!کردی که می خوان ابروتو به حراج بذارن؟

:مثل کودکی سردرگم، با چشمان خیس ناله کردم

بابا هیچی... به پیر هیچی-

:کمی جابه جا شدم، زجه زدم

.به پیغمبر هیچی! چرا نمی خواید بفهمید من کار اشتباهی نکردم-

:صدای مهران آمد



رها خانوم آروم باشید-

پر از درد نگاهش کردم، غمگین خیره به من ماند

چرا حرفی نمی زنید؟! چرا همیشه ساکت به این تهمتا نگاه می -  
کنید؟! چرا منو انقدر عذاب می دید؟

پدرم رو برگرداند

انکنه تو هم کاری کردی؟-

:مهران مبهوت ذهن بدبین پدرم شد، ابرویش بالا پرید

اچه کاری جناب معتمد؟-

تو چه سر و سری با دختر من داری؟ که هلک و هلک پا شدی -  
اومدی خواستگاریش؟

:صدایش را صاف کرد و محجوب و سر به زیر ادامه داد

من به دختر شما علاقه مند شدم؛ اگه اجازه بدید می خوام زندگی -  
راحت و خوبی برایش بسازم

:تک خنده ی پدرم حرفش را قطع کرد

زندگی خوب و راحت؟! مثل اون پسره ی عیاش؟-

:ژاله خانوم با حرص فریاد زد

حرف دهننون رو بفهمید آقا، حق ندارید راجب پسر من این -  
طوری حرف بزنید

مرجان از روی کاناپه برخواست و به طرف ژاله خانوم رفت  
آروم باشید. بفرمایید بشنید.

:سپس به طرف پدرم رو کرد

!آقا سهراب آروم باشید، برا قلبتون ضرر داره-

!آخه خانوم چطوری آروم باشم؟-

پوزخند ها تمامی نداشتند، همه بی خبر از دل زار من همدیگر را  
به سخره گرفته بودند

پدرم نشست، مرجان من را نیز از محبت بی دریغش بی نصیب  
نگذاشت

پاشو تو هم برو صورتتو آب بنداز آروم که شدی، بیا ادامه -  
حرفاتون رو بگید

دستم را کشید و به طرف سرویس بهداشتی کشاند

وارد سرویس بهداشتی شدم، شال نازک و بلند را از روی سرم  
کشیدم و آویزان کردم

شیر آب را باز کردم و آبی به صورتم زدم، سرم را بالا گرفتم و  
از داخل آینه به چهره مشوش و گونه ی سرخ شده از سیلی ام  
خیره شدم

سر و صدایشان همچنان به گوشم می رسید اما حرف هایشان برایم  
واضح نبود

چند مشت آب به صورتم زدم، دست هایم را روی کاسه ی  
روشویی گذاشتم، سرم را پایین انداختم، سر دردم دوباره شروع شد  
و امانم را برید

چند دقیقه به آب جریان یافته از شیر آب نگاه کردم، تمام فکر و  
روح و جانم به سمت کیان پر کشید، بیرون از خانه منتظر من  
نشسته بود، کاش می توانستم، دیوارهای بین مان را بشکافم و به  
سوی اش پرواز کنم، قطره های آب، اشک های سرازیر شده ام را  
در خود حل کردند، با درد پلک هایم را برای چند ثانیه روی هم  
گذاشتم

با صدای چرخش کلید به یک بار چشمان باز شد و صاف ایستادم  
به طرف در رفتم و چند بار محکم دستگیره را بالا و پایین بردم،  
ترسی به جانم چنگ انداخت

صدای گریه سام را شنیدم، تالاب مرگ رفتم، قلبم تپیدن را از یاد  
برد، لب هایم خشک شد و سرم به دوارن افتاد

چند بار با صدای بلند سام را صدا زدم و دستگیره را تکان دادم، با  
ضربات محکم دست به جان در افتادم، فریاد کشیدم

!سام...سام...سام...یکی بیاد در رو باز کنه-

دوباره سر و صدایی آمد، سرویس بهداشتی از پذیرایی دور بود،  
متوجه حرف هایشان نمی شدم، اشک هایم روی گونه ام جاری  
شدند، دوباره فریاد کشیدم

اسام...بابا...بابا لطفا درو باز کنید...بابا-

صدای سام را می شنیدم، کودکم گرسنه اش بود، تب داشت، مادرش را گم کرده بود

فریادهایم با هق هق همراه شد

بابا...سام داره گریه می کنه، تو رو خدا در رو باز کنید-

این قوم خودخواه چه از جان من و پسر من می خواستند؟

با پا محکم به در کوبیدم ، فریاد هایم به جیغ جان خراش تبدیل گشت

بابا...چه اتفاقی افتاده؟!بابا سام تب داره، باید ببرمش دکتر، کسی - اینجا نیست؟

لب خشکم را با زبان خیس کردم، دست راستم و موهای تنم سیخ اشد، نمی توانستم بفهمم سر و صدایشان برای چه بود؟

به اطراف نگاهی انداختم، در کمد کوچک داخل سرویس بهداشتی را باز و بسته کردم، کتو موجود را کشیدم و سنجاق سری داخل آن پیدا کردم

قطره های اشک را با پشت دست محکم پاک کردم، با سنجاق به جان در افتادم، به یک باره سر و صداهای بیرون تمامی یافتند، صدای گریه ی پسرکم قطع شد و در ورودی حال با صدای محکمی بسته شد، فریادم بلند شد

بابا...مرجان جون...هاله...هادی...یکی بیاد در رو باز کنه، چرا -  
!دیگه صدای سام رو نمی شنوم؟

. فریاد ها و ناله هایم با آمدن صدای پدرم قطع شد  
!هادی کجا؟-

!بابا دستشویی دارم-

:بر سرش فریاد کشید

یک قدم دیگه به سمت اون در برداری، هر چی دیدی از چشم -  
خودت دیدی. دستشویی می خوای بری؟ برو بیرون، حیاط یه  
!دستشویی دیگه هم داریم

!آخه-

!ساکت شو و از جلوی چشمم دور شو-

با پایان گرفتن حرف های پدر، دوباره فریاد زدم، باید می فهمیدم  
چه می خواستند بر سر من و پسرم بیاورند

دل و جانم برای پسرکم پر کشیده بود، پسر نازک نارنجی من به  
گریه و زاری افتاده بود، در تب می سوخت، مرد من شیر مادر  
می خواست

دستگیره را بالا و پایین کردم، جیغ بنفش کشیدم، با کف دست چند  
ضربه به در زدم، دستم از شدت ضربه سوخت، صورتم گر گرفته  
بود و به نفس نفس افتادم تا حمله ای دیگر فاصله ای نبود

بابا تو رو به خدا در رو باز کنید، یکی جوابمو بده، آخه چرا -  
نمی خواید بفهمید سام من تب داره

باز زجه زدم

بابا آخه کوچولوی من جای کی رو تنگ کرده بود؟-

بلاخره صدای پدرم آمد، هق هقم را با بستن دهانم خفه کردم

با چه رویی این قیل و داد رو راه انداختی تو، نمی فهمی رفتن -  
سام به نفعته؟! می خوامی بری دادگاه رسوای عالمو آدمم کنی؟  
چشمانم با شنیدن حرف های ناجوانمردانه اش از حدقه در آمده  
بود

سام... سام من رو برگردونید-

صدایش با حرص آمد

إلا اله الله... دختر آروم بگیر-

او مگر پدر نبود؟ مگر فرزند نداشت؟ چطور حال من مادر را  
نمی توانست درک کند؟ چطور می توانستم آرام بگیرم؟ مگر آرام  
جانم کنارم بود؟

بی جان به یک باره روی زمین سر خوردم، توان حرکت را  
نداشتم، زجه هایم پایان گرفته بود و دیگر نفسی برای کشیدن باقی  
نمانده بود

سعی کردم به خاطر فرزندم محکم تر از هر زمان دیگری باشم،  
باید هر طور شده او را به نزد خودم برمی گرداندم

نفس عمیقی کشیدم، دستم را روی قلبم گذاشتم باید می توانستم  
حرف هایم را به زبان بیاورم، درد قلب، در برابر درد دوری از  
رگ و پی و جانم که چیزی نبود

اشک های ریخته را با دست چپ گرفتم، دست راستم به گز گز  
کردن افتاده بود، آخر ساش را یک ساعتی می شد لمس نکرده  
بود باید از حرکت می افتاد

باز فریادم بلند شد

درو باز کنید، کسی حق نداره سام رو از من بگیره، به چه حقی -  
برای زندگی من تصمیم می گیرید

دوباره صدای پر از خشم پدرم آمد

به همون حقی که تو با کارات آبروی من رو بردی-

مبهوت حرفش بودم

بابا اون نوزاده، شما که تا چند دقیقه پیش پشتم بودید، چرا تا -  
حرف از آبرو میاد وسط، پشتمو خالی می کنید؟! مگه من دخترتون  
نیستم؟

اولا اون بچه بدون تو راحت تر زندگی می کنه، ثانیا تو اگه -  
دخترم بودی رو حرفم نه نمی آوردی، ثالثا این اتفاق نتیجه ی  
!کارای خودته

تحلم به پایان رسید، جیغ کشیدم

.بابا.. در رو باز کنید، من بدون پسر می میرم-

اون تو می مونی تا اون مغزت را بیافته، دنبال پسر مردم را -  
نیافتی تو کوچه خیابون و واسه خودت در دسر درست کنی

.بابا اگه در رو باز نکنید به خدا قسم نمی بخشمتون-

بی خود سر و صدا را ننداز در رو باز نمی کنم؛ هر کسی هم -  
بخواد بیاد طرف این در قلم پاشو می شکونم

دوباره و دوباره جیغ کشیدم، خودزنی کردم، با ضربات محکم و  
همان سنجاق سر سیاه نازک به جان در افتادم

گریه هایم برای نوزاد بی پدرم تمامی نداشت، بند بند وجودم  
بوییدنش، لمسش و بوسیدنش را می خواست

دلَم زنده ماندن و دوباره دیدنش را می خواست، قلبم باید برای  
وجود او می تپید کسی مثل من بی مادر نمی توانست ناز فرزند  
یتیمش را بکشد

لحظه ای دست از تلاش برای رهایی بر نمی داشتم، هر بار که  
حربه ای برای باز کردن در به کار می بردم دست از پا دراز تر  
به جای اولم بر می گشتم

بعد از یک ساعتی که همه جا را سکوت فرا گرفته بود، چرخش  
آرام در، نور روشنایی در دلَم تاباند

در با صدای قیژ آرامی باز شد، بدی خانه های قدیمی همین بود



برادر نازنینم در را باز گذاشت و با اشاره سر و دست از من خواست که از سرویس بهداشتی خارج شوم.

به محض خارج شدن، نفسی تازه کردم که در بغل گرفتمش و محکم سر و صورتش را بوسیدم، به زور خود را از من جدا کرد: و عصبی با صدای آرامی که از ته گلویش خارج می شد گفت

ا...رها آب لمبوم کردی، الان چه وقت ماچ و بوسه است؟-

میان آن همه دلشوره و گریه زاری لبخندی به روی لب راندم

بی وقفه دستم را در دست گرفت و با سر و وضع آشفته در آن تاریکی شب به طرف حیاط کشاند، از در که خارج شدیم، دستش را کشیدم و وادار به ایستادنش کردم

اچه خبرته بچه؟! دستم کنده شد-

صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد، عرق بر تمام تنم نشسته بود، با اخم نگاهم کرد

ا می خوامی بری سام رو برگردونی یانه؟-

چشمانم از اشک پر و خالی شد، برادرم شیر مردی بود، چه کسی حق داشت به او بگوید برادر ناتنی؟

ا معلومه که آره-

پس سر و صدا نکن آجی برو سریع تا بابا بیدار نشده-

چند پله را طی کردم، به طرفش برگشتم

چطوری درو باز کردی؟-

کلید رو در بود، یادشون رفته بود کلید رو بردارن-

با اشاره ی دست و سر به من فهماند، سریع یکی دو پله ی باقی مانده را طی کنم.

بدون هیچ سر و صدایی از پله ها پایین رفتم، خواهر نگرانم کنار در نیمه باز مانتو به دست منتظرم بود.

چشم های اشکی اش را پاک کرد، در آغوشش فرو رفتم، آغوشش طعم شیرینی هم خونی و طعم محبت خواهرانگی داشت.

وجود مهربانش از درد هایم کاست و مایه ی آرامش را به وجودم تزریق کرد، نفس راحتی کشیدم و اشک های مان با هم سرازیر شد، با هق هق آرامش گفت

رها من سام رو زیاد ندیدم، ولی دوشش دارم، امشب پیشش -  
بودم، التماس کردم بابا نذاره ببرنش، گفتم بره دنبالش، نرفت

موهایش را نوازش کردم -

!می دونم عزیز دلم، می دونم خواهر خوشگلم-

برش گردون آجی-

صورتش را با دو دست قاب گرفتم و بوسیدم

باشه هاله جونم، قول میدم سام رو برگردونم، اون سهم من از -  
زندگیمه

با تمام دردی که وجودم را فرا گرفته بود، لبخند اطمینان بخشی به رویش زدم.

مانتو را از دستش گرفتم و بدون فوت وقت پوشیدم سنگینی گوشی را داخل جیب مانتو حس کردم، گوشی را از داخل جیب بیرون کشیدم.

رها کلی پیام و زنگ از دوستت اومده، خواستم بردارم ولی - ترسیدم مامان و بابا بیدار شن

چشمانم را بستم، با درد آخی گفتم

دوباره رویش را بوسیدم و با خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شدم، در را که آرام بستم باشنیدن صدایی از جا پریدم

ضربانم قلب در صدم ثانیه روی هزار رفت، دستم را روی قلبم گذاشتم، جراتی برای حرکت در من نماند، دستی گرم و پر حرارت روی شانم نشست، با قدرت تمام من را برگرداند و به در چسباند، چشمانم را بستم، صدای مضطرب و گرمش را که شنیدم، بغضم را قورت دادم، هرم نفس های داغش روی صورتم نشست. داشتم از نگرانی دق می کردم -

صدای عصبی اش که آمد، اشک هایم روی گونه جاری شدند.

می دونی چی کشیدم اینجا؟ می دونی چند ساعت منتظر یه -

جوابم؟ می دونی چند بار اومدمو رفتم؟ می دونی چقدر جلوی

خودمو گرفتم نیام تو؟! اون تو چه خبر بود رها؟

خدا را شکر کردم، با آمد و شد هایش، دسته گل خواستگاری را ندیده، که اگر دیده بود حال روزش بدتر از حال بود. با خیال راحت تری چشمانم را باز کردم، بی منت گفتم:

!می تونستی اینجا نمونی-

کمی از من فاصله گرفت، چشمان مشکی برآتش پر از بهت و ناباوری شد.

!معلوم هست داری چی می گی؟-

.کلافه نگاهم را دزدیدم

!منت سرم نذار-

.دستی میان موهایش کشید

!منتی نیست دیوونه! این اشکات دیگه برای چیه؟-

از جلوی در کنار رفتم، به طرف دیوار رفتم، با حرکت ناگهانی اش به طرفم آمد، به دیوار چسبیدم، دست هایش را حائل دو طرفم ساخت، نفس های داغش روی صورتم پخش شد، از شدت عصبانیت پره های بینی اش تکان می خوردند.

!رها چته؟-

.سعی کردم خود را از حصار دستانش خارج کنم

!باید برم-

عصبانیت در چشمانش دو دو می زد صدای نسبتاً بلند و متعجبش آمد:

!این وقت شب؟-

:انگشتم را جلوی دهانم گرفتم و آرام گفتم

!هیس...می خوای کل محل رو بیدار کنی؟-

.تن صدایش پایین آمد اما از حجم عصبانیتش کاسته نشد

بذار بیدار شن، من دیوونه رو باش فکر می کردم تماس های -  
من تو رو کشوندن بیرون

دست راستش را از روی دیوار برداشتم، به سمت مخالفش حرکت کردم، قدم هایش را پشت سرم شنیدم، خیلی سریع به من رسید و مانند را از پشت کشید، ایستادم، بغض گلیم تمامی نداشت؛ همچون سلول های سرطانی هر لحظه در حال بزرگ شدن بود، راهی برای نفس کشیدن باقی نماند.  
با حرص به طرفش برگشتم

!کیان ولم کن، نمی فهمی می گم باید برم؟-

کجا؟! نصف شبی کجا سرتو انداختی پایین داری مثل دختر -  
فراری ها، فرار می کنی؟

با حرص دستش را که هنوز مانند تویم را چنگ زده بود پس زدم و به طرف ماشین که کنار درخت روبه روی خانه پارک شده بود

رفتم، در را با حرص باز کردم و وارد ماشین شدم، منتظر نگاهش کردم، اما او مسخ حرکاتم بود، انگار قصد تکان خوردن نداشت

چند ضربه به شیشه ی ماشین زدم، سرش تکان خورد، با دست پشت گردنش را ماساژ داد، نگاهم کرد، با اخم های گره خورده دستم را به قصد باز کردن در به طرف دستگیره ی ماشین بردم

به خودش آمد و با دو به طرف ماشین حرکت کرد؛ سریع ماشین را دور زد، با یک حرکت در را باز کرد و سوار شد

دستش را برای روشن کردن ماشین جلو برد، در میانه راه پیشیمان شد و به طرفم برگشت

سام کجاست؟! اونو کجا گذاشتی؟!

با شنیدن نامش، تمام غم هایم جانی دوباره گرفتن و وجودم را به آتش کشاندند. چشمانم را بستم و با درد گفتم

می خوام برم جایی که پسرم هست.

چشمانم را باز کردم، قطره های اشک دیدم را تار کرد اما بهت نگاهش را توانستم تشخیص دهم، بدون پلک زدن ، با من و من ادامه دادم

سر شب، ژاله خانوم اومد گفتن، که امشب سام پیششون بمونه، - اصرار که کردن مجبور شدم، قبول کنم، اما دیدم طاقت دوریشو ندارم

با چشمان ریز شده اش خیره نگاهم کرد، پوزخند روی لبش دلم را  
ریش کرد.

در دل نالیدم که ای کاش دروغ هایم را باور کرده باشد  
به او پشت کردم؛ سرطان گلویم هر آن ممکن بود جانم را بگیرد با  
دست، قطره های اشک را که برای ریختن اصرار داشتند، پاک  
کردم.

!تنهایی می خوای بری دنبالش؟-

!پس با کی برم؟-

.صدایش آرام گرفت

.رها برگرد ببینمت-

.نگاهش نکردم، سرم را به پنجره چسباندم

!مگه من مردم؟-

چگونه می توانست حرف از مرگ بزند وقتی لحظه لحظه بی او  
!در حال آب شدن بودم؟

با زبان لب هایم را تر کردم، طاقت دیدنش را نداشتم، من می  
خواستم او تا خانه ی ویرانگر عشق مان همراهی ام کند، چگونه  
می توانستم برگردم و در چشمان گیرای او خیره شوم؟

نمی توانستم از خدا در این لحظه ی پر از آشوب، طلب مرگ  
کنم.

چشمانم را بستم، سرم را از پنجره جدا کردم و به پشتی صندلی  
تکیه دادم.

فقط حرکت کن، از بی سامی دارم جون می دم -

کمی مکث کرد، سایه اش را روی صورتم حس کردم. ابروهایم در  
هم گره خورد، هر لحظه گرمای وجودش به من نزدیکتر می شد،  
قلبم مثل گنجشک در سینه شروع به کوبیدن کرد، در یک روز چند  
بار می خواست من را غافلگیر کند؟

چشمانم را باز کردم با ترس نگاهش کردم، قدرت تکلم را از  
دست دادم.

تمام سنگینی اش روی من افتاده بود، صورتش کنار صورتم قرار  
گرفت.

!کیان-

چال گونه اش نمایان شد، من در این نصف شب تاریک کنار او  
چه می کردم.

!جانم-

دستش به سمت کمر بند رفت و آن را کشید و برایم بست، نفس  
آسوده اما بی صدایی کشیدم.

جایش را خوش کرد و مشغول بستن کمر بندش شد.

تو که انگار تو خوابی ولی الان بخوایم حرکت کنیم برادران -  
راهنمایی و رانندگی ول کنمون نمی شن.



با اخم کمی خودم را جا به جا کردم

می تونستی بگی خودم می بستم-

اخمش دو برابر سنگین تر از اخم من شد و با تمسخر سر تا پایم را  
ورنداز کرد

تو اگه می دونستی کمر بند چیه، اون موقع که سوار شدی -  
کمر بندتو می بستی

ماشین را به حرکت درآورد

از خدا خواستم حالا که حال مساعد ندارم بعد اخم و تخم  
بسیارش، هوس سر به سر گذاشتن من را نداشته باشد  
انقدرام ندید بدید نیستم-

بدون این که نگاهم کند با همان اخم جواب داد

پس می دونی که اولین بارت نیست با من، سوار این ماشین می -  
شی

در آن لحظه شرمندگی برایم معنایی نداشت

پس تو هم باید بدونی به این رفتار حساسم-

سرش را با تعجب به طرفم برگرداند، کمی نگاهم کرد، دوباره به  
رو به رو خیره شد، بر سرعت ماشین افزوده گشت، در همان  
زمان آدرس را گفتم، تغییر مسیر ناگهانی اش باعث شد ترسی به  
جانم بیافتد

ایواش تر-

این بار نگاهم نکرد

!تو این روزا حالت خوب نیست-

عصبانیت و دلخوری را به وضوح بین حرف هایش می شد حس کرد.

حواست نیس داری با کی حرف می زنی-

کلافه آهی کشیدم

تو منظور منو بد برداشت کردی-

پوزخند صدا دارش خنجری بود که بر دلم نشانده شد

هه...ظهرم بد برداشت کردم؛ حالا هم بد برداشت کردم، تو -

نیستی از من فرار می کنی این منم بد برداشت میکنم

نگاهم به سرعت شمار ماشین افتاد هر کلمه اش برابر با یک درجه

افزایش سرعت بود، حالتش برای خود، فیزیکی بود که ساعت ها

باید روی حل مسئله ی نسبت درجه ی عصبانیتش با حرف های

من، کار می کردی

وای بر من که دلش را باید می شکستم، با صدای لرزانم، نامش

را خواندم

!کیان-

حرفش را از سر گرفت

آره من دیوونه کل زندگیمو بد برداشت کردم، وقتی بیتا ولم کرد -  
و بایه نامردتر از خودش رفت اون سر دنیا باز بد برداشت کردم،  
وقتی اونو کنار یکی دیگه دیدم باز بد برداشت کردم

اشک هایم دانه دانه جاری شدند، من مادر چه می توانستم برای دل  
داغدارش انجام دهم

صدایش فریادی بود که بر سرم آوار گشت، کیان من چه دردی در  
سینه داشت؟

وقتی دوباره برگشتو حرف از بودن باهم کرد باز بد برداشت -  
کردم، وقتی دید کنار تو خوشم و خواست خوشیمو به هم بزنه باز  
این من بودم هیچی نفهمیدم

منی که هنوز چند ساعت از دوری پسرم نگذشته این گونه بی تاب  
بوییدنش جان می دادم، چگونه برای دل او می توانستم بمانم؟  
جواب دل شکسته اش را فقط خداوند می توانست بدهد، نه من به  
!ته خط رسیده

آرام لب زدم

از کسی که به ته خط رسیده نباید انتظار بیشتر از این رو داشته -  
باشی، من راهو نرفته به تهش رسیدم

صدایم از جیغ و فغان های زیادخس برداشته بود، بلاخره سرطان  
بغض گلویم را خراش داد، با آهی بلند بالا ادامه دادم

فقط یک راه اشتباه تموم جون هایی که داشتم رو سوزوند-

چشمانم از اشک پر و خالی گشت، صدایش با بهت آمد

!حرفات پر از مفومه اما مبهم-

لبم به لبخند کجی باز شد

!زندگی من پر از ابهامه اما هیچ مفومی نداره-

درست حرف بزن ببینم دردت چیه رها؟! امروز، دقیقا همین -

!امروز تصمیم گرفتی از من دور شی؟

درست زد وسط خال، آهی از نهادم بلند شد، تحمل شنیدن این همه  
وضوحیت در حرفش خارج از تاب و توان من بود

نزدیکی نبوده که بخوام دور شم-

!تو انقدر خودخواه بودی و من نفهمیدم؟ -

درد نهفته در صدایش قلبم را به درد آورد، اما راه های زندگی من  
همین گونه بود پر از پیچ و خم و سختی، او در این سختی جایی  
نداشت، زندگی او باید از شادی و نشاط پر می شد نه بی آبرویی و  
افساد

با انتخابی که توی ازدواجم داشتم باید می فهمیدی که خودخواهم، -

پدرم رو ول کردم، مثل همین الان

آخ رها... آخ... کاش می تونستم بفهمم تو اون کله ی کوچیکت -

چی می گذره، کاش نگاتو ازم نمی دزدی تا بهت بفهمونم نگاهت،

اون چشمای قهوه ای ت می تونن حقیقت رو بهم بگن

دروغی وجود نداره تا چشم هام بخوان حقیقت رو به تو بگن -  
کاش بهم نگاه می کردی تا بهت بفهمونم تو قلبت فقط یک نفر -  
!حضور داره

به خیابان ها چشم دوختم، این درخت ها و تابلو ها نشان از مسیر  
دیگری داشت؛ با تعجب به اطراف نگاه کردم  
کیان کجا اومدی؟ -

!خارج از شهر -

با تعجب به طرفش برگشتم

!چرا منو آوردی اینجا -

:بغضم گرفت، با صدای لرزان گفتم

مگه حالمو نمی بینی دارم از درد دوری پسرم دارم، دیوونه می -  
شم، کیان سام تب داره، برگرد منو ببر پیشش

با عصبانیت نیمنگاهی به من انداخت

مگه تو حال منو می بینی؟ مگه می بینی دارم از بی خبری سخته -  
می کنم، مگه بهت نگفتم نمی خوام آخرین نفر باشم؟! مگه بهت  
!نگفتم هر چی هست و نیست رو باید بهم بگی؟

پایش را روی ترمز گذاشت، ماشین با یک حرکت ناگهانی از  
حرکت ایستاد، صدای جیغ لاستیک دلخراش تر از فریاد های من  
برای سام بود

به خاطر وجود کمربندی که به لطف کیان بسته شده بود، کمی به جلو پرت شدم اما سالم به جای اول برگشتم، از ترس زبانم بند آمد.

نفس زدنم کند شد، شال را باز کردم، تا گرمای بدنم کاسته شود، دستم را زیر گلویم قرار دادم. دستی روی پیشانی اش کشید، نگاهم کرد، نگاهش نگران بود، به سختی کمر بند را باز کردم، دستگیره را فشار دادم و با حرص از ماشین پیدا شدم.

باورم نمی شد، حواسم آنقدر پرت زندگی آشفته ام بود که نتوانستم مسیر طولانی را تشخیص دهم.

چند نفس عمیق کشیدم، روی تپه ایستادم، شهر من زیر پایم بود.  
!حالت خوبه؟ -

با حرص به طرفش برگشتم، با دست به روی سینه اش کوبیدم، خواستم او را با ضربه ای هل دهم، دستانم دوباره در حصار دستانش گرفتار شدند.

کم مونده بود سگته کنم، مجبوری اینطوری ترمز بزنی؟! دیونه -  
!شدی؟

:آرام و خش دار طوری که جانم را سوزاند گفت

!خودت باعث دیونگی م شدی، رها-

با چشمان مسخ شده نگاهش کردم، رنگ نگاهش عوض شد، غمگین تر از هر زمان دیگری بود.

.اینطوری نگام نکن لعنتی، حداقل امشب اینطوری نگام نکن-

چشمانم را دزدیم

دستامو ول کن-

با این صدا؟! با این لحن؟-

با چشمان گرد شده خیره اش شدم. چشمانش را بست

اگه بخوای عروس کسی غیر از من بشی، اون مجلس و تبدیل به -  
عزا می کنم

بهت نگاهم با شنیدن حرفش بیشتر شد، انگار کلاغ های خبرچین،  
بدون اجازه ناگفته هایم را بازگو کرده بودند

او از عروس بودن می گفت، من بخت برگشته چگونه می توانستم  
عروس شوم؟

حسم بهم می گه باز می خوای اشتباه کنی، فکر دوری از منو از -  
!کله ت بیرون کن، رها

طاقتم تمام شد، دست هایش که شل شد، اشک هایم سرازیر شدن

اگه کسی رو که باعث شده تو امشب مثل ابر بهار بباری، پیدا -  
کنم...

میان حرف هایش پریدم، گفتم

تو! تو باعث شدی ببارم، تو باعث شدی هر لحظه تو آتیش -

..بسوزم و اینطوری آب شم، تو و محبتت

میان حرفم پرید

!عشقم-

سرم را کج کردم و با چشمانی که او همیشه وزغی توصیف می کرد نگاهش کردم

!من و عشقم، محبت نه-

فکر کردم، چشمانم را با اشک بستم، با خود گفتم، "خدایا یعنی ممکن است بدتر از این نیز اتفاق بیافتد؟ در این زمان، وقت مناسبی برای این شگفتی ها نبود

از او دور شدم، به طرف نیمکت رفتم، قلبم از تب و تاب سام و تقلا کیان در حال تکه تکه شدن بود، نفس کشیدن دیگر برایم بی معنا بود

کاش تا رسیدن به پسرک گرسنه ام، جان در وجودم باقی می ماند"

زیر لب برای پسر بی مادرم لالایی خواندم

...لا...لا...لا...گل پونه...لا...لا...لا...لا...گل مادر-

صدای حرکت پا هایش را که به من نزدیک می شد شنیدم، با دست هایم خود را در آغوش گرفتم، فکرم به سمت پسرکم پر کشید، نازنینم شیری برای خوردن نداشت، آغوشی برای آرام گرفتن نداشت

پشت سرم ایستاد، سرش را تا نزدیکی گوشم آورد و آرام نجوا کرد



ارها-

رها گفتنش بیش از هر زمان دیگر دارای آهنگ بود

کنارم باش، می خوام پشت و پناهت باشم، نگام کن تا جون -  
بگیرم، جون بخواه تا فدات کنم، فدای تو و گل پسرت

اشک ها بی وقفه جریان یافتند، من از او که معنای وجودم بود  
چگونه می توانستم جان بخواهم

دوباره تکرار کرد

فدای تو و گل پسر موم-

بغض سنگین گلویم را قورت دادم

بعضی خواسته ها شدنی نیست کیان-

مکت کردم، کنارم ایستاد، شانه هایم را بغل گرفت

اگه بخوای همه چی شدنی، حتی غیر ممکن ها رو ممکن می -  
کنم، چون حالا که اینجا کنارت ایستادم، حالا که کنارمی، می دونم  
از زندگی چی می خوام

نفسی گرفتم، عطر تنش تا اعماق وجودم نفوذ کرد. این نزدیکی  
آخر جانم را می گرفت، نمی دانست با قلب مریضم چه کارها که  
انمی کرد

از بعضی آدمای باید فاصله بگیری تا سالم بمونی، تا آسیبی بهت -  
نرسه، من همون آدمی هستم که تو باید ازش دور بمونی

من هر آسیبی به خاطر وجودت توی زندگیم به من برسه رو با -  
جون و دل می پذیرم

تلخ خندید، شانه ام را با انگشتان قدرتمندش فشار داد

حتی به پیشوازشم می رم، بگو کجاست اون آسیب لعنتی که تو -  
رو ترسونده

. بعضی عشق ها یعنی دوری؛ یعنی دل کندن-

صدایش رنگ خشم گرفت

یعنی جون گرفتن و جون دادن-

شانه هایم را رها کرد، دور شد، دست هایم را گرفت و به طرف  
خود چرخاند

بس کن این حرفای صد من یه غازو، می دونی که ولت نمی کنم -  
به امون خدا بری تو دل شیر

منو ببر به همون آدرسی که بهت دادم، سام مریضه دارم از -  
نگرانی می میرم

چرا می خوان سام رو ازت بگیرن؟-

با تعجب خیره نگاهش کردم

فکر کردی تو حقیقتو بهم نگي من نمی تونم بفهمم؟ نمی تونم -  
بفهمم تهدیدت کردن؟ نامه ی دادگاه برات فرستادن؟ می خوان به  
جرم فساد اخلاقی با کلاشی و پول سام رو ازت بگیرن؟

میان حرفش پریدم، ناله وار صدایش زدم

!کیان؟-

ساکت شو رها، ساکت! نمی خوام یک کلمه از حرفاتو دیگه -  
گوش بدم

کیان من یک لحظه آرام نمی گرفت، ثانیه ای پر از حرف های  
عاشقانه، لحظه ای پر از خشم و غضب، همین ها بود من را  
!عاشق او ساخت دیگر؛ نه؟ یا همان چال گونه ی معروفش؟

سری تکان دادم تا فکر هایی که به جایی نمی رسیدند را از ذهن  
پاک سازم

!چطوری فهمیدی؟-

پوزخندی روی لبش نقش بست، شرمنده سر به زیر انداختم

امروز تو خونه ات یه کاغذ مچاله پیدا کردم، کنار میز افتاده بود، -  
خوندم ولی به روت نیاوردم، خواستم ببینم انقدر برات مهم که  
خودت بهم بگی چه اتفاقی افتاده که ازش بی خبرم

باز آن پوزخند لعنتی روی لبش ظاهر شد، کیان من هنوز وارد  
ماجرا نشده لبخند را از یاد برد، چال گونه ی دوست داشتنی اش  
محو شد

که دیدم ای دل غافل، کیان چی فکر می کردی و چی شد؟! رها -  
خانوم اصلا داخل آدم حسابت نکرده، خودش بریده و دوخته و تنتم  
!کرده

آرام لب زدم.

اینطور نیس-

...پس چجوریه؟! ها؟! دِ بگو، اگه برات مهمم اگه تو هم-

مکت کرد. با تمام وجود انتظار شنیدن همان جمله ی معروف دوستت دارم را داشتم، اما نباید بر زبان می آورد، مسئولیت داشت، گفتن و شنیدنش

من همانی بودم که نمی توانستم این مسئولیت بزرگ را بر دوش بگیرم، بی شک در این راه سخت نبرد عشق من بازنده بودم کلافه پوفی کرد و با گفتن لا اله الا الله بحث را خاتمه داد، دلم بدون این که بخواهد شکست، بدون این که کسی صدایش را بشنود

اما او مقصر نبود، خطاکار من بی جُرئزه بودم

دلم شنیدنش را می خواست، حس کردنش را اما من مثل آن شخصی بودم با دست پیش می کشید و پا پس

اشک های گوله گوله ام را پاک کردم، صدای بی وقفه ی ویبره ی موبایل درون جیبم، تنم را لرزاند، از همان جا، کمی کجش کردم و اسم پدر که به جای مامن آرامشم، بالای جانم شده بود خودنمایی کرد، به سمت کیان دویدم، ناله کنان گفتم

تو رو به ارواح خاک مرده هات، قسم می دم منو ببر پیش سام، -  
بابام قبل من برسه تیکه تیکه م می کنه کیان

سری به نشانه ی تاسف تکان داد

اگه قبل از هر کاری مشورت می کردی؛ الان اوضاع این نبود-  
با حرص پام را به زمین کوبیدم

حالا که سامم تو تب می سوزه وقت سرزنش کردن نیس-

دوباره صدای ویره ی موبایل بلند شد، از داخل جیبم بیرون کشیدم، با دیدن اسم مهران نگران و پریشان سریع دکمه ی کال را لمس کردم

صدای پریشانش که در گوشم طنین انداز شد، یک دستم را روی ماشین تکیه گاهم قرار دادم

رها کجایی؟-

سام؟-

سام شیر خشک نمی خوره، حالش بهتره برده بودمش بیمارستان-

ایا...خدا! بهم بگو که بلایی سرش نیومده-

این چه حرفیه رها، می دونی که من چقدر سام رو دوست دارم، -  
دکتر گفت به شیر مادرش نیاز داره، دواي دردشه

با حرص فریاد زدم

قسم می خورم می کشمتون اگه بلایی سرش بیاد. اگه قید همه -  
چی رو هم بزوم، این بار منم که بلایی سر خاله ت میارم؛ مرغای  
آسمون به حالش گریه کنن

به کیان که با صورت اخمویش نظاره گر جدل من با مهران بود،  
اشاره کردم، سوار ماشین شود. همزمان که به صدای ناراحت  
مهران گوش می دادم، من نیز سوار شدم

چرا آتیشش رو تند کردی دختر، یه تب بود دکتر آورد پایین، -  
حالا آماده شو خودم میام دنبالت

کیان استارت ماشین را زد و آن را به حرکت درآورد.  
لازم نیست شما بیاید خودم دارم راه میافتم-

مراقب خودت باش رها-

با پوزخند جواب دادم

شما ها چه جور آدمایی هستید؟! چطور یه بچه ی شیر خواره رو -  
!از مادرش جدا می کنید؟

آهی از ته دل کشید

خودت می دونی من هیچ کارم، آدم کوکی-

تو فقط یک نامردی که از موقعیت سوء استفاده کرد-

گوشی را خاموش کردم و با حرص به داخل جیبم فرستادم

کیان بی صدا و با سرعت زیاد در حال رانندگی بود

دست هایم را حائل سرم کردم و آرنجم را روی زانوانم قرار دادم،  
وجودم پر از استرس بود

آهی کشیدم و فرزندم را به خداوند سپردم

پاهایم را مدام تکان می دادم، آرنجم روی زانوانم بود و انگشتان لرزانم زیر چانه، آونگ وار خود را تکان می دادم، تمام حواسم نزد گریه های بی وقفه ی پسرکم بود، انگار صدایش کنار گوشم بود.

صورت سفیدش که هنگام گریه به سرخی می زد از جلوی چشمانم کنار نمی رفت، هیچ کس جز من نمی دانست هنگام بی تابی با بغل گرفتن و تاب دادن آرام می شود، هیچ کس جز من نمی دانست با قطره شیری از وجودم التهابش پایان می یافت، تبش را فقط من می توانستم پایین بیاورم.  
آروم باش دیگه رسیدیم-

با شنیدن صدایش دست هایم را از زیر چانه برداشتم؛ به پشتی  
صندلی ماشین تکیه زدم، نگاهش کردم

چطور آروم باشم؟! دارم دیوونه می شم، اونا بی رحم ترین -  
آدمایی هستند که تا حالا دیدم

می ری سام رو برمی داری، با هم می ریم آپارتمان بابام، کسی -  
حتی مامان هم اونجا رو بلد نیست، من مراقبتونم تا وقتی یه وکیل  
خوب پیدا کنم، مگه شهر هرته الکی بخوان بکشوننت دادگاه  
شاهد پیدا کردن-

شاهد؟! شاهد برای چی؟! مگه چی کار کردی بخوان بیان شهادت -  
بدن؟

با پوزخند نگاهش کردم، دل خوشی داشت، ما به کار نکرده  
محکوم بودیم و او خبر نداشت

امروز بهم فهموندن، اگه باهاشون راه نیام، اونى که همش زمین -  
مى خوره من خواهم بود نه اونا

با پلک زدنى رويم را گرفتم و به بيرون چشم دوختم

!امشب اونجا مى مونم ببينم دردشون چيه-

:محکم و جدی جواب داد

نمی تونم اجازه بدم اونجا بمونی، رنگ و روتو دیدی؟! نمی تونم -  
بذارم بازم راحت به بیمارستان باز بشه

آهی کشیدم، نفسم تنگ شده بود، از نگرانی کم مانده بود هر آنچه  
خوردم و نخوردم بالا بیاوردم، ای کاش می توانستم تمام بدی ها را؛  
تمام غصه هایم را بالا بیاورم، خوردن آن همه غم و غصه برایم  
زیادی بود

شاهد قلبی؟! -

!یه جورایی-

!شاهدا رو می شناسی؟-

چشمانم را بستم؛ چگونه می توانستم بگویم اولینش همان دختر دایی  
جانم هست که امشب داغ عشق قدیمی اش برایت تازه شد

دوباره آهی از عمق جان کشیدم



نه! از کجا باید بشناسم؟-

پس چرا انقدر می ترسی؟! کسی حق نداره بچه ی شیر خواره -  
رو از مادرش بگیره

بی هوا گفتم

کیان دیدی که امشب تونستن بگیرن، دادگاه که برای اونا کاری -  
نداره، با یه کارت به کارت و واریز به حساب فلانی هر کاری  
دلشون بخواد می تونن انجام بدن

صدای پر از خشمش بلند شد

راسته می گن آدم دروغگو حرفاشو یادش می ره، رها تو که -  
گفتی امشبو خواستن سام پیششون بمونه. اون وقت وقتی با موبایل  
حرف زدی داد و هوار کردی که بچه تو ازت جدا کردند. حالا هم  
که این حرفا رو می گی

لبمرا محکم به دندان گرفتم، باز حواس پرت شده ام کار دستم داد  
لبش به پوزخند کج شد

دروغم که بلد نبودی، یاد گرفتی؟! بهم بگو چندتا دروغ دیگه -  
!شنیدم، چند بار؟

تو مادر نیستی، هیچ وقت نمی تونی منو درک کنی، هیچ وقت -  
دروغاتو توجیه نکن رها، حرف من این نبود-

بغض گلویم را قورت دادم

...توجیهی برای حرفم ندارم، اما-

می تونستی هر اتفاقی افتاده به من بگی-

نمی تونستم، نمی تونم-

انگزان چی هستی؟-

سکوت کردم، آرامش او به اندازه ی وجود پسر من در زندگی ام  
برایم مهم بود

من هیچ وقت تنهات نمی دارم-

مکت کرد ، ماشین را متوقف کرد، نگاهم به طرف در فلزی  
بزرگ مشکی چرخید. با صدای جان سوز خش دارش ادامه داد

لازم باشه تا پای دارم باهات میام-

اشک های ناتمام که ریخت، دستانش دور دست های سرد و  
لرزانم حلقه شد. من تصمیم را گرفته بودم با این حرف ها من کله  
شق ، پای رفتنم سست نمی شد

بریم درموناگاه؟! دستات باز یخ زده عزیزم-

دل آشوب شد. چشمانم تار شد

با من این کار و نکن-

...رها بفهم که-

موبایلم به صدا در آمد، از داخل جیب مانتو بیرون کشیدم، اسم  
مهران دوباره مرزی شد بین من و او

موبایل را بی صدا کردم و به داخل جیب فرستادم، نگاهم از سمت چشمانش به طرف در روبه رو که حداقل ۵ متری با آن فاصله داشتیم رفت، در نیمه باز بود، حتم داشتم باز در دسری جدید برایم در پیش باشد، دست هایم را نرم از بین دستانش جدا کردم، آب دهانم را به سختی قورت دادم، آرام لب زدم.  
باید برم.

نگاهش به رو به رو کشیده شد

!اینجام، مراقبتم.

موی کنار شقیقه ام را به داخل شال بازم فرستادم

می ترسم.

تا من هستم از هیچ کس و هیچ چیزی نترس.

لب باز کردم، در نیمه راه پشیمان شدم بگویم بیشتر از همه از اینکه تو مرد بی گناه قصه آسیب ببینی می ترسم. به طرف در چرخیدم، دستم که روی دستگیره ی در نشست، صدای دلنیشنش آمد.

تا آخر عمر عاشقت می مونم، هر تصمیمی که بگیری ازت - حمایت می کنم، حتی اگه خودت کنارم نباشه

لرزی به جانم افتاد دوری از او برایم سخت تر از جان دادن بود  
!رها.

بر نگشتم، دستگیره را پایین دادم

بخواه... بخواه که کنارم باشی-

با تن لرزان، بغض شکسته، آهی در دل مانده از ماشین پیاده شدم،  
بی‌تاب بین ما بود، مهران بین ما بود، آن مرد کزایی نیز بماند، مادر  
شوهر مرحوم نیز جلوتر از همه ی آن‌ها در صف نابودی ام  
ایستاده بود

نگاهش نکردم، تاب دیدنش را نداشتم، من بدتر از بد بودم

دوان دوان با چشم‌های گریان به طرف در مشکی رو به رویم قدم  
برداشتم، شکستن مرد پشت سرم را ندیدم

برای دیدن پسرکم، بغل کردن و بوییدن او آنقدر بی‌تاب بودم که او  
را از یاد بردم، کسی که یک سال تمام در تمام تنهایی‌هایم سهمیم  
بود

به در رسیدم، مهران با کت و شلوار مشکی مراسم خواستگاری  
آنچنانی‌اش، دست در جیب جلوی در ایستاده بود

!سلام-

جوابش را ندادم ، سراسیمه اشک‌هایم را پس زدم، پرسیدم

!پسرم کجاست؟-

!داخل اتاق علی-

خواستم از کنارش رد شوم، دستانم با خشونت در دستش قفل شد،  
مچم را فشار داد، با عصبانیت به طرفش برگشتم  
دستم و ول کن-

ابروهایش بالا پرید و چشمانش گشاد گشت  
!ماشین مدل بالا سوار می شی-

به شما ربطی نداره، من یک زن آزادم، خودم خوب بودم خودم رو -  
می دونم  
از دادگاه ترسی نداری؟-

اخم هایم برای او همیشه آماده بودند، ابرو در هم گره کردم و سرم  
را به طرفی کج کردم. آرام گفتم  
چرا باید بترسم-

تکرار کردم، صدایم بالا رفت  
!چرا باید بترسم؟-

با بهت نگاهم کرد، گره دستش شل شد، سریع دستم را بیرون  
کشیدم

!ولم کنید آقا مهران-

انگشت اشاره ام را به طرفش نشانه رفتم

شما به هیچ عنوان حق ندارید توی زندگی من دخالت کنید-

خونسرد به من نزدیک شد، اگر کیان یک سر و گردن از من بلندتر بود، مهران خیلی بلندتر به نظر می رسیدم، سرش را خم کرد و در چشمم خیره شد، نگاهش سنگین بود، رو برگرداندم

اینو یادت باشه هر تصمیمی بگیری یک طرفش منم، اون -  
اژیگولی که امشب باهش اومدی، فقط یه بار دیگه رها

شمرده شمرده ادامه داد

...یک...بار...دیگه... این دور و برا ببینمش-

حق نداری راجب اون حرف بزنی، حالا هم ولم کن برم به بچه م -  
برسم

با خشم کنترل شده اش، پلک هایش روی هم افتاد، فشار دندان هایش روی هم را می توانستم حس کنم

نگاهم به طرف دست های مشت شده اش رفت

باشه فقط به خاطر سام امشب رو کوتاه میام-

پوزخندی روی لب راندم، به او پشت کردم و با دو به طرف ایوان عمارت بزرگ به راه افتادم، از چند پله ی روبه روبالا رفتم و در شیشه ای را سریع باز کردم، دختر خدمتکار لاغر اندام و کم سن و سال خانه برای گرفتن لباس هایم جلو آمد، دمپایی رو فروشی را جلویم جفت کرد، کفش هایم با سرعت با دمپایی روفروشی ساده و تخت کرم رنگ عوض کردم

خانوم مانتو تون رو در نمیارید-

نه فقط بهم بگو سام کدوم اتاقه-

به پله ها اشاره کرد، حرف مهران را به یاد آوردم، لعنتی بر حافظه ام فرستادم

پله های مستقیم ساخته شده از سنگ مرمر اعلا را با تکیه بر نرده های طلایی رنگ ، دوتا یکی کردم، اتاق علی ته راهرو رو به باغ پشتی قرار داشت، به طرف اتاق دویدم، نفسی تازه کردم، صدای گریه سام، تحملم را به پایان رساند و با شتاب در را باز کردم. ژاله خانوم با لباس خواب، دستانش را در آغوش گرفته و در اتاق راه می رفت و حسین آقا سام را در گهواره سفید کلاسیک نزد تخت بزرگ تکان می داد

با سلام کوتاهی و بدون توجه به آنها به طرف پسر گریانم دویدم، با دقت بغلش گرفتم، سرش را به صورتم نزدیک کردم، تنش کوره ای از آتش بود

کمی در بغل تکانش دادم. نمی خواستم لحظه ای چشم از او بردارم

آروم باش عزیزم؛ آروم.. اینجام، مادرت اینجاست-

سام را روی تخت علی گذاشتم، نگاهم را در اتاق بزرگ و خالی چرخاندم، انگار ژاله خانوم و حسین آقا دقیقه ای بعد از ورودم اتاق را ترک کرده بودند، پوشک و چند دست لباس نو روی درایور چوبی کنار تخت قرار داشت

لباس ها را از تنش خارج کردم، کنار گهواره کاسه ی آب و پارچه ی سفیدی قرار داشت، بی درنگ و سراسیمه پارچه را در آب خیساندم و با فشار دادنش، آب را گرفتم، پارچه ی مرطوب را روی بدنش کشیدم

بدن او داغ بود اما این من بودم که عرق از سر و رویش می بارید.

پوشک را عوض کردم و ملحفه ی نازک داخل گهواره را بیرون کشیدم، دورش پیچاندم و او را در بغل گرفتم

دستی به سر و رویشم کشیدم، داغی بدنش کمی کمتر شده بود، گریه هایش تمامی نداشت، کمی در بغلم او را تاب دادم

از نگرانی به لرز افتاده بودم، روی تخت نشستم و پشتم را به تاج تخت تکیه زدم و به پسرکم شیر خورادم

نالهِ هایش کم و کمتر شد، بالاخره آرام گرفت و در بغلم در حالی که شیر می مکید به خواب رفت، با پشت دست صورتش را نوازش کردم، و کمی خود را خم کردم و پیشانی اش را بوسیدم، با لبخند نگاهش کردم، این چند ساعت دوری هر دوی ما را بی تاب کرده بود

نازنینم دوری مادرش را حس کرده بود، ناله هایش را شنیده بود که آن گونه به گریه و زاری افتاده بود



تقه ای به در زده شد، فاصله تا در زیاد بود، اما آرام گفتم  
بفرمایید داخل-

دخترک جوان با آن سارافن مشکی بلند، بعد از چند لحظه ای وارد  
شد.

به آرامی سلام کرد و جوابش را دادم، کمی جلوتر آمد  
خانوم چیزی لازم ندارید؟-

کمی خود را روی تخت جابه جا کردم و آرامتر از او جواب دادم  
نه عزیزم، ممنون-

کمی من و من کرد و بلاخره حرفش را به زبان آورد  
خانوم پایین منتظرتونن-

پلکی زدم و با غیض گفتم  
سام که کامل خوابش برد میام-

نگاهم به در حمام داخل که کنار در ورودی اتاق قرار داشت،  
افتاد. سریع گفتم

حموم داخل اتاق رو آماده کن، خیس عرق شدم-

چشم خانوم، می رم حوله و لباس میارم براتون-

ممنون عزیزم-

به طرف در چرخید، کمی مکث کرد، دوباره برگشت و گفت

خانوم قبل او مدنتون یه آقای زنگ زدن-

فکرم به سمت پدرم پر کشید، موبایل بی صدا را از داخل جیب بیرون کشیده و دکمه ی کناری را فشار دادم، ۱۲ تماس بی پاسخ از طرف پدرم روی گوشی موبایل چشمک می زد

پوزخندی زدم، ماه ها از او دور بودم، حتی یک بار هم تماسش روی موبایلم نیافتاده بود، حالا که پای آبرو بین در و همسایه و رو کم کنی مادر شوهر در میان بود، این گونه به حول و والا افتاده بود.

دختر تکه ی موی بیرون افتاده را به زیر شال سفید مشکی اش فرستاد و حرفش را ادامه داد:  
گفتن که پدرتون هستن-

ممنون عزیزم خودم باهاشون تماس می گیرم-

سریع چشمی گفت و از اتاق خارج شد

در که آرام بسته شد، پسرکم را کمی در آغوشم گرفتم و خیره ی صورت همچون ماهش شدم، دلم نمی آمد لحظه ای رهاش کنم

اما با این حال بچه در بغل از روی تخت پایین پریدم، تکان محسوسی خورد، کمی قدم زدم تا آرام جانم، کامل خوابش بگیرد و بتوانم راحت در گهواره بخوابانمش

چراغ ها را خاموش کردم؛ فقط مهتابی کوچک کنار تخت را روشن نگه داشتم، با این که دل کندن از او برایم سخت بود اما اگر

به حضور خانم ظالم السلطنه شرفیاب نمی شدم، بدتر از این ها ممکن بود بر سرم بیاورد.

دخترک بار دیگر حوله به دست به همراه چند تکه لباس که به نظر می آمد، لباس های خودش باشد، با تقه ای به در وارد اتاق شد. لباس ها را روی تخت گذاشت.

عزیزم من می رم سالن، تو اینجا مراقب سام باش، اگه تکون - خورد به من خبر بده.

با تکان سر حرفم را قبول کرد، دوباره به سام نگاه کردم، پسرکم عرق خواب بود.

لبخندی روی لب راندم و این بار با خیال راحت تری از اتاق خارج شدم.

پله ها را دانه دانه طی کردم، سالن به دو بخش مجزا تقسیم می شد، طرف راست پله ها، با تک پله ای از سالن اصلی جدا می شد و پر از مبل های سلطنتی زیبا و اعلی به رنگ سفید گچی بود، سالن ناهار خوری نیز با دو پله در اتاق بزرگ قسمت راست سالن قرار داشت.

پنجره ها با پرده های طرح دار سفید زینت بخشیده شده بودند، قسمت چپ سالن آینه، کنسول نقره ای رنگی و در گوشه ی سالن بوفه ی سفید ست مبلمان پر از ست های کریستال قرار داشت که چشم هر بیننده ای را مجذوب خود می ساخت.

لواستریهای براق و بزرگ و فرش‌های دست‌باف طوسی‌رنگ و مجسمه و گلدان‌های نقره‌رنگ، در وسط و کنار سالن به شدت به چشم می‌آمدند.

بلاخره تشریف آوردی؟-

چشمانم را از تزیینات مجلل خانه گرفتم و به ژاله خانوم که کنار پنجره با آن کت دامن‌زیبا و البته ساده‌ی بادمجانی‌رنگ دوختم، موهای شرابی‌رنگش بلندتر شده بودند و گردنش را پوشانده بود. به حسین آقا که روی مبل تک‌نفره رو به پنجره نشسته بود نگاهی انداختم، سلام کردم. مهران نیز با اخم روی به روی م، روی کاناپه نشسته بود و پا روی پا انداخته بود.

حسین آقا سرش به طرفم چرخید، نگاهش غمگین و عصبانی به نظر می‌رسید.

سلام، بلاخره خوابیدی؟-

بله خوابیدم. حالش خوب نبود، تب داشت، تبشو آوردم پایین-

بدون اجازه‌ی پدرت اومدی اینجا؟-

سر به زیر انداختم، آرام جواب دادم.

بله-

کار خوبی نکردی، همین الان باهاش تماس گرفتم، گفتم اینجاایی، -  
مرد بیچاره داشت از نگرانی سخته می‌کرد، بخاطر من کوتاه  
اومد.

دست هایم را در بغل گرفتم، لبخند تلخی روی لبم جا خوش کرد،  
نگاهم را به سقف دوختم و به طرف ژاله خانوم که این بار به  
طرف مبل می آمد  
نگاه کردم.

کار من اشتباه بود یا خانومتون که بچه ی شیرخواره مو از من -  
جدا کرد.

مکت کردم؛ به حسین آقا نگاه کردم.

اِکار من اشتباه بود یا شکایتی که شما از من کردید؟-

با حرص پلک چشمانش را روی هم گذاشت، حتم داشتم این مرد  
در این داستان هیچ گونه دخالتی نداشته باشد، فقط گرفتار دسیسه  
های همسرش بود.

سکوت کرد، ژاله خانوم روی مبل نشست کمی خود را جابه جا  
کرد و به حرف آمد.

امشب مهران اینجا نمی مونه؛ حالا که خودت اومدی، فردا حاج -  
آقا میاد صیغه رو می خونه

چشمانم از تعجب گشاد شدند، آمدنم به آن خانه فقط و فقط بخاطر  
پسرم بود، نه قبول شرط و شروط آنها

مهران لب باز کرد و جدی رو به ژاله خانوم گفت

خاله جون اگه اجازه بدید اول یه شیرینی بخوریم بعد مراسم عقد -  
و خطبه رو یکجا می خونیم

صدای ژاله خانوم عصبانی بود

رفت و آمدت تو این خونه معصیت داره، پس تا وقتی رها -  
!اینجاست ، نباید بیای

نگاهم بین آن دو در گردش بود، نمی دانم چگونه به خود اجازه  
می دادند برای زندگی ام تصمیم بگیرند، مگر نه اینکه من یک زن  
آزاد بودم، پس چگونه آنقدر بی رحمانی می بریدند و می دوختند و  
تم می کردند

بلاخره به حرف آمدم

اومدم به اینجا دلیل بر قبول شرط و شروطتون نبود-

بی حوصله گفت

فردا انگشتر نشون رو دستت می اندازیم-

سراسیمه جواب دادم

من هیچ انگشتر نشونی دستم نمی اندازم-

پوز خند صداداری زد

نگو که هنوز عزادار علی هستی که باورم نمی شه-

کلافه دستی به پیشانی کشیدم و گفتم

!من قرار نیست با کسی ازدواج کنم، چرا شما نمی خواهید بفهمید؟-

صدای ژاله خانوم بلند شد

ستاره! ستاره کجایی؟! خانوم رو به بیرون راهنمایی کن-  
صدای حسین آقا که با تحکم آمد، ژاله خانوم با خشم به او خیره  
شد.

ژاله! بس کن، نمی بینی سام امشب حالش بده؟-  
...ولی-

حسین آقا از روی مبل بلند شد

همین که گفتم، هر کسی بره اتاق خودش، فردا راجع به این -  
موضوع حرف می زنیم

از سالن خارج شد، ژاله خانوم پیچ پیچ کنان و با حرص از کنارم  
عبور کرد، بلاخره پدر بزرگ فرزندم، برای خلاص شدنم از  
معرکه ای که همسرش می خواست راه بندازد، به حرف آمده بود  
نفس راحتی کشیدم؛ باید تا روز بعد فکر جدیدی به ذهنم خطور می  
کرد.

فک نکنم حسین آقا کاری از دستش بر بیاد-

با نفرت رویم را برگرداندم و به طرف پله ها قدم برداشتم

هیچ گاه فکر نمی کردم مردی که همیشه در برابر همسرم، همانند  
برادر حامی من بود، روزی برای رسیدن به خواسته اش اینگونه  
در برابرم بایستد

ارها تو مشکلات با من چیه؟-

به طرفش برگشتم، از زیر دندان های چفت شده غریدم  
من با شما مشکلی ندارم، فکرشم نمی کردم پول و ثروت و -  
تجملات این خونه باعث بشه در برابر من بایستید  
اخم هایش در هم گره خورد و نزدیکتر آمد، رو به رویم ایستاد  
اچی؟! چه تجملاتی؟-

دستی به نرده گرفتم و کامل به طرفش برگشتم  
فکر می کنید من نفهم؟! نمی دونم این مال و ثروت باعث شده؛ -  
اسام رو بخواید داشته باشید؟

با شنیدن حرفم دستش بالا رفت، کف دست باز شده اش، مشت  
شد، نگاهم را به چشمانش دوختم، پوزخند زد  
بزنیید! شما هم بزنیید-

با دست صورتم را نشانه گرفتم، سرم را کج کردم و با اخم گفتم  
من این صورتو با سیلی سرخ نگه داشتم، هر کی از راه رسید -  
یکی زد، تو هم بیا بزن، نکنه از اینکه عروس مهرپورا هستم  
!خجالت کشیدی؟ نکنه از علی خجالت کشیدی؟

دندان هایش را روی هم فشار داد  
تو می خوای با اعصاب من بازی کنی؟! خوشت میاد منو انقدر -  
!اذیت کنی؟

دست مشت شده اش کم کم پایین آمد



من؟!... من در مورد شما از هیچی خوشم نمیاد، آره یه روزی -  
مثل برادر کنارم بودید، بیشتر از این که هوای علی رو داشته  
باشید، همیشه طرف من بودید ولی از امروز به بعد هر اتفاقی که  
بیافته من و شما روبه روی هم هستیم

تو در مورد من چیزی نمی دونی، هیچی. کی گفته می خوام سام -  
رو داشته باشم؟! کی گفته من ثروت این خونه رو می خوام داشته  
باشم؟!

صدای خانم، خانم گفتنی باعث شد به عقب برگردم  
صدا را شناختم، دخترک جوانی بود که هنوز نامش را نمی دانستم،  
حدس زدم، سام باید بیدار شده باشد

بدون توجهی به مهران پله ها را طی کردم و به اتاق رفتم، پسرکم  
گریان از خواب بیدار شده بود

بغل گرفتمش و با دادن شیر سعی کردم آرامش کنم

دخترک همچنان کنارم بی حرف در اتاق حضور داشت

پسرکم را خواباندم، لباس هایی که مرتب روی تخت چیده شده  
بودند را چنگ زدم و به طرف حمام به راه افتادم

خانوم لباس هاتون رو بیرون بذارید، می برم داخل ماشین بندازم-

خسته لبخندی زدم، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت دو نصف شب  
بود

اسمت چیه؟-

خجالت زده سری به زیر انداخت  
!ستاره-

چه اسم قشنگی! هیچ وقت ندیدمت-

من دختر باغبونم، مامانم که چند وقت پیش فوت کرد، من او مدم -  
اینجا کار کنم

با تعجب نگاهی به او انداختم

!نکنه تو دختر همون خانوم آشپز باشی؟ -

نگاه غمگینش را از من دزدید، از من غمگین تر هم وجود داشت  
متاسفم عزیزم، من خبر نداشتم، بهتون تسلیت میگم-

تشکر کوتاهی کرد

به نظر می رسه سنت کم باشه-

نوزده سالمه، امسال می رم دانشگاه-

با لبخند به طرف حمام رفتم

امیدوارم موفق باشی-

:با تشکر کوتاهی به سمت سام رفت و گفت

تا شما از حموم میاید بیرون من مراقب سام کوچولو هستم-

ممنون عزیزم-

لباس هایم را گندم، باخود فکر کردم، چیزی در وجود این دختر، از همان بدو ورودم من را به سمت او می کشاند. دوست داشتم بیشتر در مورد او بدانم، شاید اگر راهی به نظرم نرسید و در این خانه ماندگار شدم، او بتواند مرهم درد هایم باشد.

\*\*\*\*

نمی دانستم دست روزگار مرا تا کجا خواهد کشاند. نگاهی به سالن پر از سر و صدا انداختم، نمی توانستم باور کنم، این همه جنجال برای آن انگشتر کذایی باشد که روی جلو مبلی اعلا کنار آن همه تزیینات جا خوش کرده بود.

از زمانی که از خواب بیدار شدم، دلپیچه ی عجیبی به جانم افتاده بود، هر آن ممکن بود کت سانتن اعلی و دامن ست کرم رنگ کوتاه و چسب را با هر آن چه خوردم و نخوردم زینت ببخشم بار دیگر عقی زدم، دستم را جلوی دهانم گرفتم، گره روسری را شل کردم، به پشتی مبل تکیه زدم، مهران چند مبل آنطرف تر مشغول گپ و گفت و گو با آقای ملکی بود نگاهی به بالای پله ها انداختم، نیم ساعتی بود که سام را خوابانده و در این جمع خاله زنک حضور داشتم.

دختر ها دو نفر دونفر و تعداد کم مرد ها دسته ای ، هر کدام گوشه ای از پذیرایی را انتخاب کرده و مشغول پچ پچ بودند.

خانم ها روی مبل نشسته و بازار غیبتشان به راه بود و مطمئن  
بودم حتی سوپر مارکت محله ی بی بی صغرا، عمه ی پیر حسین  
آقا را نیز بی نصیب نگذاشتند

سرم از این همه پیچ پیچ در حال دواران بود

از روی مبل بلند شدم، صدای مهران آمد، چشمانم را بستم

!عزیزم کجا؟-

دندان قروچه ای کردم، چه زمانی به او اجازه داده بودم من را  
عزیزم صدا کند؟ مگر من عزیز او بودم؟

نمی خوای جواب بدی؟-

برگشتم نگاهم در نگاه مشکوکش گره خورد، از شب گذشته که من  
را در ماشین کیان دیده بود، تغییر رفتارش مشهود بود، اگر تا  
دیروز کنارم که نه اما گاهی به عنوان دفاع از من هم شده یک یا  
دو کلمه ای بر زبان می راند

اما دیگر نمی توانستم از او چنین انتظاری داشته باشم

برگشتم، نگاهم دلخور و بی حوصله بود. خواستم حرفی بارش کنم  
:که صدای پریا دختر کوچک تر خاله زری با خنده آمد

عروس رفته گل بچینه-

خنده ی حاضرین بلند شد. تابی به موهای رنگ شده ی بیرون  
افتاده از شالش داد و خرامان با آن قد بلند و شلوار جین و تونیک

جذبش به سمت مهران رفت. مهران اخم‌تر از همیشه رو به پریا گفت:

شوخیه بی مزه ای بود-

کمی فقط کمی دلم خنک شد. اما از تب و تاب نیافتاد بلافاصله گفت:

ای بابا مهران اومدیم عروس نشون کنیم ها، چرا انقدر بد اخلاق -  
!شدی؟ نیومدیم مجلس ختم که ، نه سازی نه دهلی

به طرف ژاله خانوم که در طرف دیگر سالن دور میزی نشسته  
بودند نگاه کرد و با صدای بلندی گفت

...خاله جون این چه جور جشنیه آخه؟! نه بزمی-

ادامه ی حرفش را پارسا برادر ۲۱ سالشه از سر گرفت  
!نه رقصی-

الهه لیوان شربتیی از روی میز ناهار خوری برداشت و یکی از  
صندلی ها را برای نشستن انتخاب کرد و کمی تمسخر رو به  
مهران گفت

ازدواج دوم که طبل و دهل نمی خواد-

پارسا به طرف میز رفت و سیب تابستانی سبز و خوشرنگ و  
لعاب را در داخل دهان گذاشت و بعد از گاز محکمی در حالی که  
تکه های سیب را در داخل دهان می چرخاند گفت

! ای بابا نازنین جون، ما چیکار به این داریم ازدواج چندمه-

کمی خود را تکان داد و گفت

یه کم اینور اونوری بچرخیم چربیمون آب بشه-

نگاهش روانه پدرش که رو به روی او روی مبل نشسته بود شد

کمی خنده چاشنی صورتش شد و خرچ خرچ سیب داخل دهانش که

به پایان رسید تعظیم کوتاهی کرد و گفت

البته با اجازه ی حاج آقای خودمون-

همه خندیدند. صدای مادرش آمد

ورپریده اینجا جای این کاراست؟-

ای بابا مامان مگه چی کار کردم؟-

:چشمکی حواله ی پدرش کرد و با خنده تکانی به خود داد و گفت

!من که گفتم با اجازه ی حاج آقای خودمون-

دوباره بازار خنده به راه شد، اگر این پسرک جوان همین یکی دو

جمله را نیز بر زبان نمی راند مطمئنا باید به جای خنده بازار بحث

و جدل به راه می انداختیم

دوباره به طرف پله ها رفتم، حالا که کسی حواسش به من نبود

فرصت مناسبی برای فرار از معرکه ی خاله و خواهرزاده به نظر

می رسید

ستاره پایین پله ها ایستاده بود، نگاهش را در سالن به دنبال شخصی می چرخاند، به طرفش رفتم

!اینجا چی کار می کنی؟! سام بیدار شده؟-

به پشت سرم خیره شد، سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم گفت

خانوم گوشی تون مدام زنگ می خوره و پیامک براش میاد، -

اولش ترسیدم پیام بهتون بگم، ولی وقتی دیدم صدای گوشی تون قطع نمیشه، گفتم حتما مشکلی پیش اومده که هی زنگ می خوره

نگاهی به اطراف انداختم، همه مشغول گفت و گو بودند

ستاره موبایل را به طرفم گرفت، به زیر آستین کت فرستادم. آرام گفتم

برو بالا مراقب سام باش، بیدار که شد از پنجره صدام کن، میرم -  
حیات

لبخند دلگرم کننده ای زد و از پله ها بالا رفت

به نظر می رسید قابل اعتماد باشد اما من در این خانه به چشمان خود نیز شک داشتم، مهرانی که همیشه کنارم بود ، اینگونه از موقعیت سو استفاده کند، دیگر از این غریبه که نمی شود انتظار راز داری داشت

چند دقیقه ی دیگر اگر صاحب خانه اش از او شرح حال می خواست، مطمئنا ریز و درشت را برای او بازگو می کرد، اما من

دیگر آب از سرم گذشته بود حالا چه یک وجب چه صد وجب،  
رکب را دیگر خورده بودم

حالا یک تماس تلفنی با دوستم دیگر مورد خاصی به نظر نمی  
رسید.

آرام و بی سر و صدا از سالن گذشتم و از خانه خارج شدم، بدی  
این خانه در های ورودی شیشه ای اش بودند که آدم در حیاط نمی  
توانست دست از پا خطا کند

بر روی چمن های سبز و زیبا قدم برداشتم، قفل موبایل را باز  
کردم، سیل پیامک های کیان را از نظر گذراندم، تماس های بی  
پاسخم را نگاه کردم فقط، تماس از نسترن بود

نام دوست را آرام لمس کردم، کنار درخت حیاط پشت به در شیشه  
ای ایستادم

با هر بوقی که میخورد، خاطره ای در ذهنم تداعی می شد، نمی  
دانستم اشک برزیم، ناله کنم، نفرین کنم، بر بختم لعنت بفرستم؟  
زندگی ام یک انگه در هوا بود، پسرکم را داشته باشم یا عشق این  
روز هایم را؟

یک بوق، دوق به سومی نرسیده، صدای عصبانی و نگرانش در  
گوشی پیچید

منو چی فرض کردی هان؟! اچی رها؟! اون تو چه خبره!؟-

..صدایش خش دار تر و خشک تر شد



از سر ظهر که اینجا دسته دسته ماشین اومده، رها بهم بگو چه -  
خبره

صدای فریادش در گوشم طنین انداز شد، رخنه ای در قلبم هویدا  
گشت و ریتم تپش به کندی رفت، آرام لب هایم را تکان دادم  
!کیان -

فریاد زد

کیان! کیان! توجیه نکن، بیا درو باز کن وگرنه خودم درو -  
میشکنم.... رها با من بازی نکن

برای دل دیوانه اش سوختم، او عاشق بود، بیشتر از هر فرهادی  
برای شیرینش

نمی توانستم اشک نریزم، مگر می شد تقلا ی دو روزه اش را ببینم  
و دلم نلرزد

من با تو بازی نکردم-

!آه... آه... رها-

آهش در ذره ذره ی وجودم رخنه ای ایجاد کرد. با ناله و زاری  
گفتم

نمی تونم پیام بیرون، درک کن که نمی شه، اینجا پر از آدمه، -  
آدمایی که منتظر یک حرکت از منن تا سام رو، وجودم رو ازم  
...بگیرن، تا تو رو

کلامم را قطع کردم. بی درنگ، با صدای بلند گفت:

من چی؟! نکنه با من تهدید شدی؟! می خوان منو بکشن؟! آواره -  
م بکنن؟! رها جون هر کسی رو که دوشش داری این لامذهب رو  
!باز کن، بیا بیرون

فریاد هایش دلم را به درد آورد

بیا بیرون راه چاره شو پیدا کنیم، بیا نمی دارم سام رو ازت -  
!بگیرن، تو رو به اون خدایی که می پرستی بیا

پسرم اون بالاست، چطوری بین این همه چشم پیام بیرون، اگه -  
بیام و نذارن ، دوباره برگردم پیش پسرم چی؟

تو بیا یه نگا ببینمت، روزگار اون کسی رو که برات این وضعو -  
به وجود آورده سیاه می کنم

حرفهایش، هرم نفس هایش در گوشی دلم را، وجودم را به آرامش  
رساند

من که او را دوست داشتم، قبولش داشتم، پس می شد به او تکیه  
کرد، اگر پای ابرویش در میان نبود، اولین کارم بازگو کردن این  
مشکل بزرگ برای او بود، اما چه می شد کرد که یک طرف  
قضیه خود او بود، او و خانواده اش ، او و مادرش، که تمام وجود  
نگین جون به جان پسرش وابسته بود، وابستگی که اگر خدشه ای  
به کیان و ابرویش وارد می شد، بی شک نگین جون من را متهم  
ردیف اول میدید، قطره اشک جاری شده از روی گونه ام را  
زدودم، نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم

باشه، چند دقیقه صبر کن ، میام دم در-

بدون شنیدن جوابش، گوشی موبایل را قطع کردم، نگاهی به لباس سانتال مانند تنم انداختم، لباسی که مدتها دست نخورده بین دیگر هدایای دوران خوش زندگی ام با علی بود، عجیب این بود با گذشت چند سال باز کیپ تنم بود

یاد تماس تلفنی صبح پدرم لرزی به جانم انداخت، تماسی که طی آن، از فرزندی پدر عاق شدم، چمدانم ، به همراه وسایل سام، توسط آژانس، به این عمارت مجلل فرستاده شد

نمی دانستم با کدام یک از مشکلاتم، کدام یک از دردهایم بسازم، زندگی باز روی بدش را برایم رو کرده بود

آرام بر روی سنگ فرش قدم برداشتم، دوربین های مدار بسته در جای جای خانه، روی لامپ های ایستاده ی کنار سنگ فرش، بالای در ، رو به کوچه نصب شده بودند، تپش قلبم بالا رفت، حالت تهوع بیشتر شد، محکم کنار شقیقه ام را فشار دادم، بالاخره به در رسیدم

صدای باغبان آمد، دستم نرسیده به در خشک شد، آب دهانم را قورت دادم

خانوم جایی تشریف می برید؟-

به طرفش برگشتم، باغبان مسن ، تمیز و مرتب با شلوار طوسی و پیراهن سفید راه راهش، موهای سفید خیس یک طرف شانه شده، کنار در خانه ی یک خوابه ی کوچکش کنار در ایستاده بود

با تته پته جواب دادم

نه... نه... انگار... برام وسایل فرستادن، باهام تماس گرفتن که -  
بیرون منتظر من

دمپایی قهوه ای اش را پوشید و دوان دوان به طرف در آمد  
خانوم شما چرا اومدید دم در؟! یه ندا می دادید خودم میاوردم -  
خدمتتون

قبل از این که به من برسد، سریع با صدای بلند گفتم  
انه! شما نه-

مرد بیچاره سر جایش خشک شده و مبهوت خیره ی حال پریشان  
من بود، سری با تعجب تکان داد و شل و وارفته گفت  
چشم خانوم، هر چی شما بگید-

تته پته کنان، دست هایم را در هم گره کرده و گفتم  
شما اونجا... باشید لازم شد بهتون می گم بیاید-

لب هایش خمیده شده و گفت

چشم... همین جام تا شما دستور بفرمایید-

به طرف در برگشتم، نفس عمیقی کشیده و دستم را روی در  
گذاشتم، از گوشه ی چشم حواسم به نگاه مبهوت آن مرد بود

بسم الله کنان در را باز کردم، کیان، کنار همان درخت رو به  
روی خانه به ماشین مشکی اش تکیه داده بود، از همان فاصله هم

می شد، اضطراب را در حرکات دست و پایش دید، سرش را پایین انداخته و پای چپش را مدام به زمین می زد، یک آن سرش بالا آمد، نگاهش که در نگاه ترسان من گره خورد، از جایش تکان خورد و با قدم های بلند به سمت من حرکت کرد؛ با هر قدمش، قلب من محکم در سینه می کوبید، توان حرکت نداشتیم، تمام ترسم سر رسیدن یکی از اعضای این قوم یاجوج و ماجوج بود

قدم هایش تند تر شد، به من رسید و عصبانی به دستم چنگ زد؛ از بین در مرا بیرون کشید، کت گیپور لباس به گوشه قفل در گره خورد و صدای جر خوردنش آمد.  
!چته کیان؟! چی کار میکنی؟-

دستم را محکم فشرد، از بین دندان های روی هم کلید شده ، غرید  
!این چه لباسیه؟! این لباسا رو نکنه برای عذای من پوشیدی؟-

بغض میان گلویم خانه کرد  
دستمو ول کن، شکست-

فشار دستش کمتر شد، کمی من را به طرف خود کشاند

بهم بگو اونجا چه خبره؟! من از ساعت ۱۲ ظهر اینجام، دسته -  
دسته آدم اومدن، اون درو دیدی؟

به در پارکینگ، کنار در حیاط نگاه کردم. دستم را کشید، نگاهم به طرف او برگشت، حرفش را ادامه داد

همه با ماشین رفتن اونجا، دلم گواهی بد داد. مطمئن بودم یه -  
خبرایی هست که جواب تلفن و پیامک هامو نمی دی  
دست آزادم به طرف دستش رفت، سعی کردم قفل دستش را باز  
کنم.  
خبری نیست-

تاحالا چند تا دروغ بهم گفتی؟-

سرم بالا رفت، نگاه بغض دارش را دیدم ، از خدا خواستم من را  
از این دنیا محو کند که باعث بغض عزیزترینم بودم  
...من-

توچی رها؟! فک می کنی نمی دونم این لباسا چیه؟! فک می -  
!کنی خرم؟  
!کیان-

دندان هایش روی هم فشار داد، بلند و عصبی گفت  
رها به جون خودت قسم که برام همه کسمی! قسم می خورم، اگه -  
همین الان، با من نیای هر کسی که اونجا به امید تو نشسته رو  
نابود می کنم

خواستم، ذهنش را از آنجا که در سر می گذراند ، منحرف کنم  
کیان اونطوری که فک می کنی نیست-

دستم را رها کرد و به طرف دیگری خیره شد. کلافه دست در موهایش کشید و گفت:

کاری به فکرم ندارم، زود برو سام رو بیار بریم. خسته شدم از - بس، این خیابون و با قدم هام گز کردم  
!سام-

گفتم که سام رو بردار بیار-

حالا که دست هایم را رها کرده بود، نگاهی به خیابان سوت و کور انداختم، کمی از او فاصله گرفتم، کنار در ایستادم

لب هایم را برای گفتن دروغی از هم گشودم

... تو فعلا برو من-

با باز شدن ناگهانی در و شنیده شدن صدای مهران حرف در دهانم ماسید.

!رها! تو اینجا چیکار می کنی؟-

به طرفش برگشتم، دستم ناخداگاه روی قلبم قرار گرفت. دوباره فشارم بالا و پایین شدن را شروع کرده بود، قدرت تکلم نداشتم.

سرم همزمان با مهران به طرف کیان برگشت

کمی مکث کرد و سپس باخنده، از در بیرون آمد و به طرف کیان مات و مبهوت قدم برداشت

به در تکیه زدم، دنیا در پیش رویم تیره و تاریک می شد اگر مهران  
علیه کیان کلامی بر زبان می راند.

مقابل کیان قرار گرفت، دست راستش را بالا آورد

!سلام داداش خوش اومدی؟! با من کار داشتی؟-

مات داداش خواندن کیان از طرف مهران بودم، شک دیگری به  
من وارد شد، تکیه ام را از در گرفته و به کیان خیره شدم

کیان با شنیدن صدایش، نگاهش را از من گرفت، آرام، بدون  
لبخند، با چشمانی ستاره باران، دست دراز شده ی مهران را فشرد،  
لب هایش به لبخندی کج کش آمد

به زور لب باز کرد

سلام، تو... تو اینجا چیکار می کنی؟-

صدای خنده ی مهران آمد، کنار کیان ایستاد و به طرف من آشفته  
حال برگشت

داداش اینجا خونه مه، من باید بگم اینجا چیکار می کنی؟ راستی -  
!اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

کیان با اخم ، بار دیگر نگاه از من گرفت، سعی کرد، لبخند  
دلنیشش را روانه ی نگاه متعجب مهران سازد

سودی دیگه! زنگ زدم آدرستو پرسیدم-



چشمانم را از شدت تعجب آنچه شنیدم بستم، خدا را صدا زدم،  
راست بود که می گفتند دنیا کوچک است، سر به آسمان بلند کردم  
و به یاد آوردم خاطرات روزهای شیرین باهم بودن را، همان شبی  
که حسادت مثل خوره به جانم افتاده بود و شک وجود زنی در کنار  
او روزم را سیاه کرده بود.

شبی که بدون آوردن نامی از مهران بحث همکاری جدید از قضا  
همکلاسی دوران دانشگاه کیان بود به میان آمد

فکر کردم پس آن برنج دانه بلند مهران بود

حالا که آنها دوست و همکار بودند، شکی نبود کار من بین آنها  
سخت تر و سخت تر می شد

در دل خدا را فریاد زدم، با آمدن نامم از سوی مهران به خود آمده  
و چشمانم را باز کردم

!تو اینجا چی کار می کنی؟-

شکه گفتم

من؟! من هیچی! کاری ندارم-

پس با این لباسا دم در چیکار می کنی؟ برو تو انگار سام بیدار -  
شده، بچه تلف شد از بس گریه کرد

به گوشی در دستم نگاهی انداختم، صبح شماره ام را به ستاره  
دادم که اگر سام بیدار شد و من را پیدا نکرد، در صورت لزوم می  
تواند با من تماس بگیرد

تماسی از ستاره نداشتم، نگاهی به کیان و نگاهی به مهران  
انداختم، حالا که کمی حالم جا آمده بود، می توانستم دروغی بر  
زبان بیاورم و خود را از این مهلکه نجات دهم

با قلبی کوبنده و چهره ی سرخ شده گفتم

منتظر بودم، یک سری وسایل که خونه ی بابام جا مونده بود -  
!برام برسه، انگار خیابون رو گم کرده

مشکوک نگاهم کرد و گفت

خوب برو تو دیگه، اگه طرف اومد، من خودم وسایلو می گیرم -  
میارم برات

با شک و دو دلی که به جانم چنگ انداخته بود، نگاهی نگران  
حواله ی کیان کردم و بدون خداحافظی به داخل رفتم، در را نیمه  
باز گذاشتم، به حیاط نگاهی انداختم، خبری از باغبان نبود، همانجا  
ایستادم. صدای کیان آمد

اومدم راجب او نقشه یه چندتا سوال بپرسم-

صدای خنده ی مهران به هوا رفت

!خوب برادر من زنگ می زدی، یعنی انقد مهم بود؟-

از گوشه در به بیرون نگاه کردم، کیان لبخند نصف ونیمه ای زد،  
سر به زیر انداخت، هیچ گاه او را انقد مظلوم ندیده بودم، دلم  
برایش پریدن گرفت

!خبریه؟! خوشتیپ کردی-

مهران پوزخندی زد و گفت:

مجلس خوشیه داداش-

تمام حواسم معطوف حرکات آشفته و پریشان کیان بود

!خیره-

آره خدا بخواد خیرم می شه-

لب کیان به خنده ی زورکی کج شد، دست در کمر نهاد و سری به نشانه ی نفهمیدن تکان داد

قراره صاحب بهترین زن دنیا بشم-

صدای نه گفتن هیستریکی از دهانم خارج شد، دستم جلوی دهانم قرار گرفت؟ چشمانم کم مانده بود از حدقه بیرون بجهد

کیان هزار بار بدتر از من با دهان باز و چشمانی پر از اندوه سر بالا گرفت، نگاهش در نگاه گریانم

گره خورد. مهران حرف های کوبنده اش را ادامه داد

خدا خودش یه بچه بهم داد. یه فرشته بهم داد که تمام عمرم - آرزوی داشتنش رو داشتم

لب هایش خشک شد، نگاهش به من افتاد، با زبان لب هایش را تر کرد؛ انگشتش را روی لب هایش کشید، نفس نفس زدنش را اگرچه فاصله داشتیم اما می شنیدم

مهران دستی روی شانه اش گذاشت و به من پشت کرد، اما کیان  
همچنان خیره به من، انگار از دنیا سیر شده بود.

خوب داداش نمی خوای بهم تبریک بگی؟-

کیان اما حواسش جای دیگری بود، بار دیگر صدای پر از شعف  
مهران آمد.

کیان؟! داداش کجایی؟-

با دست شانه اش را تکان داد.

کجایی پسر؟-

کیان با اخم، اما مبهم نگاهش کرد، هر لحظه اخم  
روی پیشانی اش بیشتر می شد.

داداش خانومم یه کم تخسه، ولی قسم خوردم چنان عروسی برایش -  
بگیرم که صدای ساز و دهلش گوش فلک رو کر کنه، چنان زندگی  
برایش بسازم همه ی عالم و آدم توو حسرت زندگیش بمونن، بله رو  
گرفتم، فقط مونده دل به دلم بده.

طاقت دیدنش را نداشتم، از در فاصله گرفتم، هق هقم شروع شد،  
صدایم را با لب به دندان گرفتم در نطفه خفه کردم.

دل کیان بیچاره ی من شکست، صدایش راشنیدم، از در فاصله  
گرفتم.

شنیدن حرف های مهران ، نقشه هایش برای زندگی آینده اش  
برایم گران تمام شد، قسم خوردم اگر جانم را بگیرند، تن به این  
ازدواج ندهم

دنیا در پیش چشمانم تار شد، به طرف داخل خانه قدم برداشتم،  
اشک هایم را با دست گرفتم

به در شیشه ای رسیدم، چگونه می توانستم از بین چشمان متعجب  
این آدم ها بگذرم

اما خوشبختانه هر کسی در نقطه ای از خانه مشغول گپ و گفت و  
گو بود، رو سری را جلو کشیدم ، دستگیره را پایین داده و وارد  
شدم، سر به زیر انداختم و به سرعت هر چه تمام تر به طرف پله  
ها قدم برداشتم

قدم اولم روی پله ها با شنیدن صدای ژاله خانم خشک شد، ایستادم  
گوشه ی لباست چرا پاره شده؟-

بدون برگشتن، جواب دادم

به در گیر کرد-

سریع از پله ها بالا رفتم، جوابی به رها گفتنش ندادم

دلم دویدن میخواست، دلم فرار می خواست، ماندن در این زندان  
خانمان سوز جانم را می گرفت، کیانم را می گرفت. اشک های  
گوله گوله را با دست های لرزانم پس زدم

از راهرو بزرگ گذشتم، به مکان سکونتم رسیدم

در را با شدت باز کردم و خود را به داخل اتاق پرت کردم، ستاره  
با ترس از جا پرید، دستش روی قلبش رفت

نگاهم به سمت سام که روی تخت بزرگ علی کنار ستاره به خواب  
رفته بود، کشیده شد

چشمانم را برای کنترل خشم بستم، چند نفس عمیق کشیدم، اما فایده  
ای نداشت، هیچ هوایی برای تنفس نیافتم  
!خانوم...حالتون خوبه؟-

صدای نازک ستاره آمد، اما توانایی جواب گفتن نداشتم، عرض  
اتاق را طی کردم؛ دستی روی پیشانی نهادم، لبم را گزیدم، این  
ازدواج نباید اتفاق می افتاد، به گوشی در دستم نگاه کردم، نه  
!زنگی، نه پیامکی

مگر دیگر می شد با او حرف زد، من یک خیانتکار بودم، من با  
وجود عشق او ؛ با اختیار یا بدون اختیار خود کنار مردی دیگر  
نشستم، سرم را به طرف سقف گرفتم، چشمانم را بستم با صدا لب  
زدم.

!آه!خدا!منو ببخش، منو ببخش-

بار دیگر صدای ستاره آمد

!خانوم-

با حرص به طرفش برگشتم، اخم کردم، پر خاشگر شدم

ستاره جان لطفا تنهام بذار-

صورتش رنگ غم گرفت، خدای من، من این دختر بیچاره را نیز شکستم، با قدم های سریع به طرف در رفت و از اتاق خارج شد و در را آرام بست

به طرف پسر کم ، رفتم، قفسه ی سینه اش با هر دم و باز دم، بالا! و پایین می رفت، آرام بود، آرام تر از همیشه

سام را داخل گهواره گذاشتم، به طرف پنجره رفتم، رو به حیاط بزرگ و سر سبز ایستادم

صدای تقه در آمد، بدون گرفتن اجازه ای در باز شد، به طرف شخص برگشتم، مهران با دست های مشت شده ، به طرف آمد، روبه رویم ایستاد، اخم صورتش را پوشانده بود، قدمی به طرف برداشت، دست مشت شده اش بالا آمد، نگاهش کردم؛ مثل پر از خشم بودم

دست مشت شده اش باز شد، انگشتر نشان ، در کف دستش ، رو به رویم قرار گرفت  
میدونی نیم ساعته همه منتظرتن؟-

شانه ای بالا انداختم، به طرف پنجره برگشتم؛ دستش روی شانه ام قرار گرفت، مجبورم کرد؛ روبه رویش بیایستم، شانه ام را فشار داد

با خشم خرید

وقتی باهات حرف می زنم، باید بهم توجه کنی، نگام کنی-

از بین تمام لطافت های دنیا فقط خشم مردانه نصیب من می شد،  
:بغض کردم، اما باصدای بلند گفتم  
!دستتو بردار عوضی-

دست هایم به طرف شانه ام رفت، خواستم دستش را پس بزنم، با  
فشار رهایم کرد، پشتم به پنجره خورد  
همین قدر مردی؟ همین طوری پشتم بودی؟-

رنگ نگاهش عوض شد، غم در صورتش نشست  
من پشتتم، ولی نه تا وقتی سوار ماشین هر مرد و نامردی بشی-  
پوز خندی روی لبم جا خوش کرد  
اون از هر مردی مردتره-

دستش بالا آمد فکش از خشم لریزد؛ دستش مشت شد و در هوا  
خشکید  
فریاد زدم

!بزن، تو هم مثل علی بزن، چرا وایستادی؟ ها؟-  
دستش پایین آمد، یقیه پیراهنش را باز کرد  
صداتو لطفا بیار پایین؛ سام خوابه-

انگشتر را به طرفم گرفت اینو دستت کن، بریم پایین  
من انگشتری دستم نمی کنم-



محکم به زیر دستش زدم، انگشتر پرت شد، روی سرامیک های سرد غلت خورد و غلت خورد و گوشه ای از دیوار جا خوش کرد.

از شدت خشم نفس نفس می زد، سرم به طرفش چرخید. جلوتر آمد، قدمی به عقب برداشتم، پشتم به شیشه ی پنجره برخورد کرد، سرم را برای دیدنش بالا گرفتم، سرش را خم کرد؛ دستش را روی پنجره گذاشت، بیش از حد ممکن به من نزدیک بود. می خواى همین حالا کارى کنم، فکر اون از سرت بیرون بپره. پره های بینی اش از شدت خشم تکان می خورد... میدونستم عوضی هستی ولی نه اینقدر-

آره من عوضی ام که پشت در اتاقت ناله هاتو گوش می دادم، - آره من عوضی ام وقتی با هر کتک خوردنت، علی رو تا میخورد می زدم، آره من عوضی ام اجازه دادم، با علی ازدواج کنی سرم پایین آمد، او حق نداشت، خاطراتی را که هر روز با عذاب بودنش جان می دادم را به خاطرم بیاورد دستش زیر چانه ام قرار گرفت ، سریع دستم را برای پس زدنش بالا اوردم، فشار دستش بیشتر شد. ناله کردم.

!ولم کن، دردم میاد-

با چشمان ریز شده نگاهم کرد

وقتی زیر دست علی له می شدی، دردت نمیومد، چرا؟! چون -  
!پولدار بود؟ چون زندگیت تامین بود؟ ها؟

سکوت کردم؛ دلیل تحمل فقط انتخاب احمقانه و غرور نداشته ام  
بود که او با هر نزدیکی اش له می کرد  
با توام! جواب منو بده-

غریدم

دستتو بکش-

سرش پایین تر آمد، هر لحظه به من نزدیکتر می شد، روگرفتم،  
سرم را چرخاندم، دوباره چانه ام را گرفت و به طرف خود  
برگرداند

خیره به لب های ترک برداشته ام بود، هر لحظه سرش به من  
نزدیکتر می شد، دست هایم را بالا آوردم، به سینه اش زدم  
!برو کنار-

میخوام بدونم اون عوضی چیکار کرده که تو انقد سنگشو به سینه -  
میزنی؟

به سینه اش کوبیدم، محکم و محکم تر زدم، اما تغییری در رنگ  
نگاهش ایجاد نشد، پر از هوس، پر از خواستن آب داخل دهانش را  
قورت داد، سیبیک گلویش تکان خورد

با صدای خسته گفت

می دونی چند ساله آرزو تو دارم؟-

دست هایم از حرکت ایستاد، مبهوت نگاهش بودم، اخمی رو چهره ام نشاندم، او حق نداشت این گونه من را نگاه کند.

میدونی چند سال با عذاب بودنت با یه مرد نامرد توو یک اتاق - ساختم؟

نفس متعفنش به صورتم برخورد کرد، لب برچیدم، با خشم گفتم

بودنم با هر کسی چه مرد و چه نامرد به خودم ربط داره اینو - بفهم. حالا هم این مسخره بازی رو در نیار و صورتت رو ببر کنار لطفا

دیگه اجازه نمی دم کسی جز من طعم لباتو بچشه-

عرق سردی روی پیشانی ام نشست، او وقاحت را به حد خود رسانده بود. دوباره به سینه اش ضربه زدم، سعی کردم دست هایی که در دو طرف بدنم حایل کرده بود را پس بزنم، تاثیری نداشت، ضربان قلبم بالا رفت، به یک باره دستش به طرفم آمد، با یک دست هر دو دستم را در مشت گرفت

دیگه داری زن خودم می شی، بوسیدن تو کمترین حق منه-

نالیدم:

من غلط بکنم زن توی عوضی بشم-

لبخند چندی اش آوری روی صورتش نشست

این غد بازیاتم دوست دارم، حتی این ضربه هات، برام مثل -  
نوازشه

دلهره به جانم افتاد، تپش قلبم ناموزون در سینه می کوبید.  
مگه می شه انقدر بهت نزدیک بود و ازت گذشت، اونم منی که -  
سال ها حسرتت رو داشتم

با نفرت و صدای لرزانم خریدم

تو یه کثافتی، یه آشغال، علی به تو مثل برادر نگاه می کرد، -  
کدوم برادری به زن داداشش نظر داره  
حالت صورتش دگرگون شد، خشم و نفرت در سو سوی نگاهش  
موج می زد

کدوم برادر؟! ها؟! کدوم برادری عشق برادرشو می دزده؟ اون -  
زمانی که من از تو برایش می گفتم، چرا اومدو تو رو از من  
دزدید؟ مگه دوستم نبود؟! مگه دوستای پای درددل دوستاشون می  
شینن تا ازش سو استفاده کنن؟

با تعجب نگاهش کردم. بین فریادهای خفه اش رازی نهفته بود  
بریده بریده گفتم

!تو...داری...چی می گی؟-

.... ازدواج تو با علی نتیجه ی یه شرط بندیه احمقانه بود-

با شنیدن حرفش قلبم تپیدن را از یاد برد، دلم، انگار از برجی بلند  
و بی در و پیکر به سمت زمین سقوط کرد

بامکت حرفش را که مایه ی نابودی من و احساسم بود، را ادامه  
داد:

که من باختمش، من، مهران، کسی که تا اون موقع به هر چی ...-  
خواسته بود رسید، تو نابودش کردی، من رو زمین زدی رها، اما  
علی خونه ی پدریم رو برد، فروخت و شد همون آپارتمانی که  
توش زندگی می کنی

دوباره سرش را به سمتم آورد؛ نگاهم به او بود اما خیالم سفری به  
گذشته داشت، نا مهربانی های علی و توجهات گاه و بی گاه  
مهران؛ مهرانی که تا به امروز سایه اش را روی زندگی ام داشتم

اشک هایم سرازیر شد، من چه بیهوده با علی حرف از عشق می  
زدم و او در فکر بُرد شرط بندی، من چه بیهوده شب و روز در  
اپی گرفتن رضایت از پدر و او در فکر خرید خانه ای نو

چشمانم را بستم، گرمی چندش آوری روی لب هایم حس کردم،  
عق زدم، بدن تنومند و شل شده اش را به شدت به طرف عقب  
پرت کردم، با سرعت هر چه تمام تر به سمت حمام داخل اتاق  
دویدم و تا می توانستم، عق زدم و هر آنچه بر من گذشته بود را با  
نال و آه و فغان بالا آوردم

معه ی خالی را با دست مالیدم، بلند شدم در را قفل کردم

با نفرت دستی برای پاک کردن، روی لبم کشیدم، تمیز نشد، پوست لبم را به دندان گرفتم، شوری خون را روی لب حس کردم، سیلی محمکی روی صورتم نواختم، با نفرت دست کشیدم

روی کف سرامیک های خنک ولو شدم، صورتم پر از شوری اشک بود، فکری به ذهنم خطور کرد، از جایم برخاستم، به طرف شیر آب دست بردم، شیر آب سرد را باز کردم

زیر دوش رفتم، آب سرد که از روی لباس بر روی نخاعم به جریان افتاد، لرزی بر تنم نشست، اما باید تحمل می کردم، من روح کیانم را گشتم. این آب سرد که دیگر هیچ بود

در برابر دردی که از دوری او می کشیدم، چانه ام از سرما لرزید، دندان هایم به هم برخورد می کردند، هق هقی برای بیرون ریختن دردم نداشتم، فقط خشم و نفرت در وجودم رخنه کرده بود

:پاهایم را بغل گرفتم، خود را آونگ وار تکان دادم، زمزمه کردم... نباید می داشتم بهم نزدیک شه، نباید... نباید... نباید-

اشک هایم دانه دانه بین قطره های آب ناپدید شدند

باید فرار می کردم، باید می رفتم، باید سامم رو ببرم، -  
آره... آره... باید برم

زیر آب سرد ماندم، لرز تمام جانم را گرفت، آرام آرام سر خوردم و روی زمین نشستم

اما ماندم ، باز زیر آن دوش آب سرد ماندم، باید می ساختم، من با بی فکری ام باعث رنجش کیان شده بودم، کسی که سال ها نه، اما ماه ها عزیزترینم شده بود

خود را آونگ وار تکان دادم، دندان هایم به هم می خوردند، چانه ام می لرزید، دست هایم را دور خود قاب گرفتم، می لرزیدم

او حق نداشت به من نزدیک شود، حق نداشت دست هایم را بگیرد.

محکم روی لبم کوبیدم، نباید لب هایم را لمس می کرد، مقصر من بودم، من که پایم را در آن خانه گذاشته بودم، باید همان شب قبل، سام را برمی داشتم و بدون فوت وقت آن ویلا و آدم هایش را ترک می کردم.

باید سام رو با خودم به شهر دیگه ای ببرم، آره می رم، می رم -  
پیش کیان اون کمک می کنه، اون منو پس نمی زنه

چشمانم روی هم گذاشتم، وجودم پر از سرما بود، انگار به یک تکه یخ مبدل گشته بودم، نای تکان خوردن نداشتم، قلبی برای تپیدن نمانده بود، نفسی برای زنده ماندن نداشتم

تم زیر آن آب سرد خشک شده بود؛ باخود زمزمه کردم

کاش همین لحظه آخر دنیا باشد-

با همان لباس پاره ی کرم رنگ، زیر آب سرد روان، روی سرامیک های سرد، دراز کشیدم، پاهایم را داخل شکم جمع کردم،

با دست هایم خود را بغل گرفتم، چشمانم را بستم، لرزان به خواب رفتم.

\*\*\*\*

به رو به رو خیره بودم، دختری رنگ و رو رفته، صورتی استخوانی، چشمانی قهوه ای، صورت آرایش کرده، انگار یک بار دیگر این صحنه را دیده بودم.

چشمانم را بستم، درست حدس زده بودم، صورتم، آرایشم، تور بلند و تاج روی سرم، همان ها بودند، انگار تاریخ بار دیگر در حال تکرار شدن بود.

در باورم نمی گنجید بعد از آن خودآزاری زیر دوش آب سرد، روی این صندلی سلطنتی سفید برای نابودی خود نشسته بودم.

به یقه ی چسبیده به گلویم دست کشیدم، لب های خشکم را با زبان خیساندم، گلویم همچون گویری خشک بود، چشمانم را از دختر داخل آینده گرفتم، به رو به رویم، نگاه کردم، ستاره تکیه بر دیوار با چشمانی پر از خشم و نفرت خیره ام بود، گمان کردم از فریادی که آخرین بار بر سرش کشیده بودم، هنوز دلگیر باشد.

تار های صوتی ام انگار از کار افتاده بودند، لب زدم تا لیوان آبی برای حیات بخشیدن به گلویم درخواست کنم اما صدایی از گلو خارج نشد. کلافه دستی به یقه ی اسکی لباس عروس توری ام کشیدم، گویی از هر طرف به گلویم فشار وارد می شد، گلویم می



سوخت، نمی توانستم حتی برای صاف کردنش سرفه ای از گلوی  
مبارک خارج سازم

دستی به گردنم کشیدم، موهای بلندی که به ضرب و زور سنجاق  
های سیاه روی فرق سرم جا خوش کرده بودند، سنگینی بیش از  
حد ممکن را به گردنم وارد می ساختند

در فکر و خیال خود در حال سیر بودم، سنگینی شئی را روی  
پاهایم حس کردم، به سختی سر سنگینم را چرخاندم، قبل از اینکه  
شی مورد نظر را ببینم، زنی با صدای آشنا کنار گوشم گفت  
قرآن بخون دلت آروم بگیره عزیزم-

سرم را بالا گرفتم، تا زن را ببینم، اما کسی را نیافتم

سرم را پایین گرفتم، از درد اخمی روی پیشانی نشاندم؛ به قرآن  
روی پایم نگاه کردم، با درد خم شدم، بوسه ای بر قرآن زدم، از  
آفرینده اش طلب بخشش کردم

من دلشکسته، دل شکسته بود، باید بارها و بارها از خداوند بخشش  
و آمرزیدن طلب می کردم  
صاف نشستم

صدای زنی از پشت سر آمد

!سوره ی نور رو بخون-

نای برای برگشتن و دیدم زن نداشتم، صفحه ی لیست سوره ها را باز کردم، نگاهی از بالا تا پایین به فهرست انداختم، سرم گیج رفت، تک سرفه ی خشکی از گلویم خارج شد

چشانم را محکم روی هم فشار دادم، بار دیگر فهرست را از نظر گذراندم، حروف را دوتا دوتا می دیدم

کلافه به اول کتاب برگشتم، صفحات کتاب مقدس را ورق زدم، صدای ورق زدن برگه ها در گوشم طنین انداز شد

سوره ی نور را نیافتم، برگه ها ورق زدم، کلمات را واضح نمی دیدم، از خودم دلگیر شدم، یعنی من آنقدر از خدا دور بودم که کلمات را بدون وضوحیت هم نمی توانستم تشخیص دهم

نگاهم روی آیات غرق شده بود، اما نمی توانستم حتی یک کلمه را بخوانم، سرم جلو و عقب بردم؛ بالاخره کلمه ی "الله" را واضح دیدم، لبخندی روی لبم آمد

حس نشستن دستی روی دست یخ زده ام ، موجب شد نگاهم را از آن کلمه ی گیرا و زیبا بگیرم، به دست نگاه کردم، دست کیان بود دستش را به خوبی می شناختم، لبخند کش آماده ام جمع شد، چینی روی پیشانی ام نشست، گرمای دستش همان گرمای همیشگی نبود

با اخم سر بالا گرفتم، مهران را زیر تور دیدم. دوباره به دست هایمان خیره شدم، دست مهران را دیدم، بغض سنگینی در گلویم

نشست، با آن گرفتگی گلو و بغض دیگر نفس کشیدن برایم محال بود. صدایش آمد

دستت چرا یخ زده؟-

با اخم و نفرت ، با صدایی گرفته و ناآشنا زیر لب غریدم  
تا خطبه رو نخوندن به من دست نزن-

داری زخم می شی، دیگه از این به بعد، نه تنها دستم بلکه باید کل -  
!وجودمو تحمل کنی، رها

رها گفتنش برایم چندان آور بود، لب برچیدم، چگونه می توانستم  
او راتحمل کنم؟ اگر بخاطر بودن کنار پسرم نبود، هیچ گاه از ۱۰  
فرسخی اون نمی گذشتم، چه برسد به این که بخوام شب هایم را  
کنار او، نزدیک او بگذرانم

دستت رو بردار تا مثل روز نامزدی آبروتو جلوی همه نبردم-  
سرش را خم کرد، کنار گوشم لب باز کرد، نفس هایش که به گوشم  
خورد، لرزی بر جانم نشست

حتی اگه آبرومو ببری، حتی اگه این عقد باعث بشه ازم متنفر -  
شی، نمی دارم مال اون مردک عوضی بشی، تو از همون اول مال  
خودم بودی، یه بار علی تو رو ازم گرفت، دیگه نمی دارم دست  
کسی بهت برسه

چشمانم با نفرت خیره ی مرد و زن داخل آینه بود، مردی که با تمسخر کنار گوش عروس بیچاره حالش به جای نجوای عاشقانه در حال زدن آخرین حرف هایش بود.

اگرچه داخل آینه فقط نیمرخ مرد مشخص بود، اما پوزخند روی لبش را دیدم.

در ضمن با من بیشتر از اون مردک خوش می گذره شک نکن- صاف نشست، به آینه خیره شد، از بی چشم رویی اش خشم دوبرابر شد.

برداشتن دستش با فریاد شخصی همزمان شد.

دست کثیف تو بهش بزنی می کشمت-

مهران از روی مبل بلند شد؛ فریاد زد

قراره زنم بشه-

رها زن کسی نمیشه، مال منه-

صدا را شناختم، خودش بود ناجی من؛ همان که همه ی گسم شده بود، سر سنگینم را بالا آوردم، از زیر تور نگاهش کردم، موهای ژولیده؛ ریش بلند و لباس سیاه به تن داشت

نگاهم روی دستش ثابت ماند؛ چاقوی نوک تیزی در دستش قرار داشت.

گفته بود اگر عروس کسی غیر از او شوم؛ آن مراسم را عزا " می کند، آمده بود عزایی دیگر بسازد

مهران به طرفش رفت؛ روبه رویش ایستاد، از او بلندتر بود، نگاهم روی چاقوی بالا رفته ثابت ماند

دهانم از ترس خشک شده و نیمه باز ماند، چشم هایم کم مانده بود از حدقه بیرون جهند

:سرم گیج رفت، سالن بزرگ دور سرم چرخید، آرام لب زدم  
!کیان-

خون روی چاقو بر روی زمین سفید، قطره، قطره می ریخت، صدای تیک تیکش می آمد، تلاش کردم از روی صندلی بلند شوم، تلو خوردم، دستم روی سرم قرار گرفت، پیشانی ام را فشار دادم، به زور توانستم لب باز کنم  
!کیانم، صبر کن-

:صدایی آمد

!تکون بخوری، می کشمش-

:با دهان باز نگاهش کردم

چاقو در دستان مهران زیر گلوی کیان بود؛ صورتش سرخ و چشمانش از خشم دو دو می زد، اما کیانم، محکم و با نفرت خیره ام بود

نگاهش، نفرتش، مظلومیتش در این بازی، دلم را آتش زد  
سر و صدای جمعیت بالا گرفت؛ اما کسی جلوی دیدم نبود، انگار  
همه محو شده بودند، من بودم و کیان و مهران پر از نفرت  
ضربان قلبم بالا رفت، نفسم گرفت، یقه ی لباس را گرفتم، گویی  
کسی محکم گلویم را فشار می داد. تلو تلو خوران قدمی به جلو  
برداشتم

تیغه ی چاقو را روی گلویش فشار داد. قطره ای خون جاری شد،  
از حرکت ایستادم، صدای کیانم آمد  
من رو فروختی رها؟! مگه من دوستت نبودم؟ مگه همه چیزم -  
نبودی؟

زجه می زدم ولی قطره ای فرو نمی ریخت، دستم را به طرفش  
گرفتم، چاقو روی گردنش خطی انداخت  
!من فقط تو رو می خوام کیان-

صدای فریاد مهران در گوشم پیچید

!می کشمش، قسم می خورم داغشو به دلت بذارم-

دست هایم را روی گوش های قرار دادم، در خود مچاله شدم،  
توانم از بین رفت و روی زمین افتادم

چاقو پایین آمد، در شکمش فرو رفت، با چشمان بسته فریادم بلند  
شد،

انه‌انه‌انه-

چشمانم را باز کردم، رو به رویم در بود، دستی روی سرم کشیدم،  
چشمانم را فشردم.

با تنی رنجور و فکری آشفته به اطراف نگاه کردم، سام داخل  
گهواره ی زیبایش غرق خواب بود.

در دل خدا را شکر گفتم، سرفه ای خشک از گلویم خارج شد،  
گردنم را ماساژ دادم، دستی بر موهای آشفته ام کشیدم، تمام تنم از  
درد خشک شده بود، سرم به شدت درد می کرد، به سختی سعی  
کردم پتوی نازک را کنار بزنم، پاهایم را جمع کنم و خود را به لبه  
تخت بکشانم.

ضربان قلبم به بالاترین حد خود رسیده بود ، نفسم بالا نمی آمد.  
کنار پنجره رفتم، با چشمان نیمه باز به ساعت نگاهی انداختم هفت  
صبح بود، نمی دانستم با آن تن و بدن رنجور و کمرخت برای گرفتن  
دوش آب گرم به حمام بروم یا نه، نمی دانستم آن دوش آب باعث  
اشده بود چند ساعت در بی هوشی مطلق فرو روم یا نه

اما می دانستم با آن گردن خشک شده خوابم یک روزه نبوده است.

با تنی لرزان به سمت حمام رفتم، دوش آب گرم را باز کردم،  
گرمایی در جانم جریان یافت

تنم لرزید اما بدن خشک شده ام جان گرفت، دست به دیوار گرفتم  
تا بتوانم سرپا بایستم، با صدای تقه ی در از جا پریدم

خانوم! رها خانوم؟-

به جان کدنی لب باز کردم و با صدای خسته و خفته ای جواب  
گفتم:

بله-

خانوم باز رفتید، حموم؟ ایک هفته س شما حالتون خرابه، خانوم -  
!تو رو قرآن بیاید بیرون  
تک سرفه ای کردم

امیام الان-

خانوم آقا مهران بفهمن چشم از شما برداشتم، تکه تکه م می کنن-  
دستم را به سمت شامپو دراز کردم، نفسم زیر بخار آب تنگ شد؛  
قلبم را با دست فشردم، چشمانم را بستم و به یاد آوردم روزی را  
که زیر دوش، روی همین سرامیک ها نفسم همین گونه تنگ شد و  
با فشار بالا رفته ی قلبم از هوش رفتم؛ آخر این قلب کار دستم می  
داد

نفس عمیقی کشیدم، شیر آب را بستم و حوله تن پوش را دور خود  
گرفتم

در را باز کردم، چهره ی ستاره نگران به نظر می رسید

تن لرزانم را در آغوش گرفت



شما هم سرما خوردید هم بستری بودید، یک هفته تو تب سوختید، -  
نمی دونید آقا مهران چقد نگرانتون بود، نمی دونم چرا از خواب  
بیدار نمی شدید

آرام من را به طرف تخت برد

!سام-

بدون اینکه نگاهش کنم، لبخندش را دیدم، شاد و سرزنده شروع به  
حرف زدن کرد

خیلی کوچولوی بامزه ایه، شک نکنید مثل تخم چشمام مراقبش -  
بودم

روی تخت نشستم، من را رها کرد، به طرف درایور رفت، برس  
چوبی ام را برداشت، برگشت، کنارم نشست

خیلی باهم جور شدیم، خیلی دوشش دارم، فک نکنم دیگه بتونم -  
دوریشو تاب بیارم

چشمانم را بستم، من چه می توانستم بگویم که بدون هیچ کدام از  
عشق های زندگی ام تاب نمی آوردم، غم کیان قلبم را رنجور کرد  
و داغ دوری از فرزند من را از پا درآورد، شدم همین رهایی که  
از درد قلب یک هفته را در بی هوشی تب سپری کرد

نمی خواستم بپرسم؛ چه زمانی، چگونه و در چه وضعیتی من را  
پیدا کردند و به بیمارستان رساندند، موهایم را آرام شانه زد، دردی  
در سرم پیچید، آخی گفتم و دستش از حرکت ایستاد

بمیرم خانوم، چیزیتون شد؟-

با همان صدای خسته و خش دار سرفه ای کردم و

گفتم:

نه فقط سرم درد گرفت-

نگران رو به رویم ایستاد، لبخند نصفه نیمه ای روی صورتم

نشست، وجود دخترک نگران در آن اوضاع و احوال، جزء

موهبت های الهی محسوب می شد

!برم دکتر خبر کنم؟-

دستم را به طرفش بردم، دستان ظریف و گندمگونش را در دست

گرفتم

چیزیم نیست، بعد از یک هفته بی هوشی و تب طبیعی سرم با -

کشیده شدن موهام درد بگیره

لبخند اطمینان بخشی نثارش کردم و فکری که در آن لحظه به ذهنم

خطور کرد را بر زبان آوردم

!کسی خونه هست؟-

!اگه منظورتون آقا مهرانه نه-

دوباره شانه کردن موهایم را از سر گرفت و حرفش را ادامه داد

آقا مهران که تا صبح بالاسرتون بودند، وقتی دید حالتون بهتره -

و ریتم ضربان قلبتون عادی شده، از من خواست مراقب حالتون

باشم تا بره خونه ش و بعد از دوش و استراحت برگرده اینجا، نمی  
دونم یادتون میاد یانه ولی بیدار می شدید، دو کلمه حرف می زدید،  
تا یه کم سوپ به خوردتون میدادم با داروهای آرامبخش و آمپولی  
که دکتر تزریق می کرد، دوباره می خوابیدید، یه دو روزم تو  
بیمارستان بودید. دکترتون که می گفت همه این حالتتون عصبیه و  
باید مراقب باشیم بدتر از این نشید

شنیدن احوال اعصاب این روزها دردی از دردهایم را دوا نمی  
کرد، جز افسوس بخاطر پا گذاشتن در این خانه ی خانمان سوز  
!کمکم کن از اینجا برم-

با تعجب خیره به من از حرکت ایستاد، تپش تند قلبش و تغییر  
رنگ صورتش نشان از ترس و وا همه ای بسیار داشت، می دانستم  
و درک می کرد او نان و روزی اش را از این خانه و افرادش  
دارد، اما به جز او کسی را نمی یافتم همراه باشد

:با تعجب و دلهره پرسید

امیرسام رو هم می برید؟-

:پوز خندی روی لب نشاندم و جواب دادم

مگه بدون اون می شه برم؟-

خانوم اگه ژاله خانوم بفهمن، امیر کوچولو رو برداشتید و بدون -

!خبر رفتید، من هیچ؛ درمار از روزگار خودتون درمیارن

:اخمی روی پیشانی ام نشست

مهم نیست، نمی تونم اینجا بمونم-

...ولی خانوم، می ترسم-

حرفش را قطع کردم، از روی تخت بلند شدم، به طرف کمد سفید  
لباس رفتم

می دونم می ترسی، من خودخواهم که خواستم تو رو توو در دسر -  
بندازم، باید فکر اینجا رو می کردم که تو مثل من به درد سر  
عادت نداری

دستیباچه گفت:

خانوم باور کنید می ترسم بلایی سر شما بیارن، ترسم بخاطر -  
خودم نیست

کمد را باز کردم و به دنبال لباس دلخواه کمد را کنکاش کردم  
باید می رفتم، دور می شدم از این خانه و افرادش، صورت و  
لباس ژولیده ی کیان حتی یک لحظه از جلوی چشمانم محو نمی  
شد، دل و جانم در پی او بود، باید می یافتمش، دست هایش را در  
دست می گرفتم و می گفتم، جز او کسی را ندارم، جز او هم نفسی  
ندارم

زندگی ام با علی دروغ بود، روزهای اول، مهربانی های علی  
فقط یک بازی بود، دو نفر روی زندگی ام قمار کردند و آنها نه،  
اما من مهره ی بازی بودم که راه را کج رفت و در چاله افتاد

حال کیان جفت شش من بود، نباید او را از دست می دادم

کیان هدیه ای الهی بود، برای یک بار هم شده باید؛ برای سر و سامان دادن زندگی تلاش می کردم.

باید حرف های دیگران را به پشت گوش می فرستادم؛ عامیانه اش می شود، بیخیال مردم، آنها هر چه می خواهند بگویند، بگذار من بدترین بدترین ها شوم، خوب بودن و خوب نمایاندن چه سودی داشت اگر هم نفست از تو دلگیر باشد و تو تنها در گوشه ای !بنشین، بسوزی و بسازی

فقط مراقب باش کسی طبقه ی پایین نباشه تا برم سمت حیاط...ولی-

خواهش می کنم، کار زیادی ازت نمی خوام، فقط حواست به - ژاله خانوم باشه، هر کاری از دستم بر بیاد برای جبران انجام می دم، بهت قول می دم

اشک در چشمانم جمع شد، قلب رنجورم به درد آمد، آنطور که پیدا بود، آه و ناله و اضطراب براریم سم شده بود. حتی اگه لازم باشه به پات میا فتم-

به طرفم آمد، دست هایم را در دست گرفت، خواهرانه نگاهم کرد و با نگاهی پر از مهر، لبخند زد

لطفا این حرف رو نزنید، آروم باشید-

مکثی کرد، با لبخند چشمکی زد و به عقب نگاه کرد

هر چند جدا شدن از این پسر خوشتیپ برام سخته اما، برم پایین -  
ایه سرو گوشی آب بدم، ببینم کی بیداره و کی خوابه  
به طرف در رفت، اسمش را خواندم  
!ستاره-

برگشت نگاهم کرد، لبخند زدم، همچون او چشمکی حواله اش  
کردم و گفتم:

نگران نباش عروس خودمی-

قهقهه ای سر داد، لبخندم در این آشفته بازار زندگی کش آمد، تا  
بیرون رفتنش با نگاه او را بدرقه کردم، در که بسته شد، به طرف  
کمد برگشتم، دوباره در بسته شده ی کمد را باز کردم، لباس هایم تا  
خورده و مرتب چیده شده بودند، از کمرختی بدنم کاسته شده بود،  
لباس هایم را سریع به تن کرده و به سمت پسرکم رفتم

امیر سام کوچکم را که نیمه خواب بود، کمی شیر دادم، انگار این  
یک هفته خواب و بیداری روی تمام سیستم بدنم تاثیر گذاشته بود؛  
حس می کردم شیرم کم کم رو به خشک شدن رفته و سام در  
خوردنش بهانه گیر شده بود

بلاخره مجبور شدم، پسرکم را قبل از سیر شدن، با عوض کردن  
لباس هایش آماده ی رفتن کنم

آرام و بی سر و صدا بچه به بغل از اتاق خارج شده و بعد از نگاه انداختن و مطمئن شدن از نبود افراد خانه ، راهروی بزرگ و طویل را طی کرده و سلانه سلانه از پله ها پایین رفتم

ساعت از هفت گذشته بود، احتمال دادم حسین آقا به محل کارش رفته باشد. به در شیشه ای رسیدم، همزمان ستاره را دیدم از ته سالن از آشپزخانه بیرون زد، سریع و بدون سر و صدا به طرفم آمد، در را آرام باز کرد

خدمه آشپزخانه هستن ، خانوم خوابه، تا میرم در حیاط رو باز -  
کنم، شما هم سریع بیاین

از خانه خارج شد، دوان دوان به طرف در رفت، پدرش در حیاط حضور نداشت، سریع و با قدم های بلند به طرف در حیاط قدم برداشتم؛ هنوز کرختی از خواب چند روزه در بدنم خودنمایی می کرد، اما استرس فراری که در ذهن داشتم، سبب فراموشی درد و کرختی بدنم شده بود

به در ، کنار ستاره رسیدم با صدایی در جایم میخکوب شدم  
قلبم از ترس تپیدن را فراموش کرد، کم مانده بود قلبم از دهانم بیرون بجهد

!کجا با این عجله؟-

صدای حسین آقا بود، که روی پله ها رو به روی من ایستاده بود  
کم کم حرکت کرد

!حتی به ذهنم خطور نمی کرد این موقع روز خونه باشن-

به ستاره چشم دوختم

تو برو سمت خونه تون-

...ولی-

با اطمینان او را راهی اتاق کنار حیاط کردم

آرام رو برگرداندم و به حسین آقا که به من رسیده بود نگاه کردم،

با کت شلوار روبه رویم ایستاده بود، این مرد هیچ گاه من را

عروس خود ندانسته بود

سعی کردم خونسردی ام را به دست آورم، آب دهان نداشته را به

سختی قورت دادم

رفع زحمت می کنم-

:ابروهایش بالا پرید

!با این عجله؟! اول صبح؟! بدون خداحافظی!-

:بدون فوت وقت جواب دادم

فکر نمی کردم شما خونه باشین، ژاله خانوم هم خوابن انگار-

:پوز خندی روی لب نشاند

فکر نمی کنم با خواست خودت اینجا اومده باشی که با خواست -

!خودتم بتونی بری؟



چشمان گشاد شده ام را به او دوختم

یعنی نمی دارید برم؟-

اون شکایت نامه به اسم من ثبت شده-

قلبم از کار افتاده بود، تا چه اندازه ی دیگری می توانستم، استرس حرف های این خانواده راتحمل کنم، گرفتن فرزند و نامزدی اجباری ام بس نبود، باز هم می خواستند من را زجر بدهند... این یعنی-

حرفم را قطع کرد

بخوای با بچه جایی بری، برات دردرس درست میشه-

پوز خنده صدا دارم با تک سرفه ی خشکم همراه شد، از پشت سر حسین آقا، ستاره ی ترسیده و مبهوت را دیدم، لبخند اطمینان بخشی زده و رو به پدر همسر مرحوم نگاه کردم

...دردرس درست میشه یا شما-

دوباره حرفم نصفه ماند

بهتره گل گل رو بذاری کنار، امروز رو اجازه میدم بری، - امیدوارم شب نشده برگردی، من نوه مو به امون خدا ول نمی کنم، میدونم دیگه جایی برای موندن نداری

به طرف در رفت، در را باز کرد و دوباره نگاهم کرد، خونسرد حرف می زد

یه حرفایی در موردت شنیدم، باز امیدوارم راست نباشه و همه -  
توهمات مهران باشه، که اگه راست باشه، به هیچ عنوان نمی دارم  
نوه م زیر دست همچین مادری بزرگ شه

از در خارج شدم، رو به رویش ایستادم، صدایم محکم بود، دیگر  
کوچک ماندن و ضعیف بودم برایم بس بود

عادت این خانواده تهمت زدن و خار کردنه، نمی دونم چی -  
شنیدید؛ برام مهم نیست، من برای خودم دوستانی دارم که تو این  
یک سال و چند ماه همه جور کنارم بودن و من رو از خودشون  
...دونستن، تا آخر دنیا پشتشونم اما خانواده م

سری تکان دادم. اخم هایش غلیظ شد

هه... خانواده م، ببخشید یادم نبود از همون روز اول هم من رو -  
قبول نکردید

مکت کردم، بغض شروع شده را قورت دادم

منتظرم نباشید تو کوچه خوابیدن بهتر از بودن توو جایی که نفس -  
کشیدن هم برای من ممنوعه

اخم کرد، حرفی نزد، روحیه صبورش را همیشه تحسین می  
کردم، که اگر این حرف ها را به پدرم یا ژاله خانوم گفته بودم،  
یک سیلی روی صورتم کمترین تنبیه می شد برای من درمانده و  
از همه جا رانده

با خداحافظی کوتاهی از او که باید مثل پدرم می شد، جدا شدم و از خیابان سوت و کور گذشتم

دستم را برای اولین ماشین تکان دادم و سوار شدم، آدرس آپارتمان را به مرد راننده دادم

مطمئن نبودم بعد از یک هفته بی خبری و ماجرای نامزدی اجباری آن خانواده من را دوباره بپذیرند، پسرکم را روی پاهای بی حس و دردناکم خواباندم؛ تمام بدنم همچون معتاد دور افتاده از دوايش در حال درد بود، اگر کارهای ناتمام نداشتم، اگر روزهای عادی زندگی ام را سپری می کردم، روزهای عادی که نه، روزهای تنهایی ام، روزهایی که فقط من بود و امیر سام کوچکم از دوری کیان چشم هایم از اشک پر و خالی می گشت، روی تخت گرم و نرم میخوابیدم و خواب آغوش نداشته اش را می دیدم،  
!نه خواب خون و داد و فغان

دلَم شور می زد، شور پس زده شدن، شور نداشتن؛ شور آواره بودن، نه موبایلی همراه بود، نه کلیدی از آپارتمان داشتم؛ هول فرار از کاخ اسارت آنقدر استرس به مغزم وارد کرده بود، که حتی کرم ضد آفتابی نردم، روزهایم آنقدر سخت و پر از درد بود که خودآرایی کمترین دغدغه ی ذهنی ام شده بود

موهای خیس را با کش درب و داغانی آنقدر محکم بالای سرم جمع کرده بودم که حس می کردم دانه دانه موهایم در حال کنده شدن هستند، با صدای راننده به خود آمدم

!خانوم کدوم طرف بییچم؟-

کمی به جلو خم شدم، سر دو راهی ایستاده ماشین مشکی کیان را در سمت چپ دیدم که از گاراژ در حال خارج شدن بود

:رو به راننده گفتم

.همین که دیدید ماشین مشکی حرکت کرد، پشتش حرکت کنید-

مرد به عقب برگشت، نگاهی به پراید درب و داغانش انداخت ، با نگاه عاقل اندر سفیاهش مجبور به سکوتم کرد

!من با این ماشین می تونم پشت همیچن هلویی برم خواهر من؟-

.نگاهش کردم

.نگران نباشید، با سرعتی می ره که شما بهش برسید-

به جلو برگشت، ماشین را در دنده جا داد و با حرکت سریع کیان، پدال گاز را فشرد و پشت سرش به راه افتاد، قلبم در تب و تاب دیدنش می تپید، بعد از یک هفته نمی دانستم چه بر سر او گذشته است، حتی اگر موبایلی در دست داشتم هم، جرات تماس گرفتن با نسترن برای پرسیدن حالش را نیز در خود نمیافتم

پشت چراغ قرمز ها، خیابان ها؛ فرعی ها همه و همه را با او،  
و جب به وجب طی کردیم

!خانوم؟-

با شنیدن صدای راننده ی مسن، از رو به رو چشم کندم و به او گوش سپردم.

غلط نکنم طرف یه بوهایی برده ، نیم ساعته ما رو اینور اونور - می بره.

به حرفش توجه نکردم، هدفم دیده شدن بود؛ توجهش بود، دیگر پی بردن او به این گانگستر بازی مسخره برایم کم اهمیت ترین موضوع به شمار می آمد.

ماشین را کنار زد، رو به راننده گفتم:  
لطفا شما هم ماشین رو پارک کنید-

مرد راننده، ماشین را کنار زد، ترمز دستی را کشید و به طرفم برگشت، نگاهم را از خیابان گرفتم و به او چشم دوختم.

خانوم اگه طرف خلافکاره، بگم پلیس بیاد، اگه شوهری، فامیلی - چیزی باشه، برای من در دسر درست نکن، خواهر من، من زن دارم، بچه دارم، اومدم دنبال یه لقمه نون، گفتم زنی تنهایی ، سواری کنم، دیگه فکر این کارگاه بازی رو نکرده بودم.  
پوفی کردم، امیر سام خواب آلود را کمی جابه جا کردم.  
!برادر من چه کارگاه بازی آخه؟-

کلافه رو گرفتم و از شیشه ی جلوی ماشین ، روبه رو را نگاه کردم.

از گوشه ی چشم دیدم مرد سری به چپ و راست تکان داد.

لا اله الا الله ، مذهب تو شکر خدا، اینم از کاسبی اول صبحمون-

دست راستم را از زیر سر پسر کم بیرون کشیدم و مقداری اسکناس از داخل جیب مانتوی مشکی و نخی ام بیرون کشیدم، باز هم جای شکر داشت، همین مقدار ناچیز در جیبم پیدا می شد

حرف حسین آقا درست بود، نه جایی برای ماندن داشتم و نه حتی پولی برای سیر کردن شکم بیچاره ام، بیچاره تر از من هم وجود داشت؟

با وجود داشتن پدر، پدر شوهر و خانواده، آواره و بی کس، ویلان و سرگردان دنبال پسرک همسایه خیابان ها را گز می کردم، تا بلکه او کمکی برای دل اسیرم باشد

اسکناس ها را رو به رویش گرفتم، نگاهم بیرون را کنکاش می کرد، کیان هنوز داخل ماشین بود

انتظار داشتم همچون داستان ها و فیلم ها از ماشین پیاده شده، شاکی و اخمو به طرف من بیاید، در را با عصبانیت باز کند، یک تراول تا نخورده رو به روی راننده بگیرد، دست هایم را محکم بگیرد و به خود نزدیک کند، در ماشین را به هم بکوبد، در سرم فریاد بزند و بگوید؟

"چرا یک هفته من رو بی خبر گذاشتی؟"

با صدای راننده به خود آمدم

خانوم یه تاکسی دیگه بگیر، من برم دنبال زندگیم-

اخمی روی پیشانی نشاندم

!یعنی پیاده شم؟-

:با اخم جواب داد

!اگه جسارت نباشه، بله-

...ولی-

:میان حرفم پرید

ولی نداره خانوم، یه زن تنها با یه بچه به بغل، دنبال یه ماشین تر -  
و تمیز راه افتادی، هر کس دیگه ای ببینه فکر بد به سرش می  
زنه، از اولشم نباید دنبال این ماشین راه میافتادم. لطفا پیاد بشید،  
برم یه لقمه نون حلال پیدا کنم، شما هم برگردید خونه تون، بچه ی  
بیچاره تلف نشه، زن جماعتو چه به این کارا خانوم

بدون حرف اضافه ای عصبی از ماشین پیاده شدم، در را به هم  
کوبیدم، خود کم بیچارگی می کشیدم که این مرد حراف هم شده  
!بود نمکی روی زخمم

.فریاد راننده در داخل ماشین بلند شد

چه خبرته خانوم؟! اینه جواب کمک من؟-

:منطق وادب را کنار گذاشتم و جواب دادم

.چه کمکی آقا، رانندگی کردی، حق الزحمه تونم دریافت کردید-

لا اله الا اللهی زیر لب خواند و ماشین را با صدای جیغی به حرکت درآورد.

تمام حواسم معطوف ماشین جلویی بود که نه تکان می خورد و نه صاحبش با وجود دیدن من از داخل آینه ی عقب، که در فاصله یک متری اش بودم، از ماشین پیاده می شد.

با پاهایی لرزان و دلی پر از آشوب به سمت ماشین قدم برداشتم.

از طرفی غرورم در حال جریحه دار شدن بود و از طرفی دیگر، می دانستم اگر دلخور باشد، مسیبتش من هستم، به عشقش فکر کردم، به او فکر کردم، او که تا حال هر کاری برای آسایش من انجام داده بود، من چه می توانستم بگویم؟ توضیح در مورد نامزدی مسخره و زوری که کار خاصی به نظر نمی رسید.

به ماشین نزدیک شدم، وجودم پر از التهاب بود، تنم بی حال و درد در تمام استخوان هایم نفوذ کرده بود، سرم در حال انفجار اما باید، می رفتم، می گفتم، طلب بخشش می کردم، دلیل و برهان می آوردم، خودم را برای پس زده شدن باید آماده می کردم.

عشقم به او ممنوعه نبود، این خود من بودم که برای او ممنوعه شده بودم، ابراز عشقم به او یعنی پایان روزهای پر از آرامشش

به ماشین رسیدم، از شیشه ی پایین افتاده ی ماشین، نیم رخش را دیدم، آرنج دستش روی لبه پنجره ی ماشین، پشت دستش را جلوی دهانش گرفته بود، به روبه رو خیره شده بود.



نفس آسوده ای کشیدم، لبخند کجی روی لبم جا خوش کرد، ندیدنش  
بزرگترین درد بود

چهره اش را از نظر گذراندم، اخم روی صورتم ظاهر شد، ریش  
و موهای ژولیده، نگاه غمگین و حال پریشانش، پیراهن مشکی  
همه و همه خوابی که دیده بودم را برایم تداعی می کرد، ضربان  
قلبم شروع به نامنظم تپیدن کرد

با کمی تعلل در را باز کردم، بدون حرکت بود، انگار نه انگار،  
من که نه، شخصی در ماشین نازنیش را باز کرده باشد

بچه به بغل، به سختی سوار ماشین شاستی بلندش شدم، نق و نق  
کنان در را بستم، صدای کوچکی از حنجره ی فرزندم بلند شد،  
سام را روی پایم گذاشتم و کمی خم شدم تا در را ببندم، دستم روی  
دستگیره سر خوردم، دوباره سعی کردم، نیم نگاهی به او انداختم  
حالتش تغییری نکرده بود، همانگونه به رو به رو خیره شده بود

بلاخره هر طور شده، موفق به بستن در شدم، سلامی آرام، از  
گلوی خشکم بیرون طراوید و به دنبال آن سرفه های خشک و  
!دردناک

جواب سلام را داده و نداده ، استارت ماشین را زد، با اخم فرمان  
را به سرعت چرخاند

نگاهش کردم، سردسرد بود، با تردید لب باز کردم

!خوبی؟-

یک ثانیه، دو ثانیه، سه ثانیه... ثانیه ها را پشت سر گذاشتم، جوابی نشنیدم، بغض کردم، رو برگرداندم، تحمل سردی درونش سخت نه، برایم غیر ممکن بود

نفس عمیقی کشیدم، پسرکم با چشمانی بسته با هر دو دستش در حال خواراندن بینی اش بود

نوازشش کردم، در این یک هفته چقدر بزرگ شده بود، موهایش پرپشت تر، ناخنش کشیده تر، تنش نحیف تر شده بود

نگاهش کردم، سردتر از همیشه بود، از او دیگر کیان خندان و شوخ طبعی باقی نمانده بود؛ با تردید، لب به سخن باز کردم:  
!کیان-

واکنشی از او ندیدم، چند سرفه ی خشک از گلویم خارج شد، پسرکم تکان محسوسی خورد

:آرام پرسیدم

!خوبی؟-

یک ثانیه، دو ثانیه، سه ثانیه... ثانیه ها پشت سر هم گذشتند، اما جوابی از او نشنیدم. بغضم را قورت دادم، باید حرکتی می کردم، کیان حال دیدن من را نداشت، دیگر غرور چه اهمیتی می توانست داشته باشد.

آرام و شمرده سعی کردم، حقیقت را بر لب جاری سازم، بلکه او دیگر این گونه من را ندیده نگیرد، من به او و نگاهش نیاز داشتم

...کیان باید یه چیزایی رو برات توضیح بدم، من از اون نامزدی-

پلک هایش را دیدم که با حرص روی هم رفت

لطفا تا می رسم خونه چیزی رو توضیح نده، تمرکز و آرامشم -  
به هم می خوره

چشمانم را بستم، قطره اشکی روی گونه ام سر خورد، رو  
برگرداندم، بغضم را در سینه حبس کردم، تا بلکه درش هر چه  
زودتر جانم را بگیرد، من آرامش او را بهم می زدم

سکوت کردم تا او به خانه اش برسد، نمی دانستم چه روزی بود،  
شنبه، یکشنبه، جمعه، مگر او نباید سرکار می رفت، مگر چه  
روزی بود که او در خیابان ها سرک می کشید؟

چگونه می توانستم سوال هایم را بر زبان بیاورم وقتی او من را  
نادیده می گرفت

یک خیابان را رد کرد، جلوی همان آپارتمانی که پدرش زندگی می  
کرد، توقف کرد، ریموت در پارکینگ را زد، وارد شد، ماشین را  
در یک نقطه ی خالی از پارکینگ، پارک کرد

بدون حرف، در را باز کرد و پیاده شد، در را به هم کوبید، با  
صدای بلند بسته شدن در، در جایم تکان خوردم، بیش از حد  
ممکن عصبانی به نظر می رسید

من نیز در را باز کردم، از ماشین پیدا شدم و پشت سرش حرکت  
کردم.

به طرف آسانسور رفت، وارد شد، به آینه ی آسانسور تکیه زد، پشت به او رو به در ایستادم، نگاهش راحس نمی کردم

لحظات به کندی سپری می شد، ای کاش اجازه میداد هر چه زودتر، ناگفته هایم را برایش بازگو کنم

به طبقه ی مورد نظر رسیدیم، نمی دانستم چند طبقه بالا رفت ، هیچ چیزی را به یاد نمی آوردم

جلوی در واحدش ایستاد، کلید را در قفل چرخاند و وارد شد، طوطی وار پشت سرش وارد شدم، خانه سوت کور به نظر می رسید؛ به خود جرات دادم سوالی ذهنم را مشغول کرده بود بپرسم! پرستار پدرت کجاست؟-

جوابی نشنیدم، به طرف کاناپه ی کنار پنجره رفت، نشست ، نگاهش به طرف راست بود، راهرو را نشانه رفت

:باتعجب پرسیدم

!پدرت تنها تو خونه بوده؟-

این بار سرش به طرف من چرخید، باور نمی کردم، این کیان من بود که قطره قطره اشک می ریخت

گر گرفتم، ترس به جانم چنگ انداخت، جراتی یافتم و قدمی به طرفش برداشتم ، با صدایی لرزان پرسیدم

!سکته م دادی، دِ بگو چی شده؟-

پلک های خیشش تکان خورد و این بار جواب داد  
!رها-

آرامشی به جانم تزریق شد، بلاخره اسمم بر زبانش جاری شد؛ چند  
قدمی دیگر برداشتم

!پدرم رفت! دیگه نیست-

حرفش آب سردی شد، ابروهایم گره خورد؛ کیان من چه می کشید  
و من در چه افکاری به سر می بردم

کنارش نشستم، صورتش را برگرداند. دست هایم یخ زد و صدایم  
:محسوس لرزید

!کیان!کیان نگام کن-

جواب نداد، سام را روی کاناپه گذاشتم، ملحفه ی تمیز و مچاله شده  
ای که در گوشه ای از کاناپه جمع شده بود را رویش انداختم

:به طرفش برگشتم و دوباره صدایش زدم

!کیان، منو ببین، من نمی دونستم، یک هفته بیهوش بودم-

.به طرفم برگشت، اخم در هم کشید

.کسی از تو توضیح نخواست-

با چشمانی بسته به خود جرات دادم، دست یخ زده ام را روی  
دستش بگذارم، لمسش کنم، وجودش را پر از آرامش خواستن کنم

.دستم را پس زد، با خشم به طرفم چرخید

با چه جراتی به من دست می زنی؟-

جلوتر آمد، وحشت زده کمی به طرف عقب خم شدم

!مگه تو نامزد نداری؟! مگه مهران انگشتر دستت نکرده؟-

لب زدم

!کیان-

به یک باره از جایش برخواست

!اصلا چرا اومدی اینجا؟! چرا سوار ماشینم شدی؟-

به طرفم آمد، ایستاده به طرفم خم شد، خشم در چشمانش دو دو می زد

با چند نفر می پری؟ من کم بودم برات؟ اونم باید اضافه می -  
...شد؟! فکر نمی کردم انقدر هر

قبل از اتمام حرفش، با خشم، سیلی نثارش کردم، من بد بودم، بد  
کردم اما آدمی که او فکر می کرد نبودم، تمام ۲۷ سال عمرم را با  
نجابت زندگی کردم، حال که کنار او بودم، اویی که تمام زندگی ام  
شده بود، حق ادای چنین کلمه ای را نداشت

کلمات در دهانش خشک شد، دستش روی صورتش رفت، از جایم  
بلند شدم، روبه رویش ایستادم. مراعات پسرک خواب رفته ام را  
کردم، دندان هایم را بهم فشردم، غریدم

منم فک نمی کردم انقدر عوضی باشی؟ من رو نشناختی هنوز؟! -  
نمی دونی کی جلو روت ایستاده؟! من احمق، من بیچاره اگه  
بخاطر پسرم نبود هیچ وقت پامو تو اون خونه نمی داشتتم، یک  
هفته ست بیهوش گوشه ی اون زندان افتادم. اره سخته کرده بودم،  
!دو روز بیمارستان بستری شدم، بخاطر چی؟! بخاطر کی؟

سرش پایین افتاد زیر لب حرف زد

ببخشید تند رفتم-

پوزخندی زدم

هه...تند؟! هر چی خواستی بارم کنی بعد بگی تند رفتم، نه آقا -  
کیان، من اهل پریدن نیستم، اونم دوتا، دوتا! پسرمو، وجودمو ازم  
گرفتن، لباس تنم کردن، گفتن، نپوشی، آبروی تو و اون پسر رو  
حراج میذاریم، پسرتم می گیریم، خودتم گورتو گم می کنی،  
...کنارشون نشستم ، اما نتونستم، نشد، دلم نخواست

جلو تر رفتم، روبه رویش، سینه به سینه اش ایستادم، صدایم از  
:بغض لریزد

اخه دلم جای دیگه ای بود، قلبم پر بود از نبودنش، قلبم مریض -  
!شد و افتادم گوشه ی خونه

:صدایش اوج گرفت

چند بار ازت خواستم، حقیقتو بگی، بگی چی شده؟ چند بار ازت -  
خواستم، من اولین نفری باشم مشکلتو باهاتش درمیون میذارم؟ اما  
چیکار کردی؟ سر خود رفتی سر سفره ی اون مرد نشستی؟

ابروهایش را بالا داد، لبش به خنده ای مضحک کج شد

!اونم کی؟! شریکم؟-

دور خودش چرخید، چنگی میان موهایش زد، دوباره به طرفم خم  
شد:

!آدم قحط بود؟-

صدایش بالاتر رفت

!ها؟! آدم قحط بود، رفتی زن اون بشی؟-

صدای گریه ی سام بلند شد، به طرفش رفتم، بغل گرفتمش، اشک  
های ریخته راپاک کردم، در بغل تکانش دادم، تا بلکه آرام شود

!آخ رها...آخ-

کنارم نشست

!نگام کن؟-

سرم در پایین ترین حد خود قرار داشت، صدایش دوباره اوج  
گرفت:

!مگه با تو نیستم؟-

نگاهش کردم



مگه نمی بینی بچه داره گریه می کنه؟ این داد و هوارت برای -  
چیه؟

اخم در هم کشید

تازه داری می پرسی داد و هوارت برای چیه؟! وقتی فک می -  
کنم، یک هفته اونجا بودی، بهت دست زده، کنارت نشسته، نگاهت  
کرده، میخوام اونو نه، تو رو تیکه تیکه کنم؛ خون خونمو می  
خوره!

یاد لمس مهران ، حالم را منزجر کرد، حتی اگر بارها خود رادتیمم  
و غسل میدادم، پاک نمی شدم

بخاطر حرف های کیان، لبخند کوچکی روی لبم خودنمایی کرد،  
اما نباید دلم را به این حس و حالش خوش می کردم، آرام کردن او  
سخت تر از این حرف ها بود، بدست آوردن دوباره ی دلش  
فرسنگ ها راه مانده بود

!حالا بهم بگو چرا اومدی دنبالم؟-

با تعجب سرم را بالا گرفتم و به او که از روی کاناپه بلند شده بود  
و دست در جیب با اخم نگاهم میکرد، خیره شدم

!مگه پرسیدن داره؟-

لبش کج شد، کنار لبم را به دندان گرفتم

...آره، معلومه که پرسیدن داره، من باید بدونم تو یه زن متاهل-

نگاهی به اطراف خانه ی سوت و کورش انداخت، با پیشانی پر از  
چین و اخم دوباره نگاهم کرد.

!اومدی اینجا، پیش یه مرد مجرد؟-

:لب برچید و ابرو بالا برد

چیکار داری؟! چطوری شوهرت اجازه داده با یه پسر بچه بیای -  
!بیرون، اونم با یه قلب مریض؟

.اخم هایم را در هم کشیدم

!من که برات توضیح دادم، دیگه این حرفات برای چیه؟-

!نکنه میخوای باور کنم، یه هفته بیهوش بودی؟-

:پسرکم را روی کاناپه گذاشتم، فریاد زدم

!چته کیان؟! چرا حرفمو باور نمی کنی؟-

!لازم نیست فریاد بکشی، بهم ثابت کن، زن اون مرتیکه نشدی-

:با چشمان درشت شده، پرسیدم

!چطوری ثابت کنم؟-

:پوز خند زد

!شناسنامه تو بردار بریم محضر، زنم شو-

با چشمانی گشاد شده، از روی کاناپه بلند شدم، هیچ گاه پیشنهاد  
ازدواجش را اینگونه بی شرمانه تصور نمی کردم.

اچطور جرات کردی همچین حرفی بزنی کیان؟-

اصدایم فریاد شد و بر سرش آوار گشت

کی انقدر بی شرم بودی و من نمی دونستم؟! من رو چی فرض -  
کردی هان؟! چی؟! فکر کردی یه زن تنهام هر کی از راه رسید یه  
ناخونک بهش بزنه؟

با صدای بلند جواب داد

!تو یه ترسوئی-

اره ترسوام ، آره می ترسم بچه مو ازم بگیرن، آره می ترسم -  
تنها داراییم از دستم بره، آره می ترسم به آبروم چوب حراج بزنی،  
اره می ترسم آبروی تنها کسمو ببرن، آبروی کسی که فکر می  
کردم تمام دنیاش شدم

با اخم لب زد

!من کی ام برات رها؟-

جلوتر رفتم، اخم هایش در هم رفت. با حرص، با انگشت اشاره بر  
سینه اش کوفتم، شمرده شمرده کلمات را به زبان آوردم

تو همون آدمی هستی که تو تاریکی نشسته، که فقط داره خودش -  
و علاقه شو می بینه، نمی بینی که من چطور تو این گیر و دار  
ذره ذره دارم آب می شم

خواستم عقب برم، دستم اسیر دستانش شد، سرم را بالا گرفتم، خط  
های پیشانی اش هر لحظه بیشتر می شد، چند تار موی سفید کنار

شقیقه اش در این چند روز پدیدار گشته بود. آرام لب هایم را با  
زبان خیس کردم، لب زدم

!تو من و علاقه مو نمی بینی -

دستم را روی سینه اش گذاشت

بین این قلب برای تو می زد، چطور علاقه تو بینم وقتی پشت -  
ایه مرد دیگه ایستادی؟

سرم را پایین انداختم؛ زیر لب با تعجب گفتم  
!می زد؟-

چشمانم را بستم، ناگفته ام را بر زبان آوردم  
من غلط بکنم پشت یکی دیگه و ایستم-

کمی، فقط کمی دستم را کشید، به خود نزدیک کرد. سرم پایین  
رفت، نزدیکی درست نبود، دوری را نیز نمی خواستم، بین دو  
راهی رفتن و ماندن گیر کرده بودم. پا به رفتن گذاشتم  
!بذار فقط یه کم آرام شم رها-

درست نیست -

چینی در گوشه ای از چشمش جا خوش کرد، لبش به لبخندی  
کوچک کش آمد

من این حرفو یه بار دیگه هم شنیدم-

غمگین نگاهش کردم، دل کندن از او کار من نبود

الب دریا-

به وضوح لبخند زد، ابروهایش دوباره بالا پرید

آره، دقیقا و من به حرفت گوش ندادم-

برای بیرون کشیدن دستهایم تقلا کردم

و من نداشتم ازم دور بمونی. بهم ثابت کن اون مرتیکه نامزدت -  
نیست

اخم کردم

!مثل اینکه حرف آدم حالت نیست؟ -

:آرام خندید

آره من حرف آدما رو نمی فهمم، ولی حرف حوری و فرشته ها -  
رو خوب متوجه می شم

پس برو پیش اون حوری هایی که حرفشون رو می فهمی-

!رها بذار بین این همه غم حس کنم، تو هنوز هم هستی-

:قلبم به تپش افتاد. بغضم، راه نفس را بست

!کیان از این همه درد و بدبختی خسته شدم-

:منطقی، آرام و خونسرد گفت

بذار کنار هم حلش کنیم-

دستم رها شد، دوباره کنار پسرکم نشستم

حل نمی شه، بودن من کنار تو یعنی از دست دادن پسر من-

کنارم آمد، دستش، شانه ام را قاب گرفت، سرم روی سینه اش نشست، بوسه ای روی موهایم کاشته شد و آن آغوش شد امن ترین! جای دنیا. آن آغوش شد، پایان آرامش زندگی من و او

کنارش نشستم. گفتیم، خندیدیم، غصه خوردیم، برای روح پدرش فاتحه فرستادیم، از نبود پدرهایمان گفتیم، شاید اگر پدرم در تمام اوقات زندگی ام هوای نداشته ام را داشت، این گونه سر خود و بی فکر زندگی ام را به باد بی کسی نمی دادم

حال غریبه ترین آدم زندگی ام، برایم از حل مشکل می گفت، می خواست زندگی اش را فدای کسی کند که یک هفته قبل تنهایش گذاشت

همردی هایمان که به پایان رسید، غذا سفارش داد. خوردیم، بار دیگر پوشک سام را عوض کرد و خیس شد، خنده و داد و هوارمان اوج گرفت، نمی دانستم بعد از پیوندی که قصدش را داشتیم دیگر چه زمانی کنار هم می توانستیم خوش باشیم و زندگی! به کام

در اسرع وقت با چند تماس و بله و خیر، محضری را یافت که بدون درد سر و با دو شاهد من را به عقد دائم خود درآورد

در باورم نمی گنجید، من رها، قرار بود چند ساعتی دیگر، بدون اجازه ی پدر، یک روز قبل از هفتم پدر کیان در محضر حضور داشته باشم. دلم مثل سیر و سرکه در حال قل قل بود، قلبم همچون

طبلی در سینه می کوبید، خون به صورتم دویده بود و گرما سراسر وجودم را فراگرفته بود، نمی دانستم بعد از این عقد چگونه می توانستم رو در روی پدرم بایستم، چگونه جواب نگین جون را بدهم، آخر دردانه پسرش بی خبر از همه قصد ازدواج داشت، صورت ازدواج برای رهایی از بدنامی ام بود، اما چه کسی جز او که نفسش به نفسم بند بود این از خودگذشتگی را به عهده می گرفت.

نگاهم را از پسرکم که در حال خوردن انگشت هایش بود گرفتم، به کیان که در حال خروج از سرویس بهداشتی بود دوختم. کیان من می ترسم.

صورتش را که خیس از آب بود، با دستمال کاغذی روی کانتینر آشپزخانه خشک کرد:

تو چه با من ازدواج کنی چه نکنی سام رو ازت می گیرن، نمی - خوام تو دادگاه و با اون شواهدی که دارن، انگ بدنامی روت باشه، در ضمن شنیدی که وکیل گفت، تمام تلاش خودشو می کنه پلک هایم روی هم افتاد می دانستم این راه که می روم به ترکستان است اما، این مسیر و بودنش را بیشتر از مسیر بدون او می خواستم.

آفتاب تابستان چشمانم را می زد، چینی گوشه ی چشمم جا خوش کرده بود، همان شال و مانتوی مشکی را که از صبح بر تن داشتم، از شدت گرما به تنم چسبیده بود، لباسی که حاج آقا با دیدنش

نگاهی به سر تا پایم انداخت، لب برچید و نگاهی به کیان انداخت  
گه اون نیز همچون من مشکى پوش بود و با تعجب و از سر  
کنجکاوى اش، سوالى که در ذهنش رژه به راه انداخته بود را بر  
زبان جارى ساخت

!اومديد عقد يا مجلس ختم؟-

کیان اخمو و عصبانى جواب داد

فردا هفتم پدرمه انتظار که نداريد، سفيد بپوشم-

حاج آقا دستى بر ريش نداشته اش کشيد، از زير عينک اول به  
چهره رنگ و رو پریده ی من و بعد، صورت ريش دار کیان  
نگاهی انداخت

!نکنه مشکلى هست؟! انقد با عجله براى عقد اومديد؟-

لا اله الا الله کیان را که زير لب خوانده مى شد، شنيدم، کیان کمی  
به جلو خم شد، لب باز کرد، اما با حرف وکیل جوان و کت شلوار  
پوشى که رو به روى من و کنار آقا فرهاد نشسته بود، حرف در  
دهانش ماسيد

!بهتون گفته بودم که حاج آقا-

مرد لاغر اندام با ابروهای بالا رفته و لب و لوجه ی کج شده  
خيره ی وکیل شد، وکیل براى اطمینان بخشیدن به مرد چشمانش  
را روى هم گذاشت، مرد دفترش را باز کرد، منشى مرد را صدار  
زد، اتاق عقد را باز کردند و چادری سفيد و زيبا به دستم دادند



چادر را با کمک نسترن روی سرم انداختم، چادر را جلوی آینه کوچک رو به رویم مرتب کردم

به طرف اتاق عقد ساده که با دو صندلی و سفره‌ی عقد کوچک و ساده که با چند شاخه گل مصنوعی قرمز داخل گلدان شیشه‌ای کمر باریک، مقداری نقل و نبات و قاب آینه‌ی کنده کاری شده‌ی عهد بوق مزین شده بود، قدم نهادم

بار دیگر بدون اجازه‌ی پدر، کنار همسر آینده‌ام نشستم، شاهدین روی صندلی در طرف چپ نشستند و نسترن، ایستاده کنارم ایستاد، قرآن را به دستم داد و سوره‌ی نور جلوی چشمانم ظاهر گشت، صدای زنی که در خواب شنیدم بار دیگر آمد، "این بار خوشبخت می‌شی دختر گلم

صدایش آشنا بود، همان زن، مادرم بود، اشگ روی گونه‌ام جاری گشت، لب به دندان گرفتم

صدای عاقد آمد. نسترن دوبار جواب داد، بار اول گل آوردم و بار دوم زیر لفظی که دستبند ظریف و ستاره‌ری بود که آقای داماد از داخل جیب شلوار مشکی‌اش درآورد و جعبه‌اش را باز کرد، و به دستم داد و بار سوم با اجازه گرفتن از روح مادرم جواب بله را گفتم، کیان گرم دستم را فشرد و روی پایش گذاشت. آرامش به تک تک سلول‌های بدنم تزریق گشت

بعد از آن همه استرس در دفتر عاقد و رفتن به آپارتمان و گشتن دنبال شناسنامه ای که در خانه جا گذاشته بودم ، دلم بار دیگر حمام آب سرد می خواست

سر سام چسبیده به دوشم بود و در دست دیگر سند سرنوشتم قرار داشت

با دست دیگرم پشت پسرکم را نوازش کردم، از شدت خس خس گلویم کاسته شده بود و دیگر حالم به بدی صبح نبود، هیچ گاه فکرش را نمی کردم، آن خواب کذایی تعبیرش رسیدن من به کیان باشد؛ رسیدنی که هر آن امکان داشت پسرکم؛ پاره ی تنم را از من جدا کند

ماشینی با سرعت از کنارم گذشت، برای رفتن به آن طرف خیابان قدم تند کردم  
خدا به خیر بگذرونه-

نگاهم نسترن را نشانه رفت، اخم نداشت، لبخندی هم نمی زد، حس و حالش از من نه ولی بدتر از بد بود، از زمانی که همراه آقا فرهاد به دفتر خانه آمده بود ، به جز سلام و احوال پرسی کوتاهی کلامی با من همکلام نشده بود

حرفی بر زبان نیاوردم، با این که رسیدن به کیان برایم بزرگترین موهبت الهی بود اما، نگاه دیگران، خانواده ش و حتی دلیل ازدواج، نوع درخواست و شیوه ی عقدمان مانع شادی ام شده بود، حتی کیان نیز آنچنان که باید، شاد نبود

هیچ وقت فکر نمی کردم اینجوری ازدواج کنید-

سرم به طرفش چرخید، گنگ و نامفهوم نگاهش کردم

اخم روی پیشانی اش خود نمایی می کرد، او که دوستم بود این گونه از ازدواج من با پسر خواهرش ناراضی به نظر می رسید، دیگر وای به حال اعضای دیگر خانواده اش، ترس برخورد با آنها تمام هوش و حواسم را برده بود

اچته؟! یعنی نمی فهمی چی می گم؟-

در این بلبشوی زندگی فقط عصبانیت و داد و هوار خانم معلم عینکی را کم داشتم که به هول و قوه ی الهی روزم را کامل کرد

به ماشین مشکی کیان رسیدیم، او، آقا فرهاد و وکیل همچنان در دفتر خانه حضور داشتند و باید طوری سیبیل حاج آقا را که به زور و التماس در دفتر خانه ی تعطیلش را باز کرده بود، چرب می کردند

به در ماشین تکیه زدم

...می دونم زندگی کیان رو تباه کردم، با اینکه-

حرفم را نصفه رها کردم، کلافه سری به راست چرخاندم

با اینکه چی؟-

تنها راه همین بود، نمی دونم چطوری تو روی نگین جون نگاه -

کنم، انگار که من از محبت همه تون سواستفاده کردم. میدونم

...بهترین زندگی رو برای کیان میخواستید. اما من

با عصبانیت به طرفم چرخید

اما تو چی هان؟! یک هفته ست دلم مثل سیر و سرکه می جوشه، -  
کیان که غیبش زده بود

میدونی یک هفته ست چی کشیده؟! چطور تونستی بری اون خونه؟  
روز اول که کلا خونه نیومد، به صد جا زنگ زدیم، ببینیم آقا کجا  
رفته، روز بعدشم که پدرش فوت کرد و حالش تعریفی نداشت

صدایش آرام تر شد، عصبانیتش فروکش کرد و کنار من به در  
تکیه داد، آهی کشید و حرف هایش را از سر گرفت

خواهر بیچاره م، رو نگو هی سراغ تو می گرفت، هر چی زنگ -  
می زدم یا بر نمی داشتی یا خاموش بود، اخرشم یه مرد برداشت  
گفت رها رو فراموش کنید، تهدید کرد اگه یه بار دیگه باتو تماس  
بگیریم ، به جرم مزاحمت شکایت میکنه، از ترس کم مونده بود  
!سکته کنم دور از جونم

لبخندی روی صورتم ظاهر شد، پشت پسرکم را نوازش کردم، با  
تعجب و اخم نگاهش کردم

!حتما کار مهران بوده، فکر نمی کردم انقد عوضی باشه-

!همون پسر خاله هه؟-

باتکان سر جوابش را دادم

می میری حرف بزنی؟-

:اخمی چاشنی صورتم شد

ازبونتو گاز بگیر-

:اونیز اخم کرد

حناق بگیری رها، از وقتی اومدم یه کلمه حرف نزدی، جواب -  
سلام با سر، احوال پرسى با سر، اره با سر، خیر با سر، والا  
عروسم عروسای قدیم، چقد افاده ای آخه، چقدم خودشو می گیره ،  
!فک کردی زن کی شدی؟ کیان کچله دیگه! زبون داری اصلا؟

لبخند زدم؟ دهانم را تا آخرین درجه باز کردم، زبان دو متری  
کوتاه شده ام را خارج ساختم، همان طور که زبان خارج از دهان  
بود ، نامفهوم جواب دادم

!آره! ببین-

خندید؛ خندیدم، من را به بگو تمام ترسم از دیدنش در آن اوضاع و  
احوال و ازدواج پنهانی و ناگهانی از دست دادن دوستی بی غل و  
غشش بود. شال پایین رفته را روی سرم درست کردم، ای کاش  
در این روز، می توانستم دستی به سر و صورت بکشم، ناسلامتی  
ازدواج صوری ام با کیان بود، بدون هیچ خواستگاری، نقل و  
نباتی.

خیلی ترسیده بودم، گفتم رها خیره سره، این مرد هم ممکنه بلایی -  
سرش بیاره، کیان رو بیخیال شدم و با فرهاد رفتیم دم خونه ی  
بابات، گفت دنبال رها نرید، رفته خونه ی پدرشوهرش، می خواد  
با پسر خاله ی علی ازدواج کنه، یعنی مون می گفتی، کارد می  
زدی خونم در نمیو مد، کم مونده بود منفجر بشم ، باخوادم می گفتم،

حتما برای همین کیان غیث زده، تو مراسم که یک کلام با هیچ کس حرف نمی زد، تازه امروز با زور التماس اومده بود  
آپارتمان.

ناراحتی در تمام جانم رخنه کرده بود.

آره داشتم می گفتم، اگه بگم آبجیم از دستت کفری نیست دروغ -  
گفتم، بدون خداحافظی از اون ناپدید شدی، بیشتر از این دلخور شد  
که یه مرد جواب تلفنت رو داد، از اون روزی هم که تو رفتی  
کیان از خونه و آپارتمان فراری شد.

حرفش را قطع کرد، مستقیم در چشمانم خیره شد.

حال بد کیان رو از چشم تو می دید-

با ترس و دلهره چشمانم را بستم، از همین می ترسیدم

نمی خوام از حالا بترسونمت، ولی خودتو آماده کن، فکر نمی -  
کنم، راحت راه بیان با این ازدواج، خودتو برای نبرد آماده کن رها

نوازش وار دستش را روی پشتم تکان داد

نمی خوام بترسونمت که عروس خانوم، اینجوری زانوی غم بغل -  
اگرفتی

غمگین نگاهش کردم، یعنی امکان داشت، خانواده ی کیان من را  
قبول کنند یا دوباره همچون ازدواج اولم باید در انزوا زندگی ام را  
بسپری می کردم.

کلافه رویم را برگرداندم ، نگاهم را به رو به رو دوختم، مرد زندگی ام، همراه آقا فرهاد متفکر و وکیل حرف زنان از دفتر خانه در حال خروج بودند، دلم به بودنش قرص بود، اما نمی توانستم آن گونه که باید از این ازدواج ناگهانی شاد باشم

اخم هایش در هم بود، ای کاش می توانستم مثل گذشته با او راحت باشم، دلم برای ابرو های گره خورده اش ضعف رفت، ریش های مرتب شده عجیب به صورتش می آمد، انگار احساس های زنانه ام به غلیان افتاده بود که این گونه با هر قدمش وجودم گرم تر و قلبم به تپش می افتاد

خنده هایش را بعد از مدتها دیدم، اما چال گونه اش زیر ریش مردانه اش پنهان بود، انگار بار اولی بود این گونه او را کنکاش می کردم، عضله های نه چندان پهنش زیر پیراهن جذب مشکی چشم هر بیننده ای را به خود جلب می کرد

شلوار جین مشکی همیشه قدش را بلندتر نشان می داد یا من این گونه تصور می کردم، هر چقدر بیشتر خیره اش می شدم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم من، رها معتمدی برای او کیان رفیع کم بودم، من بیوه با نوزادی به بغل کجا و او کجا، من متهم به ناپاکی !کجا و کیان پاک و معصوم کجا

سرش را که بالا گرفت، نگاهش در نگاهم گره خورد، چشم برداشتن از او برایم سخت بود، صورتم گر گرفت و نگاهم را به زیر انداختم

از خیابان گذر کرد، به ما رسید، کنارم نه ولی رو به رویم ایستاد، نگاهم سمت دست هایش رفت، در ذهن تصور گرفتن دستش را در سر پروراندم، یعنی روزی می توانستم بی دلیل دست هایش را میان دست هایم داشته باشم، انگشت هایمان در هم بیچد؟! سری تکان دادم تا فکرم خالی شود

دستش بالا آمد، دست وکیل را در دست فشرد، صدای وکیل آمد. فعلا تا نگفتم، به کسی در مورد این موضوع نگید، باید ببینیم اونا - کی وارد عمل می شن

کیان سری تکان داد

:آقا فرهاد رو به وکیل گفت

آقای احسان، هر کاری از دست بر میاد انجام بده، از خجالتت در - میایم

از شرم سرم را پایین گرفتم، این خانواده محبت، گذشت و یاری را به حد خود رسانده بودند، اما من چه کرده بودم؟ زندگی تک پسرشان را به ورطه ی نابودی می کشاندم

وکیل لبخند زد و با بستن چشم به آقا فرهاد و کیان اطمینان داد و گفت:

خودتون می دونید کارمون سخته اما نگران نباشید، تمام تلاشم - رو انجام میدم، اگه اجازه بدید من فعلا مرخص شم

:آقا فرهاد جواب داد



خواهش می کنم، خوشحال می شدیم می تونستیم در خدمت باشیم-

وکیل با تشکر و خداحافظی کوتاهی از جمع جدا شد

نسترن کنار گوشم زمزمه کرد

یه کاری کن کیان امشب بره آپارتمان، پیش خواهرم-

چشمانم را روی هم گذاشتم، ذهنم پر از خالی بود، نمی دانستم،  
بودنش را می خواستم یا رفتنش را هنوز بعد از گذر نیم ساعت از  
عقد او را به عنوان همسر نپذیرفته بودم

سعی کردم لبخندی روی لب بنشانم، آرام کنار گوشش گفتم

لطفا خودت یه کاریش کن-

نسترن چشمکی حواله ی من کرد و رو به کیان که در حال بدرقه

ی وکیل بود گفت

!خوب برنامه ی امشبتون چیه؟-

کیان گنگ خیره اش شد، دستی به موهای مرتب شده اش کشید،

نگاهم دستش را که روی گردن خشک شده بود همراهی کرد؛ نمی

دانم چه بلایی بر سرم آماده بود که هر حرکتش من را مجذوب

!خود می کرد، حتی نوع ایستادنش، صاف و محکم

چه برنامه ای؟! برنامه ای نداریم-

فعلش را جمع بست، برایم شیرین ترین حرف دنیا بود، همین که

ندارمش، شد نداریم، برایم بهتر از هزار کادو و هر برنامه ی

مجلل دیگری بود، گردنبد رها و این دستبند زیر لفظی بدون هر انگشتر عقیق و درخشانی، بالاترین دارایی ام شده بودند

پسرکم سرش را از روی شانه ام برداشت و پشت دستش را به داخل دهان فرستاد ، کلاهش را مرتب کردم

صدای عصبی نسترن که آمد به طرفش نگاه کرد، چشمان گرد کوچکش گشاد شده بودند، بوسه ای روی گونه اش کاشتم و به حرف های نسترن گوش دادم

خوشم باشه، آقا داماد شده، می‌گه برنامه ای نداریم. مثلا امروز - بعد عمری سروهمسر دار شدی، نه چک زدی نه چونه عروس و یه پسر دست گل رو می بری خونه ، بعد می گی برنامه ای هم نداری؟

لبش به خنده کش آمد، حتی زیر ریش هایش هم می شد، چال گونه اش را دید، دوباره با دست راستش موهای پایین سرش را خاراند، چین خنده ی کنار چشم هایش بیشتر شد

آخه چیکار کنم خاله، خودت می دونی که یه هویی شد-

نسترن با حرص سری تکان داد و گفت

!وای کیان، وای، وای-

صدای خندان آقا فرهاد آمد

!چته خانومم؟-

چشمانش را کلافه بست، دستی به کمر زد و با دست دیگر پیشانی  
اش را ماساژ داد

!حالا چی جواب خونواده ها رو بدیم؟! چی می شه؟-

کیان اخم کرد، نگاه از جمع گرفت و به یک طرف خیابان خیره  
شد.

حالا بهتره سوار شیم بریم، بعدا راجع به این موضوع حرف می -  
زنیم.

نسترن بازوی کیان را گرفت

!چی چی رو بعدا راجع به این موضوع حرف می زنیم؟-

با خشم نگاهش کرد

!می گی الان چیکار کنم؟-

هیچی درسته رها رسما زن جناب عالی شده، ولی امشب رها -

!پیش من می مونه ، شما می ری خونه ت

.ابروهای کیان بیشتر در هم گره خورد

.لازم نکرده، میبرمشون خونه ی خودم-

از اخمش، از حرفش، دلم پر از خوشی های تمام نشدنی شد،  
حرفش حس تعلق را به من القا می کرد، قشنگ ترین حس دنیا،  
من دیگر تنها نبودم، ما دیگر تنها نبودیم، مرد همسایه، سایه ی  
سرمان شده بود

لبخند روی لبم با سقلمه محکم نسترن در پهلویم همراه شد، از درد لب به دندان گرفتم و پلک هایم روی هم افتاد

او هوکی، آقا رو باش، فک نکن تا خواستگاری درست و حسانی -  
نکردی می تونی زنتو داشته باشی، بی کس و کار که نیست ،  
خیلی پرو شدی آقا کیان، تا اون روی سگم بالا نیومده ماشینو آتیش  
کن ما رو ببر یه شام بخوریم

کیان نگاهی به ساعت مچی استیل گردش انداخت، لبش کج شد، با  
دست به ساعت اشاره کرد

خاله ساعت رو نگاه کردی؟ الان چه وقته شامه؟-

نسترن ابرویی بالا انداخت به ماشین تکیه زدو دست هایش را  
ضربداری در هم قلاب کرد و گفت

خوب تا سوار ماشین بشیم، یه رستوران خوب پیدا کنیم و از -  
اترافیک بگذریم، وقت شام می رسه دیگه؟

نگاهی به آقا فرهاد انداخت و با لبخند نکش مرگ ما گفت  
!اینطور نیست عشقم؟-

آقا فرهاد تک سرفه ای کرد

!چته خانومم؟-

قبل از این که نسترن جواب آقا فرهاد را بدهد، کیان سرش را  
نزدیک گوش نسترن برد، صدایش آرام بود اما شنیدم

چیه شما دو تا تریپ فاز عاشقی برداشتید، نکنه دو تا مرغ عشق -  
...دیدید، دلتون

نسترن با آرنجش سقلمه ای به شکم کیان زد، آخش به هوا رفت،  
شاکی و بی هوا رو به نسترن گفتم

!ای بابا نسترن چقدر محکم می زنی، دست بزن پیدا کردی ها-

نگاه ها به طرفم برگشت؛ از خجالت سر به زیر انداختم، سام را  
در بغل جابه جا کردم، از خدا می خواستم نسترن متوجه خجالتم  
شود و حرفی به میان نیاورد

اما نسترنی که من می شناختم تا طبل رسوایی من را نکوبد آرام  
نمی گرفت، صدایش آمد

!ببینمت؟-

صدای خنده اش آمد

!خانومو؟-

صدایش عصبی شد

!پسر خواهر خودمه، به تو چه اصلا؟-

صدای خنده ی آقا فرهاد بلند شد، زیر گوشش آرام گفتم

.غلط کردم نسترن، ول کن تا از خجالت آب نشدم-

با صدای بلند گفت

!تو خجالتم بلدی؟-

شاکي سر بالا گرفتم و رو به کيان که چشمانش ستاره باران بود و لب هایش به خنده کش آمده بود گفتم

جمع کنیم بریم دیگه؛ آبرومون رفت کنار خیابون-

غرق نگاهش شدم، چشمانش را روی هم گذاشت؛ لحظه ای خنده از روی لبش کنار نرفت، آرام لب زد

!به روی چشم-

در خود بار دیگر لرزدم، دلم با تمام وجود او را می خواست، انگار از زمانی که خطبه ی آغاز زندگی جدیدم جاری شده بود، هر لحظه عشق را در نی نی وجودم می یافتم و درک می کردم، تازه تازه معنی عشق واقعی را میتوانستم بفهمم

تا شما دو تا غرق نشدید بهتره بریم-

به خود آمدم، نمی دانم چند دقیقه یا حتی چند ثانیه خیره بهم بودیم، سری تکان دادم و در عقب ماشین را باز کردم و سوار شدم، به دنبالم نسترن سوار شد و کنار گوشم گفت

حیف وسط خیابون بود، وگرنه داشتم برات رها خانوم-

لب گزیدم و خود را روی صندلی جابه جا کردم، سر بالا گرفتم، با دوتیله ی مشکی در داخل آئینه مواجه شدم، چشمکش واضح بود، لبخندم را دزدیدم و کمر بند بستم، ماشین به حرکت درآمد

کمی خود را جابه جا کردم و به خیابان ها چشم دوختم، حال صبحم !چگونه بود، حال این ساعت چگونه

سند ازدواج را کنار دستم قرار دادم و پسرکم را روی پایم نشاندم، کم کم دندان هایش در حال بیرون آمدن بودند و بی تابی و خارش لثه اش شروع شده بود، گاهی بی تابی می کرد و گاهی آرام می گرفت.

بار دیگر به راننده چشم دوختم، حالش بهتر از یک ساعت قبل به نظر می رسید، کم کم باید هر دو این تغییر ناگهانی و مصلحتی را می پذیرفتیم.

صدای آقا فرهاد آمد

برو سمت آپارتمان-

صدای متعجب نسترن آمد

قرار بود بریم شام بخوریم، آقا-

آقا فرهاد به عقب برگشت و خندان به نسترن خیره شد

خانوم فردا که مراسم هفتمه، معلوم نیست بعد از اون کی بتونن -  
تنهایی برن بیرون و حرف بزنین، بهتره امشب رو دوتایی خوش  
باشن، آقا کیان برای ما باید سور بده

لبخند زدم، آقا فرهاد به طرف جلو برگشت و بر روی پای کیان  
مشتی فرود آورد و گفت

فکر نکنی همین طور راحت ول کن می شیم آقا کیان-

کیان دستی به آینه جلوی ماشین گرفت، چشمانش من را نشانه  
گرفت و جواب را آرام، مطمئن و با یقین گفت

حتما! هر وقت شما بگید در خدمتیم-

میم اخرش، روح از جانم گرفت و بال در آورد و به سوی آسمان  
ها اوج گرفت، نفس عمیق کشیدم؛ بوی حضورش را بلعیدم، مگر  
می شد او باشد و نگران آینده بود

مسیر حرکت ماشین را عوض کرد، دسته کلیدی جلوی رویم ظاهر  
شد، به دست نسترن نگاه کردم، صدای آقا فرهاد آمد

بعد شام، رها رو ببر خونه ی ما، خودتم همین که ما رسیدیم می -  
ری آپارتمان، پیش مادرت

کیان بی حوصله جواب داد

امروز خونه بودم-

نسترن با جدیت تمام گفت

!امشب می ری-

کیان بد عنق شد

از اون آپارتمان خسته شدم-

آقا فرهاد این بار به میان آمد

ویلا که حاضره، کافیه لباساتونو جمع کنید برید اونجا-

کیان دنده را عوض کرد و فرمان را چرخاند، مشکوک به نسترن

خیره شدم، سری تکان دادم و زیر لب پرسیدم

!اتفاقی افتاده؟-



نسترن لبخند اطمینان بخشی زد و با تکان لب به من فهماند:  
آخر شب برگشتیم بهت میگم-

به رو به رو خیره شد

دوباره صدای آقا فرهاد آمد

!طبقه ی دوم هم آماده ست؟-

کیان خندان چند دقیقه قبل عبوس شد

نیما گفت آماده ست، یک هفته ست بهش سر نزدم-

نسترن گفت

پس امشب به آبجیم می گم بند و بساطشو جمع کنه-

بی حوصله جواب داد

آره بگو، دیگه نمی خوام پامو تو اون آپارتمان بذارم-

نسترن سرزنش وار صدایش زد

!کیان-

سردرگم نگاهم بین آن سه در گردش بود، چه اتفاقی افتاده بود که  
کیان من را این گونه دگرگون ساخته بود

آقا فرهاد رو به کیان گفت

لازم نیس بری بیچی تو خیابون، جلوتر نگه دار-

سر آقا فرهاد به عقب چرخید، چشمتی حواله ی نسترن ساخت و  
با لبخند گفت

بذار تا این وروجک پیشمون نیست، منم یه کمی باخانومم پیاده -  
روی کنم

نسترن لبخند گشادی زد، رنگ و روی شادی به خود گرفت و  
گفت:

آره خواهر زاده ی خوشتیپم جلوتر نکه دار که زحمتت نشه-

لبخندی به شیرین زبانی هایش زدم، این زن یک رو بود، مثل آینه  
صاف و زلال، احساساتش را از هیچ کسی پنهان نمی کرد، همین  
بود که من او را اینگونه دوست داشتم

:کیان ماشین را نکه داشت، نسترن نجاگونه کنار گوشم گفت

!تا من برمی گردم خونه، شیطونی نکنی-

بازویش را نیشگونی گرفتم و آخش به هوا رفت، مردها صدایشان  
آمد:

!چی شد؟-

:گفتم

.هیچی آقا فرهاد، خانومتون امروز زیادی دور برداشته-

آقا فرهادی سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. من نیز کنار  
گوشش زمزمه کردم

!تا تو باشی انقد هوس شیرین زبونی به سرت نزنه-  
:نسترن بازویش را ماساژ داد و آخ و اوخ کنان گفت  
!بیچاره کیان، چی بکشه از دست تو-

خندید، با چشم برایش شاخ و شانه ای کشیدم که سر وتهش ناپیدا  
بود.

بعد از وراجی های نسترن، زن و شوهر دوست داشتنی با  
خداحافظی کوتاهی از ما دور شدند.

به جلو خیره شدم، کیان بار دیگر، آینه را روی من تنظیم کرد و  
گفت:

قبلا بدون تعارف جلو می شستی! امروز اتفاقی افتاده انقد دوری -  
!می کنی؟

اخم کردم، سر به زیر انداختم و فکر کردم، یعنی عقد بین من و او  
!انقدر بی ارزش بود که چنین سوالی را می پرسید؟

سر چرخاندم و از پنجره نظارگر خیابان شدم  
!زشته پاشو بیا جلو-

در دل ایشی نثارش کرد و جوابی نگفتم

پاشو بیا جلو، الان میگن اینا دعوای توو خونه شون رو آوردن -  
بیرون.

بین اخم و تخم لبخندی روی لب نشاندم و به آینه جلوی ماشین خیره  
شدم، آرام لب زدم

!سام-

از داخل آینه نگاهم کرد

سبدش نیست، به کمر بند ببندمش-

!باید براش صندلی مخصوص بگیرم، دیگه کم کم بزرگ میشه-

لبخند زد و با کش آمدن لب جوابش را دادم، ماشین را به حرکت  
درآورد

بعد از طی مسیری جلوی یکی از پاساژهای شیک و اسم و رسم  
دار شهر ماشین را پارک کرد

نگاهی به ساختمان انداختم و با تعجب لب باز کردم

!برای چی اینجا اومدی؟-

!اومدیم خرید-

به طرفم برگشت، امروز زیر ریش لبخندهای کوتاه و گاه و بی  
گاهش عجیب به دل می نشست، این همان کیانی بود که بی دلیل  
باهم می گفتیم و می خندیدیم، از هر غربیه ای به هم آشنا تر بودیم

اما امروز که از هر آشنایی آشناتر هستیم، اینگونه دلم با او

غربیگی می کرد

نگاهش کردم، در دل به خود تشر زدم، " مگر این همان چیزی نبود که میخواستی؟ مگر به خاطر او بیتا را به جان خود نیانداختی؟! مگر به خاطر او درد دوری فرزند را ولو برای چند ساعت شده تحمل نکردی؟! مگر یک هفته به خاطر دل شکسته ای در رخت خواب تنهایی ات خوابیدی؟ مگر به خاطر به سینه ات از "درد چنگ نزدی؟"

اما نمی دانستم چرا هنوز یک جایی در گوشه ی دلم، جای خالی چیزی، یا کلمه را احساس می کردم

!منتظر چی هستی؟-

با صدایش به خود آمدم

نیومدی کنارم، حداقل افتخار بده و با من بیا خرید، یه سری -  
وسایل لازم دارم

بدون هیچ حرفی در را باز کردم، قبل از من کیان پیاده شد و سریع به طرفم آمد، سام را از من گرفت و در بغل خود جا داد، پسرکم به خواب رفته بود

!سام خسته ست، بیدار شه بد خواب می شه-

در جوابم گفت

کارمون زود تموم می شه، نگران نباش-

کمی مکث کرد و رو گرفت، زمزمه وار گفت

من اگه بدونم تو چرا امروز از عصر بد عنق شدی-

از ماشین پیاده شدم و گفتم

!تو چیزی گفتی؟-

با تعجب نگاهی به من انداخت گفت

!نه! مگه باید چیزی می گفتم؟-

....ولی-

حرفی باشه به خودت می گم نگران نباش، حالا یه حرکتی کن -  
!بانو که پسرکمون بدخواب می شه

در کنار او قدم زنان به طرف آسانسور رفتم

!نکنه از این حرفم ناراحت شدی؟-

نگاهم نکرد، نیمرخش را دیدم، اخم کرد و ابرو هایش بالا پرید

!نه! چرا باید ناراحت بشم؟-

دکمه ی آسانسور را زد و منتظر پایین آمدن آسانسور ماندیم،  
نگاهش کردم، اخمش را می شد، درک کرد، اگر خدا می خواست  
و زندگی مان تداوم پیدا می کرد با خود عهد بستم هیچ گاه بین او  
و پسرکم در تقسیم محبت غیر عادلانه رفتار نکنم، چشمانم را بستم  
و در دل نالیدم

"خداجون بخواه که ما برای همیشه برای هم باشیم"

در آسانسور باز شد و باهم در کنار هم به طرف طبقه ی مرکز  
خرید لباس رفتیم

کیان می دانست از آن خانه ی عذاب حتی تکه ای از لباس هایم را به همراه خود نیاوردم، هم برای من و هم پسرکم تا جایی که جیب مبارکش اجازه می داد، لباس و وسایل مورد نیاز را خرید، بدون هیچ حرف و اعتراضی در کنارش، مغازه به مغازه را طی کردم.

از رفتارش می شد فهمید شاد است اما چهره اش همان اخم را با خود همراه می کرد، اخمی که اجازه ی شوخی و حرفی به هیچ کدامان نمی داد.

پسرکم در بغلش وول می خورد، عجیب بود با وجود خستگی که در چشمانش موج می زد، اما بی تابی نمی کرد، پسرکم ۶ ماهه ام پدر می خواست، یعنی کیان می توانست حق پدري را برای او ادا نکند؟

او که با حرف کوچک من اخم کرده و به هیچ سراطی مستقیم نبود تا به جز نظر خواهی در مورد لباس و وسایل کلمه ای دیگر با من سخن بگوید.

انگار من باید برای آشتی اولین قهر بعد از عقده مان پیش قدم می شدم.

انگار زندگی با مرد جذاب و خوش روی همسایه چندان هم ساده نبود، انگار درست می گویند تا با یک مرد زیر یک سقف نروی شناخت درست از او امکان پذیر نیست، اما چه سقفی من حتی هنوز با او به خانه قدم نگذاشته ام.

چرا با غذات بازی می کنی؟ -

با حرف او از فکرهای پریشانم بیرون آمدم و گنگ نگاهش کردم  
!هوم؟-

!هوم چیه؟! می گم، چرا غذا نمی خوری؟-

نگاهی به رستوران شلوغ پاساژ انداختم که با اصرار من همانجا  
را برای خوردن شام انتخاب کردیم و اما حال عجیب پشیمان بودم،  
ای کاش هر چه زودتر من را به جای آرامی می برد، دلم فقط او  
را می خواست و خودم و پسرکم که آرام در خانه در خواب باشد  
با اینکه چند قاشقی بیشتر از برنج و جوجه کباب چرب و خوشمزه  
را نخورده بودم، اما عجیب احساس می کردم سیر هستم. بشقاب را  
جلو برده و پس زدم  
!سیرم-

با تعجب نگاهم کرد

!سیری یا خوست نیومد؟-

نه سیرم، شاید به خاطر اینه که یک هفته ست چیزی نخوردم، -  
ستاره می گفت، گاهی دو قاشق سوپ تو حلقم می ریخت اما من  
چیزی یادم نمیاد

نمی دانم چرا آنقدر اصرار داشتم موضوع بیماری ام را به او  
بقبولانم. کمی نگاهم کرد، بشقاب خالی کمی کنار زد و لیوان آب  
را برداشت

!ستاره کیه؟-



خوشحال از جالب بودن حرف هایم برای او، ادامه دادم

دختر باغبون خونه، تو این مدت فقط اون حواسش به من بود و -  
موقعی هم که حال بد شده بود، اون مراقب سام بود

غمگین سر به زیر انداخت

معذرت می خوام که مریضی تو رو باور نکردم-

لبخند ملیحی روی لب نشاندم، تیرم خیلی زود به هدف خورد

هر کسی جای تو بود باور نمی کرد-

به پشتی صندلی تکیه داد و عمیق نگاهم کرد

بعد از این که مشکلاتمون حل شد، یه دکتر خوب پیدا می کنیم، -  
تشنج هات، حالت عصبی و گرفتگی قلبت عادی نیست

لازم نیست، بخاطر فشارهاییه که بهم وارد شده، توو این مدت -  
آرامش نداشتی

لیوان آب را یک سر نوشید و با اخم گفت

لازم بودن یا نبودنش رو من تعیین میکنم-

مکت کردم

درست از وقتی که رفتی فرانسه، مشکلاتم شروع شد-

نگاهش رنگ غم گرفت، خواستم، موضوع را عوض کنم، برای  
همین گفتم

تا کی باید خونه ی نسترن بمونم؟ دوست ندارم مزاحم زندگیشون -  
بشم.

پاسخ داد:

فقط امشب، اونم چون دلم نمی خواست روی حرف فرهاد حرف -  
بزنم.

درست بعد از عقد رابطه ی ما عوض شده بود، خشک و رسمی  
و البته خسته کننده، ای کاش خیلی زود به روزهای گذشته، شوخی  
و خنده هایمان، دعواها و بحث های بی دلیلان برگردیم  
باصدایش از فکر خارج شدم  
!خسته شدی؟-

لبخند زدم، مگر می شد کنار او خسته بود؟ من فقط دلم خانه ای را  
می خواست که با او در آرامش خاطر روی کاناپه، رو به روی  
کولر با باد خنکش نشسته و برایش میوه های تابستانی پوست  
بگیرم و قاچ قاچ کرده و رو به رویش بگذارم و من با لذت به  
تلویزیون نگاه کردنش خیره شوم  
!نه خسته نیستم-

. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، ابروهایش بالا پرید

دیر وقته که، الاناست نسترنم بره خونه، حالا تو اونجا نباشی، -  
قیل و دادش دیدنی همیشه

لبخند زد، پسرک خسته ام را که در بغلش بود، کمی جابه جا کرد

امیرسام هم که خسته ست، بهتره بریم خونه-

جمع بستن هایش لبخند روی لبم می نشاند. زیباترین حرف ها را در روز اول عقدمان برایم بر زبان نیاورد، اما این مالکیت هایش بود که قند در دلم آب می کرد، همزمان با او از روی صندلی بلند شدم، او به طرف صندوق رفت و من کیسه های خرید را به دست گرفتم و بعد تسویه حساب به دنبالش حرکت کردم.

هر قدمی که برمی داشتم، چشم از او نمی گرفتم. رفتارش، حرف هایش با این که ساده و بی هیچ لطافتی بودند، اما عجیب در دل من می نشست.

همه و همه بوی بودن و ماندن می داد. او بهترین تکیه گاه بود، محکم و استوار، او یک همدم بود، نرم و مهربان

. دیگر بعد از این چگونه می توانستم بودنش را نادیده بگیرم

نگاهم درگیر دنده عوض کردنش شد، به چهره ی متفکرش خیره شدم، اگر کسی او را از من می گرفت، چگونه می توانستم به زندگی ادامه دهم؟

ترس برخورد با نگین جون، مادرش از زمانی که بله را به او گفتم، بدتر از ترس برخورد با ژاله ی مهرپروری بود که برای نابودی ام می توانست دست به هر کاری بزند

نگین جون برای من یک دوست، یک خواهر و حتی یک مادر بود، آنقدر مهربان و خواستنی که درد و عذاب کشیدنش برایم غیر قابل تحمل بود

او مادری بود که هر لحظه و هر ثانیه نقشه های رنگارنگی برای  
تک پسرش در سر می پروراند  
!فردا مراسم هفتم پدر واقعیمه-

:آرام لب زدم

!میام-

لبخندش را نتوانست پنهان کند

.همین رو می خواستم-

سکوت کردم، مگر می شد، همراه همسرم به مراسم هفتم پدرش  
نروم؟

نگران چیزی نباش، همه مشکلات به مرور حل می شن، ممکنه -  
حرفایی رو بشنوی که باب میل نباشه، ممکنه برخوردهایی رو  
ببینی که تصورش رو نمی کردی

دستش از روی دنده بلند شد، به طرف دستم آورد، دستم را که  
روی پشت سام را نوازش می کرد، گرم فشرد. دستم را گرفت و  
روی دنده گذاشت، می شد این حرکتش را اولین برخورد بعد از  
عقد دانست، دلم به بودنش قرص بود، محکم تر شد

:ادامه داد

من کنارتم، نباید خودتو بیازی، مریضی و افتادن گوشه ی یه -  
خونه رو نداریم، محکم می ریم جلو، دلسرد شدن و خستگی رو

نداریم، شاید طول بکشد ولی ماهم یک روزی به آرامش می‌رسیم،  
هر چند من آرامش رو همین لحظه می‌بینم

دستش را برداشت و به طرف دستگاه پخش ماشین برد، موزیک  
ملایم شروع به نواختن کرد و دوباره دستم را گرفت

آرامش یعنی همین که من و تو و سام کنار همیم، هیچ وقت به -  
داشته هات گلایه نکن

چشمانم را بستم، آرامش وجودش را با کشیدن نفس عمیق بلعیدم،  
این بار من حرفش را از سر گرفتم

وجودت برام امیدبخشه، محکم بودنت، من رو سرپا نگه می -  
داره، من تو طول عمرم دنبال یک حامی بودم، همه جوره پشتم  
باشه، حس می‌کردم، بابام باید حامی من باشه، اما همیشه من رو  
رها کرد، به علی پناه بردم، اون هم من رو رها کرد، امروز به  
طرف تو اومدم، تو منو قبول کردی

نگاهش کردم، به طرفم چرخید

اما اگه تو هم من رو رها کنی، جونی برای موندن نخواهم -  
داشت، طاقتی واسه ادامه دادن نخواهم داشت

رها، تو باید به خودت تکیه کنی، من مراقبتم، کنارتم، اما خودت -  
باید زندگی رو بسازی، خودت از خودت دفاع کنی

اخمی روی پیشانی نشاند و نگاهم کرد

من خوشم نمیاد زخم غشی باشه، گفته باشم ها، تا تقی به توقی -  
!بخوره تو رخت و خواب ببینمت

ابروهایم در هم گره خورد، سعی کردم دستم را از زیر دست  
گرمش بیرون بکشم، دستم را روی دنده بیشتر فشرد، آخم به هوا  
رفت:

!آخ-

خندید، دستش را برداشت و من در اولین فرصت، دستم را در بغل  
گرفتم و با آخم نگاهش کردم، با خنده گفت:  
!چته تو امشب؟-

.عصبی در چشمانش زل زدم

!چمه؟! دستمو له کردی-

نگاهش جدی شد و به رو به رو خیره شد، حالا من باید ناراحت  
می شدم نه او که با جدیت از من رو می گرفت

گفتم که بخوای جیغ و داد بزنی ، آخم و تخم کنی از همین الان -  
!بگم که حسابت با کرام الکاتبینه

با تعجب نگاهش کردم، فرمان ماشین را چرخاند و در خیابان  
فرعی پیچید و با یک حرکت سریع ماشین را متوقف کرد

!حالت خوبه تو؟-

:چشمانش را بست، دهنش را کج کرده و گفت

ای بد نیستم-

معلوم هست چی داری می گی؟-

کمی خود را جابه جا کرد، به طرفم چرخید و نگاهم کرد

بین وقت نشد، قبل از عقد باهم حرف بزنیم، پیاده شو بریم تو من -  
از خصوصیات زن ایده آلم برات بگم

با هر کلمه اش چین روی پیشانی ام بیشتر می شد، یعنی چه که  
می خواهم از زن ایده آلم برای تو بگویم؟ بدون این که به من  
اجازه حرف زدن بدهد، کلید را که روی داشبورد ماشین گذاشته  
بودم، برداشت و از ماشین پیاده شد، باید در خانه به او می  
فهماندم، همین که من بله را به او دادم و اسمم در شناسنامه اش قید  
شده است ، به معنای این است که من زن ایده آل او هستم

از ماشین پیاده شدم، در را باز کرد و کنار رفت، اول من وارد  
شدم و بعد او پشت سرم حرکت کرد

ایک زن باید فقط یه نفر و ببینه اونم ، شوهرش-

در را بست؛ به طرفش برگشتم، دستش را بالا آورد و دو انگشتش  
را نشان داد و گفت

دو، زن باید جوراب شوهرش رو با دست بشوره-

صدایش بالا رفت و من چشمانم گردتر شد

بین رها، فقط یک بار ببینم جوراب من رفته تو ماشین لباس -  
شویی من می دونم و تو

با نگاه متعجب ، سر کج شده، او را تا بالا رفتن از پله ها بدرقه کردم

!چرا خشکت زده؟-

.آرام حرکت کردم

سه، صبحانه مو باید آماده کنه، من خوابم میاد و صبح بیدار نمی -

.شمو این حرفا رو نداریم

:شمرده، شمرده ادامه داد

! چهار، زن باید به شوهرش بگه آقا-

روی دومین پله خشکم زد، قطعاً مخ آقای ما تاب برداشته بود،

.وگرنه کیان اهل این ارباب بازی ها نبود

پله ها را طی کردم، به او رسیدم ، سام را از من گرفت، راه را باز کرد تا اول من وارد شوم. به طرفش برگشتم و نگاهش کردم،

:چشمکی حواله ام کرد و با لبخند کجی گوشه ی لبش ادامه داد

.پنج، زن باید شوهرشو راضی نگه داره-

چشمانم را ریز کردم، لبخندش هر لحظه پر رنگ تر می شد و اخم

.ها ی من بیشتر در هم کشیده می شدند

!چییه؟! چرا اخم کردی؟ -

!خیلی پرووی-



به طرف کاناپه روبه روی تلوزیون رفت، سام را روی کاناپه گذاشت، خیره ی حرکات و حرف هایش بودم، نه به آن جدیت و نه ابه این بی پرده گویی هایش

.....چته رها؟! خوب باید راضی کنه دیگه-

لبخند زد، عصبی نگاهش کردم، چند قدم به طرفش برداشتم. ادامه داد:

....لباس خوشگل بپوشه-

سری تکان داد و دستش را زیر چانه برد، لب برچید و ناراضی من را از بالا تا پایین از نظر گذراند

تو خوبی ها ولی لباس گل و گشاد زیاد می پوشی، سعی کن تو -  
!سلیقه ت یه تغییراتی بدی

با تعجب و دهان باز و صدای بلند لب به اعتراض باز کردم

!من؟! من لباس گشاد می پوشم؟-

:انگشت اشاره اش را جلوی دهان گرفت، خونسرد گفت

!آروم بچه می ترسه-

با قدم های سریع به طرفش قدم برداشتم، نگاهی به مانتوی مشکی ام که تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین کمی گشاد می شد انداختم

چرا دروغ می گی؟! من کی لباس گشاد پوشیدم، در ضمن من -

...همیشه به خوش پوشی معروف بودم و همه

معترض حرفم راقطع کرد

والله ما که خوش پوشی ندیدیم، کی گفته تو خوش پوشی؟! سلیقه -  
اش تاب بداشته

خنده ی مضحکی روی لب راند و در حالی که کنار سام روی  
کاناپه می نشست نگاهی گذرا به من انداخت

البته ببخشیدها! نکنه ناراحت شدی؟-

من نیز به تبعیت از او لبخند کج و کوله ام را زدم و نه خیر کشیده  
ای حواله اش کردم، به او پشت کردم تا به طرف سرویس بهداشتی  
بروم

نه....! چرا باید ناراحت بشم؟! تازه من که به تیپ قیافه ی خودم -  
ایمان دارم

صدای تک خنده اش آمد، چشمانم گرد شد، به طرفش برگشتم،  
خشم و عصبانیت در چشمانم دو دو می زد

از روی کاناپه بلند شد، چند قدم به طرفش برداشتم، خندید، جلو  
مبلی را دور زد

!چرا می خندی؟-

قهقه اش به هوا رفت

!ببخشید-

!چی چی رو ببخشید؟! معلوم هست چته کیان؟-

!كجای حرف من خنده داره؟-

!اعتماد به نفست-

انگار جز لب برچیدن دیگر کاری بلد نبود، به طرفم آمد، روبه  
رویم ایستاد

!واقعا کی گفته تیپ و قیافه داری؟-

من نیز صورتم را مثل او جمع کرده و با پوز خند روی لب جواب  
دادم:

!نکنه شما قیافه داری؟-

:قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت و دستی بر کمر نهاد و گفت  
اون که آره-

سرم را بالا گرفتم و چشمانم را ریز کردم، سرش را پایین گرفت  
!میتونی یه زن خوشگل تر بگیری-

:لبخند زد

.زن زشت بی درد سر تره-

جلوتر آمد، فاصله یمان یک نفس بود. وجودم حرارت گرفت،  
تغییر رفتارش، استرس را در وجودم کاشت، من عاشق این کیان  
بودم. اخم کرده و جواب دادم

پس به زن زشت راضی باش، همینی که هست، لباس گشاد می -  
پوشم، شلخته م و اصلاح حوصله ی آرایش و اینجور چیزا رو  
ندارم.

لبخندش بیشتر شد، نگاهش صورتم را کنکاش کرد، منتظر جوابش  
بودم اما او هر لحظه بیشتر به من نزدیک می شد، تپش قلبم بالا  
بود و روی ابرها به پرواز درآمده بودم.

صدایم پایین آمد

تازه من که لباس خوب می پوشم نمی دونم این حرف رو از کجا -  
!آوردی؟

سرش که نزدیک شد، کلمات در دهانم ماسید، لب خشک شد،  
چشمان ترسیده ام خیره اش بود، یک آن برای یک لحظه چشمان  
خشمگین مهران در جلوی چشم هایم ظاهر گشت، سرم را به عقب  
بردم و ترسیده دست روی قلبم نهادم

دستم را گرفت، از قلبم جدا کرد، با انگشت شصت و اشاره چانه ام  
را گرفت. نگاهم را دزدیدم، با یادآوری نگاه مهران جرات نگاه  
کردن در چشمانش را نداشتم، حس و رفتارم از ریشه و بن مشکل  
داشت، در این شب، ساعات اولیه ی عقد قابل حل نبود

نزدیک تر آمد

!رها چی شده؟-

جوابی نداشتم، اگر می گفتم مهران من را آزرده خاطر ساخته  
است، بی شک تمام خوشی اش نابود می شد.

ای کاش آنقدر ضعیف نبودم و میتوانستم جواب نگاه پر از  
خواستنش را دهم، اما افسوس که تمام زندگی من پر از ترس بود  
ترسم را درک کرد و دستم را کشید، خواست در آغوشم بگیرد،  
ساکت و بی حرکت ایستادم، سر پایین گرفتم، چند لحظه ای در  
سکوت گذشت

باصدای تقه ی در از جا پریدم، کیان سریع عقب رفت و رو  
گرفت، نگاهم به در افتاد، سپیده خنده کنان به طرفم آمد  
!!!خاله-

به زور لبخندی روی لب نشاندم و سپیده را در بغل گرفتم  
!جان خاله؟-

صدایم لرزید، هنوز به خود نیامده بودم. با صدای شیرین کودکانه  
اش پرسید  
!سام کجاست؟-

:سام را به او نشان دادم و گفتم  
!روکانایه خوابش برده خوشگل خاله-

دستی روی پیشانی خیس از عرق کشیدم، نگاهم به کیان افتاد که رو به پنجره ایستاده بود. باصدای نسترن، سرم به طرف در چرخید.  
سلام!

با همان لبخند زورکی جوابش را دادم، صورتم هنوز گر گرفته و سرخ بود. نسترن لبخند مرموزی زده و رو به کیان گفت  
خواهر زاده آگه سلام رو شنیدی، اول جواب بده و بعدش می -  
اتونی بزنی به چاک

کیان لحظه ای سکوت کرد و سپس با چهره ی جدی و خشک  
برگشت و بدون نگاه کردن به من، گفت

ایه مقدار از وسایلتو میارم میزارم اینجا، بقیه شو می برم خونه -  
جوابی ندادم، دلخور بود، چشمانم را با حسرت بستم  
فردا صبح آماده باش خودم میام دنبالت -

خداحافظی اش کوتاه بود، این هم از اولین روز عقدهمان  
نگاه حسرت بارم را از کیان و در بسته گرفتم و به نسترن که بی  
صدا نظاره گر بود دوختم  
اچه اتفاقی افتاد که انقدر ناراحت بود؟ -

آهی کشیدم و به طرف کاناپه رفتم  
من زمان لازم دارم با خودم و مشکلاتم کنار بیام -

نسترن به طرفم آمد، کنارم نشست

انگو که کیان رو قبول نکردی-

کیان رو خیلی وقته قبول کردم-

از زیر عینک چشمکی زد و کمی خود را جابه جا کرد

پس این قیافه گرفتنتون برای چیه؟-

نسترن انتظار نداری که بعد از یک هفته یه گوشه خوابیدن و -  
اون همه اتفاقی که قراره برام بیافته شاد و سرحال جلو روت  
بشینم؟

کیان به توجه تو نیاز داره تا بتونه مشکلات رو دونه دونه حل -  
اکنه

کلافه دستی روی سر کشیدم و ارنجم را به پشتی مبل تکیه دادم و  
گفتم:

میدونم، میدونم، با کاری که کیان انجام داد تا عمر دارم زندگیمو -  
به پاش می ریزم، هر کاری هم بکنم نمی تونم جواب محبتاش رو  
بدم ولی الان، تو این موقعیت، با این زندگی یه لنگه در هوام  
نسترن!

آروم باش دختر جون، مگه قراره چه اتفاقی بیافته؟-

دست از روی مبل برداشتم و نگاهش کردم، سپیده مشغول ناز  
کردن امیر سام خوابیده ام بود

تازه داری می پرسی چه اتفاقی قراره بیافته؟! می خواستن به زور -  
من رو به عقد مهران درآرن، از خونه شون فرار کردم، با وجود  
برگه ی دادگاه و شکایتی که شده من الان یه فراریم، بچه مو می  
گیرن...

صدایم را پایین آوردم

می خوان به من انگ فساد اخلاقی بزنین، نسترن این کم چیزی -  
نیست

چشمانش نشان از دلسوزی و ترحم می داد، ادامه دادم

اترسای زندگیم روز به روز دارن بیشتر می شن-

لبخند غمگینی زد

انکنه از برخورد خواهرم می ترسی؟-

حس می کنم از اعتمادش سوء استفاده کردم-

با تعجب لب باز کرد

رها آبجی تو رو خیلی دوست داره-

مشکل همینه نسترن من پنج سال شب و روز کنارش بودم، من -

رو مثل دخترش دید، برام بیشتر از یک مادر بود

همه از علاقه ی کیان به تو خبر دارن، چرا انقدر نگرانی؟-

هیچ کس انتظار همچین اتفاقی رو نداره اون هم درست یک روز -

قبل از مراسم هفتم پدرش



می دونم این کار درست نبود، موقعی که اومدید دنبالم یه دعوای -  
حسابی با کیان و فرهاد داشتم، اما آخرش اونا متقاعد کردند که  
اوضاع اون طوری نیس بخوایم مراسمات لازم رو انجام بدیم،  
درواقع من بیشتر نگران تو بودم، کیان مرده و کسی کاری به  
کارش نداره، حالا شاید خواهرم و آقا محمد ناراحت بشن ولی  
! شرایط تو خاصه

:لبخند مهربانی نثارم کرد و ادامه داد

کیان که عشق چشاشو کور کرده؛ کسی جز تو رو نمی بینه، منم -  
که آرزوم دیدن عروسی تو و کیان بود، فعلا به این عقد دزدکی  
راضی می شم

.چشمانم را از خستگی مالیدم، سرم درد می کرد  
.شدم سربارش-

.صدایش با شادی آمد

!خودش تو رو خواسته، نگو که نفهمیدی-

!درک محبتش فهمیدن نمی خواست-

:تمام احساساتش را در صدایش ریخت و گفت

!محبت نیست عشقه-

نبودش را در این چند دقیقه ی اول می شد حس کرد، پوزخند  
صداداری زدم

درست می گی عشقه، واقعا کی حاضره یه زن بیوه رو با تمام -  
مشکلاتش بخواد؟! کسی جز کیان می تونه، این همه از  
خودگذشتگی و وفاداری داشته باشه؟

دستی روی سینه ام کشیدم، نفسم تنگ شده بود، دهانم خشک بود  
!اما من می ترسم، اگه سام رو ازم بگیرن-

:سپیده بغ کرده، کلامم را قطع کرد

!امان مگه سام رو میگیرن؟-

:نسترن موهای دخترکش را نوازش کرد، در بغل گرفت و گفت

نه خوشگل مامان سام همین جا می مونه، برو تو اتاق لباساتو -

عوض کن، تا پیام قصه برات بگم

:لبخند شیرینش دلم را برد. رو به من کرد و گفت

!خاله امشب سام تو اتاق من خوابه؟-

:لبخند زدم و پاسخ دادم

!آره عزیزم، امشبو مهمون تویم-

:لبخند زنان، با کلام کودکانه اش و با عجله رو به نسترن گفت

پس من برم اتاق، سام رو هم زودی بیارید-

با دو به طرف اتاق رفت، چشمانم روی او ثابت بود، اگر سام را

می گرفتند و من شیرین زبانی هایش را نمی دیدم، خنده های

کودکانه اش را نمی شنیدم، از دیدن بازی و زمین خوردن و گریه

هایش محروم می شدم؛ بی شک، بی رحم ترین مادر دنیا می نمودم.

نگاهی به کیان که آرام فرمان ماشین را می چرخاند انداختم  
!دیشب اونجا راحت بودی؟-

لبخند زدم با تمام دلخوری که از دیشب در وجودش مانده بود او  
باز هم نگران حال من بود  
آره، خوب بود-

!دیر شد-

ماشین را پارک کرد

خودم با تاکسی میومدم-

من نمردم بخوای تنها بیای-

از ماشین پیاده شد، به طرفم آمد و سام را در بغل گرفت و به  
دنبالش پیاده شدم

باهم به طرف مزار پدرش رفتیم ، با نزدیکتر شدن به مزار، کیان  
قدمی برداشت، ایستادم تا او زودتر از من به جمع حاضر در  
قبرستان برسد، نگاهی به روبه رو انداختم، نگین جون به درخت  
تکیه داده بود، عصبانی به نظر می رسید، با صدایش به خود آمدم

چرا و ایستادی، بدو دیر شد، اینا بخاطر من اونجان، می خوای -  
تنها بری؟

سریع پاسخ دادم.

...نه.

اخم ریزی روی پیشانی اش نشست.

پس یاد بگیر کنار من قدم برداری نه پشت سرم -

...ولی.

انمی خوای کسی راجع به ازدواجمون بدونه؟ -

قدمی برداشتم دستی به پشت پسرکم که در بغل او بود، کشیدم.

الان موقعیت مناسبی نیست.

پوزخند زد، نگاهش از شب قبل هنوز دلخور بود.

الان تو این موقعیت تنها کسی که ناراحته منم.

دلم برایش ریش ریش شد، کیان من در داغ پدرش تنها بود،

خجالت زده سر به زیر انداختم.

به جمع حاضر که تمامشان را نمی شناختم اشاره کرد

اونجا رو ببین، مامانم به زور اومده، بابام که بود و نبود اون -

مرد برایش مهم نبود، آقاجون که دم رفتنش حلالش کرد، خانم جون

عاقش کرده، پس اگه بفهمن هم به حال اونا هیچ فرقی نمی کنه،

فوقش دو تا داد و غر سرم میزنن و آروم می شن

با مکت کوتاه‌ی ادامه داد:

در ضمن ما قبلا هم همیشه و همه جا باهم بودیم ولی تو انقدر -  
معذب نبودی.

نگاهش کردم، کیانم نگاهش پر از بغض بود، مرد من داغدار بود  
و من دردی روی دردهایش، من بلای جانش بودم و خود خبر  
نداشت، به طرف جمع برگشت، کنارش ایستادم و شانه به شانه اش  
با دلی پر از اضطراب به سوی جمع حاضر قدم برداشتم

صبح با اضطراب از خواب بیدار شده بودم و تاحالا که کم کم به  
خانواده‌ی قدیمی‌ام نزدیک می‌شدم، زیر لب آیه‌ی الکرسی می  
خواندم، تا بلکه کمی دلم آرام گیرد.

ترس از دست دادن این خانواده‌ی قدیمی آشنا برایم بدتر از چشیدن  
زهر مار بود.

به مزار رسیدیم. سام در بغل کیان بود، تمام نگاه‌هایی که نمی  
شناختم به روی او و پسرکم بود. نمی‌دانستم به چه کسی جز کیانم  
تسلیت بگویم، نگین جون که در ظاهر داغدار به نظر نمی‌رسید،  
نگاهم به خانم جون که روی صندلی نشسته بود افتاد، چقدر  
دل‌تنگش بودم، لبخندی نثارم کرد و بعد از سلام آرام و کوتاه  
اجمالی‌ام به سویش قدم برداشتم، گرم در بغلم فشردمش، زیر لب  
آرام گفتم:

خانوم جون حرفا دارم برات-

پاسخش لبخندم را عمیق تر از قبل کرد

در خونه م به روت بازه، به جای خونه ی نسترن انتظار دارم به -  
من پناه بیاری دخترکم

لبخند مادرانه اش من را به پرواز در آورد در این جهان تنها  
نبودم، راست می گفتند که تنهایی خاص خداوند است

سلامم را آقاجون گرمتر پاسخ داد، لبخند این دو عزیزتر از جان  
عجیب بر ایم آرامش بخش بود

به طرف نگین جون رفتم، تمام تنم از اضطراب در حال لرزش  
بود، حالت تهوع کم کم به سراغم آمد، سرد و خشک بود، هیچ گاه  
او را اینگونه ندیده بودم، نمی دانستم، او را در آغوش بکشم یا نه،  
ترس پس زده شدن، مثل خوره به جانم افتاده و جانم را می گرفت

در جدال رفتن و نرفتن، بلاخره محبت های بی پایانش را در یاد  
آوردم و در بغلش خود را گم کردم

من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم-

جوابش مسخم کرد

فکر نمی کردم انقدر بی مروت باشی، نمک بخوری و نمک دون -  
بشکنی

وجودم لرزید، بی حرف خود را از آغوشش بیرون کشیدم، دیگر  
جانی برای احوال پرسسی با بقیه در من نماند، با نگاه و سلام

کوتاهی به محمد آقا اکتفا کرد که کیمیا خود را در آغوشم انداخت،  
به زور چند کلمه از دهانم خارج کردم و جوابش را گفتم

دست هایم یخ زد، من ضعیف تر از آنی بودم که بتوانم در برابر  
مشکلات پایان ناپذیرم ایستادگی کنم، نگاهم مزار را نشانه رفت،  
سوال های بی پایان در ذهنم رژه رفتند

چه کسی ، چه چیزی به او گفته بودند که اینگونه از من دل چرکین  
شده بود، سرم را بالا بردم، کیانم رو به رویم بچه به بغل ایستاده  
بود، لبخندی نثارش کردم تا در این روز پر از درد، غمی بر غم  
هایش نیافزایم

اما او به من آشناتر از هر آشنایی بود، غم را در چشمانم خواند و  
با حرکت سر و چشم عالم را جویا شد، چشمانم را روی هم گذاشته  
و به او اطمینان دادم که عالم از هر زمان دیگری بهتر است، اما  
لعنت بر اشک های مزاحمی که گاه و بی گاه آبرویم را به حراج  
می گذاشتند، رو گرفتم، به او پشت کردم و یکی از درخت های  
تنومند کنار مزار را انتخاب کردم و اشک های جاری شده را با  
گوشه ی روسری مشکی نویی که شب قبل کادوی نامزد نازنینم  
بود گرفتم

به درخت تکیه زدم، صدای نسترن را کنار گوشم شنیدم، آرام  
گفت:

خواهرم چی گفت؟-

نگاهش کردم

امگه قراره چی بگه؟-

اخم کرد

انتظار نداری که فکر کنم، بخاطر پدر ندیده ی کیان اشک -

بریزی؟

دیده بودمشون-

تعجب کرد

یکی؟! کجا؟-

همون شبی که کیان از فرانسه برگشت، من رو به دیدن ایشون برد.

به طرفم برگشت و با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد

احتما شبم خونه شون موندی؟-

آره موندم، صبح رفتم دیدنش و کمی حرف زدیم-

اوه... اوه... پس علم شنگه ی بیتا بیخودی نبود-

با یادآوری بلایی که قرار بود بر سرم آوار شود و آن زن یک سر

:آن بلای خانمان سوز بود، بی هوا گفتم

بیتا که کلا علم شنگه راه انداختن کارشه-

با تعجب نگاهم کرد

!منظورت چیه؟-



شانه ای بالا انداختم و گفتم

!هیچی، خودت که می دونی کلا نسبت به من حساسه-

نگاهی بین جمع انداختم، بیتا را نیافتم

!برادرزاده ت نیومده؟-

نه حال و حوصله ی اینجور مراسمات رو نداره-

با تردید پرسیدم

!فکر بدی که راجع به اون شب نکردی-

با غیض جواب داد

!رها چرت و پرت نگو-

نگاهم به سوی مزار رفت، صدای دلنشین قرائت قرآن که به گوشم رسید، چشمانم را بستم، در خلسه ی نابی فرو رفتم

تمام فکر و ذکرم دلخوری نازنین مادری بود که من باعث اوقات تلخی اش شده بودم. ای کاش می توانستم علت ناراحتی اش را بدانم، از دلش درآ ورم و مثل گذشته او تمام پشت و پناهم باشد

صدای نسترن من را از فکر بیرون کشید

می خوایم بریم خرما و حلوا تو قبرستون پخش کنیم، بلاخره پدر - شوهرت بوده تو هم یه تکونی به خودت بدی بد نیست

لبخندی روی لبم آمد، این زن در هیچ لحظه ای دست از نمک ریختن بر نمی داشت

سینی خرمایی به دست گرفتم و همراه او و کیمیا در قبرستان برای دادن نذری کیان پخش شدیم، از این که توانسته بودم کاری هر چند کم برای دل داغدار کیانم انجام دهم حس خوبی در من ایجاد شده بود، تمام خرماها و حلواهای موجود را پخش کردیم و بلافاصله همراه جمع حاضر به سالن غذاخوری رفتیم. مهمان ها انگشت شمار بودند و آقایان و خانم ها دو میز متفاوت را اشغال کردند، در تمام این مدت نگین جون کلامی با من هم کلام نشد، بعد از اتمام ناهار مهمان ها متواری شدند و به همراه آنها به طرف آپارتمان حرکت کردیم، دلم مثل سیر و سرکه در حال جوشیدن بود ترس پا گذاشتن در خانه و پیدا شدن سر و کله ی ژاله خانم لحظه ای مرا رها نمی کرد.

داخل ماشین کیان کنار نگین جون نشسته بودم، بی حرف تر از همیشه، مطمئن بودم از ازدواج پنهانی خبر ندارد اما، دلیل دلخوری اش نمی دانستم، جرات پرسیدنش را نیز نداشتم، جلوی آپارتمان رسیدیم. کیان ماشین را نگه داشت:

نگین جون اقا محمد پیاده شدند، آرام پرسیدم:

من نمی رم آپارتمان-

قرار نیست بری، تا قبل از رسیدن شکایت نامه ی جدید نمی -  
خوام با اونا روبه روی شی.

با آمدن صدای نگین جون به طرفش برگشتم

کیان نمی خوای پیاده شی؟-

مامان رها رو برسونم میام-

مگه رها کجا می ره؟-

خونه ی جدیدش-

با شنیدن صدای مردی به طرف پنجره برگشتم

!به به....رها خانوم....آب در کوزه و ما گرد جهان می گردیم-

با ترس و لرز سام را بیشتر در بغلم فشردم، ترس فهمیدن ازدواجم اولین موضوعی بود که به ذهنم خطور کرد، با نگاهی به انگشت خالی از حلقه ام به خود اطمینان دادم که آنها به هیچ وجه نمی توانند از ازدواجم با کیانی که از قضا دوست و شریکش بود باخبر شوند.

با تته پته به طرفش برگشتم و پاسخ دادم

!بفرمایید امری داشتید؟-

حق به جانب قامت بلندش را راست کرد و گفت

لطفا بیا کارت دارم-

نگاهی به آینه ی جلوی ماشین انداختم، با دریافت اجازه از طریق چشمان گویا و عصبی او در ماشینم را باز کرده و به از آن خارج شدم.

همراه مهران کمی از ماشین فاصله گرفتم، دست هایم یخ زده بود،  
سام را با تمام قدرت در آغوشم می فشردم که مبادا سام را از  
آغوشم بیرون بکشد و من بمانم و یک دنیا غم بی پایان  
!از دیروز تا حالا کجا بودی؟-

روسی را با داستان لرزان روی سرم مرتب کردم و بی فکر پاسخ  
دادم:

!به شما ربطی نداره-

کمی فکر کردم در نگاهش خیره گشتم، از ترس زبانم بند آمده بود،  
نگاهش بیش از حد خشمگین به نظر می رسید، جوابم دندان شکن  
نبود باید حرف دیگری بر زبان می راندم، پاهایم را تکان می  
دادم، انگار قبل از رسیدن شکایت نامه ی جدید، در دادگاهی به  
سر می بردم که نجات یافتن از کار آسانی به نظر نمی رسید  
بهتره از خر شیطان بیای پایین ، د لامذهب من نگران توام، آره -  
از موقعیت تو سو استفاده کردم، اشتباهم رو قبول دارم ولی بیا  
بریم، خاله بد جور توپش پره، اون چند روزی هم که بیهوش بودی  
. اومد با مادر پسر همسایه ت یه دعوی حسابی راه انداخت

با تعجب سری بالا گرفتم، و نگاهش کردم، با خود فکر کردم، پس  
علت نمک خوردن و نمک شکستن من این بود، به والله که من در  
آن ماجرا جز عروسک خیمه شب گردان چیز دیگری نبودم، حالا  
چگونه می توانستم ، دل نگین جون را دوباره به دست بیاورم

نمی دونم این پسر همسایه ت چی داره، که این جور ی به -  
خاطرش این شرّ رو به جون خودت انداختی

سرم را پایین انداختم، حرفش را قطع کرد، اگر او می دانست آن  
پسر همسایه کیست که من بخاطرش جان می دهم که ، او نیز  
دستیار همان شر می شد و بر سرم هوار می گشت

لحظه ای به سکوت گذشت ، سرم را بالا گرفتم و با نگاه متعجبش  
رو به رو شدم، نگاهش را نشانه رفتم و به او رسیدم  
!کیان؟-

دوباره نگاهم کرد، چشمانش از تعجب گرد شده بودند، انگار در  
مخله اش نمی گنجید، کیان همراه من باشد  
!اون اینجا چی کار می کنه؟-

تته پته در میام کلامش موج می زد

تو... تو ماشین کیان؟ اصلا تو با کیان چه نسبتی داری سوار -  
ماشینش شدی؟

باید برای جلوگیری از علم شنگه ی احتمالی برای او توضیح می  
دادم.

همسایه مه، پدرش فوت کرده و من همراه اون ها به مزار رفتم-

گره میان ابروهایش بیشتر شد، با چند قدم سریع به طرف کیان  
رفت، می دانستم با دو کلمه توضیح مختصر من دلش رضا نشده

است، با ترس و لرز به طرفشان رفتم؛ او رو به روی کیان ایستاد،  
قدش بلندتر به نظر می رسید

!چرا موقعی که نامزد من رو دیدی نگفتی می شناسیش؟-

شک و تردید وجودش را فراگرفته بود، اگر می دانست کیان همان  
همسایه ی معروف است که همه من را با او دیده اند بی پرو  
برگرد، شراکت که هیچ دوستی و خاطرات گذشته را نیز به باد فنا  
می سپرد

لب باز کردم تا بگویم نامزدی در کار نبود، کیان قبل از من جواب  
داد:

تو اون روز خیلی شاد بودی، نیازی به گفتن ندیدم-

:مهران سری خم کرد و زیر لب و با تمسخر گفت  
آره خیلی شاد بودم-

به طرفم برگشت، باورم نمی شد آنقدر سریع آتش تندش بخوابد و  
شک و تردیدش را کنار بزند

:با همان ابروهای گره خورده، امر فرمود

بیا بریم خونه، خاله خیلی عصبانیه-

!کدوم خونه آقا مهران؟-

:با دندان های بهم چفت شده، آستین مانتویم را گرفت و گفت

.جلو جمع خوار و خفیفم نکن، خیر سرم گفتم نامزد می-

صدای کیان آمد، عصبی گفت

!مهران چه اتفاقی افتاده؟-

مهران با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت به کیان نگاه کرد

کیان خواهش می‌کنم، تو کار من و نامزدم دخالت نکن، خیلی -

عصبی ام

در آن کشمکش نگاه با نگاه دلخور نگین جون و آقا محمد تلاقی کرد، آستینم را از میان انگشت هایش بیرون کشیدم و به او توپیدم

کدوم نامزدی، خواهش می‌کنم از اینجا برو و آبرومو بین در و -

همسایه نبر

تو داری من رو جلوی دوستم خوار و خفیف می‌کنی؟-

صدای آقا محمد آمد

رها جان مشکلی پیش اومده؟-

سام را که در آغوشم وول می‌خورد، نوازش کردم، نگاهم به کیان

افتاد که میان موهایش چنگ می‌انداخت

نه مشکل خاصی نیست-

نگین جون دلخور گفت

چه نامزدی؟ نکنه این هفته ناپدید شدنت مشغول تدارکات -

!عروسیت بودی؟

با اضطراب گفتم:

نه به خدا، یه سوء تفاهم بود که بر طرف شد، نامزدی در کار -  
نبود.

مهران دخالت کرد.

!معلوم هست داری چی میگی؟-

.خواهش می کنم، کشش نده آقا مهران، بذار برم دنبال زندگیم-

مگه تو خواب ببینی من الان اینجا ولت کنم و برم، نمی گن چه -  
!بی غیرته زنشو ول کرده رفته؟

:عصبی شدم، پرخاشگرانه به او گفتم

چه زنی، چرا دور برت داشته، مگه من حلقه گرفتم ازت؟ مگه -  
اسمی ازت تو شناسنامه ی منه؟

!تو خرابش کردی وگرنه الان اینجا نبودی-

.کیان جلو آمد، انگار او نیز تحملش طاق شده بود

.مهران کوتا بیا، اینجا جاش نیست، آبرو ریزی میشه-

کیان خواهش می کنم، بیخیال من شو امروز، یه روزه خانوم -  
.غیبش زده، تازه می گه نامزدی در کار نیست

.کیان حق به جانب رشته ی کلامش را پاره کرد

!خوب حتما نیست که میگه-



دندان قورچه ای کرد. استرس تمام وجودم را گرفته بود، خدا خدا می کردم، کیان کلامی از ازدواج به میان نیاورد، نگاهی به اطراف انداختم، ظهر بود و خیابان خلوت، تمام ترسم برملا شدن راز یک روزه یمان بود، نگاهم به در آپارتمان افتاد، سرم در حال دوران بود، تمام اتفاقات ناگوار در حال بروز بودند، مردی از آپارتمان خارج شد، چشمان نافذ و نیشخند روی لبش، نیشتری شد بر تمام زخم هایم، کم کم به ما نزدیک شد، همه نگاه ها به طرف او رفت، لب هایش تکان خورد.

!سلام-

در دل نالیدم خدایا فقط این یک رقم بلا را کم داشتم که درست سر بزنگاه از راه رسید.

نگاه همه را کنکاش کردم، نگین جون لب برجید و رو گرفت، آقا محمد زیر لب جوابش را داد، مهران و کیان نیز در حال خود نبودند.

!جواب سلام واجبه-

:کیان با اخم گفت

.لطفا راتو بکش برو-

.مرد پوزخندی روی لب راند

چته برادر من؟ من چیزی نگفتم که باهام دعوا داری! من فقط -  
گفتم، اول طرفتو بشناس بعد بندازش جلو ماشین این ور اونور  
ببرش.

مقصد کلامش را می دانستم، تمام حرفش من بودم، کیان به طرفش  
رفت روبه رویش ایستاد، قد علم کرد و مردانه از ناموسش دفاع  
کرد، دیگر کسی حق نداشت از ناموسش بگوید.

بین مرتیکه اول حرفاتو مزه مزه کن بعد بگو، نذار دوباره اون -  
روی من بالا بیاد.

نگاه نگین جون رنگ نگرانی به خود گرفت، منظور ش را نمی  
توانستم درک کنم، یعنی در این مدت میان مرد طبقه هشت و کیان  
درگیری بوده که نگین جون این گونه من را به باد شلیک نگاه های  
!نامهربانش می گرفت؟

کیانم، پسرم، ول این کن این حرفا رو، نذار باز آبروریزی بشه -  
جلو مردم.

نگاهش تحقیر آمیزش را روانه من کرد، نگاهی که هیچ گاه از او  
ندیده بودم، شکستم، دنیا بار ها و بارها با نامردی هایش بر سرم  
آوار گشته بود، اما نگاه او من را نابود ساخت، من بار دیگر  
مادری را از دست دادم، دنیا به من نشان داد من هیچ گاه لایق  
داشتن مادر نبودم.

!رها رو هم ول کن بره با نامزدش-

شکستم ، اما ایستادم کسی که مادر می خواندمش، با کلام بی کلامی اش از من دور شدن می خواست، پسر و آبرویش در خطر بود.

!تا من اجازه ندادم رها حق نداره یک قدم برداره-

تکیه گاهم بود، دفاع می کرد و دم از مالکیت می زد، غرور رفته ام بازگشت، با صلابت نگاهم کرد ، پرده ی اشک را پس زدم. مهران به میان آمد، باز شک و تردید به سراغش آمده بود. !اونوقت چرا؟-

نگاهم را به زیر انداختم، صدای مردم را شنیدم

!رها زن قانونی و شرعی منه-

چشمانم را بستم، راز یک روزه ام برملا شد، تکیه گاهم را داشتم، دیگر از کسی ترسی باقی نمانده بود

نگاه همه مات و مبهوت بود، تهدیدها را از چشمان مهران خواندم. و به جان خریدم هر آنچه که قرار بود بر سرم بیاید

در خود مچاله شدم، صورتم از اشک خیس بود. نگاهم به گهواره پسرکم افتاد. یک هفته ای می شد، صدای گریه هایش ، صدای خنده های شیرینش را کم داشتم، یک هفته ای می شد، شیری از جانم به او نداده بودم، درد داشتم، قلبم در حال انفجار بود، دستم کوتاه بود، صدای خنده هایش در گوشم پیچید، اشک و لبخند باهم همراه شدند.

دندان های کوچکش در حال درآمدن بودند، گریه هایش را شنیدم، من اشتباه نمی کردم، پسرکم گریه می کرد، تن کرختم را از تخت جدا کردم، نگاهی به اطراف انداختم، یک ماهی می شد این خانه ی تاریک شده بود مامن تنهایی هایم، همان خانه ای که بعد از آن مسافرت لعنتی کیان، من و پسرکم را برای گذراندن شب زیبایی به آنجا منتقل کرده بود.

سرم در حال دوران بود، موهای بلندم روی سرم سنگینی می کرد به طرف در رفتم، شال روی درایور موجود در کنار در را کشیدم، در را باز کردم، از راهرو گذشتم با همان بغض کزایی با خود تکرار می کردم.

باید برم پیشش، وقت شیرشه، آره باید برم پیشش-

صدای مردم آمد.

!رها-

نگاهش نکردم، جوابی ندادم، دوباره صدای خش دارش آمد، همان صدایی که من را عاشق خود کرده بود، اما حالا عشق چه معنایی داشت، وقتی نوزادم، جان و تنم جایی دیگر بدون مادر گریه می کرد.

!رها! کجا داری می ری؟-

برگشتم، نگاهش کردم، روی کاناپه، همان کاناپه ای که قبل عقد کنار هم، هر سه باهم نشسته بودیم و صدای خنده های مان گوش فلک را نیز کر کرده بود؛ نشسته و سر روی زانو گذاشته بود  
!باید برم پیشش، داره گریه می کنه-

سری تکان داد، اخم هایش در هم رفت، ته ریشش جذاب ترش کرده بود، اما من، من نمی توانستم همچون همسری مهربان، دلسوز و کدبانو تمام هوش و حواسم را به او بسپارم.  
موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود، این یک ماه او را نیز انگار از پا درآورده بود.

به طرفم آمد، مصرانه به طرف در رفتم، قدم هایش تندتر شد، صدای گریه کودکم می آمد، دنیا دور سرم می چرخید، یک هفته ای می شد، ضعف و ناتوانی وجودم را فرا گرفته بود، اشک هایم را پس زدم.

به من رسید، رها گفتن های مکررش بین گریه های کودکم گم می شد. پیراهن مشکی ام را از پشت گرفت، دست هایش دور کمرم حلقه شد، دستم را در دستانش قفل کرد و مانع رسیدنم به کودکم شد.

پا در زمین کوبیدم، او دیگر محرم بود، نزدیکی به او گناه نبود، بین بازوهایم گم شدم  
.ولم کن برم، سام داره گریه می کنه-

!آروم باش، هیش-

من را به آغوش کشید، مثل کودک گرسنه، تشنه ی آغوشش بودم،  
گرمای وجودش بی قراری هایم را از بین می رد، اما من بین  
آسمان و زمین گیر کرده بودم

دلَم رفتن می خواست، به آغوش کشیدن فرزندم تنها راه آرام شدنم  
بود.

سعی کردم، خود را از بین بازوهای پهنش بیرون بکشم، بهانه گیر  
و سمج بودم. سرم را از روی سینه اش برداشتم، خیره در  
چشمانش شدم، چشم های او نیز نم داشت  
!تو هم دلتنگشی؟-

:با تکان سر جواب داد، دوباره پرسیدم

!تو هم می خوای دوباره صدای گریه و خنده هاشو بشنوی؟-

:خش دار جواب داد

!آره عزیز دلَم-

.اشک هایم جاری شدند

!من رو ببر پیشش-

.چشمانش را بست، گره آغوشش شل شد

.بهت قول دادم همه چی رو درست کنم-

!پس بیارش-

لب هاش تکان خورد، دستی روی صورتم کشید، دست او نیز مثل دست های من یخ بسته بود، پلک هایم را باز و بسته کردم.  
صبر داشته باش.

کلافه خود را از آغوشش بیرون کشیدم، سرم گیج رفت، نزدیک دیوار بودم، دیوار را تکیه گاهم ساختم

خسته شدم از بس گفתי صبر... صبر.. صبر، اه... کیان پس کی -  
درستش می کنی؟! هان؟! کی میاریش؟! دارم دق می کنم، گلوم  
انقدر بغض داره که دارم خفه می شم، از بس بغل نگرفتمش،  
نبوسیدمش، شیر ندادم تنم درد می کنه کیان، بچه ی من فقط ۷  
ماهشه، دندوناش داره در میاد، تب می کنه، لثه ش می خواره،  
!گریه می کنه، گرسنه ش می شه

دیدم تار بود، اما برق اشک جاری شده از روی گونه اش را دیدم،  
دل می سوزاند

من دلسوزی نمی خوام.

به طرفش رفتم، پیراهن سفیدش را چنگ زدم، بین دستانم مچاله  
کردم، به آخر خط رسیده بودم، بی امیری من را به ته خط رسانده  
!بود، جنونم مگر دل سوزاندن می خواست؟

!سامم رو برام بیار، بیارش.

تنگ در آغوشم گرفت، هق هقم به آسمان رفت. ذهنم به آن روز  
پر کشید، روزی که مهران، ماجرای ازدواجمان را فهمید و با  
نگاه تهدید آمیزش از جلوی چشمانم ناپدید شد.

روزی که مزاحم همیشگی ام، مرد طبقه ی هشت با پوزخند روی  
لبش چشمکی زد و دور شد.

روزی که مادر کیان، همان که مثل مادر خودم برایم مقدس بود،  
نزدیکم شد و گفت

حقا که خوب جوابمو دادی.

لب باز کردم حرفی برای دفاع از خودم بگویم، اما نگاهش زبانه  
را بند آورد.

سرم را به زور از سینه اش جدا کردم، من دیگر تنها نبودم، اما  
سام من تنها و بی کس بود، ک این گونه از من جدا افتاده بود، دلم  
برای یک لحظه بوییدنش، یک لحظه در آغوش کشیدنش، له له می  
زد.

اِرها-

اچرا نمی ذاری برمپیشش؟-

صورتتم را با دستانش قاب گرفت، اشک هایم را دانه دانه پاک  
کرد.

عزیز دلم قول می دم فردا ببرمت، مگه نمی گفتی ستاره دوشش -  
داره و مثل تخم چشاش ازش مراقبت می کنه؟



پرخاش کنان از او جداشدم، صدایم بالا رفت

یک هفته س امروز فردا می کنی، فک نکن حواسم نیس وقتی -  
می ری درو می بندی که نتونم از خونه برم بیرون  
غمگین و درمانده نگاهم کرد

آخه عزیز من، می ترسم یکی بیاد و بلایی سرت بیارن، با اون -  
حرفایی که توو دادگاه به اونا زدی؛ ول کردنت تک و تنها توو  
خونه کار درستی نیست، اما مجبورم برای دنبال کردن کارا برم  
پیش وکیل و این و اون ور

به او اعتماد داشتم، تمام این مدت حتی یک قدم از من دور نمانده  
بود، دستی به روی پیشانی کشیدم، اتاق دور سرم چرخید و قبلم باز  
تیر کشید

با دو به طرفم آمد، به او تکیه کردم، مثل تمام اوقاتی که زمین می  
خوردم و پشت و پناهم می شد، با تکیه بر او به طرف اتاق رفتم،  
من را روی تخت نشانده، بسته ی قرص که آن روزها همراه  
همیشگی ام شده بود را جلوی رویم گرفت، قرص را که نمی  
دانستم علت مصرفش چیست را به دهان فرستادم ، کیان لیوان آب  
را جلوی دهانم گرفت، آب را نوشیدم و با کمکش روی تخت دراز  
کشیدم

صدای باز و بسته شدن در آمد، نای بلند شدن در من نمانده بود،  
چشمانم را روی هم گذاشتم، کیان از روی تخت بلند و شد و از  
اتاق سوت و کورم خارج شد

صدای نسترن آمد.

اسلام، حالش چگونه؟

کیان کلافه جواب داد

بد، نسترن حالش خیلی بد.

صدای آه کشیدن نسترن را شنیدم. بی حال تر از آنی بودم، از روی تخت بلند شوم، صدای نزدیک شدن هایشان آمد

پیچ پیچ کنان حرف می زدند

تنها اومدی؟

نسترن جواد داد

نه فرهاد توو حال نشسته.

از اتاق خارج شدند

می ترسم نسترن می ترسم، نتونم به قولم عمل کنم.

...مرد گنده این چه حالیه تو داری آخه؟! رها دلش خوشه سایه -

ی تو بالا سرشه؟! یکی باید حواسش به تو باشه

صدای غمگین و ناله وارش دلم را ریش کرد

دارم کم میارم، سخته جونت، عزیزت، جلوی چشمات پر پر شه و -

تو برای خوب شدنش نتونی کاری انجام بدی

کیان.... اشکاتو پاک کن.

کیان من اشک می ریخت ، صدایشان را می شنیدم، اما لب هایم  
توان باز شدن نداشتند، روبه رویم تاریکی بود، صورتم خیس شد و  
از هوش رفتم

صدای تق تق چکش قاضی اعصاب نداشته ام را خراب تر از قبل  
می کرد

کنار دستم وکیل بود، همان که روز عقد همراهان بود  
دادگاه خصوصی برگزار شده بود، جز کیان شخص دیگری  
همراه نبود، سام نزد نسترن بود، دلم برای او غ گفتنش تنگ بود،  
پسرکم، جدیداً گاهی ما.... نیز می گفت، دلبندم مادر را صدا می  
زد

کمی آن طرفتر ژاله خانوم، حسین آقا و مهران به همراه وکیلشان  
نشسته بودند. شاهدین شان مبنی بر فساد اخلاقی من وارد اتاق  
دادگاه شدند

همان مردک طبقه ی هشت، همان که از کیان و رفت و آمدم برای  
مهران گفته بود و او را به جان من انداخته بود و با دروغ های  
شاخ و دم در آرش به کتاب مقدس قرآن قسم خورد و از بدی های  
من گفت، از اینکه من با وجود آگاهی از متاهل بودن او، قصد  
اغفال او را داشتم، او حتی به این بسنده نکرد و ادامه داد، صدایش  
در گوشم پیچید

...آقای قاضی این خانوم.... لا اله الا الله-

سکوت کرد. وکیل ژاله خانوم را که نمی شناختم با پوزخند روی لبش مرد را وادار به شکستنش سکوتش کرد و گفت

لطفا بگید، آقای محترم با سکوتتون وقت دادگاه رو نگیرید، -  
خجالت نکشید بگید تا دادگاه سریعتر حکم رو بدن

مرد با اخم و خجالت مصنوعی اش به من نگاه کرد و ادامه داد:  
...این خانوم حتی چند بار توو آسانسور-

فریاد کیان بلند شد و حرفش را قطع کرد

مرتیکه ی عوضی، خفه شو، دهن تو آب بکش تا نزدم حالت رو -  
جا نیاوردم

قاضی دوباره چکش قضاوت را کوبید، سرم در حال انفجار بود

آقای محترم اگه نظم دادگاه رو بهم بزنید مجبور می شم حکم -  
اخراجتون رو از دادگاه بدم

!آخه نمی دونید این چه چرت و پرتی میگه-

قاضی محکم گفت

آقا یا می شنید یا از دادگاه بیرون می رید-

کیان برا خلاف میلش با کشیده شدن آستین پیراهنش توسط وکیل روی صندلی می خکوب شد و عصبی به حرفای زننده ی شاهد گوش داد. •

مدرک من سند ازدواج بود، اما وکیل برایم توضیح داده بود حتی اگر این سند را نیز رو کنیم، والدین علی اگر بخواهند می توانند به علت ازدواج فرزندانم را از من بگیرند، اما قول داده بود جلسه تجدید نظری را نیز برایم ترتیب دهد.

سخت بود بدانی بازنده ای اما برای دفاع از پاک بودن آن جلسه ی کذایی غیر قابل تحمل را تاب بیاوری و با حرف قاضی مبنی بر دادن نوزاد به والد پد به علت ناراضی بودن آنها از ازدواج مجدد مادر از هوش بروی و قلب ضعیف و رنجورت، ضعیف تر و ضعیف تر شود و هر روز و شبت بعد از بی هوشی با خواب روز گرفتن فرزندان با داد و فریاد از خواب بپری و با پی بردن به حقیقت ماجرا دنیا برسرت خراب شود.

برای بار هزارم بود که با دیدن کابوس با فریاد از خواب می پریدم؛ کسی وارد اتاق نشد، هوا روشن بود. هر گاه کیان از خانه خارج می شد، ترس وجودم را فرا می گرفت.

ماه آخر تابستان بود، هوا خنک اما من گاهی از سرما می لرزیدم و گاهی در عرق خیس می شدم.

دستی روی پیشانی ام کشیدم، گرم بود، انگار دوباره تب داشتم، نگاهم روی گهواره ی خالی روبه رویم ثابت ماند، پسرکم وقت شیر دادنش بود.

چشمانم از اشک پر شد، پیراهن کوچکش را که روی پاتختی بود جلوی بینی ام گرفتم، هنوز بوی تنش را حس می کردم، سردم بود،

پتو را روی خود کشیدم، پیراهن نخی سفید کوچکش را در بغل گرفتم.

صدای تیک تاک ساعت می آمد. خسته بودم، روزها بود که خوابیدن من را خسته و بی تاب می کرد.

آه کشیدن هایم روز به روز بیشتر و پر درد تر می شد.

صدای زنگ در آمد. حرکتی نکردم. در همیشه بعد از خروج کیان با قفل و کلید بسته می شد؛ نمی دانستم من بی عرضه دیگر چه تحفه ای بودم که او این بار ترس از دست دادن من را داشت.

من اگر مادر باگذشتی بودم از خودم بخاطر حفظ فرزندم می گذشتم و روز و شب را در کنار مهران سپری می کردم، راهی که من آمده بودم به ترکستان بود، راه بازگشتی برای من نمانده بود، از طرفی فرزندم را و از طرفی دیگر مادر پنج ساله ام را از دست داده بودم، پدر هم که هیچ، من را سال ها بود به حال خود رها کرده بود.

دیگر چه کسی برای من باقی مانده بود، فقط کیان، چطور می توانستم او را از دست دهم، کسی که قول داده بود از انجام هر کاری برای برگرداندن فرزندم دریغ نکند.

تمام امیدم بعد از خدا او بود. او بی که تمام وجودم شده بود و بخاطر او دردناکترین روزها را نیز می خواستم تحمل کنم.

اشک روی گونه ام سر خورد، ولی من در ابتدای کم آورده و او را رها کرده بود.

من دیگر چگونه همسری بودم، مگر نباید پا به پای او برای برگرداندن فرزندم سعی و تلاشم را بکار می گرفتم، پس این ضعف و غش و بیماری دیگر چه بود

صدای قار و قور شکم بلند شده بود، اما برای چه باید خود را سیر می کردم، منی که شیر فرزندم در وجودم خشک می شد، دیگر گرسنگی برایم چه اهمیتی داشت وقتی سامم کنارم نبود

بار دیگری صدای زنگ در آمد، توان بلند شدن نداشتم، بار دیگر صدای تقه ی باز شدن در آمد، کنجکاو در وجودم مرده بود، صدای قدم ها نزدیک و نزدیک تر میشد، اما من کوچکترین واکنشی از خود نشان ندادم، ای کاش شخصی می آمد و من را می کشت، زندگی بدون بوی پسرکم معنایی نداشت  
!رها! رها -

صدای نسترن بود، جانی برا جواب دادن نداشتم. پیدایم می کرد. سکوت کردم و چشمانم را بستم، من که مریض بودم، کسی از آدم مریض انتظاری نداشت، اشک هایم سر خوردند  
!رها کجایی تو؟ -

به پشت در رسید، صدایش نزدیک تر شد  
پاشو خرس گنده -

در را باز کرد و وارد شد

تو هنوز خوابی؟! پاشو لنگ ظهره -

جوابی ندادم، اما چشمانم را گشودم، زیر پرده ی اشک صورت  
غمگینش را دیدم، به کنارم آمد و لبه ی تخت نشست، دست های یخ  
زده اش روی پیشانی ام نشست، زیر لب گفت  
تو که حالت از اون بدتره-

به دلم بد افتاد، چشمانم را به او دوختم، با صدای تحلیل رفته ام  
شتاب زده پرسیدم  
!از کی؟ -

:کلافه از روی تخت بلند شد و گفت  
پاشو باید جایی ببرمت-

:با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد پرسیدم  
!کجا؟-

تو کاری به این چیزا نداشته باش-

ترسی به جانم افتاد. نستر ن دروغ گفتن بلد نبود، می دانست چگونه  
من را به کندن از تخت راضی کند

.چشمکی حواله ام کرد و دست هایم را کشید و نشانده

کیان یه جایی منتظرته و گفته بهت نگم، پس دختر خوبی باش و -  
کمکم کن برای رفتن آماده ات کنم

خوشی کمی به جانم تزریق شد، کیان به من قول داده بود من را  
نزد امیر سام ببرد، حتما جایی پشت در بسته ی ویلا منتظر من



بود، شاید هم سام را گرفته بود و می خواست جوری من را هنگام دیدن پسرکم شگفت زده سازد.

سعی کردم کمی انرژی به خود دهم و دل از تخت بکنم.

لنگان و این ور و آن ور کنان از روی تخت بلند شدم، ضعف و بی حالی ام دست خودم نبود، اما به خاطر پسرکم هم شده باید لقمه ای در دهان می گذاشتم تا بتوانم پسرکمر، روح و جانم را شیر دهم.

نسترن از اتاق خارج شد و با صدای بلند گفت:

تا تو آماده شی من یه لقمه نون پنیر برات می گیرم جون بگیری-

بعد از یک ماه بلاخره لبخندی روی لبم آمد. انگار حدسم درست بود، من را نزد پسرکم می بردند.

لباس خواب ساده ام را با شلوار و رویه ای عوض کردم و با خوردن لقمه های کوچکی که نسترن می گرفت و من دانه دانه به داخل دهان می فرستادم، از خانه خارج شدیم و به طرف مقصد گنگ و نامفهوم حرکت کردیم.

به طبقه ی پایین رفتیم، سوار ماشین شدیم، نسترن ماشین آقا فرهاد را آورده بود، ندیده بودم رانندگی کند.

چیه به ما نمیاد ماشین برونیم؟-

لبخند کم رنگی زدم.

اچته عین ماتم زده ها تکیه دادی به پنجره؟-

اه پرسوزی کشیدم، نگاهم را به خیابان روبه رو گرفتم، پر از ماشین و دود، درست مثل زندگی من که از هر طرفش دودی بلند می شد.

این آه کشیدنات برای چیه؟! مگه کیان نگفت برش می گردونم، - این بیچاره که روزا در به در دنبال یه راه حل و شبم باید تو رو از رو زمین جمع کنه، این چه وضعیه برا خودت و اون ساختی؟! این همه آه و ناله ت برای چیه؟

دلخور نگاهش کردم

امیدوارم هیچ وقت هیچ کس دوری از مادر و فرزند رو تجربه - نکنه

بغض کردم

دارم خفه میشم، بچه م، یه جا توو این شهر بدون من داره گریه - می کنه، می خنده، یک هفته س شیر مادرشو نخورده، تو چه می دونی من چی می کشم؟! بهت حق میدم، کیان خواهر زاده ته، اون بخاطر من تو در دسر افتاده، مادرش ازش دلخوره

پوفی کرد و گفت

دلگیر نشو، من بیشتر نگران توام، تو داری با خودت چه می - کنی؟! می دونم سخته

حرفش را قطع کردم

تو چه می دونی سختی یعنی چی؟! مادر مو وقتی بچه بودم از - دست دادم، پیش نامادری بزرگ شدم، پدرم طردم کرد، شوهرم فوت کرد، بچه مو گرفتن، کسی ک برام خیلی عزیز بود ازم رو گرفته.

خواهرم بعد یه مدت خوب میشه-

دیگه مثل قبل نمی شه، زندگیم مثل یه کلاف شده که سر و تهش - بهم گره خورده و هر کاری می کنم گره زندگیم باز نمی شه نگران نباش حل می شه-

پوز خندی زدم و تکیه ام را از پنجره ماشین گرفتم

مطمئنم حل شدنشم تاوان داره-

سکوت کرد، حس خوبی به سکوتش نداشتم. دلم شور زد، شور نبود سام، کیان، اگر او کنارم نبود بی شک، سر پا نبودم

کیان باید کجا باشه؟ من رو می بری پیش اون؟-

نگاهم نکرد، با تکان سر جواب داد

اره-

کجاست؟-

صبر کن الان می رسیم-

چرا خودش نیومد دنبالم؟-

از خودش بپرس-

مشکوک نگاهش کردم

!خیلی مونده ، برسیم؟-

نه رها، رسیدیم-

ماشین را نگه داشت، از پنجره به بیرون نگاه کردم، با دیدن بیمارستان، قلبم تپیدن را از یاد برد، صورتم گر گرفت و حرف زدن را از یاد بردم

تته پته کنان پرسیدم

!کجا.....باید...بریم؟-

چشمانش را باز و بسته کرد، قطره اشکی روی گونه اش سر خورد، نفسم بالا نمی آمد

!من رو کشتی د بگو چی شده؟-

اشک روی گونه اش را پاک کرد، سرش را خم کرد و مشغول باز کردن کمر بند ماشین شد، از خونسردی و تاب و توانش به وجد آمدم، من که با وجود آن همه مشکلات باید، آب دیده می شدم، اما روز به روز توانم تحلیل می رفت

من از عشق شما دوتا گریه م گرفت-

کمر بند را باز کرد، سر بالا گرفت و نگاهم کرد، لبخند زد، نگرانی ذره ذره آبم می کرد، در عجب بودم او چگونه می توانست غمش را در چهره پنهان کند، حتم داشتم اتفاقی افتاده بود

انمی خوای پیاده شی؟-

باتعجب و تردید پرسیدم

!کیان اینجاست؟-

چشمانش را برای تایید باز و بسته کرد. در ماشین را بدون فوت وقت باز کرد و از ماشین پیاده شد، با دست های لرزان و سرد، با استرس کمر بند ماشین را باز کردم، از ماشین پیاده شدم، صدایش زدم.

!نسترن-

جوابی نداد، به دنبالش دویدم، وارد بیمارستان شد، بین راه پایم پیچ خورد، آخم به آسمان رفت، ایستاد، به طرفم برگشت  
!چی شد؟-

با دو به طرفش رفتم، اشک هایم جاری بود، مچ پایم درد می کرد،  
مانتویش را گرفتم  
چرا نمی گی چی شده؟-

با عصبانیت به من تو پید

د آخه بهت بگم، این می شه وضعت، چرا خودتو جمع و جور -  
انمی کنی دختر؟

نفس نفس زنان جواب دادم

!دلم...دلم مثل سیر و سرکه می جوشه؛ بهم بگو چی شده؟-

دست های یخ زده ام را گرفت و گفت:  
بیا دنبالم، تا خودتو ناکار نکردی دختر-

دوان دوان به داخل بیمارستان رفتیم، از سالن بزرگ ورودی  
گذشتیم، همان بیمارستان بود، همان جا که برای اولین بار همراه  
کیان آمده بودم، همان جا که جوانه ی عشق در دلم کاشته شد و  
رشد و کرد و حالا درخت تنومندی شده بود

نسترن من را به داخل آسانسور کشاند، چشمانم را بستم، به دیوار  
آسانسور تکیه زدم، امیدوار بودم اتفاقی برای آن که عزیز تر از  
جان بود نیفتاده باشد

به طبقه ی مورد نظر رفتیم، از پذیرش و سالن گذشتیم، در راهرو  
نگاهم همه ی اتاق های در بسته را می کاوید، نسترن جلوی دری  
ایستاد، قلبم به شدت در سینه می کوبید، آرام در را باز کرد و  
داخل شد

با قدم های لرزان پشت سر نسترن وارد اتاق شدم، او را کنار زدم،  
صدای تاپ تاپ قلبم به گوشم می رسید، صورتم داغ داغ و دست  
هایم سرد سرد بود. کیان را دیدم

چشمانش بسته، اشک جاری شد، سرش باندپیچی شده بود. دلم تکه  
تکه شد. به دست هایش سرم وصل بود، سرم گیج رفت، همچون  
تکه ی بیجانی روی تخت افتاده بود، تعادلم را از دست دادم و  
دیوار تکیه زدم، صدای رها گفتن نسترن آمد، صورتم از اشک

خیس شد؛ زیر بغلم را گرفت و کشان کشان من را به سمت تخت  
کناری کیان رساند.

زنگ بالای تخت کیان را فشرد. غر غر کنان به طرفم آمد و دست  
هایم را بین دست هایش گرفت و ماساژ داد

تو رو باید بستری کنن ، نه کیان رو، تو که حالت از اونم بدتره، -  
پس این پرستار فس کجا موند

نگاهی به عقب کرد و نگاهی به من

رها جون، حالت خوبه؟ گفتم فردا نمی تونی کنارش باشی الان -  
بیارمت بهتره، عزیزم

بغض لعنتی را قورت دادم و نگاهم را به کیانم که حتی در بیهوشی  
از درد، ابروهایش را در هم گره زده بود

عزیزم یه خراشه دستشم تو درگیری، افتاد شکسته، یه کم درد -  
داشت، برا همین با آرامبخش، آرومش کردن و الانم خوابیده، فردا  
عصرم مرخص میشه

به زور جان کندن لب زدم

من براش جز بدبختی چیز دیگه ای ندارم-

سرم را برگرداندم و به یاد آوردم حرف کسی را که مادر می  
خواندمش

نگین جون حق داشت وقتی از آپارتمان رفتم بهم بگه بدشگونم-

کلافه پوفی کرد و دو باره به در نگاهی انداخت  
این مزخرفاتو گوش نکن، خواهرم فقط عصبانیه-  
....عصبانی هست ولی-

حرفم را قطع کرد

اون تو رو همیشه دوست داره-

آره ولی دلیل نمی شد، من از محبتش سو استفاده کنم-  
سو استفاده نکردی، تو همیشه براش مثل کیمیا بودی و هستی-  
دلیل نمی شد عروسش بشم-

تو کیان رو دوست داری-

چشمانم را بستم، آرام جانم خواب بود، درد می کشید  
نباید وارد زندگیش می شدم-

تو نمی خواستی بلایی سرش بیاد-

....ولی اومد-

پرستار وارد اتاق شد، نگاه متعجبش را روانه ما کرد

اشما اینجا چیکار می کنید؟-

نسترن من را رها کرد و به طرفش رفت-



دکتر خبر دارن، در ضمن بهتره شما وقتی زنگ رو می زنی به -  
موقع خودتون رو برسونید، نه بعد این که مریضمون هلاک بشه  
برسید.

پرستار که دختر جوانی بود، لب برچید به طرف سرم کیان رفت و  
آن را چک کرد و بعد از معاینه کامل گفت

مریض که با آرامبخش خوابیدن، مشکلی هم نیس-

این خانوم حالشون بد شد، لطفا فشار ایشون رو بگیرید

احساس نمی کنید بدون اجازه وارد اتاق مریض شدید؟-

با اکراه به طرفم آمد، نبضم را گرفت، ابروهایش بالا پرید و  
فشارسنج را از روی پاتختی کنار دست کیان برداشت و فشارم را  
گرفت، از من خواست که روی تخت دراز بکشم

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. نگاهم کیان را که همانگونه  
چشم بسته بود را می کاوید

صدای نسترن آمد

دیدم پرستاره چطوری نگات کرد؟ خدا می دونه چه بلایی سر -  
خودت آوردی که اینطوری از اتاق خارج شد

فشارم بالااست، سر درد امونم رو بریده-

صدای تقه ی در آمد، دکتری با قد متوسط با موهای جو گندمی و  
عیکنی روی چشم و به دنبالش همان پرستار وارد شد

اسلام-

نسترن جواب سلامش را به گرمی داد، نگاهی به کیان انداخت و سپس به طرفم آمد. فشارم را گرفت، سری تکان داد و پرسید

شما سابقه ی بیماری دارید؟-

به جای من نسترن پاسخ داد

بله ایشون چند ماه پیش سکتہ ی خفیف داشتن-

باید آزمایش های لازم رو انجام بدن، فعلا ضعف شدید داره، یه -  
سرم رو تجویز می کنم، ایشون همسر آقای رفیع هستند؟  
بله آقای دکتر-

پس موردی نداره، همین جا سرم رو می زنن-

پرستار نسخه ی دکتر را گرفت و از اتاق خارج شد-

نسترن با احتیاط از دکتر پرسید

آقای دکتر بسپرید تا فردا کسی از حضور کیان با خبر نشه، نمی -  
خوام به گوش پدر و مادرش برسه، چون این مدت همگی استرس  
های زیادی رو تحمل کردند

دکتر با احترام فراوان جواب داد

صد البته، ضارب دستگیر شدند؟-

از روی تخت با ترس بلند شدم؛ با تعجب و ترس پرسیدم

چه ضاربی؟ نسترن چرا نمی گی چه اتفاقی افتاده؟-

دکتر پرسید:

!من فکر کردم شما در جریانید که به این حال افتادید-

صورت‌م بار دیگر گر گرفت

من چی رو باید بدونم؟-

نسترن لبخند زورکی روی لب نشانده

نه آقای دکتر ایشون تا کیان رو تو این وضع دید حالش بد شد-

هر دو به طرف آمدند، دکتر گفت

شما استرس بیش از حدی دارید و اگه مراقب سلامتی تون نباشید -  
، ممکنه دچار تشنج بشید

نسترن من را روی تخت خواباند و رو به دکتر گفت

بچه ش گم شده بود، حتی دستش بی حس هم شده بود، آقای دکتر -  
من خیلی نگرانم اینطور پیش بره هیچی ازش نمی مونه

من متخصص قلب و عروقم باید یک سری آزمایشات و تست -  
های کامل انجام بگیره و نظر نهایی رو میگم خدمتون ولی باید  
کامل از استرس دور باشید خانوم رفیع

برای اولین بار بود کسی من را رفیع صدا می کرد، میان آن همه  
درد، وجودم جان گرفت و لبخند روی لبم آمد، با آمدن پرستار من

نیز کنار کیان بستری شدم و دکتر با گفتن دستورات لازم از اتاق خارج شد.

نسترن ملحفه را روی من مرتب کرد و گفت

اتفاقی نیفتاده، کیان با یکی زد و خورد کرده، طرف الان -  
!بازداشتگاه ست، فرهاد گفت پرونده ش سنگینه

:باتعجب پرسیدم

پرونده ی کی؟-

:بالای سرم ایستادو پاسخ داد

.همون که علیه تو شهادت داد-

:آرام جواب دادم

!مرد طبقه ی هشت-

:با حرص گفت

چرا؟! چرا به کسی نگفتی که اون مرد ادیتت کرده؟! تا کی می -  
!خواستی مخفیش کنی؟

.آهی کشیدم

اگه مخفی نمی کردم ، بازم این اتفاق می افتاد، کیان زود جوشه، -  
دردسر بیشتر می شد، اون مرد کینه می گرفت و کار بدتری ممکن  
بود انجام بده

دقیقا نمی‌دوم کیان در عرض این یک ماه چه پرونده ای برایش -  
ساخته ولی انگار، خوب تونسته پوزه شو به خاک بمالونه، دعوا  
کردن و سر بزنگاه پلیس رسیده و الان وکیل و فرهاد دنبال کاران

به سختی چشمان سنگینم را باز نگه داشتم تا بگویم

خدا رو شکر خدا خواب و دعاهامو داد-

آره دختر خوب، تو بی خود انقد به خودت فشار آوردی، شک -  
نکن امیر سام رو هم دوباره میگیری

با صدای خسته جواب دادم

!تو اینجا می‌مونی؟-

!میرم یه چیزایی برات بخرم، بیارم و بعد میرم خونه-

...زود بیا-

چشمانم بسته شد، نتوانستم حرف‌هایم را ادامه دهم، فکرم به سمت  
تخت کناری پرگرفت، به جای اینکه بالای سر او بیایم، نفس  
هایم را حس کنم، مراقبش باشم؟ خود در بستر افتاده و به خواب  
می‌رفتم، مگر بی‌مسئولیت‌تر از من نیز پیدا می‌شد، در این یک  
ماه و یک هفته از زندگی به ظاهر مشترکمان حتی یک بار هم  
برای همسر نبودم، برایش دردم بودم و دردم، ای کاش پسرکم  
در بغلم بود و من بی‌دغدغه سر بر بالینش می‌نهادم و در آرامش  
به خواب می‌رفتم، وجودم برای عطر تنش له له می‌زد، اما دلیل  
دوری خودم بودم و خودم

نمی دانم چه زمانی خوابم برد، صدای رها گفتن های آشنایی را  
می شنیدم، صدایش خسته و خش دار بود

!رها! رها! رها-

لبخند روی لبم را حس کردم، توان باز کردن، چشمانم را نداشتم،  
تن صدا کمی ، فقط کمی بلندتر شد

!رها خانوم! بیدار شو-

آهنگ صدایش عجیب دلنشین بود، به دل می نشست و بر جان  
خوش می آمد

بیشتر صدایم کن؛ تا وجودم آرام گیرد

آرام آرام چشمانم را باز کردم، صدا واضح تر شد

نگاه کن تو رو خدا کسی که زخمی شده منم اون وقت خانوم -  
خوابیدن

لبخندم پر رنگ تر شد، تنم کرختم را بالا کشیدم، از سرم داخل  
دستم خبری نبود، سوزش کمی را روی دستم حس می کردم

به جای اینکه اونجا بخوابی، بیا پهلو شوهرت-

تک سرفه ای کرد، دستی به سرم کشیدم، خواب زیاد خسته ام  
کرده بود، پاهایم را جمع کردم، دوباره صدایش آمد

!حالت خوبه؟-

با تکان سر جوابش را دادم، پاهایم را به پایین تخت فرستادم، شالی  
ک روی شانیه هایم افتاده بود را روی موهایم کشیدم و از تخت  
پایین پریدم.

چرا حرف نمی زنی؟ نکنه زبونت از کار افتاده -

دوباره لبخند زدم

!خوبم-

با تکیه به پا تختی به طرفش رفتم

خدا رو شکر خانوم جواب دادن-

با تبسم از حرفش و نگرانی پرسیدم

تو چی حالت خوبه؟! چه بلایی سر خودت آوردی؟! اگه... اگه -

...خدای نکرده اتفاقی برات

با هیس گفتن، حرفم را قطع کرد و گفت

آروم باش، نکنه یادت رفته چند ساعت پیش چقدر حالت بد شده -

!بود؟

نگاهم متعجبم را به او دوختم، او دراز به دراز روی تخت مریض

خانه افتاده بود و نگران حال من بی مسئولیت بود، مگر خوبی حد

و مرز نداشت، چرا آنقدر به من محبت می کرد که نتوانم جواب

خوبی اش را دهم، چشمانم پر از اشکم را با گوشه ی آستین

مانتوی چروکم پاک کردم

چقدر تو اشک میریزی رها، یه کم هم به فکر من باش-

لبخند زد، آنقدری که من برایش مشکل تراشیده بودم، آرام جانم  
لبخند زدن را به کوچه پس کوچه های ذهنش فرستاده بود، چال  
گونه اش را فراموش کرده بودم

یه کم به من برس خوب-

چشمکی حواله ام کرد، چقدر زندگی را سخت گرفته بودم

پر از بهت خیره اش شدم

چطوری؟-

با پیشانی چین برداشته از درد، کمی خود را روی تخت جابه جا  
کرد، به کمکش شتافتم، بالش را برایش مرتب کردم و دست  
شکسته اش را یاری دادم

چرا تکون می خوری وقتی درد داری؟ جات راحت نیست؟ -  
میخواهی پرستار رو صدا کنم؟

کمی که در جایش آرام گرفت ، چاله گونه اش را نمایان ساخت و  
به جای خالی کنارش اشاره کرد

نگرانی را کنار زدم و با تعجب به حرکات چشم و ابرویش چشم  
دوختم، کمی که فکر کردم و مغز خفته ام فشار آوردم گفتم

اچی می خوای؟-

خندید، درد سرش آخش را به هوا برد و دل من بیچاره را لرزاند



سرزنش وار نامش را خواندم  
!!کیان-

!جان دل کیان-

شنیدن جواب پر از عشقش خون را در رگ و پی ام جریان داد،  
صورتتم از خجالت سرخ و سفید شد و کیانم غرق لذت

:ضربه ی نمایشی به بازوی سالمش زدم و گفتم

!چی داری می گی با چشم و ابرو؟-

با شیطنت پاسخم را داد، انگار حلاوت پیروزی امروزش عجیب  
حال دلش را جا آورده بود

همه چی رو که به زبون نمیارن رها خانوم. لطفا زن خوبی باش -  
و حرف شوهرت رو بفهم

:اخمی به ابرو آوردم و گفتم

!خل شدی؟-

:چشمی بالا انداخت و نچی کرد و گفت

!نچ...دیوونه م-

نگاه سرزنش بارم را به او دوختم، دست هایم را ضربدر جمع

:کردم و گفتم

!اون که معلومه-

بار دیگر به کنارش اشاره کرد و با همان حرکات چشم و ابرو از من خواست کنارش روی تخت بخوابم، اخم مصنوعی روی چهره نشاندم و گفتم

دیوونگی بسه کیان اینجا بیمارستانه، هر آن ممکنه پرستارها - برای چک کردن اوضاع بیان، اون وقت من رو روی تخت تو ببینه، ابرو که هیچی، سر و صداش تو کل بیمارستان می پیچه و . پسر سازنده ی بیمارستان میشه نقل و نبات محافل  
لبخند زد

بهتر دیگه دخترای اینجا دست از سر کچل من برمی دارن-  
اخم روی صورتم جدی شد، ملحفه ی رویش را مرتب کردم و گفتم

دیگه چرت و پرت گفتن بسه، مثل یه پسر خوب بخواب-  
خانوم چه بش بر می خوره، نگفتم که دراز بکش، گفتم کنارم - بشین

داری حرفاتو راست و ریس میکنی؟-

لبی برچید و گفت

خودت منحرفی به من چه، من که خواستم بیای اینجا بشینی-  
چشم هایم را ریز کردم و با تردید نگاهش کردم

انگار خودت دلت می خواد اینجا کنارم بخوابی، چرا انقدر -  
!اصرار داری حرفم رو اونطوری معنی کنی؟

از اشاره ی مستقیمش عصبانی شده و از او دور شدم

...خیلی پرویی، من کی خواستم-

حرفم را قطع کردم و از او رو برگرداندم، حالا بگیریم درست،  
...کنارش بودن را با تمام وجود می خواستم اما

:فکرم را به زبان آوردم و گفتم

اما این تو بودی جوری اشاره کردی که من حرفت رو اشتباه -  
متوجه بشم

چهره ی بی تفاوتش خندان شد، دندان هایش را به نمایش گذاشت و  
گفت:

باشه بابا بیا اینجا، ترش نکن، نمی تونم شخصا پیام و از دلت -  
دربیارم

دوباره چشمکی زد، انگشت اشاره ام را تهدید وار جلو رویش  
گرفتم و گفتم

چشم و ابرو نیا درست حرف بزن ببینم چی می خوای؟-

سکوت کردم که جوابش را بشنوم، ابروهایش را در هم گره کرد.  
آخش به هوا که رفت، با دو به سمتش پرواز کردم

تمام نگرانی ام را در چشمان، حرف ها و حرکاتم ریختم و شتاب زده و پشت سر هم پرسیدم

!چی شد کیان، سرت درد میکنه؟ اتفاقی افتاد؟! تو که خوب بودی؟-

کم مانده بود از دردش اشک هایم سرازیر شود، اگر بلایی بر سرش می آمد، دیگر زنده ماندن برایم معنایی نداشت، پسرکم را که نداشتم، کیان هم نباشد، دیگر دنیا به چه کارم می آمد؟

برم دکتر رو صدا کنم، آره صبر کن، عزیزدلم آروم باش، یه کم - صبر کن باشه؟! طاقت بیار! برم دکتر رو صدا کنم

با سر گیج رفته و تلو خوران خواستم، به سمت در بروم که دستم اسیر دست سالمش شد

:ناله کنان پرسید

!کجا؟-

با نگرانی به سمتش برگشتم، دستی به صورتش کشیدم، برق نگاهش را دیدم، خود را به نفهمی زدم و گفتم

.طاقت بیار الان برمی گردم کیانم-

:خنده ی روی لبش را حس کردم، نالید

!بمون-

.اخم در هم کشیدم

.یعنی چی بمون؟! باید دکترت رو صدا بزنم-

:آهی کشید و گفت

!خوبم-

:صدایش را صاف کرد و گفت

.البته آگه تو باشی خوبم-

.چشمانم را بار دیگر ریز کرده و با تردید نگاهش کردم

!نمی فهمم-

.خندید

!کیان نگو که آه و ناله ت الکی بوده-

چال گونه اش بیشتر نمایان شد، در دل قربان صدقه اش رفتم،  
نیمچه پیروزی مان حال هر دویمان را خوب کرده بود اگر چه  
تاوانش یک سر زخمی و دست شکسته ی عزیزترین عزیزم بود،  
اما لبخند را به روی لب های وجودم و امید را به دلم برگردانده  
بود.

بیخیال دنیا شدم و به طرف تخت رفتم، کمی دیگر خود را کنار  
کشید، روی تخت نشستم، به پشتی تخت تکیه زدم، دستم را در  
دست گرفت؛ کشیده شدن دستم و گرمی لب هایش روی دستم  
وجودم را به آتش کشاند و شیرینی امنیت را به جانم تزریق کرد و  
بعد از ماه ها گریه و آه و ناله لبخند را به صورتم هدیه داد

دستم روی قلبش قرار گرفت، انگار نه تنها قلب من بلکه قلب او  
نیز به تپش افتاده بود، صدای تاپ تاپش جانی دوباره به من بخشید

نگاهم از دست هایمان به سمت موهای بیرون مانده از باند پیچی  
پر کشید، دلم لمسش را می خواست، بازی با موهایش. دل نگران  
پسرکم بودم اما من نیز، دلم کمی فقط کمی شیطنت می خواست

به خود جرات دادم و دست آزادم را به سمت موهایش بردم، با  
لمس اولین تار مویش قند در دلم آب شد، لبخندم کش آمد

یعنی می شه یه روزی توی خونه من و تو و سام کنار هم بگیم -  
ک بخندیم

صدای خمار از خوابش آمد، همانطور خش دار و دلفریب، مگر  
می شد عاشقش نبود؟

نصف راهو رفتم، نصف دیگه ش مونده-

دستم بین تارهای نرم و لطیف مویش در حال بازی بود

یکی قراره نصف دیگه شو بری؟-

افردا-

حرکت انگشت هایم را کمی آهسته کردم و با تعجب پرسیدم

!شوخی نمی کنی که کیان؛ تو بستری هستی-

قرار نیست که ده روز بستری بمونم، یه خراش کوچیک رو -

!پیشونی و یه دست آب رفته که چیزی نیس مامان کوچولو

لبخندی برای مرد شیطان و خستگی ناپذیرم زدم. انگشت هایم را

بین دو تار موی سفیدش بردم

اگه آقا حسین باور کنه، من اونجوری که اونا میگن نیستم، سام -  
!رو به من پس میده؟

خودم می برم پیش اون نامرد، نگران حسین آقا نباش-

دلم پر از خوشی بی پایان شد، موهایش را رها کردم، انگشت هایم  
را از بین تارهای سفیدی که یافته بودم بیرون کشیدم  
دستت رو بردار-

با تعجب سرم را جلو برده و نگاهش کردم  
!هان؟-

چشمان بسته اش را باز کرد، لبخندی به پهنای صورت زد، دلم  
برایش ضعف رفت. خودم را لعنت کردم ، چرا انقد کم رو و  
خجالتی بودم که نمی توانستم ، مردم را محکم در آغوش بگیرم و  
!بگویم چقدر از بودنت به وجد آمده ام؟

لبخند نزدم، صورتم به سرخی رفت، جریان خون روی صورتم را  
به راحتی می توانستم حس کنم  
عقب گرد کردم و به پشتی تخت تکیه زدم

حرکت دستات بهم آرامش میده، نفس کشیدنت کنارم بهم جون -  
میده و نگاهت بهم قدرت میده، پس نگران هیچ چیزی نباش، خودم  
سام رو برمی گردونم

دست آزادم را بالا آوردم، نگاهی به انگشت های کشیده و کوچکم  
انداختم، جای انگشترش خالی بود، انگشت های سفیدم را همچون

حرکت انگشت های پیانیست حرفه ای روی کلید های پیانو به حرکت در آوردم، مردم به آرامش وجودم نیاز داشت، باید کوتاهی هایم را در حقش جبران می کردم.

تنها کسی هستی که ایمان دارم اعتماد بهش بی خود نبوده، توی - زندگی زیاد شکست خوردم، اما قرار گرفتن تو جلوی راهم یک... موهبت الهی بود، می تونستم

حرفم را قطع کردم، صدای پر از سوالش آمد

!می تونستی چی؟-

...می تونستم تو اون خونه بمونم و نگران از دست دادن سام نباشم-

آهی کشیدم، دستم از حرکت افتاد، سرم را به دیوار پشت سرم تکیه زدم، چشمانم را بستم و حرف دل را بر زبان آوردم.

اما نتونستم از موهبت خدا بگذرم ، از تو نتونستم بگذرم-

اعتراف کردم، که او را می خواهم، دلم کمی سبک شد، خواستنش را دیگر نمی شد انکار کرد.

چقدر خوب بود من او را داشتم، او نصف راهش را رفته بود، اما من هنوز یک سوم راهم را هم طی نکرده بودم، او باید اعتماد پدر بزرگ سام را بدست می آورد و من اعتماد مادرش، نمی دانستم کدامیک سخت تر بود، اما مطمئن بودم بدست آوردن دل یک مادر دلشکسته سخت تر باشد.



دست هایم را نوازش وار روی موهایش کشیدم، خدا را به خاطر  
بودنش شکر گفتم، تا بلاخره هر دو بخواب رفتیم

باشنیدن اسمم ، با گردنی خشک شده، چشم باز کردم، نور  
خورشید، چشمانم را زد و دوباره پلک هایم را روی هم گذاشته و  
فشار دادم

رها بیدار شو، چقد می خوابی، میدونم که از دیروز تا حالا -  
خوابت برده، بسه دختر

نسترن مدام، زیر گوشم غر می زد و من خسته تر از همیشه نای  
گشودن چشمانم را نداشتم، میدانستم که صبح زود است و از روز  
قبل من و کیان در خواب خوش بودیم، اما باز هم تنم خسته و بی  
حس بود، انگار واقعا جسمم به آزمایش و بررسی نیاز داشت  
!هنوز زوده که-

جواب داد

آره ولی ما کلی کار برای انجام دادن داریم، زود باش، اول -  
میری آزمایش بعد میری خونه، باید برای دیدن مادر شوهر  
تدارکات لازم رو انجام بدیم، لباس نو بپوشی، یه حموم بری، تازه  
آرایشگاه و اینام هست، ابروهات پاچه بزی شده دختر، تو که انقد  
زشت و شلخته نبودی

لبخندی روی لب آوردم، نشستن کنار کیان و حرف زدن با او به  
مذاقم خوش آمده بود و حال دلم خوب بود، کیان هم که قول  
برگرداندن سامم را داده بود پس دلیلی برای بد عنقی وجود نداشت،

می ماند نگین جون که او را نیز با زبان مخصوص به او حل می کردم.

حوصله ی آرایشگاه ندارم، آزمایش و تست هم می مونه برای -  
بعد از برگشتن سام  
از تخت پایین آمدم

زیاد چرت و پرت نگو ، امروز تحت فرمان منی، تا کیان بیدار -  
نشده، پاشو بریم، مطمئنم بیدار شه نمی ذاره جم بخوری

لبخندی از سر نوق زدم و همچون دختری حرف گوش کن و تحت  
امرش پتو را آرام کنار زدم، نگاهم که به کیان غرق خواب خورد،  
جدا شدن از او برایم سخت تر از قبل شد، ای کاش می توانستم، تا  
آخر عمرم، کنارش بمانم و لحظه ای تکان نخورم، این بار من سر  
روی پاهایش بگذارم و او دست نواز شگرش را بر روی تار  
موهایم بکشد و من لبخند دلکشم را برای او بزنم، این بار او بگوید  
من و آرامش بگیرم، او بگوید و من در افکار شیرینم غرق شوم،  
از زندگی و شادی هایمان بگوید و غم ها پایان یابند

دست م را از بین انگشت هایش بیرون کشیدم، تکان محسوسی  
خورد، لحظه ای مکث کردم

نسترن را دیدم، لبخند به لب نگاهم می کرد

خر مگس معرکه که میگن منم؟-

ریز خندیدم و گفتم

!دور از جون-

از تخت پایین پریدم، دلم برای بوییدنش و البته یک ناپرهیزی دور  
از ذهن پر می کشید، اما نمی توانستم نزدیکش شوم

من میرم بیرون خودتو مرتب کن و بیا که بریم برا نوار قلب و -  
تست ورزش

انگار یه پیرزن ۹۰ ساله شدم، حتما از این به بعد نباید ته دیگ -  
بخورم، سرخ کردنی هم ممنوع میشه  
خندیدم

بابا نسترن به قول شاعر من تازه در انفوان جوانی ام، تست -  
!ورزش برا چیمه؟

با اخم جلو آمد و آرام، اما عصبی کنار گوشم گفت  
اینو وقتی باید می گفتی که از استرس دستت لمس شده بود خانوم-

نگاهش کردم، یادم آمد روزی را که از ترس دزدیده شدن پسر  
توسط آن پیر زن، دستم سر شده بود، تپش قلب گرفته بودم و گوش  
هایم فقط گریه های نوزاد یتیم را می شنید، آخ که چقدر زجه زده  
بودم تا کیانم از راه رسید و دردم را التیام بخشید و نوزادم سر  
بزنگاه پیدا شد، بمیرم برای دل کوچک تنهایم که چقدر زجر کشیده  
بود.

آن روز اولین روز درد کشیدنم نبود، در همان شهر شمالی، وسط خیابان، آن هم اولین نبود.

کمی فکر کردم، یادم آمد روزی که خواهرک کوچکم، عروسک خرگوشی پارچه ای سفیدم، یادگار مادر خدا بیامرزم را که در دست گرفته بود و گوش هایش، بینی اش، چشم هایش را دانه دانه می کند و کسی نبود به او بفهماند همان عروسک دلبندم را دارد نابود می سازد و تنها دارایی دوران کودکی ام را تکه تکه می سازد، اما من دوان دوان، با اخم و ابرو های در هم گره خورده به سمتش رفتم و موهایش را کشیدم و صدای داد و فریادش را بلند ساختم، اما کسی که تنبیه شد من بودم، چرا؟! چون بزرگتر بودم، چون آن تگه عروسک پارچه ای اهمیتی نداشت، نتیجه آن شد که من در زیر زمین خانه حبس شوم. شروع درد هایم آن روز بود، کمی که فکر کردم، لمس شدن دست هایم با نیشگون نامادری عزیزم شروع شده بود، اشک هایی که در آن زیر زمین می چکید، نفس زدن های بی وقفه را به یاد آوردم.

آمازیشات لازم، تست نوار قلب را انجام دادیم و باید تا فردا برای شنیدن نظر دکتر منتظر می ماندیم، نسترن من را به خانه رساند و خود دوباره راهی بیمارستان شد، کلافه بودم، من باید کنار کیان می ماندم، حالا که همه مخالف وجود و حضورم بودند، باید من نیز پیراهن بیخیالی به تن می کردم و بخاطر عزیز تر از جانم، پی هر حرفی را به تن می مالیدم.

میدانستم به خاطر حضور نگین جون بود که نسترن من را به خانه رسانده بود.

مانتو را از تنم کندم، شال را به طرفی و مانتو را به طرفی پرت کردم، کش دور موهایم را باز کردم؛ به طرف حمام رفتم.

نمی دانم چه کرده بودم که حالا باید خود را از همه دور می کردم، من که اگر آن ها حرفی هم می زدند، سکوت می کردم، چرا باید دور می ماندم.

شیر آب را باز کردم، با حرص موهایم را شستم، آبی به تن زده و با سرعت هر چه تمام تر از حمام خارج شدم.

باید مقابل همه قرار می گرفتم، تحمل این دوری برایم سخت بود، من اگر فرزندانم را کنارم نداشتم، بخاطر عشق کیان بود، پس دلیلی برای مخفی ساختن خود نمی دیدم.

موهایم را همانطور خیس بالای سرم جمع کردم، گرمی به صورت مالیده و مانتوی ساده ی خردلی را به تن کرده و از خانه خارج شدم.

باید در کنار همسرم می بودم، بگذار مردم هر چه میخواهند بگویند، بگویند مادر خودخواهی هستم، بگویند، دفاع را بر قرار ترجیح دادم ک به خاطر آسایشم برای یک بار هم که شده جنگیدم، گناه کبیره که نبود، رسوایی که نبود، عشق بود، به پاکی کودک تازه متولد شده و به زلالی آب، با وجود کیان چطور میتوانستم، وجود مرد دیگری را تحمل کنم، چگونه میخواستم مرد دیگری را لمس

کنم، در آغوشش آرام گیرم و ببویم، به ولله که گناه بود، من فکر دیگری را در سر داشتم و می خواستم، شب ها در کنار دیگری اسر کنم، خیانت بود و گناه کبیره

باید حرف می زدم، می گفتم، قصدم خراب کردن زندگی یگانه پادشاه قلبم نبود، نیتم پاک بود و آرامشش را می خواستم، هر چند که بهای بودنم در کنارش به گران ترین قیمت ممکن تمام شد، بهایش تکه ای از گوشت و پوست و خونم بود

دوباره در بیمارستان قدم گذاشتم، سوار آسانسور شدم، هیجان خونم دوباره بالا رفته بود، دست هایم یخ و صورتم گر گرفته، باید قوی می بودم

در آسانسور باز شد، در راهرو قدم گذاشتم، اینبار آدرس را در ذهنم حک کرده بودم، سومین در از سمت راست، نزدیک شدم، از شیشه ی کوچک در، داخل اتاق را نگاه کردم، صدای گریه به گوشم می رسید

کمی سر را کج کردم و نگاه کردم، باید حدس می زدم، باید میشناختم، صدای گریه ی مادری که از درد فرزندش می نالد

صدای حرف زدن نگین جون آمد

اكدوم بی پدر و مادری این بلا رو سرت آورده؟-

نسترن دخالت کرد، خواهرش را در آغوش کشید و گفت

خواهر من چند بار بگم، تصادف کرده-

نگین جون از آغوش نسترن بیرون آمد و عصبانی به او توپید  
!دروغ نگو، بچه که گول نمی زنی؟-

نسترن لبخند زد و گفت

!فرهاد تو بگو، من کی دروغ گفتم که الان دومین بارم باشه؟-

آقا فرهاد جواب داد

.آبجی باور کنید تصادف کوچولو بوده، پسر مون مثل شیر قویه-

.آقا فرهاد نیز لبخند زد اما، کیان را نمی توانستم ببینم

نکنه به خاطر اون زن این بلا سرت اومده؟! از وقتی این کار -  
.احمقانه رو انجام دادی بلایی نمونده سرت نیاد

فروریختم، قلبم تپیدن را فراموش کرد، حالا دیگر برای  
عزیزترین همسایه ی دنیا آن زن شده بودم، بغض راه گلویم را  
بست، حالا که به پسرش مرتبط بودم، چقدر زود شدم آن زنی که  
زندگی پسرش را خراب کرده است، چشمانم را بست تا قطره  
اشک سمج راهی برای فرار بیاید

دستم به سمت دستگیره رفت، با شنیدن صدای خسته ی کیان  
خشک شدم

مامان، همه چی درست میشه، چرا انقدر شلوغش کردی؟! اتفاقی -  
نیافتاده، یه خراش کوچیکه، در ضمن رها تنهاست، هر کسی جای  
من بود، کمکش می کرد، حالا به هر شکلی شده، من جز این

روش چیز دیگه ای به ذهنم نرسید، فقط یه جوری می خواستم  
مراقبت باشم

کمک؟! او فقط خواست کمکی برای من باشد، چون تنها و بی کس  
بودم؟! پس آن آغوش ها، نوازش ها، غریت ها و عصبانیت ها،  
همه و همه دروغ بود؟! هر کسی جای او بود کمک می کرد؟!  
دستم را از روی دستگیره برداشتم، سرم گیج رفت، تلو خوردم و  
به در برخورد کردم، صدای در آمد، صدای بیتا را نیز شنیدم  
!کی پشت دره؟-

او ، ملکه ی عذابم نیز آنجا حضور داشت، خدا لعنت کند او را که  
سایه ی سیاهش را روی زندگی ام انداخته بود و من را بی آبرو  
ساخته بود، من بی گناه را آواره ی این در و آن در کرده بود  
با سرعت، با سر گیج رفته، دلی پر از غصه از آنجا دور شدم

من چرا از او برای خود یک عشق ساختم، چطور فرزندم را رها  
کردم و به دنبال عشق، آمدم، مگر من مادر نبودم، ای کاش من نیز  
همچون نگین جون، آنقدر پر قدرت و با اعتماد به نفس از فرزندم  
دفاع می کردم، دور شدم، دوباره همان آنسانسور، طبقه ی همکف  
و همهمه ی جماعت و خیابان، قدم زدم، زجه زدم، اما در درونم،  
غوغایی به پا بود، من بار دیگر شکستم، اما این بار علی نبود که  
من را در شرط بندی برده بود و پیروز میدان شده بود

این بار کیان بود، اسطوره ی تمام خوبی ها و زیبایی های دنیا



چه انتظار بیهوده ای داشتم، که از من در برابر خانواده اش نیز دفاع کند، ای کاش شب قبل زبانم لال می شد و از آینده شیرین کنار او و پسر من نمی گفتم

سیلی بر لبم زدم، قدم زدم، خیابان ها را گز کردم، بغضم را قورت دادم، زجه ام را در نطفه خفه کردم

چه زود رویا هایم بر سرم آوار گشت، او فقط و فقط قصدش کمک بود، پس آن آغوش پر از امنیت چه بود؟

یک دروغ؟

یک خیال واهی؟

از خودم، از حرف هایم، از بی کسی ام، از تنهایی ام بیزار بودم، کلافه بودم، نمی دانستم کجا باید شب را بگذرانم، کجا می رفتم؟ آن خانه جای ماندن بود؟! یا آوار تمان؟! آنجا که انگ بی آبرویی را بر پیشانی ام چسبانند، نه بدون شک آنجا نمی توانستم بروم

قدم هایم منحرف شد، ساعتی دیگر که خیابان ها را با پای پیاده، گز کردم خود را جلوی همان در بزرگ آهنی قهوه ای یافتم

جایی که تکه ای از جانم حضور داشت

به در نزدیک شدم، زنگ را فشردم، از جلوی آیفون تصویری کنار رفتم، با دست به در چند بار ضربه زدم، دوباره زنگ آیفون را فشردم، انگار کسی در آن خانه ی درندشت حضور نداشت،

صدای قدم هایی را شنیدم، کمی جلوتر رفتم، در باز شد و ستاره  
با تعجب نگاهم کرد، سعی کرد در را ببندد

قسمت میدم، به روح مادرت ، جان پدرت قسمت میدم، در رو -  
نبند

سر پایین انداخت؛ با بغض جواب داد

!خانوم بخدا برام شر میشه-

دستی به در گرفتم

قول میدم کسی نفهمه، فقط نیم ساعت، تو اتاق تو و پدرت بهش -  
شیر میدم، یه کم بغلش میگیرم و میرم

با تردید نگاهم کرد، بین قبول کردن و نکردن مانده بود، کمی  
مکت کرد

هر کاری بخوای برات انجام میدم، حاضرم به پات بیافتم-

با تعجب نگاهم کرد

!نه خانوم این چه حرفیه؟-

بغضم را دوباره و دوباره قورت دادم، نالیدم

آخه بی انصافا، اون بچه مه، پاره تنمه، یک هفته ست دارم می -  
سوزم، به خودم می پیچم، مادر نشدی درک کنی، دوریش برام  
چقدر عذاب آور بود

فکر کرد، چشمانش را بست، گره روسری ساتن طرح دارش را شل کرد، دستی به دامن راسته بلندش کشید، می دانستم چقدر استرس دارد.

سر بالا گرفت و نگاهم کرد، با نگرانی محسوسی در صدایش گفت:

باشه، فقط تو رو قرآن زود برید، شما که می دونید، بندها نمونه - بیرون دیگه جایی برا موندن نداریم

از جلوی در کنار رفت، با نگاهم به او اطمینان دادم و گفتم: قول می دم، نذارم اتفاقی بیافته-

راه را برایم باز کرد، بی معطلی وارد خانه شدم، سوز سردی آمد، خود را بغل گرفتم، مضطرب روبه ستاره پرسیدم: سام کجاست؟-

به اتاقشان که سمت راست حیاط قرار داشت اشاره کرد، با دو به طرف اتاق رفتم، وجودم پر از شادی بود، در را باز کردم، خود را به داخل اتاق پرت کردم، موهای تنم سیخ شده بود، پسرکم بیدار بود، دو پا داشتم و دوپای دیگر را قرض گرفتم و سریع وارد اتاق شدم، انگار همین دیروز بود مچ پایم پیچ خورد و لنگان لنگان قدم بر میداشتم، هق هقم را این بار از خوشحالی سر گرفتم، ناله وار صدایش زدم.

!امیر سام! پسر خوشگلم! شیر مرد من، نازنین مامان-

در آغوشش کشیدم، خستگی از تنم بیرون رفت، چشمانم را بستم،  
وجودم آرام شد.

.....م-

صدایش که آمد ، چشمانم را باز کردم، پسرکم من را صدا زد،  
چهره ی پر ا بغضش را دیدم، دلم طاقت نیاورد و به سینه ام  
فشردمش.

پسرکم مامان او مد، دیگه تنهات نمی دارم-

. صدای نق زدنش آمد. بوییدمش ، جانی تازه گرفتم

شیرش دادم، حرف زدم و حرف زدم دلتنگی ام را بیرون ریختم،  
چطور این یک هفته را بی او زنده ماندم

لای لای را خواندم و خواباندمش ، غرق چهره ای معصومش شدم  
و دلم آرام گرفت

!خانوم؟-

با صدای پر از دلهره ی ستاره به طرفش برگشتم، صورت خیس  
از اشکم را پاک کردم و از روی زمین بلند شدم، اشک هایش  
جاری بود، چشمانم از تعجب گرد شد؛ کنار رفت و حسین آقا وارد  
اتاق شد.

کمی خود را جمع و جور کردم، شالم را مرتب کرده و سلام کردم

با ابهت، پر از خشم وارد شد، کم حرف می زد اما نگاهش پر از  
حرف بود.

!بهم حق بدین-

:کمی جلوتر آمد

!حق دادم که اجازه دادم اینجا باشی-

.سرم را پایین انداختم

خونه بودم، دیدم که اومدی، اگه دلتگیت برطرف شده، بهتره -

!بری

:رو برگرداندن و حرفش را از سر گرفت

!هنوز اونقدر قصی القلب نشدم، اجازه ندیدم یک مادر بچه شو نبینه-

:به خود جرات دادم و گفتم

!خودتون خوب می دونید، من گناهی مرتکب نشدم-

:محکم گفتم

!ثابت کن-

!صدایم لرزید، لعنت بر خود بی جریزه ام

!ثابت می کنم-

!تو اشتباه کردی، رها-

!انگار اولین بار بود نامم را می خواند

- تو پشت سر اون پسر قائم شدی، انتظار نداری که اون حرفا رو -

!بخاطر اون ازدواج پنهونیت باور نکنم

اطمینان پیدا کردم، او منتظر حرکتی از سوی من بود، کمی فقط کمی آرامش به قلبم رسوخ کرد، روزنه ی امیدی برای بازگشت فرزندم در من ایجاد شد

کنار در ایستاد

لطفا تا یک ساعت دیگه از اینجا برو، حوصله جار و جنال جدید -  
!رو ندارم، خونه م شده جای خاله زنک بازی زنها

از اتاق خارج شد، لبخند زدم، من یک ساعت دیگر را می توانستم در کنار فرزندم بمانم. نگاهم درگیر نگاه پر از شور ستاره بود، دوباره نشستم، یک ساعت کامل، برای پسرک غرق خوابم حرف زدم و لالایی خواندم و گفتم و لبخند زدم، انگار بعد از یک هفته دوباره زنده شده بودم

!خانوم؟-

دوباره ی صدای ستاره آمد، اما اینبار از جا پریدم، هیجان خونم بالا رفت و دستم به سمت قلبم رفت

!چته ستاره؟! چی شده؟-

از دویدن نفسش گرفته بود، آب دهانش را قورت داد و با ترس به در اشاره کرد

!..خانوم!خانوم-

ترسش به من نیز منتقل شد من خود کم استرس داشتم او نیز به هیجان و ترسم بیشتر می افزود

بوسه ای روی گونه ی پسرکم نشاندم و با اضطراب از روی زمین بلند شدم، شالم را روی سر انداخته و از اتاق خارج شدم و کفش هایم را بسته و نبسته با ترس و لرز به دنبالش به راه افتادم، اگر ژاله خانوم از راه رسیده بود بی شک این آخرین دیدارم با پسرکم می بود، به در رسیدم و گفتم

اچرا چیزی نمی گی مگه چه اتفاقی افتاده؟! ژاله خانوم اومده؟-

. کمی نفس نفس زد، در را باز کرد، از خانه خارج شدم

با تعجب خیره ی کیان شدم، باورم نمی شد با آن سر باندپیچی شده و دست شکسته و آویزان از بیمارستان به دنبال من خارج شده باشد، حرفی نزدم، حتی فراموش کردم از ستاره خداحافظی کنم، چشمانش از شدت خشم دو دو می زد

صدای بسته شدن در را شنیدم، کیان حرکت کرد، به سمت تاکسی زرد رنگ رفت، به دنبالش حرکت کردم، لباس های تمیزی به تن کرده بود، حتی با آن سر باند پیچی شده از جذابیت و صلابتش کم نشده بود

بی حرف سوار تاکسی پژو زرد رنگ شدیم، هر دو قسمت پشتی ماشین کنار هم با فاصله نشستیم، دلگیر بودم، از نگاه کردنش صرف نظر کردم، باید حد خود را می دانستم، من شب قبل انگار از حدم فراتر رفته بودم، او قصدش فقط و فقط کمک بود، باید این حرف را ملکه ی ذهن می ساختم

نگاهم به دست مشت خورده اش خورد، سرم را بالا گرفتم، صورت چین خورده از خشم حتی از نیم رخ جذاب و دیدنی بود، چند باری دهان باز کردم تا بگویم دیگر به خانه اش باز نمی گردم، اما هر بار به این نتیجه می رسیدم که من جایی برای رفتن نداشتم.

آواره تر از من هم وجود داشت؟! خانه ام مامن آرامشم نبود، فرزندم را با اجازه ی دیگران باید می دیدم و شیر می دادم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، حداقل تا نیم ساعتی دیگر می توانستم داخل ماشین دیگران در آرامش باشم، می دانستم، نبرد تن به تنی را با او خواهم داشت، چشمانم را بستم.

با توقف ماشین بعد از نیم ساعت چشمانم را باز کردم، بعد از ظهر بود و خیابان خلوت، بدون توجهی به من از ماشین پیاده شد، بی توجهی اش بیشتر از حرفش دلم را می سوزاند، گلویم پر از حرف بود باید به محض وارد شدن به خانه من حرف می زدم، بحث را شروع می کردم و به جانش می افتادم، درستش هم همین بود، من! باید شاکی می شدم نه، او

آنقدر در افکارم غرق بودم، که متوجه نشدم چه زمانی وارد آسانسور شدیم و چه زمانی او در را باز کرد و وارد خانه شدیم، وقتی به خود آمدم که او با فریادش بر سرم آوار شد

!تا کی باید خیابون به خیابون ، کوچه به کوچه دنبالت بگردم؟-



اخم کردم، من باید فریاد می زدم نه او، من باید شاکی می شدم نه او، حالا که او شمشیر را از رو بسته بود باید بی تفاوت از کنارش می گذشتم.

از کنارش گذشتم، اما با دست سالمش متوقفم کرد، من را عقب کشید، کنار گوشم گفت:

!منتظر جوابتم-

با اخم جواب دادم

!من جوابی برای تو ندارم-

نفس هایش لاله ی گوشم را نوازش داد، نفسم در سینه حبس شد، چشمانم را بستم، باید می رفتم، سعی کردم فشار دستش را نادیده بگیرم.

!دیگه نباید بری اون خونه-

سرم را برگرداندم، با دندان های بهم کلید خورده اش، دوباره کنار گوشم غرید:

!فهمیدی یانه؟-

با شدت دستم را بیرون کشیدم، از او فاصله گرفتم، مثل او فریاد زدم:

!تو کی هستی که به من دستور میدی؟-

مکت کردم، کمی جلوتر رفتم

انکنه با یه ثبت سند سوری فک کردی همه کاره ی من شدی؟-  
چشمانش را ریز کرد، دست سالمش را در هوا تکان داد و به کمر  
گرفت:

داری چی می گی؟! اصلا... اصلا تو قصدت از رفتن به اون -  
خونه چیه؟! وقتی می دونی مهران تو اون خونه زندگی می کنه  
!چرا باید بری؟

چانه ام لرزید، از بغض بود یا عصبانیت نمی دانم، فقط لرزید، اما  
!با او که دیگر می توانستم بجنگم

تو می دونی داری چی می گی؟! تو که قصدت کمکه، منم برای -  
جبران کمکت هر کاری بخوای انجام میدم، پس لطفا دیگه به من  
!دستور نده، هر جایی پسر من باشه من می رم

اخم کرد، چین بین دو ابرویش بیشتر شد، جلو آمد، رو به رویم  
!ایستاد، سرم را بالا گرفتم و خیره اش شدم

:نیشخندی زد، لبش کج شد و بی انصافانه گفت

پس قصد من فقط کمکه؟! هر کاری هم بگم برای جبران انجام -  
!میدی؟

.چشمانم را باز و بسته کردم، سرم را کج کرده و نگاهش کردم  
....من شوهرتم، پس-

.حرفش را قطع کردم، نگفته تا آخرش رفتم

ایعنی تو انقدر بی انصاف شدی؟-

با همان لبخند مسخره ی روی لبانش، خم شد، نفسش را بار دیگر  
روی گوشم پخش کرده و آرام زمزمه کرد

من بی انصافم یا تو؟! نمی بینی دارم برات بال بال می زنم، بلکه -  
خانوم یه بارم که شده منو ببینه ، اون وقت میگه قصدم کمکه و  
ایرام جبران می کنه، پس من آماده م، جبران کن، خانوم

باشدت به شانہ اش کوفتم، آخش به هوا رفت، دلم ضعف رفت؛ او  
دستش به خاطر من به این حال و روز افتاده بود، زبانم بند آمد، اما  
او به من توهین کرد، او از من آواره چه می خواست، خود را  
نباختم، فریاد زدم

تو... تو حتی از علی هم بدتری، حتی از مهران، اونا با تمام -  
بدیشون هیچ وقت همچین حرفی رو به زبون نیاوردند

فریادش مسخم کرد

!حق نداری جلوی من اسم اون عوضی رو بیاری، می فهمی؟-

از تک و تا نیافتادم، پوزخند عصبی لبم را کج کرد

چرا به غیرتت برخورد؟! مگه تو نسبت به من غیرتم داری؟! -  
حق دارم، باید بگم، باید بفهمی منم آدمم، غرور دارم، البته اگه  
!غروری برام مونده باشه

دندان قروچه ای کرد و با خشم گفت

!تمومش کن-

عصبانی تر از او فریاد زدم

چرا تمومش کنم؟ بهت برخورد؟-

کلافه به من پشت کرد، چنگی میان موهایش زد

ارها چته؟! چرا انقدر داد می زنی؟-

بی منطق لب زدم

دیگه نمی خوام دینی رو گردنم باشه-

به طرفم برگشت و با تعجب پرسید

!منظورت چیه؟-

!اخم کردم و سر به زیر انداختم

!همینی که گفتم-

به طرف اتاق قدم برداشتم، قدم هایش را پشت سرم شنیدم

!صبر کن ببینم-

از پشت لباسم را گرفت، چقدر بی انصاف بودم، هنوز چند ساعت

از مرخص شدنش از بیمارستان نگذشته بود این گونه با او جنگ

به راه انداخته بودم، به طرفش برگشتم، نفسش، امان از نفسش،

صورتتم را نوازش داد

!نمی خوام دیگه کمک کنی، کافیه هر چی از خودت گذشتی-

چشمانش را ریز کرد، مشکوک نگاهم کرد

!امروز او مده بودی بیمارستان؟-

چشمانم را بستم و از نگاهش پرهیز کردم، دستش زیر چانه ام را لمس کرد، مجبور به دیدنش شدم!  
!با تو ام-

.دیگه سرم داد نکش، یه اشتباهی کردم و او مدم-

سرش را خم کرد، می خواست با نگاهش مجذوبم کند؟ دستش را پس زدم، اما دستم در دستش قفل شد  
!چی شنیدی؟-

سرم پایین رفت، نگاهم در پی انگشت های مردانه ی او بود که بین انگشت هایم قرار می گرفت

هیچی نشنیدم، دیدم کسایی اونجان ک نمی خوان منو ببین رامو -  
.کشیدم رفتم، رفتم جایی که باید می بودم و ترکش کردم

:صدایش آرام گرفت

!انقدر زود جازدی؟-

.از اولشم اشتباه کردم-

:صدایش مایوس بود

!چه اشتباهی؟ -

چشمانم بسته شد، سخت بود بین جنگ بگویی عشق اشتباه بود.  
سکوت کردم

قدمی به طرفم برداشت

تو باید میومدی داخل اتاق باید کنارم می موندی، باید کاری می -  
... کردی کسی تو سرم نکوبه که تو من رو

بغض کردم، چانه ام لریزد

!تو رو چی؟! باید میومدم بیشتر تحقیرم می کردید؟ -

آب دهانش را قورت داد، دستم را رها کرد و صورتم را نوازش  
داد، گرم بود یا حضورش گرما می داد؟

!من اجازه نمی دم کسی تحقیرت کنه-

دستش را بار دیگر پس زدم

!لطفاً حرفی رو نگو که حتی خودت نمی تونی پاش و ایستی-

!لبخند زد، غمگین بود

!مگه تا حالا پشتت نبودم؟-

!آره کمک کردی-

:پوفی کردم و ادامه دادم

.الانم آزادی می خوای بمون تا جبران کنم-

:چشمانم را بستم، نفسم در سینه حبس شد و گفتم

!همون طور که تو می خوای-

مبهوت رفتارم بود، عصبانی بودم، دلگیر بودم، مگر در دعوا حلوا  
پخش می کردند؟  
ایکمک؟-

دوباره دست های شفاعتشش میان موهایش رفت  
ایس می خوای جبران کنی؟-

خندید، با صدا و با تمسخر، بغضم را قورت دادم، می ترسیدم، اگر  
می خواست، چه باید می کردم؟! هنوز از حمله ی بی رحمانه ی  
مهران در عذاب بودم، من از بودن با کیان هم هراس داشتم، من  
ضعیف بودم، خودم که نمی خواستم ضعیف باشم، همسر فوت شده  
ام این بلا را بر سر آورده بود

تو واقعا در مورد من چه فکری کردی رها؟! چه جبرانی؟! چه -  
ایکمکی؟ حالت اصلا خوب نیس، تو دیونه شدی؟

فریادش، اشک هایم را جاری ساخت، مگر من حد تحملم چقدر  
بود؟

کافیه! بسه دیگه، مگه من چقدر توان دارم؟! تا کی می خواید من تو -  
اسری خور باشم؟ هان؟

جلو آمد، انگشت اشاره اش را تهدید وار به طرفم گرفت و گفت  
ایتا وقتی که بفهمی الکی نبوی و ندوزی-

دندان هایش را روی هم فشار داد

اتا وقتی یاد بگیری، هر حرفی رو زنی-

:پوزخند زد، اشک در چشمانش موج می زد

من کی اذیت کردم؟! چرا با ترس حرفت رو می زنی؟ این -  
ترست برای چیه؟! من همسرتم، لازم باشه هر کاری گفتم رو باید  
انجام بدی

.چگونه به او می فهماندم دلگیرم؟! جلو آمد

من فراموش می کنم، امروز بدون من رفتی اونجا، تو هم لطفا -  
!فراموشش کن، سرم به شدت درد می کنه

چگونه کمکش را می توانستم فراموش کنم، من در برابر او غد تر  
از این حرف ها بودم، شاید ناز می کردم، شاید می خواستم، جمله  
ی سحر آمیز دوستت دارم را می شنیدم، شاید می خواستم از بودن  
و ماندن می شنیدم، اما انگار او قصد ابرازش را نداشت، شاید هم  
پای هیچ عشقی در میان نبود و همه و همه از توهمات واهی خودم  
بود.

اخم کردم، نمی توانستم آرام باشم، او به همه حتی با وجود بی‌تای در  
!آن جمع گفت، قصد و نیتش کمک بوده است و بس

.به قصد در آغوش گرفتم جلو آمد

دل کم آرامش می خواست، اما نه در این زمان و مکان، دستش  
که روی شانه ام نشست، تقلا کردم

!هیش، آرام باش-



دستش را پس زدم، صدای زنگ در بلند شد. چشمانش را بست، پوفی کرد و به سمت در رفت، زندگی با من زخم خورده برای او سخت تر از این حرف ها بود، منی که با وجود خانواده اش حاضر به ادامه ی این راه نبودم

باز کردن در مصادف با آمدن صدای پر از اضطراب نسترن بود

پیداش کردی؟! نمی تونستی به من خبر بدی؟! نمی گی از -  
انگرانی دق می کنم؟

به طرف راهرو رفتم، سلامم با دیدن بیتا پشت سر نسترن پر از اضطراب ، در دهانم ماسید. باورم نمی شد، او که زندگی ام را به ورطه ی نابودی کشانده بود، به خانه ام... نه به خانه ی ما قدم گذاشته باشد

با نفرتی که در نگاهم موج می زد، به پوزخند روی لب و دست های در بغل گرفته شده اش خیره شدم

تو نمی تونی بگی داری می ری بیرون؟! اصلا تو موبایل -  
نداری؟! هیچ وقت همراهت نیست؟! می دونی داشتم سگته می ...زدم؟! من صبح بعد کلی دوندگی تو رو نیاوردم استراحت

حرفش را قطع کردم، نمی خواستم بیشتر از این از صبح بگوید،  
نگاهم را از بیتا گرفتم و گفتم

رفتم پیش سام-

نمی تونستی یه زنگ بزنی بگی؟! دلم هزار راه رفت-

بی حوصله جواب دادم

!معذرت می خوام-

بی‌تا به میان آمد، نگاهی به خانه ی ساده یمان انداخت و گفت

!فکر نمی کردم کیان، خونه ت انقدر ساده باشه-

کیان خسته و بی حوصله تر از من خود را روی یکی از کاناپه های کنار این آشپزخانه ولو کرد

نیازی نیست به اینجا برسم، بالاخره وقتی کارامون راست و -  
!ریس شد، می ریم طبقه ی دوم ویلا

با تعجب نگاهش کردم، تا آن روز در مورد طبقه ی دوم خانه ی جدیدی که مدت ها در حال ساخت و سازش بود سخنی به میان نیاورده بود

بی‌تا مبل روبه رویش را انتخاب کرد و با ابرو های بالا رفته گفت  
!فکر می کنم، خسته ای-

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت

تازه از بیمارستان مرخص شدم، انتظار نداری که خوش خرم و -  
!شیک و پیک باشم؟

بی‌تا خنده ای کرد و به مبل تکیه داد، از وجودش درخانه به شدت ناراضی بودم، اما نمی توانستم کلامی بگویم

رها لطفا برام یه بالشت بیار-

نسترن کنارش نشست

!می خوامی بری اتاق استراحت کنی؟-

:چشمانش همچنان بسته بود، جواب داد

نه همین جا خوبه! رها اصرار داره برام سوپ درست کنه، می -

گه همین جا باشم تا حواسش هم به من باشه و هم سوپ

با اخم نگاهم را از او گرفتم، انگار قصد داشت، بابت رفتارم من

را خجالت زده کند. کنایه ی کلامش را نمی توانستم نادیده بگیرم،

با این وجود حرفی نزدم

:خواستم قدمی به سمت اتاق بردارم، صدای بیتا آمد

.منم با رها می رم، دوست دارم بقیه قسمت های خونه رو ببینم-

عصبی از همراهیش، به طرف اتاق مشترکی که تخت یک نفری

داشت، قدم برداشتم. راهرو را طی کردم و به در اتاق سمت

راستی رفتم، صدایش کنار گوشم آمد

!معلومه میونه ی خوبی با شوهرت نداری که نخواست بیاد اتاق-

وارد اتاق شدم

!ببینم کنارت می مونه؟-

عصبی به او که پا در مامن تنهایی هایم گذاشته بود، نگاه کردم.

!چقدر بی شرم بود که از خصوصی ترین هایم حرف می زد

.لبخند مسخره ای روی لبش ظاهر گشت

...منظورم اینه که... برای من گفتنش راحت‌تره ولی تو-

خندید، دستش داخل جیب مانتوی جلو بازش رفت، تاپش بالا رفت  
و نافش را به نمایش گذاشت، ادامه داد

!تو از اون جانماز آبکش هایی-

دوباره خندید

خیلی بی حیایی که تو خونه‌ی من داری راجب زندگی -  
!خصوصیم با تمسخر حرف می‌زنی

به طرف تخت رفتم و بالش را برداشتم

دیدم که گفتم، زندگی رو برات زهر می‌کنم، ببینم به این نتیجه -  
!رسیدی که نباید پا روی دم می‌داشتی؟

پوزخند زدم، خبر نداشتم، بی‌گناهی ام در حال اثبات بود

به طرف تخت آمد و روی آن نشست، زیر لب گفت

!تخت یک نفره-

دوباره خندید، چشمان نافذش را به من دوخت و ادامه داد

!اعتراف می‌کنم، نمی‌دونستم ممکنه از این حربه استفاده کنی-

پرخاش کنان به او توپیدم

!من از هیچ حربه‌ای استفاده نکردم-

!اخم کرد و گفت

ببینم نکنه انتظار داری باور کنم، کیان قید مادرشو زده و گفته بیا -  
!بریم عقد کنیم؟

کیان قید کسی رو زده، تو به خواسته ت رسیدی، من رو تو -  
در دسر انداختی، آبروم بردی، نمی دونم دیگه چی می خوای  
!اومدی اینجا؟

دست هایش را بغل گرفت، انگار این ژست به او اعتماد به نفس  
بیشتری می داد

!هر چه سریع تر طلاق بگیر-

:نیشخندی حواله اش کردم

!اگه طلاق نگیرم؟-

!ممکنه اتفاقات بدتری برات بیافته-

متعجب خندیدم. به حال بدم، به روزگاری که دچارش بودم،  
خندیدم. بالشت را به خود چسباندم، آن زن گستاخ تر از این حرف  
ها بود

زندگیمو نابود کردی، کار کمی نیس، مطمئناً دلت خنک شده، -  
!یک لطفی بکن و از اینجا برو

از روی تخت بلند شد، به طرفم آمد، کمی بلندتر از من بود، اعتماد  
!به نفسش بیشتر و قوی تر

!کاری می کنم خودت درخواست طلاق بدی-

دندان قروچه ای کردم، نمی دانستم ، بخندم یا بر سرش فریاد بزنم

دوباره غرید

...همون طور که پسرت رو ازت جدا کردم-

!دختر! شما کجایی؟-

حرفش با آمدن پر از اضطراب نسترن نیمه تمام ماند. نگاه هر دوی ما به سمت نسترن رفت. نگاه خشمیگنش را از من گرفت و با عصبانیت از اتاق خارج شد

نسترن محتاط دستگیره ی در را رها کرد و وارد اتاق شد، نگرانی در چهره اش بی داد می کرد

!رها چیزی شده؟! یه حرفایی شنیدم... بیتا چی می گفت؟-

حرفش را نادیده گرفتم، دلم طفره رفتن می خواست، چگونه می توانستم بگویم ، برادرزاده ی عزیزت من را آواره کرده است، اگر او با ژاله خانوم آمد و شد نداشت، آن ها این گونه مشتاق بی آبرو ساختن من نمی شدند

با ابروهای در هم گره خورده، خواستم از کنارش رد شوم، دستم اسیر دست او شد، از حرکت ایستادم

!کیان خیلی وقته منتظر بالشه-

نگاهش کردم، بیتا آن یک ذره اعصابی هم که برایم مانده بود، برباد داد

الطفا مثل آدم بگو چی بین شما دوتا گذشته-

با حرص پلک هایم را بستم، باز کردم، اگر می گفتم چه کرده،  
!باور می کرد؟

هیچی بین ما نیست، فقط ما از روز اول از همدیگه خوشمون -  
نیومد، اون بیشتر از وجود من بین خانواده ش ناراضی بود،  
خواست از خانواده ش دورم کنه که متاسفانه یا خوشبختانه، باعث  
!شد، بشم عضوی از خانواده ش

مکت کردم، نگاهش پر از سوال بود، سکوت دیگر کافی بود، من  
که آب از سرم گذشته بود، حالا مقدارش دیگر برایم چه فرقی  
!داشت؟

:ادامه دادم

بگم یا کافیه؟-

:با تعجب پرسید

!درست و واضح بگو، بیتا چیکار کرده؟-

روبه رویش ایستادم، به دیوار کنار در تکیه زدم، بالش را در بغل  
فشردم

هیچی ایشون باعث شدن، من الان اینجا، تو این موقعیت کنار تو -  
بایستم و راجبش خوش و بش کنم

... یعنی اون-

بادرد گفتم:

کاری کرد، من گناهکار بشم، ژاله خانوم بیشتر برای گرفتن نوه -  
ش تحریک بشه و مهران رو به جونم انداختن

باورم نمیشه-

پوزخند زدم

انبايدم باورت بشه-

می دونستم، از تو خوشش نیامد و ممکنه اذیتت کنه، فکرشم نمی -  
...کردم باعث بشه تو سام رو از دست بدی، یا...یا

دستی روی پیشانی کشید، مات و مبهوت، با خشم گفت

اواي خدای من بی‌تا-

پوزخند جزئی از ظاهرم شده بود، باصدای به هم خوردن محکم  
در، هر دو از جا پریدیم و با سرعت به طرف حال رفتیم

کیان در همان حال، روی کاناپه نشسته بود، با ترس به طرفش  
رفتم. نسترن با ترس پرسید

اچی شد؟! بی‌تا کجا رفت؟-

پرسیدم:

اچالت خوبه کیان؟-

با اخم گفت



اسه ساعته منتظر یه بالشم-

با دلخوری بالش را بین کنار لبه ی دسته ی مبل قرار دادم، کمی کج شد و سرش روی بالش رفت

!با تو ام کیان، بیتا کجا رفت؟-

کمکش کردم، راحت روی کاناپه دراز بکشد، از درد اخمی در هم کشید و جواب داد

!همونجایی که باید بره-

نسترن طلبکارنه پرسید

!درست بگو ببینم، چی بهش گفتمی که اینطور ول کرد رفت؟-

نسترن می بینی که حالم خوب نیست، به جای سوال جواب کردن - لطفا برو دنبالش

نسترن عصبانی به طرف در رفت

ای خدا! بگم چیکارتون نکنه، هیچ کدومتون درست و حسابی - جواب نمی دید

همون حرفی رو شنید که مدت ها قبل باید بهش می گفتم-

نسترن سری از روی تاسف تکان داد و رو به من گفت

من با تو یکی کار دارم-

لب به دندان گرفتم، بدون خداحافظی از خانه خارج شد و در را این بار او آرام بست

از روبه روی کیان بلند شدم، کنکجاو بودم، می خواستم بدانم چه به او گفت، اما انگار قهر بودم. او حرف از سوپ زد باید برایش کدبانویی می کردم، به طرف آشپزخانه رفتم، مطمئن نبودم مواد لازم را داشته باشیم، با این حال در یخچال را باز کردم، هویج، آب مرغ آماده را برداشتم، مشغول شستن و پوست گرفتن هویج ها شدم.

با وکیل حرف زدم-

دستم از حرکت ایستاد، ادامه داد

خواستم از اون مرد شکایت کنم، اما وکیل مون گفت تقاضای دادگاه تجدید نظر داده ، ازش خیلی آتو دارم، باید بیاد شهادتشو پس بگیره.

هویج ها را خرد کردم، پیازی از کنار کابینت داخل سبد برداشتم، پوست گرفتم و خرد کردم

اعاده ی حیثیت می کنم، از اونا به خاطر حرف ها و تهمت - هاشون شکایت می کنم، به خاک سیاه می شونمشون

صورت خیس از اشک را پاک کردم، دماغی بالا کشیدم و با صدای گرفته گفتم

!فقط سام رو برگردون-

وکیل گفت، گرفتنش فقط و فقط بسته به نظر پدر بزرگش داره، -  
شاید اجازه بده برای همیشه پیشمون بمونه، شاید طبق توافق دادگاه  
هفته ای یک یا دوبار

...بهم گفت، اگه ثابت بشه همه ی اون حرف ها تهمته-

حرفم را قطع کرد

پس بدون که مهران و خاله ش شکست خوردن-

به طرف کابینت ها رفتم، باید رشته ی سوپ و جو پرک را پیدا  
می کردم

من هم پیروز میدان نیستم-

حرف را عوض کرد

!بیجا حرفی بهت زد؟-

ایستادم

نه فقط ازم خواست ازش دور شم-

در کابینت بالایی را باز کردم. صدای پوزخندش را من شنیدم

باید می گفتمی از این به بعد بیشتر می بینیش-

بلاخره جوپرک و رشته را کنار هم، داخل کابینت پیدا کردم

خودم هم همچین تصمیمی دارم، باید ازش دور شم-

اون عضوی از خونواده مه، بخوای نخوای باهاش برخورد می -  
!کنی

قابلمه را از کابنیت پایینی برداشتم و کمی روغن داخلش ریختم،  
اجاق را روشن کردم و پیاز را داخلش ریختم، تفت دادم، خسته  
بودم، مثل پیازها، درونم در حال جلز و لژ بود

با فکری آشوب، با کمترین مواد ممکن سوپ را آماده کردم و  
داخل بشقاب چینی سفید رنگ ریختم و با کمی آب و تکه ای نان  
روی سینی گذاشتم

چین پیشانی اش از درد بود یا غم یا خشم، نمی دانم، فقط می  
دانستم او فشار بیشتری را نسبت به من تحمل می کرد و من مثل  
همیشه بی انصافانه رفتار می کردم

خوب دردانه ام کنار نبود، دلتنگش بود، پدرم یک ماه بود خبری  
از من نمی گرفت، نگین جون همچون ژاله خانم بی رحم شده بود  
و سایه ام را با تیر می زد

نباید که از من انتظار داشته باشد با شنیدن حرفش جلوی جمع حال  
خوبی داشته باشم، نه توان بازگویی داشتم و نه انصاف گذشت

حالم خوب نبود، خوب، چطور می شد بی او فهماند، یا با حرف و  
!یا رفتار

می دانستم، من زیاده روی کرده بودم، هم حرف هایم بوی  
دلگیری داشت و هم رفتارم

به زحمت تن سنگینش را با کمک خودش روی مبل نشاندم، روی  
صندلی هم سطح بالشتکی ست مبل روبه رویش نشستم، سینی را  
روی پایم جا دادم و قاشق قاشق سوپ را به خوردش دادم  
گاه نگاهم می کرد و زیر نگاهش ذوب می شدم و گاه رو می  
اگرفت و در افکارش غرق

:قاشق پر ملات را به داخل دهانش فرستادم و بی هوا گفتم  
معذرت میخوام-

به سرفه افتاد، سوپ در گلویش پرید، سینی را از روی پایم  
برداشتم، از روی صندلی بلند شدم و کمی آب به خوردش دادم،  
بانگرانی به پشتش زدم

چی شدی تو؟! اخ... آخ.. صبر کن ببینم. نگا کن با خودت چیکار -  
اکردی؟

دستمالی برداشتم و مشغول تمیز کردن دور لبش شدم  
دستم را گرفت، مسخ نگاهش بودم، او را بیش از حد می خواستم،  
قلبم جور دیگری در حال تپیدن بود، انگشت هایش انگشت هایم را  
در بر گرفت، به سمتش کشیده شدم، بی اراده کنارش نشستم،  
دستش با لا آمد و سرم را به سینه اش تکیه داد، شال روی موهایم  
کنار رفت، کش موهایم باز شد و دست های جادوگرش روی  
موهایم نشست، صدای تپیدن قلبش زیباترین آهنگ دنیا بود، چشم  
هایم آرام بسته شد و به صدای دلنیشش گوش سپردم

ابرام عزیزترین آدم دنیایی-

بخش دار ادامه داد

!تمام این روزها می گذره-

:غرورم را نادیده گرفتم

.نمی خوام آرامش کنار تو بودنو از دست بدم-

دستم روی سینه اش نشست،نگاهم دست شکسته اش را دنبال کرد،  
بوسه ی نرمش روی موهایم آرامشم را دو چندان ساخت

!از دست نمی دی-

.لب زدم

!بهم اطمینان بده-

:جواب داد

.بهم اعتماد کن-

.اگه اعتماد نداشتیم، امروز، اینجا کنارت نبودم-

خواستم از او جدا شوم،رنگ نگاهش را ببینم، آغوش دستش تنگ  
تر شد

.یه دقیقه آروم بگیر، انقد وول نخور-

.قطره اشک سمج ریخت و لبخند شد

گاهی مثل زغال رو آتیشی آدم نمی دونه چطوری با چه فربهی -  
تو رو پیش خودش نگه داره، گاهی هم آروم ، نرم و لطیف مثل  
!..مثل

مکت کرد

چرا مثالی برای تو وجود نداره رها؟! فقط آدم فکر می کنه -  
...راحت می تونه تو رو داشته باشه اما

حرفهایش به مذاقم خوش آمده بود، دلم بیشتر می خواست اما زنگ  
تلفن پایانی برای حرف های دلنشینش بود  
زیر لب غرید

!ای بر پدر و مادر...پووووف-

لبخند زدم و از به اجبار جدا شدم، به دنبال موبایلش روی کانتر  
آشپزخانه رفتم، نام نسترن روی گوشی خودنمایی می کرد، برایم  
عجیب بود، او که یک ساعت پیش از اینجا رفته بود

موبایل را برای کیان بردم، او نیز با تعجب به صفحه ی گوشی  
خیره شد

!جواب بده خودشو کشت-

لبخند زد از همان ها که دلم را آب می کرد، کنارش نشستم، کمی  
به طرفش چرخیدم

دلم سینه پهنش، عطر تنش، هوای نفسش را می خواست

موبایل کنار گوشش نشست و جواب داد.  
!جانم خاله؟-

نمی دانم صدای گوشی بلند بود یا نسترن بلند حرف می زد، اما  
صدایش می آمد.

!کیان زنتو بردار زود بیا ویلا-

تعجب در صدایش موج می زد

!چرا چه اتفاقی افتاده؟-

صدایش کمی خونسردتر از قبل شد.

اتفاقی نیافتاده پسر خوب، مامانت خواست بیاین اینجا، دلش پیش -  
!توئه

جواب داد، کلماتش جادو می کرد

!به مامان بگو، حالم خوبه، خانومم خوب بلده بهم برسه-

لبخند زدم، چشمکی حواله ام کرد، حالم رو به خوبی نه، اگر...اگر  
نگرانی سام راحت می گذاشت، عالی می شد

صدای نسترن بلند شد، حتی پشت گوشی هم میتوانستم صورت  
سرخ شده از عصبانیتش را تصور کنم

بهت می گم پاشو بیا اینجا بگو چشم-

کیان موبایل را از گوشش دور کرد، نگاهی به من انداخت و با  
لبخند گفت



!تو هم صداشو شنیدی؟-

:خندیدم و با حرکت سر گفتم

!آره، آتیشش تند نیست که داره مثل آتشفشان فوران می کنه-

صفحه ی گوشی خاموش شد، نسترن گوشی را بدون خداحافظی قطع کرده بود.

پس بهتره دستورشو اطاعت کنیم -

از روی مبل بلند شد، نگاهم به سوی سوپ نصف نیمه ی بشقاب رفت، رد نگاهم را گرفت

.شب برگشتیم همه شو می خورم-

دست سالمش به طرفم آمد، دستم را در دستش گذاشته و از روی مبل بلند شدم، برای رفتن با آژانس تماس گرفت، لباس عوض کرده و آماده در کنارش به سمت خانه ی پدري اش قدم برداشتم

ترس روبه رو شدن با مادرش را داشتم، هیچ گاه در مخیله ام نمی گنجید روزی نگین جون رفتارش، حسش، محبتش نسبت به من تغییر کند

باید به او چه می گفتم؟! که در آن زمان راهی به جز آن زادواج پنهانی به ذهنمان خطور نمی کرد یا عشق پسرش من را وادار به قبول درخواستش کرد

دلایلم هر چه بود، بویی از منطق نبرده بودند، کارمان از بیخ ایراد داشت .

بلاخره بعد از طی مسافت به خانه ی ویلایی جدیدشان رسیدیم،  
خیابانی شبیه همان خیابان عمارت خانواده ی مهرپرور، همان ژاله  
خانم، مادر علی، از کجا به کجا رسیده بودم

در سفید گچی آهنی بزرگ با فشردن آیفون تصویری باز شد، دست  
در دست هم وارد ویلا شدیم، به اندازه ی ویلای مهرپرور بزرگ  
و پر از دار و درخت نبود، اما زیبایی، کم از ویلای آن ها نداشت  
حیاطی سنگ فرش شده و چمن کاری با چند درخت بید و باغچه  
ای پر از گل

!از حیاط خوست اومد؟-

صدایش بشاش تر از نیم ساعت قبل بود، با لبخند به طرفش  
برگشتم و با باز و بسته کردن چشم جواب را گفتم  
!همیشه حرف بزنی؟-

:سرش به طرفم خم شد و کنار گوشم لب زد  
:دلَم می خواد صداتو بشنوم-

:آرام جواب دادم

!آره خیلی زیباست، چیزی فراتر از تصورمه-  
!حالا شد-

نیم رخس را از نظر گذراندم، چال گونه ی فرو رفته و خط چین  
کنار چشمش نشان از لبخند داشت

ساختمان سراسر سفید سنگ کاری شده، با ساختار قدیمی اش،  
زیبایی مسخ کننده ای داشت، ستون های بلند و پله های نیم دایره  
اش!

از پله ها بالا رفتیم، عصر بود مطمئن بودم همه در خانه حضور  
دارند.

خانوم جون و آقا جون رو خیلی وقته ندیدم-

جواب داد

دیروز اومدن تهران ، امروز هم که فهمیدن بستری بودم، اومده -  
بودن بیمارستان، پس اینجا

بالای پله ها ایستادم، به طرفش برگشتم

کیان من آمادگی روبه رو شدن با کسی رو ندارم-

دستم را فشرد، نگاه مهربانش را نثارم کرد

آمادگی نمی خواد، اینا همون هایی هستن که قبلا باهاشون رفت و -  
آمد داشتی، باهاشون می گفتی و می خندیدی

با نگرانی گفتم

...آره اما خوب، حالا یه چیزایی عوض شده، من، تو...خوب-

حرفم را ادامه داد، لبش به خنده باز شده بود

!ازدواج کردیم؟-

: با تاکید جواب دادم

!عقد-

دستم را فشرد

تو بیا بریم، همه با این موضوع کنار او مدن، قرار شد بهم اعتماد -  
!کنی، درسته؟

اعتماد که داشتم، اما برای منی که جایی در هیچ خانه ای نداشتم،  
سخت بود

به پشتوانه ی او وارد خانه شدم، صدای صحبت کردن آقا جون می  
آمد، دیگر، انگار واقعا دخترشان بودم

کفش ها را کنسیم و هر کدام دمپایی های موجود در داخل کمد به پا  
کردیم

کاناپه های راحتی روبه روی تلوزیون و پله های طبقه ی دوم را  
از نظر گذراندم و به طرف راسته خانه روی پارکت های کرم  
رنگ قدم برداشتیم

محو لوستر پر زرق و برق بودم که صدای رسای کیان حواسم را  
معطوف جمع حاضر کرد

!سلام به همگی-

همه نگاهها به طرفمان برگشت، تمام اعضای خانواده ی جدیدم  
حضور داشتند و دستم بار دیگر فشرده شد و من اطمینان پیدا کردم  
که یگانه صاحب قلبم هر اتفاقی بیافتد در کنار حضور خواهد  
داشت

کمی مکث کردن، ترس پس زده شدن، بزرگترین ترس من بود.  
قلبم ریخت و با صدای سلام گرم آقا جون وجودم گرما گرفت.  
سلام کردم، صدایم مثل او شیوا و رسا نبود.  
!بیا اینجا بابا-

به طرفش رفتم، پشت به پنجره ی بزرگ حال روی یکی از مبل  
های تک نفره ی سلتنطی گرم رنگ نشسته بود، عصایش را کمی  
کنار زد، خم شدم، دستش را بوسیدم و او پیشانی ام را بوسید  
چشم هایم را بستم، احساس راحتی بیشتری داشتم، پدر بزرگ  
همسرم بود، عزیزش بود و عزیزم بود  
!این رسمش نبود بابا-

نکته ی کلامش را می دانستم و زبانم قاصر از توضیح، باید همه  
چیز را به تکیه گاهم می سپردم  
لب به دندان گرفتم و به طرف خانوم جون قدم برداشتم، مبل کناری  
اش را اشغال کرده بود، گونه ام را بوسید و گونه اش را بوسه  
زدم.  
:پیچ پیچ کنان گفت

به حرف کسی کاری نداشته باش، اگه کیان این زرنگی رو نمی -  
کرد، الان تو رو از چنگمون درآورده بودن  
به مهربانی اش لبخند زدم

حالا برو پیش مادر شوهرت که خر خره تو میخواد بجوه-  
خندیده اش به شیرینی انگور پاییز بود، دلنشین و پر از شور  
صدای کیانم آمد

شما چی دارید می گید خانوم جون، بگید ما هم بخندیم-  
شما کاری به کار خانوما نداشته باش-

کیان به طرف خانوم جون آمد و پیشانی اش را بوسه زد، خانوم  
جون خندید و گفت

لوس بازی رو بذار کنار پسر، تو الان با این سر وضع باند پیچی -  
باید بری استراحت کنی

کیان مبل کناری اش را اشغال کرد و من به طرف آقا محمد رفتم،  
دیگر پدرم شده بود، ای کاش او دیگر پدرم، پشت پناهم می شد

نداشتید دیگه خانوم داشت به آقاش می رسید-

روبه روی آقا محمد که ایستاده بودم، خشکم زد، مرد من چه بی  
پرده سخن می گفت، عرق شرم از روی نخاع تا کمرم ریخت و  
عرق سرد ردی پیشانی ام نشست، صدای خنده ی یکی دو نفری  
آمد

نگاهم به سمت مرد روبه رویم رفت، آرام پیشانی ام را بوسید،  
منتظر سرزنشش بودم

باید رسماً بیایم خواستگاری من نمی خوام زندگی جدیدت -  
اینطوری شروع بشه

سرخ شدم، نگین جون سریع به طرفم آمد و با روبوسی و احوال  
پرسی کوتاهی قائله را خاتمه داد

سریع به طرف دایی جدیدم رفتم و او نیز راحت مرا در آغوش  
کشید و تبریک گفت

نسترن و فرزندش گوشه ای از سالن و بیتا کنارش را اشغال کرده  
بود، با سر به آن دو سلام دادم و با صدای کیان به طرفش برگشتم  
بیا اینجا بشین عزیزم-

چشمم از تعجب گرد شد، ما در خلوت نیز انقدر بی پروا حرف  
نمی زدیم که او اینجا بین همه، جلوی پدرش با من حرف می زد

لبخند زورکی زده و به طرفش رفتم کنارش را اشغال کردم، با  
دست سالمش دوباره دست یخ زده ام را گرفت. سکوت عجیبی در  
سالن جریان داشت، حتی صدای نفس کشیدن هم به گوش نمی  
رسید

کمی خم شد و کنار گوشم لب زد

!چرا انقد یخی؟-

آرام جواب دادم

از استرسه-

صدای تک‌خنده‌ی ریزش گوشم را از زیر شال یاسی رنگ  
نوازش داد

قرار نیست که قیمة قیمة ت کنن دختر، اگه کارد و چنگال برا -  
سر بریدن آوردن، نگران نباش خودم هستم  
دست دیگرم را جلوی دهان گرفتم، تا صدای خنده ام بلند نشود

مرد من چه بی‌ریا می‌گفت و می‌خندید و می‌خنداند  
!کیان؟-

با آمدن صدای نگین جون خنده ام را قورت دادم و سرفه ای از  
گلویم خارج شد و صاف نشستم تا حکم تیر خلاص را بشنوم  
!گرسنه ت نیست پسرم؟-

پوفی کردم، کمی خود را جابه‌جا کردم، نگاهم به طرف نگین  
جون رفت، تمام تلاشم در آنالیز رفتارش با شکست رو به رو می  
شد

نه مامان جان، رها سوپ مورد علاقه مو درست کرد-

نگاهم کرد، سرم به طرفش برگشت و یک خط چین روی پیشانی  
مادرش را نادیده گرفتم و لبخند شرمگینی روی لبم نشست

خانومم نداشتنه آب توی دلم تکون بخوره-

همش یک ساعته پیداش کردی، ما که اومدیم حالت چندان هم -  
خوب نبود



صدای بیتا همچون ناقوسی در گوشم صدا داد، با حرص پلک هایم را بستم، دندان هایم را روی هم فشردم، این زن اگر چند ثانیه دندان روی جگر می گذاشت، بی شک همه به سلامتی اش شک می کردند.

کیان جواب داد

آره چون تازه از بیمارستان مرخص شدم-

پوزخند زد، رو برگرداندم

!آره خوب خانومت از خونه فرار کرده بود، بایدم حالت بد باشه-

صدای همراه با تشر نسترن بلند شد

!بیتا-

نسترن جون دروغ که نمی گم، خانم باز رفته بود، خونه ی -

!شوهر قبلیش

نگاهم مستقیم به طرف نگاه نگران و دلخور نگین جون رفت

انتظار که نداری بچه مو به امون اونا ول کنم، برم پی زندگیم، -

تو اون خونه جزئی از وجودم هست

با نیشخند مسخره اش قصد بازی کردن با روانم را داشت، ای کاش

اتفاقی می افتاد و دوباره وجود نحسش را از ایران برمی داشت و

می برد و من یک نفس ، فقط یک نفس آسوده می کشیدم

.آها خوبه، فکر کردم رفتی دیدن نامزد سابقت-

لب باز کردم تا از خود دفاع کنم، اما بی‌تا گفتم، هم‌زمان آقا صادق  
و نسترن، اجازه‌ی حرف زدن ندادند و وادار به سکوت شدم

:آقا صادق از روی مبل بلند شد و با صدای بلند گفت

.آقا جون ما بهتره رفع زحمت کنیم-

کسی مانعش نشد، انگار همه می‌دانستند حضور بیشترش در خانه  
حرمت‌ها را از بین می‌برد که نگین جون بی‌حرف، برای بدرقه  
ی برادر و برادرزاده‌ی عزیزتر از جانش به دنبال او از جایش  
برخواست

.اینجا همینه دو کلام حرف حق بگی، خفت می‌کنن-

:کیان با عصبانیت غرید

!می‌خوای بمونی منم دو کلوم حرف حقم رو بهت بگم؟-

.با نفرت نگاهش کرد

!کی رو می‌ترسونی؟-

:کیان پوز خندش را حواله صورت پر از خشم بی‌تا کرد

.آره خوب شما آب از سرت گذشته-

.صدای عصای آقا جون که به زمین کوبیده می‌شد آمد

بچه‌ها! کیان دست زنتو بگیر برو تو اتاق، صادق تو هم بشین، -

دختر تو هم یه دقیقه دندون رو جیگر بذار و پدرت رو انقدر

.خجالت زده نکن

بی‌تا موهای پریشان‌ش را از جلوی صورت کنار زد و معترض گفت:

آقا جون، مگه چی گفتم؟-

آقا صادق دوباره روی مبل نشست و گفت:

بی‌تا خواهش می‌کنم، کشش نده-

کیان از روی مبل بلند شد، دستش را به طرفم گرفت، تمام نگاهم معطوف‌نگین جون بود، حس می‌کردم از حضورم، از رابطه‌ام با کیان، هنوز هم چندان راضی نباشد، دستش را گرفتم و از روی مبل بلند شدم.

همزمان با من نسترن نیز برخاست و گفت:

کیان تو برو استراحت کن، اگه اجازه بدی، چند دقیقه رها با من - بیاد آشپزخونه، دستور پخت کیک مخصوصشو می‌خوام بپرسم و درست کنم.

نگاهم با تعجب در نگاه خندان کیان گره خورد، چشمکی زد و گفت:

خاله جون، اجازه ی‌م‌م دست شماست، فقط حواست باشه زیاد - از خانومم کار نکشی.

سقلمه ای به بازوز کیان زدم و زیر لب گفتم:

چی‌ه‌هی خانومم خانومم می‌کنی؟! آبرومو بردی تو، یهو چقدر -  
تغییر کردی!

لبخندی به روی نسترن عصبی زد و بلندتر از قبل زیر گوشم  
جواب داد:

!دروغ می گم؟ خوب خانومی دیگه، تاج سری دیگه-

چشمانم گرد شد و از خجالت سرخ شدم و کیان به طرف، خانوم  
جون برگشت و گفت:

!دروغ می گم خانوم جون؟-

خانوم جون خنده ی ریزی کرد و گفت

!پیر شی پسرم-

کیان به طرفم برگشت و این بار آهسته گفت

می خوام بعضیا حساب کار دستشون بیاد، چقدر خاطر خانوممو -  
می خوام

خندید، برای جلوگیری از سوتی بعدی توسط کیان با عجله از او  
جدا شدم و به طرف نسترن قدم برداشته و دستش را کشیدم و با قدم  
های بلند او را به دنبال خود کشاندم

از سالن که خارج شدیم. نسترن دستم را کشید و وادار به ایستادنم  
کرد و گفت:

چته تو؟! اینجوری که بیشتر آبروت رفت، کیان خان بلاخره لب -  
باز کرده، من دیگه کم کم داشتم به مرد بودنش شک می کردم

مبهوت نگاهش کردم، خندید

!خیلی بی حیایی-

:شانه ای بالا انداخت و لبی برچید و گفت

!تو ذهنت منحرفه خانوم، به من چه؟-

.مشتی نمایشی به بازویش زدم، آخش به هوا رفت

!من که اروم زدم-

خواستم بقیه صدامو بشنون، اگه بلایی سرم اومد، آمادگی داشته -  
باشن

خندیدم، حال دلم خوب بود، بگذار کمی هم من بی خیال باشم، کمی  
هم من بی ریا لبخند بزنم

دست دور کمرم انداخت و من را به طرف آشپزخانه ی بزرگ و  
مجلل و لوکس هل داد

!دیروز کیان گفت می خواد با تو بمونه و زندگی کنه-

.شیرینی حرفش سراسر وجودم را گرفت

!کسی ....کسی مخالفت نکرد؟-

اگه منظورت خواهرمه، کیان اونقدر محکم و جدی گفت که کسی -  
..نتونست حرف بزنه، فقط

:پرسیدم

!فقط چی؟-

کمی دست دست کرد و گفت:

رها ازت یه خواهشی دارم-

به کابینت تکیه زدم، یک حبه انگور از داخل سبد میوه ی چیده شده روی کانتر بزرگ برداشتم و به سمت دهان بردم

اچه خواهشی؟-

با کمی من من لب باز کرد

!در مورد کارای بیتا به کیان یا مادرم چیزی نگو-

شرمگین سر به زیر انداخت، ای کاش می توانست بفهمد من مادر چه حسی دارم، منی که بی دلیل انگ فساد اخلاقی به پیشانی ام خورد، به گوش پدرم رسید، پیغام فرستاد، اگر یک بار دیگر ببینمت چنین و چنان می کنم، مادر کیان، از من رو برگرداند و تنها و غریب ماندم

خشکم زد، حبه انگور را در جای خود قرار داده و نگاه از او دزدیدم

!فکر می کردم، می تونی درکم کنی-

به طرفم آمد، دست هایم را در دست گرفت و گفت

به قرآن قسم درکت می کنم، منم مادرم، انسانیت سرم می شه-

لب به دندان گرفتم و کلماتم را جویده بر زبان جاری ساختم

برادرزاده ته می فهمم چی می گی! خوب درسته می گن، فامیل -  
گوشت همو بخورن، استخون همو بیرون نمی ندازن؛ حتی اگه ازم  
نمی خواستی، بین من و من قرار این بود حرفی از بیتا زده نشه،  
چون ایمان دارم، چوب خدا صدا نداره

پوزخند زدم. دستم را رها کرد، رنگ نگاهش غم گرفت، حقش  
نبود، او بی ریا ترین آدم دنیا بود

معذرت می خوام تند رفتم، اون اگه پا در میونی هم نمی کرد، -  
مادر علی اونقدری کینه داشت، بخواد بچه مو بگیره، ولی خوب  
آتویی که اون مرتیکه و بیتا بهش دادن، کارشو راحت تر کرد  
!من می دونم، کارش اشتباه بود-

با بهت نگاهش کردم  
!اشتباه؟-

:کلافه به طرف یخچال رفت

حالا هر چی، بخدا قسم، من روم همیشه بهت نگاه کنم، نمی دونم -  
چطوری ازت بخوام ببخشیش، نادونی کرد، احمقه، حسوده، توو  
گذشته اشتباه کرد، الانم پشیمونه، میگه کیان رو دوست داره، به  
!خاطر اون برگشته

نگاهم پی رفتارش بود، درمانده، کسی دیگه باعث و بانی جدایی  
من از فرزندم شده بود، اما او خجالت زده بودو در پی راهی برای  
!بخشش

انگفت می خواد کاری کنه، کیان از من جداشه؟-

سر تکان داد، حالتش کمی عصبی بود، درکش می کردم و نمی  
!کردم، نه او جای من بود و نه من جای او

اونو خودم شنیدم، برگشتیم اینجا باهاش حرف زدیم، اولش حرف -  
.نمی زد وقتی هم که سرم داد زد، آجی اومد و حرفاشو شنید

.لبخند تلخی روی لبهایم نشست

!چون حقیقت رو فهمیدن ، اجازه دادن توو جمعتون باشم؟ -

خوب... خوب... اصل کارتونو نتونسته فراموش کنه ولی وقتی دید -  
باعث و بانیش برادرزاده ی خودمونه، گفتم که حق تو نیست  
!اینطوری باهات رفتار بشه

پوز خند زدم، این بار پوزخند هایم به حال خودم بود، فکر کردم،  
به این که اگر ازدواج من و کیان دوام یابد او دیگر مادر شوهر  
خواهد بود، به خود اولتیماتوم دادم، دیگر خبری از نگین جون پنج  
سال گذشته نیست

:آرام لب زدم

!درسته-

:خواستم، از آشپزخانه بیرون بروم، دوباره صدایم زد

ارها چی شد؟! نظرت راجع به حرفام چیه؟-



لبخند تلخ دیگر جزئی از من بود، فکر می کردم، حالا که به دور  
همی شان دعوت شده ام، می توانم آرام بگیرم و حق را به حق دار  
برسانم

!نظرشو راجب چی باید بگه؟-

با شنیدن صدای کیان، سر بالا گرفتم، نگاهم درگیر نگاه پر از  
شک کیان شد، کمی جلو آمد، چینی بین ابروهایش نشست و  
مشکوک پرسید:

!چرا ناراحتی؟! اتفاقی افتاده؟ -

دستم بالا رفت و روی شانهِ اش نشست، به طرف بیرون هلش  
دادم، زن بودم و باید زنانگی می کردم

!خودت سرت درد می کنه، همه رو ناراحت می بینی؟-

از آشپزخانه خارجش کردم، ایستاد و نگاهم کرد، لبخند زد

!خر که نیستم؟-

خندیدم

می فهمم کی خوبی کی بد، دیگه بعد این همه مدت شناسمت که -  
!اوویلاست

با لبخند جواب دادم، حالم کمی بهتر شده بود، او باشد و من حال  
!خراب؟

!فکر کنم عادت کردی، من رو ناراحت ببینی؟-

خندید، به طرف پله ها هدایتش کردم، حدس زدم، اتاقش طبقه ی بالا باشد.

با تعجب ایستاد و گفت

!کجا؟-

می برمت اتاق، لالایی بخونم بخوابی-

چشمکی زد، مارموز نگاهم کرد

لالایی رو من برات می خونم-

انگشت اشاره ام را جلوی بینی و دهان گرفتم

!هیش! امروز چقدر بی حیا شدی؟-

لبش کج شد، پوزخند صداداری زد، انگشت شصتش روی شقیقه ام نشست و گفت

تو ذهنت منحرفه-

به طرف پشت پله ها من را کشاند

این راهرو رو می بینی همه ی اتاقا اونجان، پشت خونه هم یه -

حیاط بزرگه، یه تاب و الاکلنگ هم برا سام

دوق زده به طرف راهرو قدم برداشتم، در اولین اتاق را باز کرد،

وارد شدیم، پنجره ی بزرگ و تمام قدی روبرویم بود، عصر بود

و هوا رو به تاریکی، تاب و الاکلنگ قرمز گوشه ای از حیاط

خودنمایی می کرد، چشمم را بستم، خنده ها و فریاد سام از شیطنت

در گوشم پیچید، چشمم را باز کردم، دستم دور کمرش حلقه شد،  
سرم روی سینه اش رفت، آرام لب زدم  
ممنونم.

نفس عمیقی کشید

نگران چیزی نباش، همین الان با وکیل حرف زدم، دادگاه چند -  
روز دیگه برگزار میشه، شهادت دروغ و تهمت حکم دارن، به  
سزای کارشون می رسن  
سرم رو بالا گرفتم، گفتم  
من نمی خوام پیام-

من هم نمی خواستم دوباره با اونارو برو بشی، گفتم وکالت -  
کامل می دم تا خودش کارارو راست و ریس کنه  
دوباره گفتم  
فقط سام برگرده کافیه برام-

گفتم برایشون شرط بذاره، رضایت در قبال گرفتن دوباره ی سام-  
برام مهم نیس اونا مجازات بشن یا نه، من فقط پسر مو می خوام-  
گرفتن سام برایشون بزرگترین شکسته و شکست برایشون همون -  
مجازاته

نگاهم به کاناپه ی روبه روی پنجره افتاد

باشینیم؟-

صدای خش دارش آمد

.اره باشینیم-

به طرف کاناپه رفتیم، کنار هم نشستیم. نگاهم رو به رو، به بازی  
های کودکانه ای خیره شد

.بابا می گه باید ازت خواستگاری کنیم، کاملاً رسمی-

.دستی به شالم کشیدم، سرخ و سفید شدن هم دنیایی داشت

.کمی فکر کردم، من که کسی را جز او نداشتم

!از کی؟! از کی می خوام منو خواستگاری کنی؟-

!پدرت-

اون پیغام فرستاده، از جلوی در خونه ش رد شم، قلم پامو می -

!کشنه

!بفهمه همش تهمته، تو رو می بخشه-

پدرم براش مهم نیست، تهمتی که به من زدن دروغه، برای اون -

این مهمه که بخاطر من مضحکه ی مردم شد، مردمی که نمی دونم

چطوری خبرا بینشون پخش شد و دسته دسته می رفتن سراغ

...بابام، که تو سرش بکوبن، دخترش یه هر

دستش آرام روی لبم نشست، نگذاشت حرفم را ادامه دهم، اخم کرد

و گفت

تو آگه یک دقیقه آروم بشینی و اعصابمو بهم نریزی صبحت شب -  
!نمیشه؟

حرفم او را رنجاند، دیگر ناموسش بودم، زندگی اش بودم و من  
درست، دست روی نقطه ی ضعفش گذاشته بودم  
ابرو بالا انداختم، لبخند زدم، لب به دندان گرفتم

!نچ-

یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه این طوری حرف بزن، تا خودم، -  
سرتو بذارم کف دستت

.چینی بین ابروهایم نشست، لب برچیدم

!یعنی تو انقدر خشن بودی و نمی دونستم؟-

نگاهش، کمی عوض شد، این نگاه را می شد، حس کرد، درک  
کرد، پر از خواستن بود

!حالا کجاشو دیدی؟-

صدای پر از ابهتش، لرزی شیرین به جانم انداخت، دوست داشتن  
چقدر شیرین بود

.خم شد، لب هایش کنار گوشم قرار گرفت

.می خوای یه چشمشو نشونت بدم-

بی صدا خندیدم، هُرم نفس هایش برای من عاشق، چقدر لذت بخش بود صاف نشستم و نگاه از او گرفتم، حرف هایش شیرین بود، اما آنجا، در آن موقعیت جایش نبود

اگه بابام، نخواد پامو تو خونه ش بذارم، می ترسم، تا عمر دارم -  
سرکوفت شب نداشته ی خواستگاری رو تو سرم بزنی

فک کنم می دونم منظورت کیه، اگه بیتا ست که هر حرفی زد با -  
خودم طرفه، من می دونم چطوری دمشو کوتاه کنم، اگر مادرمو  
!می گی، خودت بهتر از من می شناسی، دلش پاکه

:شاید درست نبود بگویم ، اما حقیقت را گفتم

مادرت مثل منه، خیلی از رفتار و حرفارو به دل می گیره و هیچ -  
!وقت نمی تونه فراموش کنه

:آهی کشید و ادامه داد

.مثل داستان پدرم، حتی به منم نگفت که حلالش کرده-

پلک هایم را برای تایید باز و بسته کردم، او بهتر از من حقیقت را  
می دانست

پس فراموش نکن، رابطه ی من با نگین جون هیچ وقت مثل قبل -  
نمی شه، دیگه من برای اون ، رهای سابق نیستم

:لبخند زد

!آره خوب تو عروسش شدی-

@shahregoftegoo

خندیدم.

پس آماده ی جنگ بین مادر شوهر و عروس باش-

بلند خندید، با صدای خنده هایش چه جانی می گرفتم

صدای خنده هایمان بلند بود، خنده اش که قطع شد، نگاهش کردم، نگاهش بین چشم ها و لب هایم در حال گردش بود، آرام انگشت هایش بین تار موهایم نشست، آب دهانم را قورت دادم، ضربان قلب بی جنبه ام بالا رفت و نگاه پر از حرص مهران جلوی چشمانم ظاهر گشت، چشمانم را بستم، عضله هایم منقبض شد و دندان هایم روی هم چفت شد

با صدای تقه ی در هر دو از جا پریدیم. چشمانم باز و نگاهش عصبی شد، با صدای مرتعش به طرف عقب چرخید و گفت  
ایبله؟-

دستش از موهایم جدا و مشتت شد که روی کاناپه نشست

اما من نگاهم به زمین دوخته شد و دستم روی قلبم که به سرعت در حال تپیدن بود، نشست

صدای نسترن آمد، در باز و وارد شد

شام رو آوردن، میز شام چیده شده-

سکوت برقرار بود، صدای خنده ی نسترن آمد و گفت

باشه حالا، سریع جمع و جور کنید بیاید-

لب به دندان گرفتم، با تعجب به عقب برگشتم، نسترن از اتاق  
خارج شده بود. با عجله به طرفش چرخیدم و پرسیدم

!اون چی گفت؟! ببینم تو چی بهش گفتی؟-

ابرویی بالا انداخت، در یک چشم بهم زدن لب هایش روی لبم  
نشست و از روی کاناپه بلند شد

!هیچی-

خندید، مات و مبهوت با چشمانی از حدقه در رفته، به ناکجا آباد  
خیره شدم، حرف زدن را از یاد بردم و در رویایی شیرین فرو  
رفتم

صدای خنده اش که در گوشت پیچید، تازه تازه گرمای وجودش را  
درک کردم و لبخند روی لبم پدیدار شد، تازه تازه شیرینی وجودش  
را با جان دل پذیرا شدم  
!پاشو بریم شام-

لبخندم را خوردم و روبه رویش ایستادم، عاشق قامت بلندش بودم  
!عاشق اینم وقتی میخوای نگام کنی سرتو بالا می گیری-

:مشکوک خیره اش شدم و لب زدم

!ببینم تو ذهن آدم رو می خونی؟-

سرش خم شد و کنار گوشت قرار گرفت، انگار نه انگار چند ساعت  
قبل در حال جدال بودیم، عشق بود دیگر، منطق سرش نمی شد

@shahregoftegoo



صدای خش دارش باز گوش هایم را نوازش داد  
!ذهن همه رو که نه ولی ذهن تو بلند بلند حرف می زنه-  
صاف ایستاد و قهقه زد، مثل او قهقه زدم و گفتم  
!بی مزه-

!لب و لوجه تو آویزون نکن-

دوباره کنار گوشم آرام لب زد  
!از سورپرایزم خوشت اومد؟-

اشاره ی مستقیمش سرخ و سفیدم کرد  
!پات زیادی گل می ندازن، به بی پرده حرف زدنام بهتره عادت -  
!کنی

پر استرس و سر به زیر جواب دادم  
!بهتره بهم فرصت بدی-

صاف ایستاد، پوزخند روی لب آورد، نگاهش غمگین شد  
.فکر می کنم پنج سال، بهت فرصت دادم-

این مرد انگار به شگفت زده کردن من، بالا بردن ضربان قلبم و  
.مبهوت کردن نگاهم عادت داشت

@shahregoftegoo

تو متاهل بودی، با این که ازت دور بودم و داشتنت غیر ممکن -  
بود، اما امید داشتم، یک روز روبه روت می ایستم و به عشق  
اعتراف میکنم

حرفش که پایان یافت، به طرفش کشیده شدم، در آغوشم گرفت،  
دست سالمش شانہ ام را در بر گرفت، اما دست های من یه لنگه  
در هوا مانده بودند، من از دوست داشتن یک ساله می گفتم و او از  
عشق پنج ساله

حرف هایش در مخیله ام نمی گنجید، گرداگرد جمجمه ام پر از  
علامت سوال بود، نفسم به شماره افتاده بود  
!بچه ها کجا موندید؟-

این بار نگین جون بود که فراخوان شام میداد، نمی دانم چگونه و  
چه زمانی پای سفره ی شام نشستم اما زمانی به خود آمدم که  
صدای زنگ در بار دیگر من را از جا پراند و دست کیان انگشت  
دستم را فشرد

کیان تکانی خورد و بشقاب نصفه اش را پس زد  
!کیان تو بشین خودم میرم ببینم کیه-

آقا فرهاد از روی صندلی بلند شد، نمی دانستم چرا دوباره دلم به  
شوره افتاده بود، کیان توجهی به حرف آقا فرهاد نکرده و از روی  
صندلی بلند شد، نگاهم او را دنبال کرد، همه دور هم جمع بودیم ،  
صدای زنگ در در آن ساعت از شب برای همه شک برانگیز

بود، به دنبال کیان به راه افتادم و از سالن غذاخوری خارج شدم و در سالن منتظر مهمان ناخوانده ایستادیم

چند لحظه ای منتظر ماندیم، با صدای خوش آمدگویی آقا فرهاد یکی دو قدم به جلو برداشته، با دیدن چهره ی سودی همان زنی که روزی تا لحظه ی دیدار برایم ملکه ی عذاب شده بود، نفس آسوده ای کشیدم، به کیان خیره شدم، دستی به باند روی سرش کشید، چهره اش در هم رفت و برای سلام قدمی برداشت، با دیدن دست دراز شده ی سودی، کمی خود را به کیان نزدیک کردم و تقریباً در آغوشش فرو رفتم، کیان، دست داده و نداده، لبخند زورکی روی لب نشانده و با ورود نفر بعدی همراه آقا فرهاد، چشمانم از حدقه بیرون جهیدن و تا بیشترین حد ممکن خود را به کیان چسباندم.

سلام-

سلامش را که شنیدم زبانم بند آمد، آخرین بار با گریه و زاری سام را از بغلم بیرون کشیده بود و کنار گوشم نجوا کرد: "رها اگه برگردی پیشم همه چی درست میشه، سام مال تو میشه، من هنوزم دوست دارم"

پلک هایم را برای فراموشی آن روز نحس یک بار باز وبسته کردم، نگاهم را به مرد کنار دستم دوختم، خونسرد تر از آنی بود که فکر می کردم، نگاهم را از او گرفتم و مهران پر از خشم و حسرت را از نظر گذراندم، با هدایت آقا فرهاد به سمت سالن پذیرایی رفتیم، نمی دانستم باید در آن جمع حضور داشته باشم یا نه،

اما کنار کیان ماندم و همه نشستیم، جو سنگین نشان از گفت و گوی سنگین می داد

سودی بدون درنگ با عصبانیت به کیان توپید

یک ماهه پروژہ ی من خوابیده، یا با زبون خوش میاید و باهم - این کار رو تمومش می کنید یا خودم میرم از جفتتون شکایت می کنم.

پوفی کردم، در آن اوضاع و احوال فقط او را کم داشتیم که تشریف فرما شده بودند. بی درنگ مداخله کردم

کیان حالش خوب نیست، بهتر نیست این موضوع رو بذارید -  
!برای یه وقته دیگه؟

کیان لبخند زد، مهران رو گرفت و سودی با عجله جواب داد

امیدوارم حالش به زودی خوب شه ، چون سرمایه ی من خوابیده -  
و این دوتا به خاطر یک موضوع نه چندان مهم دارن منو  
ورشکست می کنن

باور نمی شد، از دست دادن فرزندم را یک موضوع الکی  
بخواند، دندان قروچه ای کردم و لب به جواب دادن باز کردم که  
مهران گفت

!من مدت هاست می گم، مهندست رو عوض کن-

سودی با عصبانیت، موهای کوتاه شده ی جلوی صورتش را کنار  
زد و گفت

@shahregoftegoo

می دونی که پروژه تا نصفش رفته، من چطوری مهندس معمارم -  
رو عوض کنم

مهران پاسخ داد

شرط من رو برای همکاری می دونی، اگه قبوله من ادامه می دم -  
اگرم قبول نیست بهتره همین الان برم

کیان به میان آمد

!همین الانم اشتباه کردی اومدی-

با عصبانیت جواب داد

بهتره تو کار من دخالت نکنی، چون نتیجه ی حرفات رو می -  
بینی!

کیان پوز خند زد

!فردا مشخص می شه کی نتیجه ی کاراشو می بینه-

مهران مشکوک نگاهش کرد

!بهتره همین الان از رها عذر خواهی کنی و سام رو برایش بیاری-

سودی مداخله کرد

!موضوع بحث ما این نیست کیان-

سودی جان، موضوع حل شد، من فردا به ساختمون رسیدگی می -  
کنم، لطفا کشش نده

@shahregoftegoo

مهران گفت:

!اونوقت چرا؟-

اگه می خوای به جرم تهمت زدن، نیافتی زندان و محکوم نشی، -  
!بهتره این کار رو بکنی

:با تمسخر گفت

!فک میکنی کی هستی؟-

:کیان کمی خم شد، در چشمان مهران خیره شد؛ پیروزمند لب زد  
!همسر رها، قانونی و شرعی-

:مهران پوزخند زد، پای روی پا انداخت و گفت

ایشون قبلا نامزد من هم بوده و قبل از من همسر پسر خاله ی -  
عزیزم، تقریبا تمام روزهاشون رو کنارشون بودم، که نکنه پسر  
خاله م بلایی سرش بیاره، مطمئن باش بیشتر از تو، در جریان  
!زندگیش هستم، پس زیاد به خودت نناز

دندان هایم را روی هم فشردم، طاقت نشستن در آن جمع را  
نداشتم، فرار را بر قرار ترجیح دادم، از روی مبل بلند شدم،  
مهران کمی خم شد و نگاهم کرد

!درست می گم رها؟-

:پاسخ دادم

@shahregoftegoo

من هیچ وقت با شما ارتباطی نداشتم، اگه اتفاقی هم افتاده با زور -  
و جبر بوده، شما همیشه عادت داشتید دارایی هاتون رو با زور  
بدست بیارید.

معذرت خواهی کوتاهی کردم و از جمع جدا شدم، روزم با  
حضور مهران کامل شده بود، نمی دانم چگونه توانسته بود به  
رابطه ی من با علی اشاره کند، تمام قصد و نیتش از حضور در  
آن جمع فقط شکستن غرور من و التیام بخشیدن به غرور شکسته  
اش بود، با دو به سمت همان اتاقی رویایی قدم برداشتم، این بار  
اشک نریختم، ناله نکردم، رو کاناپه نشستم و در خود مچاله شدم،  
چند ساعتی منتظر کیان ماندم، نمی دانستم آن حرف ها او را  
رنجانده یا نه، اما می خواستم بیاید، مثل چند ساعت پیش در  
آغوشش گم شوم و شکستن غرورم را از یاد ببرم، چشمانم را  
روی هم افتاد و خبری از کیان نشد.

چشمانم را باز کردم، خسته بودم تمام شب گذشته را مشغول آماده  
کردن، وسایل لازم برای پیک نیک بودم، کمی که چشمانم را  
مالیدم، کیان را غرق خواب با لب های کش آمده، چال گونه، همان  
ها که من عاشقش بودم دیدم.

سال ها بود شبم را با حضورش، نفسش، دیدارش صبح می کردم  
و ساعت ها خیره ی چهره ی بشاشش می شدم، این روزها چین  
کنار چشم هایش بیشتر و تارهای موی سفیدش نمایان تر شده بود.  
همان موهای خوش حالتی که من عاشق بهم ریختن و نوازشش  
بودم و هر روز با نوازش موهایش خوابش را می پراندم.

@shahregoftegoo

ملحفه را تا گردن کشانده بود، انگاری سردش باشد، اما این عادتش بود، همیشه می گفت

رها من تا یه پتویی چیزی روم نندازی خوابم نمی بره که -

دیگر تمام عاداتش را از بر بودم، مرد خوشتیپ من حتی همیشه حوصله ی مسواک زدن هم نداشت، اما جوراب هایش را بعد از دوبار پوشیدن ، به داخل سطل آشغال می فرستاد، حتی اگر شسته و اتو شده هم تحویلش می دادم، باز هم سراغ جوراب نو هایی می رفت که من هر سال حتی اگه برای خنده هم شده روز تولد و روز مرد و سالگرد ازدواج و هزار مناسبت دیگر می خریدم می رفت، انگار فوبیای جوراب استفاده شده داشت و تمام اولتیماتومش در مورد جوراب شستن زن در روز عقد هیچ و پوچ باشد

نفس عمیقی کشیدم، سینه ام گرفت، دستم را از زیر ملحفه بیرون کشیدم، روی قلبم گذاشتم و در دل نالیدم

بذار یه امروز بگذره، امروز برای همه ی ما باید روز "

"موندگاری بشه، بذار نفسشو ببلعم، بذار عطرش وجودمو بگیره

دیدنش در آن زاویه برای منی که سالها را با او گذرانده بودم، هر روز جذابو جذابتر از قبل می شد، ای کاش دنیا در این ثانیه متوقف می شد و من تا آخرین لحظه ی عمرم می توانستم نگاهش کنم، صورت گرمش را با دست های همیشه یخ زده ام نوازش می دادم.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo



آرام دست هایم را از روی صورتش به طرف موهای جو گندمی  
اش سوق دادم، می دانستم او هم آرامش می گیرد

!اول صبحی هوس شیطونی کردی؟-

لب به دندان گرفتم، مرد من بعد از این همه مدت هنوز، شیطننت  
داشت، می گفت و می خنداند و سرخ و سفیدم می کرد

.حیف خوابم میاد و گرنه به خدمتت می رسیدم-

لب برچیدم، من ظاهر م ، سنم تغییر کرده بود، اما کنار او همان  
رهای پانزده سال قبل بودم، میتوانستم خودم باشم و همچون او  
شیطننت بار نگاهش کنم و لمسش کنم و حرف بزنم

.یعنی خواب از من مهمتره -

دستی دور گردنم انداخت، من را به طرف خود کشاند و با صدای  
بخش دار اول صبحی اش گفت

.وقتی خوابم بیاد، آره-

به سینه اش کوفتم، بچگانه تقلا کردم از او جدا شوم، شیرین خندید،  
مثل تمام این سال ها دلم برایش ضعف رفت، با شیطننت به طرفش  
رفتم و لپش را بدون هیچ ملایمتی محکم گاز گرفته و اتاق پر شد  
از صدای خنده هایم

سعی کردم برای جلوگیری از تلافی صد در صدی، حلقه ی دست  
هایش را شل کرده و از تخت بیرون بجهم، اما بدون هیچ تکانی و  
برخلاف همیشه خونسرد بدون باز کردن چشم هایش، لب زد

اشایع شده برای خنده هات جون هم دادن، درسته؟-

لبخند زدم، این بار نوک دماغش را گاز گرفتم و بغض پنهانم را  
قورت دادم و گفتم

پس چشمتو باز کن ببینیش-

بدون گذر ثانیه ای چشمانش باز شد، نگاهش روی لب های پر از  
نشاطم نشست، چشمانم را از نظر گذراند

بهتره دیگه خوابو تموم کنی، الانه که بچه ها برگردن خونه-

چشم غره ای رفت، غش غش خندیدم، لپش را کشیدم، انگار نه  
انگار مرد من ۴۷ سال سن داشت، تمام حرکاتش در خلوتمان  
همچون پسر تخس ۲۰ ساله ای بود

احتما اون زن خیلی اعصابش داغونه ساریه اونجا مونده-

رو به سقف دراز کشید و دستش را زیر سر برد

اگه سام اصرار نمی کرد، نمی داشتم اونجا بمونه-

ندیدی ژاله خانوم چه گریه زاری راه انداخته بود؟! اگه سام میومد -  
اون زن تا چند روز خودش رو تکه پاره می کرد و اگه سام نمی  
میومد، ساریه بهونه میگرفت

پوفی کرد، سرم روی سینه اش رفت، تپش های قلبش هم آرامش  
می داد، مگر می شد دل کند، مگر می شد آرام جانت باشد تو  
نباشی

@shahregoftegoo

سینه اش با هر نفس بالا و پایین می شد، دستم دورش حلقه شد

!اون دوتا وروجک زیادی بهم وابستن، جالبه نه؟-

لبخندی به پهنای صورت زدم

!خوب خواهر و برادرن-

:با تردید گفت

!خوب من و کیمیا هم خواهر و برادریم، درست مثل این دوتا-

فاصله سنیشون کمه، یک سال، سام پانزده سالشه و ساریه -

چهارده سال، تازه من مطمئنم اگه سام هفت روز هفته رو پیش خودم می موند، بیشتر وابسته ی هم می شدن

دوباره پوفی کرد، سینه اش زیادی بالا رفت، طلبکارانه غریدم

!ای بابا چته همش پوف می کنی؟-

:به بالش اشاره کرد و جدی جواب داد

!بالش اینجاست، لطف کن و سر پنج کیلوپیت رو بالش بذار-

.اخم کردم، شکه بلند شدم و نشستم

ینی چی این حق منه هر وقت خواستم سرم رو روی سینه ت -

.بذارم، در ضمن سر من می دونی خیلی کوچیک و سبکه

لبخند زدم و دندان های سفیدم را نمایش گذاشتم، لب برچیدو به من

:پشت کرد و پلک هایش را بست و گفت

این سینه ی منه و بالش نیست-

سعی کردم، با کشیدن بازو هایش او را به طرف خود برگردانم و  
با عصبانیت گفتم

تو باز داری به من بی توجهی می کنی؟! من رو از حقم محروم -  
می کنی، برگرد ببینم، کیان به من نگا کن

نوچ حُقه ت به درد عمه ت می خوره، با این شلوغ بازی می -  
خوای خواب نازنینم رو بیرونی و من این اجازه رو بهت نمی دم  
لبخند زدم، به بازویش مشت می کوبیدم، به یک باره برگشت و من را  
در بغلش مثل همیشه پنهان کرد، جیغ و دادم به هوا رفت

مرد من کم خواب شده بود، بعد از پروژه های طاقت فرسای  
سودی، باید به شرکت می رفت و کار های آنجا را سر و سامان می  
داد و تا دیر وقت در شرکت می ماند، بیشتر اوقات به همراه ساریه  
و روزهایی که سام خانه بود برای برگرداندنش به شرکت می  
رفتیم و او را غرق خواب روی نقشه ی پخش و پلا می یافتیم

در آغوشش جابه جا شدم. دوباره به خواب فرو رفته بود. خستگی  
از تمام وجودش می بارید. تمام پروژه های ساخت و ساز سودی  
به کیان محول می شد و این موضوع همیشه باعث دلخوری و  
بحث بین ما می شد. نمی دانم چه نان و نمکی با این سودی خورده  
بود که تمامی نداشت

همان سودی که آن شب را با کمک مهران به کامم زهر کرده بود، اما با این وجود کیان باز هم به همکاری با او ادامه می داد.

چشمانم روی بازوهایش نشست، بوسه ای نرم روی بازوی راستش کاشتم، یاد آن روزهای سخت در ذهنم پدیدار شد، همان دستی که سال ها قبل شسکته بود، همان دستی که انگ بد نامی را از روی پیشانی ام پاک کرد و سامم را طی دادگاهی به من برگرداند. دادگاهی که با دادن وکالت تام الختیار به وکیل جوان و کار بلد، بدون حضور من برگزار شد.

آن مرد شوم طبقه ی هشت بخاطر پرونده ی بلند بالایی که کیان می توانست بخاطر خلاف هایش برای او بسازد، تمام حرف هایش، راجع به من و فساد اخلاقی ام را پس گرفت و به شش ماه زندان محکوم شد. دلم از یادآوری عدالت اجرا شده خوش شد. لبخند زدم و خود را بیشتر به عشقم نزدیک کردم.

ژاله خانوم، مادر بزرگ عزیز پسرکم و شهادت دروغ مهران، هر کدام به خاطر افتزایی که زده بودند، با حکم قاضی به هفتاد و چهار ضربه شلاق محکوم شدند، اما دل پر رحم من رضایت داد.

با حسین آقا توافق کردیم سام مال من باشد و بعد از پنج سالگی هفته ای دوبار به پیش پدر بزرگش برود.

پوزخندی به روزگار سخت گذشته زدم. نگاهی به ساعت انداختم و از روی تخت بلند شدم، دوش آب گرم حالم را جا می آورد، لباس هایم را کردم و به زیر دوش رفتم.

مهران بعد از آن همه اتفاق، همراه با خاله اش و با دیدن رضایت من، از ایران رفت، هر از گاهی برای سرکشی و خبر گرفتن از اوضاع به ایران باز می گشت و این روزها طبق گفته ی سام، برای همیشه به ایران بازگشته بود و دیگر دل و دماغ غربت برایش نمانده بود و این بازگشت هم کمی من را نگران می کرد.

بیشتر روزها با بهانه های متفاوت مانع رفتن سام به خانه ی پدری اش می شدم.

پوفی کردم و به حمام کردن ادامه دادم، بار دیگر نگرانی و تپش و اضطراب به سراغم آمده بود، هر چه زودتر باید از حمام خارج می شدم، هوای پر از بخار حمام مانع نفس کشیدن می شد، با سرعت سر و ته شست و شو را هم آورده و با پوشیدن حوله ی روپوشی از حمام موجود در اتاق خارج شدم.

در حال چکاندن آب روی موهایم بودم، کیان پلک یک چشمش را باز کرد، خمیازه ی بلند بالایی کشید و گفت:  
!تنها، تنها؟-

.خندیدم و روی صندلی جولی میز توالت بزرگ و سفیدم نشستم.  
!ساعت خواب-

:از داخل آینه نگاهش کردم، چرخی زد و گفت-  
.هنوز خوابم میاد-

!پوووف کیان!! دیگه باور کن پیر شدی-

بلند خندیدم، برس روی میز را برداشتم، بالشی به سرم برخورد  
!کرد و دادم به هوا رفت

!کیان-

:با عصبانیت به طرفش برگشتم

!مگه بچه ای؟! می دونی چند سالته؟-

:دستش به طرف بالش زیر سرش رفت و با صدای بلندی گفتم

می دونی که پرت کردن این بالشا چه عواقبی برات در پیش -  
!داره؟

:لااله الاهی زیر لب گفتم و با چشم غره به من توپید

می دونی چقد از این کلمه بدم میاد؟! مهم اینه دل جوون باشه که -  
!هست

:لبخند زدم، به میز کوبیدم و گفتم

!بر منکرش لعنت-

.پس دیگه تکرارش نکن-

:لبخند کشیده ای روی لبم نشست و گفتم

!چشم سرورم-

!بچه ها نیومدن؟-

:آرام جواب دادم

انه هنوز-

دلتم نمی خواد زیاد اونجا بمونن-

مقصد حرفش را می دانستم به کجا بود. مهران بود. با اینکه منزل جداگانه ای داشت، اما آن ویلا پاتوق روز و شبش بود. حتی با گذشت این همه سال، کیانم نمی توانست با او چندان خوب ارتباط برقرار کند. راست می گفتند (تنها دلیل تاسیس و نابودی حکومت ها زن ها بودند) من بین آن دو شکاف ایجاد کرده بودم

بهشون زنگ بزن، یه آژانش بگیرن و سریع برگردند، مثلا -  
قراره بریم پیک نیک

حتی از داخل آینه هم اخم روی پیشانی اش واضح بود

!چشم، چشم-

:لبخندش به یک چشم بر هم زدن، کش آمد، گفت

!خب زن، وقتشه بری، یه میز صبحانه ی خوشمزه برام بچینی-

شیطان در یک گوشه از ذهنم می گفت، بگویم خودت بلند شو میز صبحانه تو آماده کن، اما بعد از اینکه دوباره خمیازه ی بلند بالایش را دیدم، بررسی به موهایم کشیدم

!بهتره بری یه دوش بگیری، تا میز آماده میشه-

.پوفی کرد و دوباره چرخی زد



برای رفتن به آشپزخانه قدم برداشتم، در راهرو بودم که صدایش آمد:

در ضمن لباس بپوش، صد بار گفتم، خوشم نمیاد زخم تو خونه -  
!اینطوری بیاد بره، این همه سال گذشته هنوز نفهمیدی

لبخند زدم، و آرام برو بابایی نثارش کردم و بدون توجه به  
غرغره‌هایش راهم را ادامه دادم.

موهای طلایی رنگم را به پشت گوش فرستادم. در یخچال را باز  
کردم و هر آنچه بود و نبود را روی میز چیدم، اجاق را روشن  
کردم و پنکک‌های مورد علاقه‌ی همسر خوش اشتهایم را درست  
کرده و رویش را با خامه و مربای توت‌فرنگی مورد علاقه‌اش  
پوشاندم.

نیمروهای قلبی شکل را روی میز چیدم و مشغول شستن گوجه  
بودم که دستی دور شکم حلقه شد. هین بلند کشیدم، صدای خنده  
اش کنار گوشم آمد.  
لبخند زدم.

!این چه کاریه آخه؟-

!صدای جدی‌اش آرامبخشی بود برای من  
نه از سنم گذشته، نه می‌تونم کنار بذارم-

من را به طرف خود برگرداند، نوک بینی‌ام را بین دو انگشتش  
گرفت:

اصلا ببینم، مگه دوست داشتن سن و سال می شناسه؟-

دستش را پس زدم، بینی ام را خار اندم و جواب دادم:

انه! نمی شناسه-

دستم را دور گردنش انداختم، بلندتر از من بود

تمام اون سال هایی که فرانسه بودم هر جا رو نگاه می کردم تو -  
!رو می دیدم

دندان های ردیفم را برایش به نمایش گذاشتم. هر بار خاطره ی  
دیدن من را در آسانسور تعریف می کرد، وجودم از خوشی لبریز  
!می شد

من تازه عروسی بودم که بعد از کلی دردسر، خانه ام را با علی  
ساخته بودم و او پسر جوانی بود که نامزد نامی اش، بخاطر پول و  
ثروت و زندگی رویایی در لندن، او را ترک کرده بود

همان بیتا که بعد از سال ها، برای دوباره بر هم ریختن زندگی  
اش بازگشت و کل خانواده را بهم ریخت و بعد از شکست دوباره  
به لندن بازگشت و من طبق قولی که به نسترن داده بودم، کارهایش  
را به کسی نگفته حرفی نزده و سکوت کردم

سرم را روی سینه اش گذاشتم، ای کاش قلب من هم به منظمی قلب  
او در حال تپیدن بود

!یه دختر زیبا، ریزه میزه و سفید-

موهای خیس را نوازش کرد

موهای پریشونش که از زیر شال بیرون زده بود، لب های گل -  
انداخته و صورت ملیحش

لب برچیدم و گفتم

من اونقدرام خوشگل نیستم، دوستانم همه می گفتن، چهره ی -  
معمولی دارم

اون روز برای من زیباترین دختر دنیا شدی، هر بار می دیدمت، -  
می خواستم راجب بهت تحقیق کنم، ببینم کی هستی، با کی زندگی  
...می کنی که

حرفش را قطع کردم، سرم را از روی سینه اش برداشتم، نگاهش  
کردم:

که مادر جون اومد خونه ی من و فهمیدی متاهلم-

لبخندش غمگین شد، موهایم را کنار زد

دنیا رو سرم خراب شد، همیشه با خودم می گفتم، تا چه حد می -  
تونم پست باشم که چشمم یه زن متاهل رو گرفته، حالمم که اون  
روزها همچین میزون نبود، بابامم که تازه پیدا کرده بودم، برای  
همین تصمیم گرفتم برم فرانسه، تا بلکه از ذهنم بپری و اونجا یکی  
دیگه رو پیدا کنم

اخم روی پیشانی ام، او را خندانند، رهایم کرد و به طرف میز شش  
نفره ی داخل آشپزخانه رفت

البته کسی رو پیدا نکردم-

دستی بهم زد و با اشتها به نیمرو و پنکیک ها خیره شد، صندلی کنار دستش را انتخاب کردم و نشستم

!مگه نگفتم لباس بپوش؟-

با تعجب نگاهش کردم

خوب الان که به جز من و تو کسی اینجا نیست، منو این شکلی -  
!ببینه

:پوفی کرد و گفت

من که هستم -

:لقمه ای از نیمرو گرفتم و به داخل دهانش فرستادم

باشه، بذار صبحانه مو بخورم میرم لباس می پوشم، چرا انقدر -  
!سخت می گیری آخه

:لقمه را داخل دهان چند دور چرخاند و قورت داد و گفت

!مامان و بابا هم میان؟-

بله بعد از کلی حرف زدن و قوربون صدقه رفتن بلاخره مادر -  
!جون راضی شد

:خندید

مادرم قبلا انقدر سخت گیر نبود؟! تا می گفتیم رها هزار بار -  
!قربون صدقه ت می رفت، یادته روزی که رفتیم شمال؟

چشمانم را ریز کردم، راجب شمال تا به حال خاطره ای نشنیده بودم، همان روزهایی که علاقه ی من به او بیشتر و بیشتر می شد، همان روزهایی که گردنبنند فراموش شده ی رها را به گردن انداختم.

قاشقی مربای توت فرنگی به داخل دهانم فرستادم و منتظر ادامه حرف هایش بودم. انتظار شنیدن سری از آن روزها را داشتم. خوب من با مامان دعوا کردم گفتم نیای، ولی اون اصرار داشت - بیای، می گفت تنهاست، شهر بزرگه و ساختمون بی در و پیکر، خیلی هم نگرانت بود

کمی فکر کردم، شبی که از لندن بازگشته بود، ماشین مهران را دیده بود و حتی احوال پرسسی هم نکرده بود، چشم غره ای رفتم

تو کلا یه عادت بد داری، قبل از اینکه پرسسی چه خبره ، می -  
!بری و می دوزی

مرد من عبوس شد

تو هم اگه جای من بودی حس بدی بهت دست می داد-

کمی به طرفم خم شد، مبهوت نگاه پر از خشمش شدم

در ضمن من اشتباه نفهمیده بودم، اون مرد، الکی دور و برت -  
نمی پلکید

!تو باید می پرسیدی-

کلافه چنگی میان موهایش کشید، لیوان چای را هورت کشید، ایشی  
نثارش کردم و نگاه از او گرفتم

من مقصدم از تعریف خاطرات اون روزا این بود بفهمی مادرم -  
چقدر دوست داره

با همان چهره ی منزجر از هورت کشیدنش، جواب دادم

اون مال زمانی بود که عروستش نبودم و خطری برای خونواده -  
!ش محسوب نمی شدم

تو اشتباه می کنی، همه حتی پدر از علاقه ی من به تو خبر -  
داشتن

مات و مبهوت خیره اش شدم

البته نسترن از همون اول می دونست، ولی مامان و بابا کم کم -  
فهمیدن، کسی هم مانع دیدارم با تو نمی شد

قاشق را از دهان بیرون کشیدم

!خوب اون همه آمد و شد نمی تونست بی علت باشه-

خندید ، دستش به طرفم آمد و قاشق مربا را قاپید

!پس بدون سلام گرگ بی طمع نیست-

قاشق را داخل دهان قرار داد و مربای باقی مانده ی روی قاشق را  
مزه کرد، پلک هایش را از لذت بست

اممم....به این میگن مربا-

پس چرا بعد این همه مدت نگین جون با من سر سنگینه، گاهی -  
حس می کنم، حتما من آدم بدی ام که نه ژاله خانوم منو به عنوان  
!عروSSH قبول کرد، نه نگین جون

.لقمه ای از نیمرو گرفت و خورد

البته ما، نوع ازدواجمون ایراد داشت، شاید به خاطر اینه، آره -  
حتما اینه

:سری تکان داد و گفت

صبحانه تو بخور، بعدش برو حاضر شو، فک نکن یادم رفته -  
!هنوز لباساتو عوض نکردی

تکه ای از پنکیک را داخل بشقاب گذاشتم، جلوی رویش قرار دادم  
و مقداری از پنکیک را خوردم، فکرم به سمت روز خواستگاری  
پر کشید

روزی که پدرم با وجود تماس های مکرر بابا محمد، جوابی به  
خواستگاری آن ها نداده و اعلام کرده بود، من دختری به اسم رها  
نداشتم و ندارم

.من را شرمنده و خجالت زده تنها رها کرد

وقتی از تنهایی و بی کسی گوشه ای از اتاق رویایی در خود مچاله  
بودم، خانوم جون از من خواست به خانه باغ بروم

همراه کیان و سام به طرف خانه باغ حرکت کردیم، شب را کنار  
مادر و پدر پیرم ماندم، آقاجون اجازه ی ماندن را به کیان نداد و

کیان بعد از کولی بازی هایی که صدای خنده هایمان را به عرش برده بود به ویلا بازگشت

روز بعد، کیان همراه پدر، مادر، خانواده ی نسترن و کیمیا به خانه باغ آمدند.

از صبح زود به همراه خدمتکار خانه مشغول رُفت و روب شدیم، میوه ها و شیرینی ها را باسلیقه چیدم

دامن کوتاه و کت رویش را به تن کردم، موهایم را اتو کشیده و دورم ریختم، آرایش ملیحی روی صورتم نشاندم، سام را خواباندم و شال را روی سر انداخته و در آشپزخانه منتظر صدای خانوم جون نشستم، با وجود اینکه من قانونا و شرعا همسر کیان بودم، اما هیچ کدام ازدواج ما را به رسمیت نمی شناختن، تا زمانی که در ویلا اقامت داشتم کیان نمی توانست از ده فرسخی من عبور کند چه برسد کنارم بنشیند و دست در دست حرفی بینام رد و بدل شود.

رها چایی بیار دخترم-

فس فس کنار سینی چای ریخته شده توسط حمیده خانم را در دست گرفته و لرزان به سمت پذیرایی رفتم

یک دور سینی چای را گردانده و سینی خالی را روی جلو مبلی گذاشتم کنار دست خانوم جون سر به زیر نشستم

دخترم نظرت راجب مهریه چیه؟-



با شنیدن صدای بابا محمد سری بالا گرفتم و نگاهم را دور جمع  
چرخاندم، نگاهم روی کیان ثابت ماند، لب باز کردم بگویم، جانم  
فدای کیان، مهرم سلامتی او باشد، تا آخر عمر کنارش بمانم، مهرم  
عشق او باشد، مگر از همسر اولم از آن هزار سکه جز آوارگی  
چه به من رسید، که در ازدواج دوم هم آن را بخواهم و بعد از  
شنیدن مهرم از عاقد، نگاه پیروزمند و خندانم را به پدرم بدوزم،  
با نگاهم به او بگویم، (ببین دخترت که او را بی عرضه خطاب  
می کردی، چه کسی نصیبت شده؟!)

تو ازدواج قبلت چقدر مهتر کرده بودن؟! همون قدرم ما -  
مهتر می کنیم

با شنیدن صدای نگین جون، همه ساکت نگاهم کردند، گرمایی از  
خجالت وجودم را گرفت، لبم خشک شد، نگاهم به زیر رفت و  
دستم به شال کالباسی رنگم گره خورد  
اما رسم خودمون رو داریم دخترم-

خانوم جان به دادم رسید، نفس راحتی کشیدم. دوتا دختر و یه نوه  
م رو ۱۴ سکه و یه زمینی، خونه ای اگه داشتن مهرشون کردن،  
شمام ۱۴ سکه و یه خونه که می دونم دارید مهر دخترم کنید

نگین جون لب به اعتراض باز کرد

....خانوم جون-

باورم نمی شد ، این زن همان زنی باشد که ۴ سال پای درد دلش  
نشسته بودم، درد و ها و گریه هایش را دانه دانه همدردی کرده  
باشم.

مهر می خواستم چه کار وقتی عزیزم ، من را نمی خواست،  
نگاهی به کیان ساناتال ماناتال و کت و شلوار پوشیده و عبوس  
انداختم.

کیانم بیشتر از هر زمانی دیگر خوش پوش به نظر می رسید، مگر  
!می شد از او گذشت؟

لب باز کردم، سکوت کافی بود، به حد کافی خجالت زده ی جمع  
بودم، تنها و بی کس مثل آواره ای، از من در خانه ی پدر بزرگ  
همسرم خواستگاری می شد.

! با اجازه تون آقا جون، همون ۱۴ سکه کافیه.

:خانوم جون میان حرفم آمد

!امکان نداره دختر جان.

نگاهم را به پنجره ی روبه رویم دوختم، عرق سردی از نخاعم به  
سمت کمرم سر خورد، صاف تر نشستم

من یه آپارتمان به اسمم هست، به کیان گفتم بزاره برای اجاره و -  
پولش رو برای پسرم پس انداز کردم و اگه هر وقت نیاز بود  
استفاده کنم،

.ملتمس به آقاجون نگاه کردم.

من خونه نمی خوام-

بغضم را قورت دادم، با وجود خانوم جون، آقاجون، باز هم درد بی کسی سخت بود، من پدرم را می خواستم، او باید این حرف ها را بر زبان میاورد

نگاهم روانه ی نگاه پر از اخم نگین جون شد و ادامه دادم

می دونید که من این مدت چقدر مشکل داشتم، بدون اجازه ی شما - خواستیم مشکلات رو فقط حل کنیم

حرفی نزد، نگاه پر از خواهش را بار دیگر به آقا جون دوختم،  
اخمی کرد و گفت

اپس مبارکه-

بغضم را نادیده گرفتم، سرم را به دمپایی رو فرشی های زیبایم دوختم

نسترن و کیمیا و سپیده شروع به دست زدن و هورا کشیدن کردند، کیان ساکت به طرف آقا جون رفت و دستش را بوسید، خانم جون را در آغوش گرفت و تشکر کرد، پدرش و مادرش را مردانه به آغوش کشید

کیمیا شیرینی را دور جمع چرخاند، به من رسید، شیرینی را داخل دهانم چپاند و خنده و اشکم با هم همراه شد، کیان را کشان کشان به طرفم آوردند و انگشتر نگین نشان را به سمت گرفت و بعد از مراسم نشان پیشانی ام را بوسید

چشمانم را بستم و خدا را شکر کردم  
غم و خوشی ام با هم همراه بود، نمی دانستم بخندم یا گریه کنم،  
خوشی های من همیشه یک غم داشت

\*\*\*\*

با صدای کیان سرم را بالا گرفتم، دستش روی دستم نشست،  
انگشتر نگین نشانم را لمس کرد، نگاه اشک آلودم را دید  
!دلم برای بابام تنگ شده-

صورتتم را لمس کرد

خسته شدم از بس از دور نگاهش کردم، خسته شدم از بس رفتم -  
خونه شو بدون نگاه کردن به من، راشو کشید و رفت، مگه اشتبام  
!چقدر بزرگ بوده، که هنوزم منو نبخشیده؟

گونه ی خیسم را لمس کرد

!قوربونت برم، اگه نبخشیده بود که نمی داشت بری خونه ش-

اشک هایم را گرفتم، از روی صندلی بلند شدم و لیوان های چای  
را به داخل سینک فرستادم

درست می گی، باید به همینم راضی باشم-

صدای قدمش پشت سرم آمد، من را به آغوشش کشید، موهایم را  
نوازش داد، نوازش هایش با روزهای دیگر متفاوت بود، ترس از

دست دادنش را داشتم، بیشتر از قبل نفس هایش را نفس کشیدم.  
اشک هایم را پاک کرد

صدای مداوم کوبیدن در باعث شد، از کیان جدا شوم و اشک هایم  
را بگیرم

هزار بار گفتم لباس تو عوض کن -

خندیدم، سریع بوسه ای روی لبش کاشتم و بدون حرف از  
آشپزخانه ی بدون این خارج شدم  
...مامان...مامان-

صدای بچه ها بود، دلم برای بوییدنشان لک زده بود، فریاد زدم  
کیان در رو باز کن، الان پاشنه ی درو از جا می کنن -  
صدایش جدی شد

تو بهتره بری لباس بپوشی، شب به خدمتت می رسم-

با صدا خندیدم، به طرف اتاق رفتم، صدای بابا گفتن ساریه آمد،  
قطره اشک جاری شده را گرفتم، انگار روز مرور خاطرات بود

روز خبر بارداری ام ، به دنیا آمدنش، زیباترین روز زندگی ام  
بود، کیانم پدر شده بود، با دیدنش روی پا بند نبود، تمام بیمارستان  
را گل باران کرده بود، برای همه حتی خدمه ی بیمارستان هم  
شیرینی سفارش داده بود. نگاه خندان آن روز هایش، کمیاب ترین  
نگاه دنیا بود

شلوار جین آبی کربنی و تاپ سفید را از داخل درایور بیرون کشیدم، در کمد را باز کردم، مانتوی کربنی و کالباسی را بیرون کشیدم، نگاهم به لباس عروس ساده ام افتاد، هنوز بعد از سال ها، تر و تمیز و تازه داخل کمد آویزان بود تا یادم نرود، بار دیگر چگونه تنها پا به خانه ی بختم گذاشتم

سر و صدای آن سه لبخند را مهمان خانه ی قلبم کرد. صدای نسترن و سپیده هم میان خنده های آن ها می آمد، سریع لباس هایم را عوض کردم و آرایشی روی صورتم نشاندم

موهایم را بالای سرم جمع کردم و با پوشیدن رویه ی حریر کربنی، از اتاق خارج شدم، نسترن و سپیده ی بیست ساله را بوسیدم

ساریه به طرفم آمد و خود را در آغوشم انداخت

مامان، مادر بزرگ می خواست امروز بمونیم پیشش -

موهای مشکی اش را بوسیدم، صورت گردش را قاب گرفتم و محو چشمان سیاهش شدم. تنها ارثش از من لب های قلوه ای و ابروهای کمائی اش بود

! هفته بعد می رید، بهشون گفتید، برای پیک نیک امروز بیان؟-

امیر سامم به میان آمد، پسرکم قدش بلند شده بود، برای خودش جوان رشیدی شده بود

!گفت باید مادرت می گفت، که نگفت-

پوفی کردم و در دل نالیدم، من که با وجود کارهایی که چه زمانی که عروسش بودم و چه زمانی که عروسش نبودم باز بخشیدم و تمام اتفاقات را به فراموشی سپرده بودم، اما انگار این زن، قصد تمام کردن؛ کینه و کنایه هایش را نداشت.

پسرکم گونه ام را بوسید و من را در آغوشش گرفت، از داشتنش غرق لذت شدم، همیشه فکر می کردم، حالا که باید او را با پدر و مادر علی شریک باشم، نتوانم آن گونه که می خواهم او را تربیت و برایش مادری کنم، اما کیان آنقدر مهربانی کرد و کرد پسرکم کمبود پدر را هیچ گاه احساس نکرد و به بهترین شکل تربیت شد، جز صورتش اخلاقی از پدر جوان مرگش به ارث نبرده بود.

جواب دادم.

!من به آقا جوننت گفتم که، قرار شد بیان-

شانه ای بالا انداخت و کنار پدرش روی مبل نشست

نسترن از روی مبل بلند شد و با اشاره چشم و لب من را مجبور به همراهیش کرد و با هم به طرف آشپزخانه رفتیم.

به طرف یخچال رفتم و میوه های رنگا رنگ را داخل سینک ریخته و مشغول شستن شدم.

!رها امروز حالت خوبه؟-

شیر آب را بستم. وسایل روی میز را دانه دانه جمع کردم.

از صبح نفسم بالا نمیاد-

نچی کرد و به کانتز تکیه داد

اکی می خوای بهش بگی؟! فکر نمی کنی، حقشه بدونه؟-

چشمانم را بستم، فکر او، عشق او بود که من را درمانده کرده بود

اچطوری بهش بگم، احتمال زنده موندم، پنجاه پنجاه؟-

کلافه به طرفم آمد

من نمی دونم، باید بگی، اگه تو نمی تونی من می گم، دلم کباب -  
می شه وقتی می بینم تو داری ذره ذره آب می شی و اون از همه  
جا بی خبر

لیوان های چای را داخل سینک گذاشتم، به طرفش برگشتم، به  
سینک تکیه زدم، چشمان پر از اشکم را باز نگه داشتم

گاهی فکر می کنم، ای کاش، باهانش ازدواج نمی کردم-

ادیونه شدی رها؟-

حتی یک در صد هم از مرگ نمی ترسم، همش به این فکر می -  
کنم، اگه بمیرم، بچه هام بدون مادر بزرگ میشن درست مثل  
خودم، کیان نمی تونه تا اخر عمرش مجرد بمونه، نامادری میاد  
بالا سرشون درست مثل خودم

به میان حرفم آمد

...کیان-

حرفش را قطع کردم، ته حرفش را می دانستم



کیان مثل پدرم نیست، سام رو که بچه ی خودش نیست، جوری -  
بار آورده با خودش مو نمی زنه، حتی با وجود اینکه هفته ای دو  
روز رو از ما دور بوده

تو داری هم با خودت بد تا می کنی هم با کیان-

:ادامه دادم

همش به این فکر می کنم، کیان بدون من چیکار می کنه، چقدر -  
اذیت میشه، کسی که با سرماخوردگی من تب کنه، وقتی بفهمه  
...من

!رها -

صدای رها گفتن کیان آمد، با سر انگشت اشک هایم را گرفتم،  
شلوار کتان کرم رنگش با آستین کوتاه سفیدش، موهای جو گندمی  
بالا داده را من را به روزهای قدیم برد، دل می برد و دل می داد

صدای سپیده آمد، نسترن نگاه سرزنشگرش را به من دوخت و با  
صدای بلند به سپیده جواب داد

.اوادم -

:نگاهی به من انداخت و گفت

!حرفامو یادت نره -

لبخند زورکی ام را نثارش کردم. نسترن از آشپزخانه خارج شد و  
محو مرد خوشتیپم شدم

بدون حرفی به طرفش رفتم، دلم عجیب آغوشش را می خواست،  
دست هایم را دور کمرش حلقه زدم، ای کاش این لحظه ته دنیا  
بود، ای کاش همین جا کنار او زندگی پایان می یافت  
!خانوم امروز چته؟ -

صدای پر از شیطنتش، لبخند بر لبم آورد

پر از بغض جواب دادم

!هیچی -

من را از آغوشش جدا کرد، دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را  
بالا گرفت، چشمان اشکی ام ، بهت را مهمان چشمانش ساخت  
سرش کمی پایین آمد، نگاهش رنگ غم گرفت، لب های گرمش  
گونه ام را نوازش داد. پلک هایم بسته شد

تو نباشی قلبم می گیره، همیشه همیشه کنارم باشی؟! بخندی؟! دیگه -  
!اشکی برای ریختن نداشته باشه؟

لب باز کردم، لب هایم را شکار کرد. دست هایم دورش حلقه شد،  
تشنه اش بودم ، نه حالا که ترس رفتم را داشتم، همیشه، هر لحظه  
و ثانیه تشنه ی گرمای وجودش بودم، خوشی های من همیشه یک  
غم داشت

چی باعث شده رهای من انقد، دلتنگ باشه-

دستم دور بازو هایش حلقه بود، جوابی ندادم

بار دیگر من را از خود جدا کرد، تار موی جلوی صورتم را کنار زد، اشک هایم را گرفت

ما کنار همیم، با بچه هامون، پدر و مادرم، فقط پدرت مونده، -  
بهت قول دادم کاری کنم اونم اجازه حضورمون تو خونه ش رو  
بده، ما خوشبختیم، اونقدر که همه حسادت زندگی ما رو دارن،  
اونقدر که گاهی می ترسم، همش خواب باشه

چانه ام لریزد، دست هایش چانه ام را لمس کرد  
می دونی که طاقت دیدن اشک هاتو ندارم -  
خم شد، گونه ی خیسم را بوسید

حلمش می کنم، گل من، حلمش می کنم، پس دیگه بغض نکن -  
با تکان سر جوابش را دادم، نفسم بالا نمی آمد، چگونه به او می  
فهماندم، این بار دردم، قلبم هست و بس  
چگونه می فهماندم، خوشی های ماهمیشه پایانی دارد  
!کیان پس کی قراره بریم؟ -

صدای بلند نسترن، از بیرون آشپزخانه آمد. کیان عقب کشید، لبخند  
زد

این خاله ی ما همیشه سر بزنگاه می رسه -

چشمانش را ریز کرد

امروز زیادی دلبری می کنی، اون از سر صبح اینم از الان -

مشکوک پرسید:

چی از جونم می خوای؟ -

خندیدم، برو بابایی نثارش کردم، به طرف میوه ها رفتم، در سبد  
را بستم

بهتره برم تا کار دستم ندادی-

با صدا خندیدم

!امروز خنده هاتم فرق داره-

لبخندم خشک شد، سکوت کردم، این یک روز را می خواستم  
خودم باشم، جایی که دلم می گفت، گریه کن، اشک بریزم، جایی  
که قلبم می گفت بخند، لبخند بزنم  
!مثل همیشه ست-

کنار گوشم نجوا کرد

!می خوای قلبمو از کار بندازی؟-

با ترس به طرفش برگشتم، دست روی قلبش گذاشتم  
تا دنیا، دنیا، دنیا، باید بتپه -

جواب داد:

!برای تو می تپه-

دست روی لب هایش نهادم

پس دیگه این حرفو نزن-

دستم را لمس کرد، فشرد، روی قلبش گذاشت، چال گونه اش را به  
نمایش گذاشت، خشدار گفت

!به مولا که عاشقتم خانوم -

چشمان عاشقم را به او دوختم

!اما بیشتر آقا -

پرسید:

!چقدر؟-

!اونقدر که شادیت جون می ده و غم هات جون می گیره-

ادامه داد:

اونقدر که لبخندهات دل می بره و اشک هات دنیا رو آوار می -

!کنه

!کیان-

جواب داد، خواستم از غم بگویم، او شریکم ، همسر و همسفرم

بود.

!جون دل کیان-

نگاهش کردم، خواستنش بیش از حد ممکن بود، می دانستم طاقتش

را نخواهد داشت

به بچه ها بگو آماده شن، اینجا رو جمع کنم، می ریم-  
تعظیم کوتاهی کرد و با لبخند چشکی حواله ام کرد و گفت  
ای به چشم-

صدای جیغ و داد ساریه که بلندش ، خنده اش به هوا رفت و آسمان  
دل من را ستاره باران کرد

برم ببینم این پدر سوخته ها چیکار می کنن -

لب به دندان گرفتم، نالیدم

خدایا حکمتت رو شکر، ولی حالا که خونواده م از ته دل می (   
(.خندن جاش نبود

دستم روی قلبم رفت و محکم فشارش دادم، (امروز رو به خاطر  
عشقم باید درست کار کنی، فردا اگه خواستی نباش، امروز باید  
خوب باشی.)

با صبر و حوصله آشپزخانه را جمع و جور کردم، به صدای خنده  
ها و شادی هایشان حسادت می کردم، دخترکم چقدر بی غل و غش  
می خندید و پسرکم چه شیطنت بار عروسک هایش را در هوا  
پرتاب می کرد و جیغ و دادش را به هوا می برد

وسيله ها را یکی یکی به بچه ها سپردم و همراه پدرشان به طبقه  
پایین بردند، من ماندم و نسترن و یک دنیا غر زدن هایش

کیف دستی ام را از اتاق برداشتم

ارها بازم نتونستی بهش بگی؟-

دندان هایم روی هم چفت شد

نسترن چطور می تونم روز خوبشون رو خراب کنم؟! نمی بینی -

!چطوری می گن و می خندن؟

اشک چشم هایش فرو ریخت، به طرفش رفتم

الهی من قوربون خاله ی شوهر عزیزم برم، تو چرا انقدر خودتو -

!اذیت می کنی؟

دارم دیونه می شم رها، بعد اون همه سختی تازه تازه داشتی طعم -

!خوشبختی رو می چشیدی

غمگین لبخند زدم

نگران نباش، مزه ش زیر دندونم نرفته، می تونم دل بکنم از -

!خوشی زندگی

سر تکان دادن هایش بی شمار شده بود

!از کیان هم می تونی دل بکنی؟-

!بگو بمیر-

چشم غره رفت

!خدانکنه-

لبخند زدم، به بیرون اتاق هدایتش کردم

مگه میشه از اون دل کند؟! تا روزی که جشن گرفت و مادر -  
جون بلاخره اجازه داد، اینجا بالای خونه ش ساکن بشم هزار بار  
مردم و زنده شدم. یادته که موقع خرید لباس عروس می گفت، یه  
خونه برا خودتون پیدا کنید.

خندید.

این آجی ما واسه خودش یه پا مادر شوهره-

خندیدم.

کجاشو دیدی؟-

از پله ها به طرف طبقه ی پایین حرکت کردیم

هی حواست باشه ها من خونواده ی شوهرتم، می دونی که با یه -  
اشاره خون تو جوب می کنم

قهقهه زدم، حرف هایش همه رنگ و بوی راه کج کن می داد  
آره از تو که باید ترسید-

با رسیدن به طبقه ی پایین خنده اش پایان گرفت  
بیتا تماس گرفته بود-

بدون اشتیاق پرسیدم

حالش خوب بود؟-

دلوایس جواب داد



دختر بیچاره افسرده شده، اتفاقاً حال تو رو هم پرسید، اخرشم ازم -  
!خواست بگم که حالش کنی

.پوزخند زدم

نمی خوام دروغ بگم، هیچ وقت دلم نمی خواد ببینمش، ولی اره -  
بخشیدمش، براش آرزوی بهترین ها رو دارم ولی بگو هیچ وقت  
نخواد بیاد وسط زندگیم، حتی اگه مردم، دلم نمی خواد با کیان  
ارتباط داشته باشه

:خندید

!معلوم شد چقد عاشق کیانی، حسود-

.میان خشم، خندیدم

!خوب چرا دروغ بگم ؟ -

.نگاهی به ساعت انداختم و اه از نهادم بلند شد

بدو بریم، بخدا الان مادر شوهرم پوست از کله م می کنه، -  
!نزدیک ظهره

.خندید و باهم به طرف حیاط به راه افتادیم

.کاش کیمیا می تونست بیاد-

.اره خیلی دلم برای دختر نازش تنگ شده-

.به حیاط رسیدم، همه جمع بودند

پر حسرت لب زدم

جای آقاجون و خانوم جون خالیه-

نسترن بغض صدایش را پنهان کرد و لب زد

خدا خیلی اون دوتا رو دوست داشت، با فاصله ی چهل روز، هر -

دوشون رو از دست دادیم

آقاجون نتونست دوریشو تاب بیاره-

یاد کیان بغضم را بیشتر کرد، او باید دوری ام را تاب می آورد،

او جوانتر از این حرف ها بود، باید زندگی می کرد

همگی دور ماشین ها جمع بودند، با مادر شوهر عزیز تر از جان  
رو بوسی کردم. انگار آسمان صاف تر از روز های قبل بود، خنده

ی نگاهش بیشتر دیده می شد، اما پدر کمی ساکت تر به نظر می

رسید، به طرفش رفتم، پیشانی ام را بوسید به رسم هر روز در

آغوشم گرفت و برایم دعای سفید بخت شدن را کرد، دوستش

داشتم، پدرا نه می بوسید و اختلاط می کرد، بارها برایش آش رها

پخت می بردم و با لذت نوش جان می کرد

ساعت ها کنارش می نشستم و از گذشته و حال و آینده می گفتم،

همپای صحبت خوبی برایش بودم و هر بار می گفتم، همه ی

پیرمردهای اطرافش به خاطر داشتن عروسی همچون من به او

حسادت می کردند و من غرق خوشی می شدم

بعد از سلام پرسیدم

بابا انگار امروز زیاد سر حال نیستید، می خواید خونه بمونیم؟ -  
گفتم هفته آخر شهریور رو همگی دور هم بریم بیرون حالا هر جا  
شد فرقی نداره

لبخندش غمگین تر از همیشه بود

باید شب باهم اختلاط کنیم-

:بشاش به رویش خندیدم و گفتم

!چشم باباجون-

دستی به پشتم زد و سوار ماشین مشکی کیان شد

!رها زود باش-

سلام و احوال پرسى هل هلکی با آقا فرهاد کرده و در جواب کیان  
سوار ماشین شدم. سام و ساریه و سپیده هم همگی همراه نسترن  
بودند و با تک بوق کیان به طرف جاده ی چالوس برای پیک نیک  
یک روزه یمان به راه افتادیم

امیدوار بودم تمام ساندویچ و میوه ها و تنقلاتی که از خانه بار  
کرده بودم با وجود لنگ کنار رودخانه که کیان برای استراحت  
دور و هم نشینی و ناهار انتخاب کرده بود همانطور به خانه باز  
گردانده نشود

خنده ها و حرف ها، همه و همه عالی به نظر می رسید، نگاهم  
در پی خنده های آدم های اطرافم بود، می خواستم رفتارشان را  
به خاطر بسپارم

هنوز مطمئن نبودم زیر تیغ جراحی بروم، مشکل قلبی ام حاد بود  
نیاز مبرم به عمل قلب باز داشت، می دانستم، همه چیز دست  
خداست و باید خود را به او بسپارم اما دلی برای کندن از کیان  
نداشتم، او را بیش از حد می خواستم  
!رها چرا با غذات بازی می کنی؟-

با شنیدن صدای کیان از فکر خارج شدم، لبخند زدم، نگاهم جمع  
را از نظر گذراندم، رو به کیان پرسیدم  
!امیر سام کجاست؟-

گوشیش زنگ خورد، فک کنم حسین آقا باشه، ادرس اینجا رو -  
می پرسیدند، برای اینکه مزاحم جمع نشه رفته اونطرف حرف  
بزنه

آهانی گفتم، سام برگشت کنار کیان نشست  
!پدر بزرگت بود؟-

مبهوت نگاهم کرد

!چی؟-

خندیدم

!چرا گیج شدی؟! میگم با کی داشتی حرف می زدی؟-

صدایش کمی مردانه تر شده بود، بالای لبش چقدر زود سبز شده  
بود، دلم برای به خود فشار دادن و در آغوش کشیدنش پر می زد

اها... آره يه نيم ساعت ديگه مي رسن-

پسر کم نگران به نظر مي رسيد، بايد جايي تنها ميافتمش و دليل رفتار عحيبش را مي پرسيدم

در آرامش با شوخي خنده ناهار را خورديم، اما اميرسامم هوش و حواسش در جايي ديگر سير مي کرد

کنارم نشسته بود و سرش با موبایل گرم بود

سام ميشه با من بيای بریم يه توالت پيدا کنیم؟-

مبهم نگاهم کرد، پاهایش را از تخت آویزان کرده و کفش هایش را به پا کرد، کنار گوش کيان آرام گفتم

! ميرم توالت-

آرام تر جواب داد

!می خوی من پیام؟-

:لبخند زدم و گفتم

.با سام می رم-

از روی تخت پايين پریدم، نگاه ها به سمت برگشت و رو به جمع گفتم

.ميرم با پسر کم می قدم بزدم-

.به رويم لبخند زدند، قدم زنان از جمع دور شدیم

اچه اتفاقی افتاده که انقدر تو همی؟-

با صدای مردانه ای جواب داد

امامان تو مشکلت با عمو مهران چیه؟-

لب به دندان گرفتم، معلوم نبود چه زیر گوشش گفته بودند که امیر  
سامم انقدر توپش پر بود

امگه اتفاقی افتاده؟-

از صبح مامان ژاله بهش میگه بریم، اونم می گفت رها چشم -  
دیدن منو نداره، الانم خدا میدونه مامان ژاله چقدر گریه کرده که  
راضی شده بیان اینجا

سراشویی را بالا رفتیم، چگونه از اتفاقات گذشته می توانستم برای  
او بگویم، جواب دادم

من مشکلی با کسی ندارم، تو هم بهتره توو کارا بزرگترات -  
دخالت نکنی

کمی که بالاتر رفتیم، ماشین کمری جدیدش را پارک می کرد،  
حسین آقا و ژاله خانوم هم همراهش بودن، خود به خود ابرو در  
هم گره کردم، با پسرکم چند قدمی به جلو برداشتیم و بعد از سلام  
و احوال پرسی کوتاهی از سام خواستم تا کنار شیر آب من را  
همراهی کند

دست هایم را آب کشیدم، ای کاش نمی آمد و روز خوشمان را  
خراب نمی کرد

ارها-

با شنیدن صدایش از جا پریدم، پوفی کردم و گفتم

!ترسیدم-

گلویش را صاف کرد و صدایش بشاش تر از قبل شد

معذرت می خوام-

بی میل به طرفش برگشتم، آب دست هایم را با دستمالی که در

جیب داشتم گرفتم و گفتم

!امرتون رو بفرمایید آقا مهران-

موهایش چند تار موی سفید به سختی پیدا می شد اما چین پیشانی و

صورتش بیشتر از کیان بود، از چهره اش می شد فهمید روزهای

خوبی را نگذرانده است

!حالت خوبه؟-

چشمی چرخاندم، باورم نمی شد، برای پرسیدن حالم منتظر مانده

من را جایی تنها بیابد، بدون تعارف گفتم

ممنونم ولی بهتره برم، درست نیست ما رو باهم ببینن -

مخصوصا بعد از اون سخن رانی که جلوی کیان و آقا فرهاد

داشتی

پشت سرش را خاراند و شرمندا نگاهم کرد

!اون روزا حال چندان مساعدی نداشتم؛ باید بهم حق بدی-

پوزخند زدم، بدون جواب دادن خواستم از کنارش رد شوم، جلوی راهم را سد کرد، شش دانگ حواسم به اطرافم بود، کافی بود کسی ما را کنار هم میدید، حتی در این سن و سال هم ممکن بود بلبشویی برایم ساخته شود، من از ریسمان سیاه و سفید هم ابا داشتم.

!بهتره بری تا کیان نیومده-

پوز خند زد

نترس دیگه جونی برام نمونده، بخوام با کیان هم مقابله کنم-

دست هایم را با گوشه ی مانتو خشک کردم، مسیر عبورم دقیقا از کنار او می گذشت، به طرفش رفتم، راهم را سد کرد

!لطفا، بذارید برم-

!شنیدم جراحی قلب داری-

اختم عمیق تر شد، در باورم نمی گنجید او هنوز هم از تمام جزئیات زندگی من باخبر بود. خود را از تک و تا نیانداخته و گستاخانه جواب دادم

!فکر نمی کنم به شما ارتباطی داشته باشه-

لطفا پشت گوش ننداز، سام حرفاتو شنیده، اون نگرانته، اما به - جای اینکه به پدرش بگه از من خواست باهات حرف بزنم

دستی به پیشانی کشیدم، درد دل ناله کردم (من چقدر بی فکر شده بودم، احتمالا تماس تلفنی ام با دکتر معالجم را شنیده یا حرف هایم



بی پایانم با نسترن یا نوار قلب و دارو هایم، آه خدای من، باید از  
پسرکم ممنون باشم حرفی به کیان نگفته.)

نگاهش تحقیر آمیز بود

برات عجیب نیست، من هنوزم حواسم بهت هست؟ حتی بیشتر از -  
!شوهر خودت؟

صدای قدمهایی پشت سرم آمد

!اینجا چه خبره؟-

لب به دندان گرفتم، همین را کم داشتم، هنوز آن شب را به یاد  
دارم، روز های بعدش را نیز، کیان بعد از حرف های مهران  
مقابل آقا فرهاد و سودی روز ها حتی نگاهم نمی کرد، همچون  
موجود اضافی در خانه یشان می آمدم و می رفتم

تحویل گرفتن سام، سبب آشتی و خواستگاری بعدش بود، دلخور  
بود، منتظر قدمی از سوی من بود

دیگر آنقدر آب دیده شده بودم، جلوی احساساتم را گرفته و با لبخند  
به استقبال همسر اخمویم بروم

!هیچی عزیزم-

:با عصبانیت زیر لب گفت

!تو که با سام بودی، چرا فرستادیش بیاد پایین؟-

:مهران به جای من جواب داد

لازم نیست عصبانی بشی، من سام رو فرستادم، رها متوجه رفتن -  
سام نبود

چشمانش را ریز کرد، قدمی به جلو برداشت

!اونوقت چرا؟-

نگاهم به مهران افتاد، تمام این سال ها آنقدر در نظرم منفور بود  
که حتی نگاهی به چهره ی شکسته و قد خمیده اش نیانداخته بودم

مهران پوزخند زد، کیان عصبی تر شد، می دانستم در این مواقع  
نباید دخالت می کردم

!این لبخندات برای چیه مهران؟-

مهران جلو رفت، روبه رویش ایستاد، کمی خم شد، کنار گوشش  
لب زد

بهتره بیشتر حواست به زنت باشه، تو حتی نمی دونی اون چه -  
مشکلی داره، اون وقت این غیرت بازی های الکی رو در میاری

حرف هایش مساوی بود با تپش قلب و اضطراب بی موقعم، دست  
:هایم یخ زد و با صدایی لرزان گفتم

!اومدی اینجا زندگی ما رو بهم بریزی-

چشم هایش نگران به نظر می رسید، حالت تدافعی اش را کنار  
:گذاشت و جواب داد

!من فقط نگرانتم-

به طرف کیان رفتم، حالا اینجا، بین جمعیت زمان مناسبی نبود،  
کاش می توانست این موضوع را درک کند.

من خودم، همسر دارم، زندگی دارم، مطمئن باش هستن کسایی -  
که نگران و مراقبم باشن، یه بار سال ها پیش تو زندگیم رو بهم  
ریختی، پس اگه خودت رو فامیل می دونی یا دوست یا هر چیزی  
که به نظرت می رسه، سعی نکن تو زندگی ما دخالت کنی و  
اعصاب من و همسر رو با این حرفات متشنج کنی.

نگاهش رنگ غم گرفت، بدون اینکه به طرف جمع برود، عقب  
گرد کرد.

لطفا موقع رفتن به خاله بگو بهم زنگ بزنه پیام -

نفس آسوده ای کشیدم، باید او را از جمع دور می کردم، آخ پسر بی  
فکر من، چه بلبشویی برایم به راه انداخته بود

رفتنش را نگاه کردم، صدای کیان من را متوجه خود ساخت  
!اون چرا باید نگران تو باشه؟-

جوابی ندادم، چشمانم را بستم

!چرا باز باید یک قدم جلوتر از من باشه؟-

:آرام لب زد

!چه اتفاقی افتاده که یک غریبه نگران زن من شده؟-

درد قلبم کمتر از اضطراب گفتنش به کیان بود، آب دهانم را قورت  
دادم، آرام جواب دادم،  
توو خونه حرف می زنیم-

اخم کرد

!روزمو خراب کردی رها-

به طرف پایین حرکت کرد، به دنبالش به راه افتادم، لحظه ای نفسم  
گرفت، دست هایم مشت شد، ایستادم، صدای سرش آمد  
نمی خوای که تا شب اینجا وایستی-

به سختی پشت سر همسرم حرکت کردم، می دانستم رنگم کم کم به  
سفیدی گچ می زند

حرف دکتر را به یاد آوردم، هرگونه استرس سم است، اضطراب  
ممنوع، غذای پرچرب ممنوع، چقدر زود به این نقطه رسیده بودم

پشت سرش به راه افتادم، آخر این ماجرا به کجا کشیده می شد،  
نمی دانستم

نگرانی بی موقع مهران بار دیگر آتش به زندگی ام انداخته بود

کیانم دلگیر بود، معلوم نبود آخر این دلگیری ممکن بود چقدر برایم  
گران تمام شود

سام کنار ژاله خانوم و نگین جون نشسته بود، حسین آقا کنار بابا بود و حرف می زد، به جمع پیوستیم، سرها به طرفمان چرخید، لبخند کجی زدم، کیان به روی تخت پرید و گوشه ای کنار آقا فرهاد نشست.

کنار نسترن جای گرفتم. نگاهم دخترها را دنبال کرد، کنار رودخانه پتویی پهن کرده بودند و سر روی شانه ی هم گذاشته بودند.

!رها انگار حالت خوب نیست-

سری به نشانه نفی تکان دادم، انکار کردم.

!..خوب...خوبم-

نگاهش نگران تر از همیشه به نظر می رسید.

امشب پایین می مونیم، اینطور که پیداست تو نمی خوای به کیان - بگی، خودم بهش میگم و خیالتو راحت می کنم.

با ترس نگاهم به طرف کیان کشیده شد، مشکوک نگاهم می کرد، آب دهان را قورت دادم، به سرفه افتادم، تحمل این همه استرس خارج از توانم بودم، باید خونسردی ام را هر طور شده به دست می آوردم.

لیوان آبی جلوی رویم قرار گرفت. سر بالا گرفتم و لیوان آب را از دست کیان نگران و عصبانی گرفتم.

نسترن کنار گوشم لب زد

من یه بهانه جور میکنم زودتر بریم خونه -  
کیان به جای اولش بازگشت، روبه رویم بود  
قرص زیر زبونی تو باید بخوری رها-

!چطوری؟! جلوی جمع؟-

پرخاش کنان جواب داد

الان وقت این حرفاس؟! همه می دونن تو مشکل قلبی داری، حاد -  
بودنش رو فقط نفهمیدن، در ضمن همه حواسشون جای دیگه  
است! حالا زود بگو کجاست؟

سری تکان دادم، از روی تخت بلند شدم، نسترن به دنبالم آمد، به  
جمع پشت کردم و با سریع ترین سرعت ممکن قرص را از جیب  
بیرون کشیدم و داخل دهان قرار دادم  
!کجا؟-

:به طرف کیان برگشتم، نسترن جواب داد

یه کم تخمه برا دخترها ببریم و کنارشون بشینیم-

کیان نگاهی به من انداخت و بدون حرف مشغول گوش دادن به  
حرف های آقا فرهاد شد

به نزد دخترها رفتیم، کمی گفتیم و خندیدیم، تمام خنده هایم زیر  
نگاه سنگین کیان خورده می شد، دست هایم مشت بود و صورتم

داغ، نفسم به سختی بالا می آمد، تنها وجود کیان و فرزند هایم من را سر پا نگه داشته بود.

سخت بود، حالت خراب باشد و عشقت از تو رو بگیرد، ای کاش می توانستم هر چه زودتر به خانه بروم و بار دیگر در آغوش گرم پر از حمایتش آرام بگیرم.

نزدیک بود و از همیشه دورتر ، دلم برای بوییدن عطر تنش تنگ بود، نمی دانم بغص بود یا درد سینه، هر چه بود اگر کمی بیشتر می ماندیم و نسترن به داد حال زارم نمی رسید، بی شک همانجا کنار رودخانه آخرین لحظه های عمرم را سپری می کردم.

نسترن خستگی را بهانه کرد، وسایل را کم کم جمع کردیم و به طرف ماشین ها رهسپار شدیم.

دستگیره ی در را کشیدم، آرام کنار گوشم گفتم

من امشب پایین می مونم، خودم با کیان حرف می زنم، باید یکی - بهش بگه، نمی بینی چقدر نگرانه

لب زدم

اون از حضور مهران عصبانی شد-

آهان کش داری تحویل داد و گفتم

...مگه چی گفت مرتیکه-

سرزنش وار صدایش زدم

انسترن-

عصبی خرید:

معلوم نیس چی گفته کیان، انقد شاکی شده-

سری تکان دادم

اچیه خوب راست می گم دیگه-

صدای نگین جون از داخل ماشین آمد

نسترن تو مثلا خسته بودی؟! زود برو سوار شو دیگه، نیم ساعته -

اچی پچ پچ می کنید شما دوتا؟

نسترن بلند گفت:

باشه باشه من رفتم-

دوان دوان به طرف ماشین رفت، بعد از ازدواجم با کیان نسترن  
جایش را گرفته بود، تمام سر زندگی یکدیگر را می دانستیم

سوار ماشین شدم و کیان با سرعت ماشین را به حرکت درآورد،  
تا خانه لام تا کام حرفی به میان نیاوردیم

میدانستم آتش درونش به محض رسیدن به مامن تنهایی هایمان  
فوران خواهد کرد و اینطور هم بود

با رسیدن به خانه کیان ماشین را پارک کرد و زودتر از همه با  
برداشتن یکی از سبدها به طبقه بالا رفت، همراه بچه ها بقیه ی  
وسایل را برداشتم و با خدا حافظی کوتاهی از جمع جدا شدیم.



وسایل را در آشپزخانه گذاشتم، بچه ها هر کدام به اتاق هایشان رفتند.

وارد اتاق شدم، لباس هایش را روی کاناپه پرت کرده بود و با گرمکن محبوبش روبه روی پنجره ایستاده بود. لباس هایش را جمع کردم

!کی می خوای منو ببینی رها؟-

به طرفم برگشت، مانتویم را در آوردم و داخل سبد کنار کمد ریختم.

:با بهت جواب دادم

!معلوم هست چی می گی؟-

.جلوتر آمد. به دیوار تکیه زدم

!کی قراره راز هاتو من قبل از بقیه بدونم؟-

نگاهش پر از بغض بود. دستش را روی دیوار گذاشت، سرش را خم کرد و غرید

!نکنه قراره بازم غیبت بزنه و پیام پیش مهران پیدات کنم؟-

.چانه ام لرزید

!الطفا حرفی رو نگو که بعد از گفتنش پشیمون بشی-

لب باز کرد، ساکت ماند، برایم عجیب بود، به طرف تخت رفت، گوشه ای از تخت دراز کشید

حرف نزدنش بیشتر از داد و فریادش عذاب آور بود. تحمل سکوتش را نداشتم

عزیزم به من پشت کرد، حال خوبی نداشتم، نفسم بالا نمی آمد. آرام با همان تاپ و شلوار روی تخت خزیدم

نگاهم از گودی کمر تا گردنش رفت و برگشت، اشک هایم روی گونه چکید دست های مشت شده ام روی قلبم رفت

(راوی: سوم شخص)

پلک هایش بسته نمی شد، بدون او نمی شد پلک روی هم گذاشت، چه گفته بود، برای بار صدم خود را لعنت کرد، او که بیگانه نبود، رهایش بود

همان رهایی که برایش جان میداد و جلوی عالم و ادم قد علم می کرد

نزدیک تر شده بود، حسش می کرد، بدون او مگر می شد خوابید، ای کاش بیشتر نزدیک می شد و در آغوش می گرفتش، عاشق دست های ظریفی بود وقتی روی سینه و گردنش نوازش وار می لغزید، درست در همین لحظه وجودش او را می طلبید، دلش عجیب هرم نفس های گرمش را می خواست، آرام صدایش زد

!رها-

منتظر جانم گفتنش بود، جوابی نگرفت، دلش لرزید، حتی اگر  
عصبانیتش مثل کوه آتش فشان فوران می کرد، رها باید جواب می  
داد، این یک قانون ناگفته بین آن دو بود

تو می دونی من از این مرتیکه خوشم نمیاد، اما تو چیکار -  
کردی؟! رفتی روبه روش واستادی آقا برام سخنرانی کنه، بابا،  
عزیز من، به غیرتم برمی خوره

مکت کرد، صدای تیک تاک ساعت اعصاب نداشته اش را بیشتر  
خُرد می کرد، منتظر بود رهایش بگوید؛ (کیان تو که انقد بی  
انصاف بودی)

اما انگار رها روزه ی سکوت گرفته بود، حتی نفس هایش را نیز  
از او محروم کرده بود

بغض کرد، مگر مرد به این بزرگی بغص هم می کرد؟  
رها! خانومم! به مولا قسم عاشقتم، به همون خدای بالاسرمون به -  
هوایی که نفس می کشی هم حسودی می کنم

طاقتش طاق شد، چرا جوابش را نمی داد، با یک حرکت به طرف  
رها چرخید، مات و مبهوت ماند با صدای بلند فریاد زد  
خدایا-

بلند شد، دوباره و چند باره فریاد زد

رها! رها! رها!

در مخیله اش نمی گنجید، رهایش با لب کج شده و چشمان بسته،  
رنگ و روی وارفته به خواب رفته بود، مگر اینگونه هم می  
خوابید، نه خواب نبود، از هوش رفته بود

سام و ساریه با شنیدن فریاد پدرشان دوان دوان با ترس و لرز به  
اتاق خواب رفتند، مادر بی هوش روی تخت افتاده بود و پدر  
بالاسرش

سام فریاد کنان از خانه خارج شد

! خاله، مامان نگین ، بابا-

لیوان آب شکست ، نستر از آشپزخانه خارج شد ، دست دلش  
لرزید، خدا را نام برد و اشک هایش روی گونه لغزید، با فریاد  
فرهاد را صدا زد  
فرهاد آمبولانس-

فرهاد با عجله با آمبولانس تماس گرفت، نگین یا حضرت عباس  
کنان از اتاق خوابش خارج شد

چهره ی گریان سام گویای اتفاق شوم می داد، دست هایش بی حس  
شد و با عجله به طبقه بالا روان شدند

ساریه زجه می زد، کیان گریان رهایش را صدا می زد، کدام را  
آرام می کرد، نوه ی عزیز تر از جانش یا دردانه فرزندش را  
آقا محمد با دو از حیاط به طرف داخل خانه دوید، آمبولانس با  
سریعترین سرعت ممکن رسید. ماشین کمری مدل بالا استارت

خورد، چهره اش از اشک پر شد، موهای تنش سیخ شد و سر روی فرمان ماشین گذاشت و تمام خاطرات شیرین و تلخش را مرور کرد، رها سهم او از زندگی نبود.

آمبولانس وارد ساختمان ویلایی شد، آقا محمد پریشان در حیاط ایستاده بود، پزشک و دوپرستار را به داخل ساختمان هدایت کرد برانکارد به داخل خانه برده شد، آقا فرهاد کنار پله ها ایستاده بود، سه مرد با لباس سفید پزشکی از پله ها بالا رفتند.

بچه ها هر کدام در طرفی از خانه شیون و زاری به راه انداخته بودند، نگین ساریه ی گریان را در آغوش گرفته بود و روی کاناپه ی سفید موجود در پذیرایی نشانده بود، مرد ها به طرف اتاق دویدن کیان مبهوت را کنار زدند و اقدامات لازم را انجام دادند، ماسک را به صورت سفید رها زدند، کیان دلش تکه تکه شد، نسترن اشک هایش پایانی نداشت.

فشار خون را کنترل کردند و پزشک جوان رو به کیان گفت: به خیر گذشته، باید ایشون رو سریع به بیمارستان انتقال بدیم-

کیان لب به دندان گرفت و در دل خدا را شکر گفت.

نسترن دست پاچه گفت:

!خوب ببرینش چرا دست دست می کنید؟-

مرد ها با عجله رها را روی برانکارد گذاشته و به طبقه ی پایین بردند.

کیان با سریعترین سرعت ممکن لباس تعویض کرد و بدون توجه به کیان گفتن مادرش و بابا گفتن فرزندانش به دنبال رهایش روان شد.

نگین از روی کاناپه بلند شد به طرف نسترن رفت

!تو می دونستی رها مریضه؟-

:نسترن اشک هایش را پاک کرد و گفت

!همه می دونستید که رها مریضه-

:نگین با تعجب پاسخ داد

!نه تا این حد! من نمی دونستم این دختر انقدر وضعیتهش حاده-

:نگین کلافه به طرف بیرون روان شد و گفت

خودش نمی خواست کسی بفهمه، من خودم رو کشتم بهش -

بفهمونم ، کیان باید بفهمه اما گوشش به این حرفا بدهکار نبود که نبود، حالام هر کی می خواد بیاد بیمارستان سریع حاضر شه

سام با بغض نگاهی به جای خالی نسترن انداخت، او از بیماری مادرش مطلع بود، همان روزها که نسترن و رها در آشپزخانه و هر جای دیگر در حال پچ پچ بودند شنید، اما می ترسید بگوید، پدرش حال زاری داشت، گفتنش دردی را دوا نمی کرد

:نگین رو به نوه هایش گفت

!بچه ها برید آماده شید، باید بریم بیمارستان-

بچه ها بی حرف هر کدام به طرف اتاق هایشان رفتند و سریع آماده ی رفتن شدند.

سام به همراه پدر بزرگش بود و بقیه سوار ماشین فرهاد شدند و با سرعت راهی بیمارستان شدند.

صدای قدم های بی تابشان در بیمارستان طنین انداز شده بود.

نسترن در راه با پزشک معالج رها تماس گرفته بود و پزشک خوشبختانه در بیمارستان حضور داشت. با راهنمایی پذیرش به طبقه موردنظر رفتند، کیان رو به روی پنجره ی اتاق ایستاده بود، عصبانیتش حد و مرز نداشت، فقط می خواست نسترن به آن بیمارستان کذایی قدم بگذارد و سرش آوار شود.

!کیان-

با شنیدن صدای نسترن به طرفش برگشت، بغض راه گلویش را بسته بود، چشمانش تار می دید.

سام پرسید:

!بابا، ماما کجاست؟-

سری تکان داد و جواب داد:

!سی سی یو هست، نیم ساعته دیگه اتاق عمل رو آماده می کنن-

سام و ساریه وا رفتند، ساریه اشک هایش روان شد و به آغوش پدرش پناه برد.

بابا..بابا یه کاری کن مامان خوب شه، بابا قول می دم از پیشش -  
جم نخورم، بابا به قران قسم دیگه هر چی بپزه می خورم، هر  
کاری بگه انجام میدم

کیان شانه هایش تکان خورد، اشک های دخترکش را پاک کرد،  
اطمینان بخش جواب داد

حالش خوب میشه، اگه بخوای اینطوری گریه کنی که اون حالش -  
!بدتر میشه

:ساریه از کیان جدا شد، اشک هایش را محکم پاک کرد و گفت  
!باشه...باشه دیگه گریه نمی کنم بابا جون-

نگین دست ساریه را گرفت، همراه آقا محمد از پنجره ی اتاق  
نگاهی به اتاق انداختند، پرستار در حال چک سرم و دستگاه بود،  
رها غرق خواب بود یا بی هوشی نمی دانستند

غم وجود هر دو را فرا گرفته بود پسرشان زجر می کشید،  
عروس زیبا و مهربانشان زیر دستگاه و شیلنگ در حال جان دادن  
بود، با صدای پر از خشم کیان نگاه از اتاق گرفتند

من الان باید بدونم زن من تحت نظر پزشکته؟! من الان باید بدونم -  
زنم مخفیانه میره دکتر؟! اون قرص زیر زبونی کجا و این حال و  
!روزش کجا؟

:فرهاد دستی روی شانه ی کیان نهاد گفت



!آروم باش کیان-

:کیان نگاهش کرد

!فرهاد نگو که تو هم می دونستی؟-

فرهاد نگاه شرمنده اش را به زیر انداخت. کیان چنگی میان موهای  
آشفته اش زد

وای... وای... نسترن تو باید به من می گفتی که به این روز -  
نیافته، باید یکی به من می گفت، آخه لامذهب من شوهرشم ، بابا  
اون همه چیزمنه

:نسترن گریان جواب داد

کیان به خدا قسم ، رها نمی داشت، می گفت چطوری به کیان -  
بگم، می گفت طاقتشو نداری، می گفت چطوری بهش بگم باید  
!عمل بشم. می گفت زنده از اتاق بیرون نیومدم چی؟

:کیان با بغض پوزخند زد

دکتر امشب اومده به من می گه زنت باتری لازمه! زندگیم داره -  
اونجا جون می ده و من کاری از دستم بر نمیاد، آخه من دردمو به  
کی بگم؟

دستش مشت شد، روی دهانش گذاشت ، مشتش را گزید تا هق هق  
مردانه اش به راه نیافتد، قلب رهایش دیگر از کار افتاده بود

بدون او مگر می شد زندگی هم کرد؟! مگر پنج سال روزها و ماه  
ها و سال ها را در فرانسه با یاد چشمان قهوه ای زیبایش سر

نکرده بود؟! مگر خود را به خاطر حسش به یک زن متاهل بارها لعنت نفرستاده بود، حال که خدا او را دوست داشت و رها را دو دستی تقدیمش کرد... باید این گونه عذابش می داد؟  
ای کاش کاری هم می کرد، رها بیشتر بماند، بیشتر بگوید، بیشتر ببوید و ببوسد.

ضربان قلب او نیز دیگر کند می زد، انگار باتری قلب کیان نیز رها بود، در دل نالید، اصلا ای کاش او به جای رها روی آن تخت جان می داد.

مگر می شد دل از او گند؟! دکتر آمد، نسترن را می شناخت، نسترن به طرفش رفت.  
!آقای دکتر؟-

دکتر با لبخند نگاهی به نسترن انداخت، نسترن نامحسوس به کیان اشاره کرد، دکتر نگاهش کرد، اشک های ریخته شده ی بسیاری در بیمارستان دیده بود، اما چشم های عاشق و سرخ شده ی، مرد چهل و هفت ساله ای را هیچ گاه ندیده بود.

دکتر به طرفش رفت، دستش را برای دست دادن به طرف او گرفت. کیان دست داد، به سلام کوتاهی اکتفا کرد، کیان جرات پرسیدن سوالی نداشت.

خانومتون شما رو می شناخت که اصرار داشت بیماریش رو از -  
!همه مخفی کنه

کیان پاسخی نداشت، به غرورش برخورد کرده بود.

نگران نباشید، من اول به خدا و بعد به خودم و کارم اطمینان -  
کامل دارم، پس شما هم ترسی به دلتون راه ندید.

کیان با درد پلک هایش را بست، او رهایش بود، مگر می شد  
!نترسید، او آرامش وجودش بود، مگر می شد آرام گرفت؟

دکتر وارد اتاق شد، رها نیمه هوشیار بود، دکتر بررسی های لازم  
را انجام داد، باید هر چه سریع تر عمل قلب انجام می گرفت،  
اوضاعش وخیم تر از آنچه بود که فکرش را می کرد، از پرستار  
ها خواهش کرد، رها را برای بردن به اتاق عمل آماده کنند،  
بیمارستان خصوصی بود همه ی امکانات محیا، پس جایی برای  
صبر وجود نداشت.

دکتر از اتاق خارج شد و رو به کیان گفت

فرم رضایت نامه عمل رو امضا کنید، باید هر چه سریعتر عمل -  
انجام بشه

کیان سرش گیج رفت، فرهاد به طرفش آمد

آقای دکتر من کارهای لازم رو انجام می دم-

دکتر به لبخندی اکتفا کرد

آقای دکتر کیان می تونه همسرش رو چند لحظه ببینه؟-

دکتر کمی فکر کرد، لبخند زد، این مرد عاشق بود، مگر می شد  
!اجازه ندهد؟

اجازه بدید پرستار کارش تموم شه، موقع انتقال به اتاق عمل، -  
اجازه می دم برای روحیه دادن و روحیه گرفتن کمی کنار هم  
باشند.

فرهاد تشکر کرد، آقا محمد به دنبال دکتر روان شد.

نسترن به طرف بچه ها رفت، ساریه در آغوش مادر بزرگش بود و  
سام گریان به نقطه ای زل زده بود، بچه ها را به زور از صندلی  
کند و به طبقه ی پایین برد.

پرستار کیان را به داخل اتاق خواند.

کیان وارد اتاق پر از دم و دستگاہ شد، کنار تخت ایستاد، چشمان  
خسته ی رها باز بود، می خواست از دلگیری اش بگوید، بگوید (   
مگر من محرم تو نیستم، مگه همراه و همدردت نیستم، چرا برات  
بیگانه شدم)

آب دهانش را نیز ، دیگر نمی توانست از حلقش عبور دهد، لب  
هایش خشک تر از لب های قلوه ای رها بود، انگار او بیمارتر از  
رهايش بود.

دستش را در دست گرفت، رها فشار اندکی به دست کیان آورد.

طاقت دیدنش را نداشت، قلبش در حال تکه تکه شدن بود، چشمانش  
تار می دید، جرئت ریختن قطره های اشک را نداشت. صورت  
سفید رها به سفیدی گچ می زد، در دل نالید (ای کاش مرد نبودم.  
ای کاش مجبور به قوی بودن نبودم)

رها بیدار بود، لبخند زد، دستی که صورتش را نوازش می داد را بوسید. وجود کیان گر گرفت، خارج از حد تحملش بود جای بوسه ی گرم رها می سوخت. پرستار،

دکتر منتظره، لطفا اجازه بدید دیگه بریم-

لب های خشکیده اش را تکان دام

باشه-

لب زد

دوست دارم-

آرام نزدیکش شد، کنار گوشش تنها، پر از بغض گفت  
منتظرتم-

نگاهش کرد، آتش گرفت

پرستارها تخت را تکان داد و به حرکت در آورد، زیر لب زمزمه  
کردم:

امنم دوست دارم، بیشتر از هر کسی و هر چیزی-

رفته بود، نشنید، ایستاد، آستین پیراهن سفید را بالا داد، گرمش  
بود، دست هایی روی شانه اس نشست

!آروم باش پسر-

پدرش بود، مرد صبر، مردی که سال ها صبور بودن را خواست  
یادش دهد، اما او، کیان عجول، هیچ گاه نتوانست یاد بگیرد، اشک

لعنتی جاری شد، دستش را مشت کرد، پشت دست را به دندان گرفت.

بابا نمی تونم، من بلد نیستم مثل تو باشم-

آه کشید، لب به دندان گرفت و ابرو بالا داد

من رد شدم -

شانه اش را فشرد

آروم باش-

به اتاق در بسته ی روبه رویش اشاره کرد

اجونم، وجودم، توو اون اتاقه-

خدا بزرگه پسر-

چنگی میان موهایش زد، چشمانش بسته شد، جای انگشت های ظریف و زیبایش را بین موهایش کم داشت، کلافه چرخى دور خود زد

دارم دیونه می شم -

هنوز اول راهه-

بدون اون ته خطه-

اشکاتو پاک کن پسر، اون طفل معصوما منتظر توان، ساریه از -  
بس گریه کرد خوابش برد، سام چند ساعته به یه نقطه زل زده

با یاد آوردی فرزندانش به ته راهرو خیره شد  
!کجان؟-

نسترن اونا رو برد پایین. نسترن می گفت چند روز پیش رها -  
خواستہ بود بچه ها موقع عمل اونو نبینن  
.بابا فعلا توانایی دلداری دادن اونا رو ندارم-

مرد بود، پدر بود، همراه بود، چند دقیقه ای می شد کنار رها، خود  
را کنترل کرده بود و لام تا کام حرفی بر زبان نیاورده بود

روی صندلی نشست، به پدرش، مادرش، که مثل ابر بهار اشک  
می ریخت، پشت کرد، خودش کم درد نداشت، دیدن اشک های  
مادر باری می شد بر روی دوش های شکسته اش، سرش را میان  
دو دستش گرفت، اشک ریخت، شکست، ناله کرد و صدایی از  
حنجره اش بیرون نرفت

نگین به طرفش رفت، با صدای لرزان و گرفته؛ نامش را خواند  
!کیان -

مامان، رها تو رو مادر خودش می دونه، مامان دعاش کن، می -  
گن دعای مادر را شفا بخشه

نگین اشک های جاری شده را گرفت، طاقت حرف زدن برایش  
نمانده بود

مامان من هنوز بهش نگفتم چقد دوشش دارم. مامان ۱۵ سال کمه، -  
من بیشتر می خوام باهش زندگی کنم، هنوز اونقدر که دلم میخواد  
. بغلش نکردم

سرش را بالا گرفت، کنار مادرش که می توانست خودش باشد،  
اشک هایش به پهنای صورت مردانه و شکسته اش در حال ریختن  
بودند.

مامان من حتی اونقدر که دلم می خواد نبوسیدمش -

نگین ، دلش دیگر طاقت دیدن اشک های پسرش را نداشت، چال  
گونه ی بانمکش را می خواست. هیچ گاه باور نمی کرد، کیان این  
گونه بعد از گذشت سال ها عاشق رها بماند، رها را دوست داشت،  
اما دلش از او گرفته بود، کینه تون بود و نبود، این را به خوبی  
می دانست، رها را دختر خود می دانست، اما کارش را توجیح  
نمی کرد، حتی هنوزم هم نمی توانست، با ازدواج ناگهانی اش کنار  
بیاید، می دانست، کیان به او علاقه دارد، اما همیشه بیتا را عروس  
خود می دانست، جگرگوشه اش بود؛ از خونش بود؛ وجود رها بیتا  
را افسرده تر از قبل کرده بود، ای کاش بیتا می توانست رها باشد،  
رها رسم و رسوم عروس و مادرشوهری را به خوبی می دانست

کیان دست هایش را در دوطرف سر گرفته بود و اشک می  
ریخت، هنوز نیم ساعت از عمل نگذشته بود که طاقتش پایان  
گرفته بود، احساس خفگی می کرد، از روی صندلی بلند شد، دنیا  
دور سرش می چرخید، با چند قدم سالن را تا کنار در اتاق عمل  
طی کرد و برگشت



آقا محمد دلش برای پسرکش کباب می شد، عشقش حد و مرز نداشت، ای کاش می توانست برای دل پسر کاری انجام دهد.

کیان چند قدمی برداشت، سخت بود، رهایش درد می کشید، ای کاش می توانست کنارش بماند، دست هایش را در دست بگیرد، نفسش بالا نمی آمد، عرق از سر و رویش می بارید، چه بلایی بر سرش آمده بود، انگار او بود که باید زیر تیغ جراحی می رفت.

از سالن خارج شد، باید هوایی به کله اش می خورد.

زود بود، رهایش هنوز جوان بود، باید زندگی می کرد، خوشی می دید، باید با هم خوشی می دیدند.

به حیاط رسید، به دیوار ورودی بیمارستان تکیه داد، باید کنار رها می ماند.

حالش خوبه؟-

با شنیدن صدای خسته ی آشنا، تمام حسگرهایش فعال شد، ابروهایش را در هم گره کرد، مگر او که بود حال رهایش را می پرسید، سرش به طرف چپ چرخید، تاریک بود، چهره اش قابل تشخیص نبود اما قامتش به شدت آشنا بود، همین شخص بود که زندگی را به کامش تلخ کرده بود.

قدمی به طرفش برداشت، اگر او نبود، رها حالش به این وخامت نمی گشت.

!از اینجا برو-

از نظر کیان او گستاخ بود.

باهاش دعوا کردی؟ می دونم مقصر منم، که حالش بد شد.

عصبانیتش دو چندان شد.

امگه کی هستی که زن من به خاطر تو حالش بد بشه؟-

غمگین لب زد

من در حقش بدی کردم.

کیان تهاجم وار روبه رویش ایستاد

قصدم ناراحت کردن یا عصبی کردنت نیست، اومدم معذرت -  
بخوام ازش

پرخاشگر جواب داد

لازم نیست معذرت خواهی کنی، لطفا راتو بکش برو-

امهران بلندقدتر بود و تسلطش بیشتر

بهتره درست رفتار کنی کیان، می دونی که همون اندازه که تو -  
دوسش داری، منم دوسش دارم

پوزخند زد، دستش روی یقه ی پیراهنش مشت شد

خوب بلدی با روان من بازی کنی، می ری یا همین جا خون تو -  
بریزم

پوزخندش بیشتر کش آمد، کیان و این حرف ها؟! محال بود، از همان دوران دبیرستان او را بچه ننه تر از این حرف ها فرض می کرد.

مچش را در دست گرفت، اگر قرار بر کتک کاری دو مرد میانسال بود؛ بی شک مهران برنده ی میدان بود.

بافشار یقه را از زیر دست کیان بیرون کشید. صدای نسترن آمد!  
اینجا چه خبره؟-

مهران کمی عقب رفت، برای دعوای تن به تن خسته تر از این حرف ها بود، او سال ها بود که خستگی با تن و جانش اخت گرفته بود.

همین که از حال خوب رها خبردار می شد، برایش کافی بود، همین که رها چشمانش را باز می کرد، می رفت، می رفت و دیگر هیچ گاه سر راهش سبز نمی شد، مقصر خودش بود، او با ندانم کاری رها را دو دستی تقدیم علی کرده بود و حالا عشق بین رها و کیان مانع نزدیکی به او می شد، باید تقدیر را می پذیرفت و می رفت، حداقل رهایش خوشبخت بود، همین برایش کافی بود.

به سختی لب زد

همین جام اما توو ماشینم، تو هم به جای این رفتار ا بهتره بری به -  
پدرش خبر بدی

کیان از شدت خشم چشمانش را بست، چرا یک قدم جلوتر بود،  
حسادت مثل خوره به جانش افتاده بود، آخر مگر مردی به سن او  
!حسود هم می شد؟

نسترن نزدیک شد، مهران رفت ، خشمگین بود اما شانه های  
خمیده اش را دید

خل بازیاتو کی میزاری کنار؟! رها اونجا زیر تیغ داره جون میده -  
!تو اومدی دعوا؟

کیان غرید

!بس کن نسترن-

شقیه اش را با دو دست فشار داد، کمی فکر کرد، باید می رفت،  
باید پدر رها را به زور یا حتی التماس هم شده می آورد، دیگر  
این دلخوری باید پایان می گرفت، رهایش همین صبح ، هوای  
پدرش را کرده بود

بی هوا گفت

من باید برم، هواست باشه این مرتیکه از صد فرسخی رها رد -  
!نشه

نسترن با بهت پرسید

!کجا؟-

کیان با دو از او دور شد

میرم پدر ز نمو بیارم-

نسترن بین اشک های بی پایانش، لبخند زد، رها همین را می خواست، آخرین آرزویش، دیدن محبت پدرش بود.

به نزد بچه ها برگشت، سپیده هم کنارشان بود. دلش آشوب بود، در دل می نالید و از سکوتش پشیمان، اگر رها بلایی بر سرش می آمد، هیچ گاه خود را نمی بخشید. ساریه سر روی شانه ی سپیده گذاشته بود، سام مغموم در گوشه ای کز کرده بود.

سالن را در پی فرهاد با چشم گز کرد، وقتی او را روی کنار صندوق یافت، نفس آسوده ای کشید، به طرفش رفت.

!من میرم بالا، کیان رفت پدر رها رو بیاره -

فرهاد لبخند غمگینی روی لبش نشست.

.باشه برو من حواسم به بچه ها هست-

با تشکر کوتاهی از همسرش جدا شد، سام با دیدن نسترن به طرفش رفت و دلش برای مادر تنگ بود، پدر واقعی اش که قبل از به دنیا آمدنش از دنیا رفته بود، اما بدون مادر مگر می شد؟

آن هم دلسوزترین مادر دنیا، بارها و بارها از کیان شنیده بود، مادرش به خاطر او چقدر از جان گذشته بود، چشمانش از اشک پر شد، دوری از او را تاب نمی آورد.

به طبقه ی مورد نظر رسیدند، چند پرستار را دوان دوان به طرف اتاق عمل دیدند، قلب هایشان با شدت در سینه می کوبید، چشم

هایشان از ترس گشاد شد و با دو به طرب ته سالن قدم برداشتند،  
نسترن در دل نالید (خدایا، بهش رحم کن، کیان، باید بهش زنگ  
بزخم زود برگرده)

نگاهی به سام انداخت، مادر گفتن های زیر لبش پایانی نداشت، به  
خاطر دل پسرک حتی جرات هق زدن هم نداشت

آقا محمد نگران، تکیه گاه همسر گریانش شده بود و نگین بی تاب  
خدا را صدا می زد

نسترن نگران پرسید

آقا محمد چی شده؟-

سام گریان به در اتاق عمل چسبید

من مامانمو میخوام، تو رو خدا نجاتش بدید، من جز اون کسی -  
رو ندارم

آقا محمد پسر را در بغل گرفت

اتفاقی نیافتاده پسر م، گفتن خوب میشه، اینا الکی شلوغش کردن-

بابا محمد بگو یه کاری کنن زنده بمونه، تو رو خدا! بگو دیگه -

!عملش نکنن، می خوام ببینمش

اشک های جاری شده را با دست گرفت، آقا محمد پسرک گریان  
را در آغوشش فشرد، چقدر تنها و بی کس بود این پسر، حسش را  
درک می کرد، روزی خانواده اش را از دست داد، مثل سام نه،  
حتی بدتر از او آواره و سرگردان بود، بغض گلوی مرد را گرفت،

قطره اشکی چکید و داغ دلش تازه شد، نمی دانست، پسرک تک و تنها را دلداری دهد یا دل بی کس نازک خود را، سنش بالا رفته بود و کم طاقت تازه همین صبح بود از زبان نسترن شنید، رها نیاز به عمل جراحی دارد و از آن سرباز می زند

از اتاق عمل خبر نداشتند و دل تک تکشان بی تاب یک خبر خوش بود.

نگین یک چشمش به سام بی تاب مادر بود و یک چشم به در اتاق عمل، تمام هوش و حواسش به کیانی بود که بعد از گذشت یک ساعت هنوز بازنگشته بود، دلش شور می زد، بیماری قلبی داشت و حالت تهوع به سراغش آمده بود و هر یک دقیقه یک بار حال ساریه را از نسترن بی خبر از همه جا می پرسید، مادر بود و **انگران**

برای بار هزارم نگاهی به نسترن انداخت و گفت:

ایه زنگ به کیان بزن، پس چرا نرسید؟-

آبجی بخدا گوشی دستش نیست، آخه توو اون موقعیت کی به -

موبایل فکر می کرد؟

نگین پوفی کرد، صدای بلند گوی بیمارستان بار دیگر بلند شد، دکتر دیگری را می خواندند، پرستاری شتاب زده از اتاق عمل

خارج شد، نسترن با دستی لرزان به طرفش رفت

آقا تو رو خدا بگید اون توو چه خبره؟-

عرق از سر و روی پرستار می چکید، اجازه بدید برم خون بیارم.  
پرستار از نسترن دور شد و جواب داد  
خون ریزی شدیدی دارند.

لب به دندان گرفت، می دانست بیمارستان مجهزی است، دکتر  
خبره ای تیغ عمل را به دست گرفته است پس رها چرا تاب نمی  
آورد؟ مگر نمی دانست، سام اینجا بیرون از اتاق عمل چه می  
کشد؟ مگر به خاطر همین پسرک ناز پرورده نبود خود را به آب و  
آتش زد؟

مگر نمیدانست، زندگی برای کیان بدون او یعنی هیچ؟! مگر به  
خاطر کیان همه را با خود دشمن ساخت، مگر بخاطر کیان جنگ  
!تن به تن با بیتا به رها نیانداخت؟

نگاه کلافه ی نسترن به طرف سام کشیده شد، پسرک رنگش به  
سفیدی گچ می زد، رد اشک خشک شدخ روی صورتش پیدا بود  
چگونه کیان را هر چه سریع تر به بیمارستان می کشاند؟! در دلش  
غوغایی بود. معلوم نبود اگر دکتر خبره نمی توانست تا کمتر از  
شش ساعت عمل را به پایان برساند چه آینده ای در انتظارشان  
باشد.

ساعت ها از عمل طاقت فرسا می گذشت، نسترن نفس آسوده ای  
کشید و بعد از یک استراحت کوتاه بود که به بیمارستان بازگشته و  
حتی فکر کردن دوباره به آن ساعات، رسیدن کیان و دیدن کیسه ی



خون، حال زارش و گریه های بی امان سام و ساریه هم حالش را  
دگرگون می ساخت

سری تکان داد، برای بهتر شدن روحیه خودش نیز باید این افکار  
پوسیده را کنار می گذاشت، هنوز لقمه را داخل دهان می چرخاند،  
نگاهی به سبد داخل دستش انداخت، باورش نمی شد، حتی نگین هم  
تا بهوش آمدن رها حاضر به رفتن نشده بود، امیدوار بود از این به  
بعد رابطه ی بین مادر شوهر و عروس بهتر شود، پوفی کرد، به  
افکارش لبخند زد

نگاهی به آدم های اطراف انداخت، ساریه غرق خواب بود و سام  
همچنان به پنجره ی اتاق زل زده بود

نگاهش روی مرد خمیده ی کنار سام ثابت ماند به طرف پنجره  
رفت و خیره کیان شد

رها دستش تکان محسوسی خورد، دست و دل کیان لرزید، در دل  
هزاران بار خدا را شکر گفت، باید قربانی می کرد، باید خیرات  
می داد، عشقش هوشیار شده بود

در تمام طول عمرش به اندازه این شب گذشته اشک نریخته بود،  
به خدا قول داده بود تمام نماز هایش را به جا و به موقع بخواند،  
قول داده بود اگر رها بیدار شود، دشمنی اش را با مهران نیز کنار  
بگذارد

نگاهش پی چشمانی رفت که آرام آرام قصد باز شدن داشت، انگار  
برای بار دوم بود عاشق می شد

قطره اشکش سرازیر شد و آرام لب زد  
خوش اومدی عشقم-

رها پلک هایش را به سختی تکانی داد، حس سوزشی در وجودش  
او را آزار می داد، طبیعی بود پنج ساعت تمام زیر تیغ جراحی  
بود و تمام خطرات را پشت سر گذاشته بود، نیمه تار می دید و  
گیج و منگ بود، اما می دانست چه کسی روبه رویش ایستاده،  
مگر می شد، او را نشناخت؟ فقط به خاطر او بود از یک میلی  
متری مرگ رد شده بود و به دنیا بازگشته بود، صدایش را که  
شنید، لبخند پنهانی روی صورتش ظاهر شد، کنار چشمش چین  
برداشت، دنیایش روبه روی او ایستاده بود

انگشت هایشان قفل شد، طومار طومار حرف برای گفتن داشت،  
می خواست از ساعات نبودش بپرسد، از اتاق عمل و خوابش  
بگوید، مگر چیزی به یاد داشت؟ تمام خوابش کیان بود و کیان.  
کیان بود و التماس هایش برای بازگشت، خدا می داند چند بار از  
کیان دور شده بود و هر بار التماس کیان او را از مرگ نجات داده  
بود.

حتی با دید نیمه تارش هم می توانست چین های افزوده شده روی  
پیشانی اش را بشمارد

حتی با نگاهم می توانست غم درون وجودش را ببیند، دیگر باید  
از ماندن و بودن می گفتند، جدایی دیگر کافی بود  
کیان با لبخند لب باز کرد

اگه گفتی کی اینجاست؟-

نباید استرس وارد می کرد، باید آرام و شمرده شمرده بر زبان می آورد.

قراره دیگه همه با هم کنار هم خوشبخت زندگی کنیم-

ای کاش می تواند لب باز کند، بگوید، کنار او همیشه خوشبخت بود.

همه ی کینه ها رو کنار بزاریم-

کیان لبخند زد چال گونه اش را دید، دلش ضعف رفت برای بوسیدن مرد میانسال و شیطان روبه رویش

قراره روزی شش ساعت رو ور دل خودت باشم-

لبش کش آمد، ای کاش می توانست با صدا قهقهه سر دهد

کیان خم شد، آرام کنار گوشش لب زد

خودت که می دونی عواقب خونه موندن یه مرد چی می تونه -  
باشه؟

ای کاش می توانست بر پیشانی اش بکوبد، کمی ابرو درهم کشید.  
کیان خندید، لب به دندان گرفت تا صدایش را خفه کند، رها می خواست بگوید، (همین حالا ست که تو را از این اتاق بیرون بیاندازند.)

@shahregoftegoo

می دونم چی میخوای بگی عشقم، نترس اینجا مال خودمونه، -  
!پارتی کلفتم دم دره تا کسی از گل نازک تر بم نگه

رها بیش از هر ساعت و زمانی دلش خنده ی از ته دل می  
خواست، کنار او بودن خود زندگی بود، خود خود زندگی

ای کاش تمام این پانزده سال رو هر لحظه و ثانیه کنارت می -  
شستم، از کنارت جُم نمی خوردم، حتی اگه هزار بار بمیرم و به  
دنیا پیام باز از خدا تو رو می خوام، می دونستم خیلی دوست دارم،  
می دونستم عاشقتم، اما وقتی چشمای بسته تو دیدم فهمیدم تو خود  
!منی، خود من، چقدر بی تو بودن غیر ممکنه رها

قطره اشکی از کنار چشم رها سرازیر شد، با انگشت اشکش را  
گرفت.

اشک نریز خانومم، اشک نریز، دلم می خواد صداتو بشنوم، فکر -  
!این که از دیشب تا حالا صدام نزدی داره دیونم می کنه  
کمی خم شد، نفسش را کنار گوش او رها کرد

!نمی خوای برام حرف بزنی؟! نمی بینی چقد دلتنگتم؟-  
آهی کشید و صاف ایستاد

حتی اگه صد سالم بشم باز به همه می فهمونم عاشقتم-

:میان اشک لبخند زد

@shahregoftegoo

آخه مگه تو چی داری من عاشقت شدم؟! نه برو رو داری، نه قد -  
!و هیکل داری، تازه چاقم شدی، آرایشم که هیچی

رها اخم کرد. لبخند کیان بیشتر کش آمد، چقدر ماهرانه می گریاند  
و می خندادند، چقدر ماهرانه درد می داد و دوا را تجویز، او خود  
زندگی بود، خود خود زندگی.

والا آخه، از بس زشتی همیشه نگات کرد، بین خودمون باشه، -  
!شبییه پدر زخم شدی

دلش پر کشید، دلش پرسیدن می خواست، اما خیالی واهی بود، ای  
کاش کینه پدر نیز پایان می یافت. کیان کمی کنار رفت، گوشه ی  
تخت ایستاد، پر از بهت نگاهش از او به سمت پنجره ی روبه رو  
کشیده شد، سام و نسترن با اشک و لبخند روبه رویش ایستاده  
بودند.

نگاه پر از سوالش را به کیان دوخت، نگاهش را خواند و پاسخ  
داد:

!دختر کوچولومون خوابش برده، روی صندلی کنار اتاق نشسته-

رها سرش کمی چرخید، باورش نمی شد، مرد آشنایی روبه  
رویش بود، با اشک و آه و حسرت خیره اش بود، با نگاه حرف  
زد، معذرت خواست و بخشید، حلالیت خواست و حلال کرد،  
دستش را بوسید، چشمانش را بست، پیشانی اش بوسیده شد، مگر  
می شد نگاه پدرانه را حتی از آن فاصله نیز شناخت

@shahregoftegoo

قطره های اشک دوباره چکید، چرا نمی توانست، صدایش بزند،  
دلش پدر گفتن می خواست و جواب گرفتن، او بگوید: (بابا)

جواب بشنود: (جان بابا)

غرق خوشی شود و بال بگیرد

به آخرین آرزویش رسید، حال خوبی داشت

کیان نگاهش را از پنجره ی رو به رو گرفت، به رهایش نگاه  
کرد، صورتش به کبودی می زد، زنگ کنار تخت را فشرد،  
صداهای عجیبی به گوشش می رسید، به مانیتور چشم دوخت، خط  
ها حالت موزون خود را از دست داده بودند، دکتر ها سر رسیدند،  
گرمش بود، شُکه به پنجره رو به رو نگاه کرد، پدر رها های های  
گریه می کرد، صورت سامش پر از اشک بود، یقیه بسته ی لباس  
مخصوص را دست کشید، ای کاش خفه می شد

نگاهش به سمت رها برگشت، یک شوک، دو شوک، سه شوک و  
....صدای ممتد بوق

دکتر پوفی کرد، دست روی پیشانی گذاشت

خدا رو شکر بخیر گذشت-

کیان نفس آسوده ای کشید، اشک هایش جاری یافت و روی زمین  
سُر خورد، سر روی زمین نهاد و سجده ی شکر به جا آورد، رها  
سهم او از این زندگی بود

@shahregoftegoo

پایان



@shahregoftegoo